کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
۷۳۵۶

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ۲

۴۴۸ شماره کتاب
فهرست ۳۲۹

۷۳۵۶

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

کتاب ذخیره خوارزمشاهی

مؤلف سید اسمعیل گرگانی

مترجم

شمارهٔ قفسه ۳۲۹

شماره ثبت کتاب ۱۳۷۳۰

٢٥٩

٣٣٠ / ق ٢ / ٣٠ - ﻫ

كتابخانهٔ ... ايانى

كتاب ذخيرهٔ خوارزمشاهيه

وهو المجلد الاول

تصنيف العالم العلامه افضل فضلاء المتاخرين

اسمعيل بن الحسن بن محمد بن احمد الحسينى

الجرجاني رحمة الله عليه

صاحبه ومالكه

في تاريخ ... صح

هذه نسخة مباركة لا يرى في البلاد ثانيها

طول الله عمر صاحبها والله خالق قادرها

صاحبه ومالكه ... بلغه الله ... الى خزانة ... صاحبه ... في الدنيا والآخرة امين

١٢٧٠

الحمد لله حمد الشاکرین والصلوة علی النبی المصطفی محمد وآله اجمعین
چون تقدیر ایزد تعالی چنان بود که جمع کننده این کتاب بنده دعاگوی
خداوند خوارزمشاه الاجل العالم العادل المؤید المنصور ولی النعم قطب
الدین نصرة الاسلام جمال المسلمین قاهر الکفرة والمشرکین عماد الدولة فخر الامة
تاج المعالی امیر الامراء ارسلان تکین یمین الملوک والسلاطین ابو الفتح محمد بن
یمین الملک یمین امیر المؤمنین ادام الله دولته وحرس قدرته واعلی کلمته قصد
خوارزم کرد و بخدمت این خداوند نیکبخت شد اندر سال پانصد و چهار
از هجرت و خوشی آب و هوای این ولایت بدید و سیرت و سریرت و عدل این
خداوند بشناخت و رامشی کی در ولایت هست از هیبت و سیاست او و نیز آن
بیافت و بدانجا مقام کرد و اندر سایهٔ عدل و دولت او بیاسود و بنعمت و حشمت
او مستظهر گشت و آثار نعمت او بر احوال خود بدید واجب دانست حق نعمت
شناختن و شکر آن گزاردن و رسم خدمت بجای آوردن و ثمرهٔ علمی کی مدتی
از عمر خویش اندر آن گذرانیده است اندر ولایت این خداوند نشر کردن بر نیت

این کتا

این کتاب بنام این خداوند جمع کرد و کتاب را ذخیرهٔ خوارزمشاهی نام کرد تا هم
چون نام این خداوند اندر آفاق مشهور و معروف گردد و هم چون خوب نامی
او دیر بماند و بنا بیی ساخت تا برکات دولت او منفعت این بهر کیی برسد و خاص
و عام را بهره باشد ان شاء الله اما بباید دانست کی هوای این ولایت شمالی است
و چنین هوا خوشتر و صافی‌تر باشد و بیشترین خلق را بسازد و هر نباتی کی اندرین
هوا روید خوشتر و گوارنده‌تر باشد و هر آدمی کی ازین هوا نفس گیرد دل و دماغ
او قوی‌تر باشد و حاستها او درست‌تر و همچنین جانوران دیگر درست باشد و گوشت
ایشان خوشتر و آب این ولایت آب جیحون است و از جملهٔ آبها سودمندتر است و هر
زمینی کی ازین آب خورد نبات او خوشتر و گوارنده‌تر باشد و زمین این ولایت
بلختی شوره دارد و بدین سبب پوسیدگی کمتر پذیرد و جنبندگان زیان کار کم
تر تولد کنند و نبات او خوشتر و سازکارتر باشد لکن با این همه خیرات اتفاقها
ناموافق اندرین ولایت بسیارست یکی از آن جمله آنست کی هوای بدین درستی
و پاکیزگی بسبب بخار این پلیدیها کی اندر شهرست هوای شهر ... زیان کار
می شود و دیگر آنک بیشتر خوردنیهای پوسانند پس می بخورند چون ترینه و خینده
آب و شلغم آب و غیر آن و ماهی تازه و نخنک و کرنب بسیاری خورند و اندر
زمستان خربزها فسرده و نیم خام می خورند و بعضی ازین خربزها تری بگذاشته باشد
و چون نمدی گشته از آن نیز می خورند بدین سبب بیماریهاء مشکل و اما سهها بسیار
می باشد و بسبب صعبی سرما زکام و نزله بسیاری باشد و این مردمان این نزله

و زکام آن شناسند و اندر فصلها یکی هوا گرمی گراید آنها اندرین فزونی
گیرد و بگدازد و اندر سیلان آید مادهٔ نزله بسینه و امعا فرو آید بیماری سل و زحیر
و اسهالهای گوناگون می باشد چون بندهٔ دعاگوی مخلص جمع کنندهٔ این کتاب اسمعیل
بن الحسن بن محمد بن احمد الحسینی الجرجانی حال این ولایت بدید و حاجتمندی اهل
این ولایت بعلم طب بشناخت این کتاب بر سبیل خدمت این خداوند ابساخت
و چون اندر مدت مقام همیشه اندر مجلس این خداوند علمای بزرگ و ائمهٔ روزگار
حاضر بیدند و اندر هر علمی که سخن رفتی از لفظ بزرگوار این خداوند نکته‌ای شنیدی
که بسیار بزرگان از آن غافل باشند و اگر وقتی اندر مسئله‌ای سؤالی فرمودی
چنان مشکل گشتی که هر کس از عهدهٔ جواب آن بیرون نتوانستی آمد و این معنی
گواهی دهد بر شرف نفس و گوهر پاک و همت بزرگ و علم وافر و خاطر روشن و فهم تیز
و قریحت درست و ذهن راست و فطنت تمام جهد کردم تا این خدمت چنان سازد
که بر چنین مجلسی عرضه توان کردن و خزانهٔ این خداوند را بشاید و اگر چه این خدمت پارسی
ساخته آمده است لفظهای تازی که معروفست و بیشتر مردمان معنی آن دانند و بتازی
گفتن سبکتر باشد آن لفظ هم بتازی یاد کرده آمد تا از تکلف دورتر بود و بر زفانها
روانتر و ازین لفظها نیز بیشتری را پارسی گفته آید تا هیچ پوشیده نماند ان شاء الله ۱۰
تعالی و هر کتابی که اندر هر علمی کرده‌اند فایدتی و خاصیتی دیگرست و خاصیت این
کتاب تمامی است از هر آنک قصد کرده آمده است تا در هر بابی آنچ طبیب را اندر آن
باب بباید دانست از علم و عمل یاد کرده آید و معلوم است برین نسق هیچ کتابی موجود

نیست و اگر چه در علم طب بسیار کتابها دیگر بزرگ کرده‌اند هیچ کتابی نیست که طبیب
بدان کتاب از کتابهای دیگر مستغنی گردد و تا اندر هر غرضی و مقصودی بکتابهای دیگر
باز نگردد و از هر جای بجوید مراد او حاصل نشود و این کتاب چنان جمع کرده آمد
که طبیب را اندر هیچ باب بهیچ دیگر حاجت نباشد و بسبب باز گشتن بکتابها
بسیار خاطر پراگنده نشود و خادم داعی اندر آن روزگاری که علم طب همی خواند و کتابها
طبی همی نگریست بسیار تمنی کردی که کتابی بایستی تا آنچ از علم طب بباید دانست
اندر آن کتاب جمع بودی و ازین نسق هیچ کتاب نیافت پس ببرکات دولت
این خداوند آنچ تمنی کرده بود قصد کرد تا ساخته شد و غرض خادم دعاگو اندر
ساختن این کتاب آن بود که اندر روزگار این خداوند چنین کتابی حاصل کرده
و چنین یادگاری ازین خادم اندر دولت او بماند تا حق نعمت او بدین خدمت
گزارده باشد و فضلاء روزگار که این کتاب را مطالعه کنند و با دیگر کتابها
برابر کنند فرقی که میان این کتاب و دیگر کتابهاست بشناسند و گواهی دهند که
این جمعی تمام است و انصاف بدهند کاین علم اندرین کتاب داده شده است و طریق
رسیدن بمقصود علم طب بر همگنان کوتاه کرده و بدانچ اندرین خطبه وعده داده است
وفا کرده آید بعون الله تعالی و این کتاب بر ده بخش نهاده است و هر بخشی کتابی است
چنانچ درین فهرست **کتاب نخستین** اندر بیان کردن
حد علم طب و منفعت آن و شناختن گوهر مردم و چگونگی آن و شناختن مادتهای مفرد و مرکب
خلطهای چهارگانه و مزاجها و احوال عادتها و تشریح اندامها و یاد کردن قوتها و اندامها

واین کتاب شش گفتارست **کتاب دوم** اندر بیان کردن
حالهاء تن مردم از تن درستی و بیماری و حال بیماریها از هر جنس و یاد کردن انواع و اعراض
و چه چیزی و چگونگی و شناختن اسباب آن و شناختن مادها و خلطها و مزاجها، و کامل‌تر
و بیان کردن احوال نبض و تفسره و شناختن احوال هرچه عادتها بود و تشریح آنچه از تن
مردم آید چون عرق و نفث و نقص و یاد کردن قوتها و شناختن بول و غایط از جمله
اعراضها اندامها مردم باشد و این جمله اندرین کتاب یاد کرده شود و این کتاب نه گفتارست
کتاب سوم اندر بیان کردن تدبیر نگاه داشتن تن درستی
و تدبیر هوا و مسکن و شناختن احوال آبها و تدبیر طعام و شراب و تدبیر خواب و بیداری و تدبیر
حرکت و سکون و شناختن احوال کسوتها و عطرها و اسفرغمها و بکار داشتن روغنها و تدبیر
قی کردن و دارو و مسهل خوردن و تدبیر فصد و حجامت و دیوچه برافکندن و حقنه و شیاف
و تدبیر اعراض نفسانی چون شادی و اندوه و اندیشها از هر جنس و غیر آن و همچنین تدبیر
کردن حالهایی که اندر تن مردم پدید آید و پدید آمدن نشان بیماری بعد که خواهد آمد
و تدبیر پروردن طفلان و تدبیر پیران در همه انواع و تدبیر مسافران و این جمله اندرین کتاب باشد
واین کتاب دو بخش کرده آمده و هر بخشی هفت گفتارست **کتاب چهارم**
اندر بیان کردن استخراج المرض یعنی شناختن هر بیماری که کدام بیماری است و همچنین
شناختن نضج و بحرانها و شناختن آنچه حال بیمار چگونه خواهد بود و این را طبیبان در اصطلاح
تقدمة المعرفة گویند و این کتاب چهار گفتارست **کتاب پنجم**
اندر بیان کردن تب و اقسامها و انواع آن و یاد کردن احوال و اسباب و معالجات آن جمله

واین

و این کتاب شش گفتارست **کتاب ششم** اندر بیان کردن
انواع علاجها بیماریها هر عضوی از اعضاء مردم از سر تا پای ایشان و این کتاب بیست
و یک گفتارست **کتاب هفتم** اندر بیان کردن علاج آماسها و بثرها
و تدبیر شکافتن و داغ کردن و علاج تباه شدن اندام و تدبیر شکستگی و آزردگی و زخم و این کتاب — و مانند آن
هفت گفتارست **کتاب هشتم** اندر بیان کردن
تدبیرها پاکیزگی و آراستگی ظاهر بشره مردم که آن را زینت گویند و این کتاب سه گفتارست — و بن را کتاب الزینة خوانند
کتاب نهم اندر بیان کردن انواع زهرها و پنج زیان
کار بود خارجا و داخلا و بیان کردن پازهرها و بیان کردن منافع اعضاء حیوانات و این
کتاب شش گفتارست **کتاب دهم** اندر آغاز کردن
قرابادین که تتمه ذخیره است و این کتاب دو گفتارست و تذکره در آخر **فهرست**
کتاب اول و این شش گفتارست **گفتار نخستین** اندر یاد کردن حد طب و
منفعت آن و حالها مادها و این گفتار سه بابست ا اندر یاد کردن حد طب و منفعت
آن و بیان کردن جزو علمی و جزو عملی از علم طب ب اندر شناختن منفعت طب
ج اندر شناختن مادتهای تن مردم **گفتار دوم** اندر یاد کردن منفعت مزاج و این گفتار
هشت بابست ا اندر آنکه مزاج چیست و چند گونه است و از کجا پدید آید ب اندر شناختن
مزاج سالهای عمر ج اندر شناختن مزاجهای اصلی د اندر شناختن مزاج مرد و زن ه
اندر شناختن مزاج فربهی و لاغری و اندر نمودن حال عادتها ز اندر شناختن
مزاج معتدل و نامعتدل بوجهی کلی ح اندر شناختن مزاج هر اندامی **گفتار**

سیوم اندر یاد کردن خلطها چهارگانه واین گفتار شش باب است ا اندر شناختن
آنچ خلط چیست وچند است ب اندر شناختن حالهاء خون ج اندر شناختن حالهاء
بلغم د اندر شناختن حالهاء صفرا ه اندر شناختن حالهاء سودا و اندر شناختن
آنچ خلطها اندر تن مردم چگونه پدید آید و بیك جایگاه اندر تن چگونه بود واندر بیرون آوردن
بدارو چگونه از هم جدا شود وچگونه بیرون آید گفتار چهارم اندر تشریح اندامها
یکسان واین گفتار پنج جزو است جزو اول اندر یاد کردن حال استخوانها وغضروفها
واین جزو سیزده باب است ا اندر شناختن استخوانها وغضروفها بر طریق کلی ب اندر تشریح
استخوانهاء سر ج اندر تشریح استخوانهاء فك زبرین وفك زیرین د اندر تشریح دندانها
ه اندر تشریح مهرهاء گردن و پشت با مهرهاء نشستگاه و اندر تشریح استخوانهاء پهلوها ز اندر
تشریح استخوانهاء سینه ح اندر تشریح چنبر گردن ط اندر تشریح کتف ی اندر تشریح استخوانهاء
دست یا اندر تشریح استخوانهاء عانه یب اندر تشریح استخوانهاء پای جزو دوم اندر یاد
کردن تشریح عضلها واین جزو سیزده باب است ا اندر تشریح عضله وشناختن ومنفعت
آن وآنچ بدان پیوسته است بر طریق کلی ب اندر تشریح عضلها که حرکت اندامهاء روی بدان است ج
اندر تشریح عضلهاء سر کردن د اندر تشریح عضلها حنجره وعظم لامی وعضلها آن ه اندر لامي نسخ
تشریح عضلهاء حلقوم و اندر تشریح عضلها زبان ز اندر تشریح عضله کتف ح اندر
تشریح عضلها دست ط اندر تشریح عضلها دم زدن که سینه و پهلو را بجنباند ی اندر تشریح
عضلها پشت یا اندر تشریح عضلها شکم یب اندر تشریح عضلها قضیب وخایه ومثانه و
مقعد یج اندر تشریح عضلها پای جزو سوم اندر یاد کردن تشریح عصبها واین جزو شش

باب

باب است ا اندر شناختن عصب ومنفعت آن بر طریق کلی ب اندر تشریح عصبها که از
دماغ رسته است ج اندر تشریح عصبها که از نخاع رسته است واز مهرهاء گردن بیرون آمده د
اندر تشریح عصبها که از مهرهاء پشت بیرون آمده است ه اندر شناختن عصبها که از نخاع رسته است واز
از مهرهاء [illegible] بیرون آمده جزو چهارم اندر یاد کردن تشریح رگها که از جگر رسته است واز آن
آورده گویند واین جزو چهار باب است ا اندر تشریح رگها که از جگر رسته است ب اندر تشریح
رگها اجوف که بسوی بالا بر آمده است ج اندر تشریح رگهاء دست د اندر تشریح بخش
دوم از اجوف جزو پنجم اندر یاد کردن تشریح شریانها واین جزو هفت باب است ا اندر یاد
کردن شریان بر طریق کلی ب اندر تشریح شریان وریدی ج اندر تشریح شریان بزرگ د
اندر تشریح شریان که بسوی بالا آمده است ه اندر تشریح شریان سباتی و اندر تشریح شریان
که بسوی زیر فرو آمده است ز اندر یاد کردن شریان که با وی [illegible] گفتار پنجم
اندر یاد کردن اندامهاء مرکب واین گفتار هفده باب است ا اندر یاد کردن اجزاء سر و تشریح
دماغ ب اندر تشریح چشم ج اندر تشریح گوش د اندر تشریح بینی ه اندر تشریح زبان
و اندر تشریح حنجره وحلق ز اندر تشریح قصبهٔ حلق وقصبهٔ شش ح اندر تشریح دل وجگر
ط اندر تشریح مری ومعده ی اندر تشریح جگر یا اندر تشریح زهره یب اندر تشریح سپرز یج
اندر تشریح امعا ید اندر تشریح گرده یه اندر تشریح مثانه یو اندر تشریح خصیه وقضیب
یز اندر تشریح رحم گفتار ششم اندر یاد کردن قوتها واین گفتار ... باب است ا شناختن
آنچ قوتها چند است بر طریق کلی ب اندر شناختن قوت طبیعی ج اندر شناختن قوت حیوانی
د اندر شناختن قوت نفسانی ه اندر شناختن فعلها اندامها وشناختن فعلها که بچند

و اندر بیان کردن تشریح عصبها که از مهرهاء عجز و عصعص بیرون آمده است صح

قوت تمام کردند **کتاب نخستین** از شناختن حد طب

ومنفعت طب وشناختن گوهر مردم وشناختن مادها ومزاجها وخلطها وشرح اعضا و وعادتها

قوتها واین شش گفتارست **گفتار نخستین** اندر یاد کردن حد طب ومنفعت آن

ویاد کردن حال مادتها وآن سه بابست **باب**

نخستین از گفتار نخستین از کتاب نخستین اندر یاد کردن حد طب

وبیان جزو علمی وجزو عملی از علم طب بباید دانست کی طب صناعتیست

کی طبیب ازوی اندر حالهای مردم از تن درستی وبیماری او نگاه کند تا چون مردم تن

درست باشد بصناعت طب تن درستی بروی نگاه دارد وچون بیمار گردد بتدبیرهای صواب

وی را بحال تن درستی باز می آرد وچند آنچ ممکن گردد وبنزدیک داشتن چیزهای سودمند و

دور داشتن چیزهای زیان کار بیماری ازوی دور می کند پس چاره نیست طبیب را از شناختن

سببهای تن درستی وبیماری کی چه چیزست وچند بود واز شناختن بیماری وتن درستی

واز شناختن چیزهای سودمند وزیان کار وشناختن این چیزها جزو علمی گویند وهمچنین چاره

نیست از آنچ بداند کی تن درستی چگونه نگاه باید داشت وبیماری چگونه دور باید کرد وچیزهای

سودمند را چند وچگونه وکی بکار باید داشت واین را جزو عملی گویند پس هرگاه کی طبیب

خواهد کی جزو علمی از علم طب تمام بداند باید کی هر چه تن مردم را طبیعی است بشناسد و

هر چه ناطبیعی است هم بشناسد وچیزهای طبیعی مردم را چهار گونه است **قسم نخستین**

چیزهایی است کی تن مردم بدان برپای بود وآن شش چیز است یکی مادهٔ چهار کانه است برپایست

کی تن مردم از آن فراهم آورده شده است وآن مادها یکی آتش است ویکی آب ویکی هوا ویکی

خاک ودوم اندامها یکسانست واندامهایی است کی از اندامهای یکسان فراهم نهاده اند و

درهم پیوسته واندامها یکسان اندامهایی است کی هر پاره ای کی از آن بگیری همان نام وهمان

صفت دارد کی دیگر پارها چون استخوان وگوشت وپوست وغیر آن مثال گوشت سوهان

نام وهمان صفت دارد کی گوشت باره استخوان وپوست وغیر آن همچنین واندامهاای کی

از اندامها یکسان فراهم نهاده است ودرهم پیوسته چون دست وپای وغیر آن کی از

استخوان ورگ وپی وگوشت وعصله وپوست فراهم آمده است ودرهم پیوسته ونام و

صفت ومزاج این هر یک دیگرست وبوجهی دیگر گوییم مثلا از دست یک جزو انگشت است

ودیگر ناخن وسه دیگر کف وچهارم ساعد ونام هر یک وکار هر یک دیگرست بدین سبب

آن اندامها یکسان گفته اند وآن دیگر را اندامها پیوسته وبتازی از ابسیط گویند ومتشابه

الاجزا نیز گویند واین را مرکب گویند والاعضاء الآلیه گویند وسوم اخلاطست چون رطوبت

وخون وصفرا وسودا وچهارم روحهاست چون روح طبیعی وروح حیوانی وروح نفسانی

وشرح هر یک اندر جایگاه خویش گفته شود پنجم طبعها ومزاجها این چهار چیز کی گفته آمد

ششم قوتها چون قوتها حس وحرکت وقوتها دیگر چون جاذبه وماسکه ومغیره ونامیه

ومولده ومصوره ودافعه **گونه دوم** چهار چیزست یکی حالهای مردم است چون

مزاج اصلی کی بدان زاده باشد دوم حالها او اندر سالها عمر سوم مزاج نری وماذگی چهارم

عادتها وخو کردن با چیز **گونه سوم** حالها چیزهایی است کی بیرون تن اوست رنگها

شعرها وخالها **گونه چهارم** حالهای تن درستی است کی مزاج هر اندامی از اندامها یکسان و

مزاج اخلاط وروحها همچنان باشد کی باید وقوتها اندام چون قوت معده وجگر وغیر آن

همه کارهاء خویش می کنند بتمامی و آسانی اینست چیزها طبیعی و هرگاه کی این چیزها یکی
بگردد و برخلاف آن شود کی باید آن حال ناطبیعی باشد و نام تن درستی و باید دانست کی
هرکاری را سببی است و سبب نزدیک طبیبان چیزی را گویند کی نخست آن چیزی باشد
و از بودن آن اندر تن مردم حالی پدید آید و بعضی سببها آنست کی سبب تن درستی است
خاصه و بعضی سبب بیماریست خاصه و بعضی آنست کی هرگاه کی چنان باشد کی باید و چندانک
باید و آن وقت کی باید سبب تن درستی بود و هرگاه کی برخلاف آن باشد سبب بیماری
گردد و این سببها چنین شش جنس است و طبیبان ازا الاسباب الستة العامة گویند یکی
ازان هواست و دوم طعام و شراب و داروها و سازها و دستکاران و سوم خواب و بیداری
و چهارم حرکت و سکون و پنجم احتقان و استفراغ یعنی بیرون آمدن چیزی از تن و نا آمدن
چون طبع کی اجابت کند و نکند و عرق کی آید یا نیاید و چیزی کی از سر و راه بینی بپالاید
و غیر آن ششم اعراض نفسانی چون شادیها و غمها و خشم و خشنودی و مانند آن اینست
تمامت چیزها کی طبیب را باید دانست تا جزو علمی تمام دانسته باشد و جزو عملی آنست کی
طبیب باید کی داند آنچ او را اندر نگاه داشتن تن درستی بر هر شخصی و دور کردن بیماری
از هر شخصی چه چیز بکار باید داشت و از آن چیز چه مقدار کی و چه گونه بکار باید داشت
از بهر آن کی مقصود از علم طب آنگاه حاصل کرد کی طبیب این همه دانسته باشد
شده است دانسته باشد

باب دوم

از گفتار نخستین از کتاب نخستین اندر شناختن معرفت علم طب

بباید دانست کی تن مردم چیزی است ترکیب کرده از ماده و صورتی و ماده چیزهاییست
فراهم

فراهم آورده از چهار ماده یک باره ستانند و نا گنجند یعنی هرگاه کی چهار ماده از یکدیگر
جدا باشد فعل و طبع و جایگاه هریک جدا باشد از یکدیگر گریزان باشد و یکدیگر را تباه
کنند پس تن مردم بسبب ناسازندگی مایه‌ها کی ماده او از آن فراهم آورده اند ناچار
تباه شوند سبب آنک جایگاه هر مایه مخالف جایگاه دیگر هست همیشه هر مایه جویای
جایگاه خویش است و کوشنده بود تا از دیگر مایها جدا شود و بجایگاه خویش پیوندد و صورت
قوتی است کی همیشه کوشانست تا با این ماده بماند و این پیوندگی مایها با هم افتاده است
گسسته نشود تا هم بدین حال کی هست بماند لکن کار صورت کاریست کی بجهد و کوشش
و مایها بطبع از هم گشادگی و گریز می جویند و هرگز کاری کی بکوشش باشد با کاری کی
بطبع باشد برابر نیاید و از بهر آنست کی این صورت هرگز مایها را بر حال صلح و پیوستگی
نگاه نتواند داشت و کاری دگر افتاده است و آن آنست کی تن مردم را اندر میان هوا و
سرما و گرما همی باید بود و آب و آتش و باد و خاک سر و کار همی باید داشت و غذاهاء
گوناگون همی باید خورد و حرکت و سکون همی باید کرد و شادی و غم همی باید یافت
و این همه سببهاییست از بیرون تن کی او را از حال بحال همی گرداند و یاری می شود سببهاء
تباه کننده کی از اندرون تن است و تن او را فراهم آورده اند چنانچ یاد کرده آمد لاجرم کوشیدن
صورت را اندر نگاه داشتن این پیوند بس اثری نکند پس بضرورت چیزی بایست تا
این صورت را یاری دهد از بیرون تا قوت او تمامتر باشد و آن علم طب است کی ایزد
تبارک و تعالی ارزانی داشته است و هرگاه کی ایزد تعالی تقدیر کرده باشد کی تجدد اتفاق
بیفتد کی قوت صورت با تدبیر طبی یار شود این پیوند میان مایها آن تن بتقدیر ایزد

تعالی در بر تر بماند و چندانک بماند این تن نیک حال تر بود و تن درست تر باشد
از تنی کی بدین گونه اتفاق افتاده باشد و اگر چنان شخصی بیمار شود اتفاقا نادر را
آن بیماری آسان تر بود و زود تر بهی آید بامر الله تعالی باب
سوم از گفتار نخستین از کتاب نخستین اندر شناختن مادها کی بباید دانست کی
تن مردم و تنهاء جانوران و جز جانوران یعنی نبات همه فراهم آورده است و سرشته مثلا از
آتش و هوا و آب و خاک و ماده همه هستیها کی زیر نهاده است و این هر چهار ماده را
بتازی ارکان گویند و عناصر نیز گویند و هر یک از این چهار جسمی است یکسان و جزوی از وی
مخالف جزوی دیگر نیست لکن هر جزوی از وی در وهم آری همان طبع دارد و همان فعل کند
کی دیگر جزوها و آمیختن همه چیزها از این مایها بکمابیشی است و هر یکی را از یکدیگر
جدایی بکمابیشی این مایهاست چنانک چیزی را کی مایهٔ آتشی در وی بیشتر باشد گویند
گرم و خشکست و چیزی را کی مایهٔ هوای بیشتر باشد گویند گرم و ترست و چیزی را کی
مایهٔ آبی بیشتر باشد گویند سرد و ترست و چیزی را کی مایهٔ خاکی بیشتر باشد گویند سرد و خشکست
و این چهار مایه ضد یکدیگر اند یعنی دشمن یکدیگر و با یکدیگر نا آمیخته و ناسازند ایزد تعالی
این چهار دشمن را باهم بیامیخت و میان ایشان صلحی نهاد تا مدتی کی معلوم اوست سازند
کی و سازکاری بدید آورد و بسبب این آمیختگی و سازکاری اندر هیچ مایه کی آمیخته شده است
آن طبیعت یکسانی نمانده است و قوتها همه شکسته شده است چنانک هیچ یک از این چهار
جدا نتوان یافت و بباید دانست کی از این چهار مایه دو سبکست و دو گران سبک مطلق
آتش است و سبک اضافی هوا و گران مطلق زمین است و گران اضافی آب اما زمین

جسمی است یکسان جایگاه او فرود همه است و آنجا بطبع آرام دارد و اگر پارهٔ از وی از جای
خویش بر بود بیفکنی آید بطبع بجای باز شود و معنی گرانی او اینست و بدین سبب گران
تر از همه و فرود تر از همه است و طبع او سرد و خشکست و منفعت او اندر ترکیب آنست
کی آن تن را از هستی او پایداری بود و بر آن نهادی کی نهند بماند و آب جسمی است یکسان
و جایگاه طبیعی او آنست کی گرداگرد همگی زمین اندر آمده باشد و روی از او بیوشیده
از بهر آنک او سبکتر از زمین است و معنی سبکتری او جز این نیست کی بر بالای زمین باشد
و گرداگرد او اندر آمده لکن سببی هست کی پارهٔ را از زمین از آب برهنه کرده است و شناختن
آن سبب در علم طب نیست لکن اندرین کتاب بدان اشارتی کرده شود تا سخن
تمامتر و آراسته تر باشد بباید دانست کی آن سبب عنایت ایزد سبحانه و تعالی
کی پارهٔ از روی زمین از آب برهنه کرده تا آرامگاه آدمیان و دیگر جانوران باشد کردتا
و عنایت دوم آنست کی آنجا کی از آب برهنه کرده بیشتر از روی از سوی شمال این آرامگاه
خوشتر باشد و هوای او درست و صافی تر باشد و باشندگان او قوی تر و تندرست تر باشند
و عنایت دیگر آنست کی چون این جای از آب برهنه کرد از پیش رفته بود کی باشد
کان زمین را از آب چاره نباشد بدین پاره زمین جایگاه آب و جایگاه زمین یکی کرده
و آب را در روی پراگنده کرد تا همه جایگاه باندازه رسد و همه باشندگان زمین را از
آب بهره باشد پس از آنجا کی طبیعت آب است سبکتر از زمین است و جای او بالای زمین
است و از آنجا کی عنایت ایزدی است درین پاره زمین کی آرامگاه جانورانست سبکی
از آب ستده شده است و بقهر جای آب و زمین یکی کرده و گرانی و سبکی هر دو یکسان

کرده کی آن نه از بن گران تر آید و نه از آن سبکتر بماند تا هر دو بهم آمیخته می باشد
از بهر صلاح جانوران تبارک الله احسن الخالقین و لطیفی آب سردی و تری است و خاصیت او
آنست کی اورا آسان پراکنده از هم توان کرد و آسان بیکجای کرد توان کرد و همه نگارها
بانقشها و همه نهادها باسانی بذیرد لکن نگاه ندارد و بدان نهاد نماند و منفعت هستی
او اندر هر چیزی آنست کی مادتها تمام بزهدی و آسانی هر نهادی کی خواهد بتوان نهاد
و فرمان بردار باشد اندران از بهر آنکی چیزی تر اگرچه از نهاد ظاهر و بگردد و دیر بذیرند
باشد از اچنانک چیزی خشک اگرچه نهادها دیر بذیرد دیر از نهادها بگردد و بس
آورید کار تبارک و تعالی آب را با زمین بیامیخت تا خاک خشک بسبب آمیختگی
با آب بذیرفتن نهادی کرد و ریزانی از وی بشود و پیوستگی در وی بدید آید و اندر آب
بسبب آمیختگی با خاک تن داری و ایستادگی بدید آید تا چون جسمی را بر نهادی بنهند
بر آن نهاد دیر بماند و هوا جسمی است یکسان جایگاه او آنست کی برتر از آب باشد
و فرودتر از آتش و بدین سبب گفتند هوا سبکتر از آبست و گران تر از آتش و طبع او
گرم و تر است و منفعت هستی او اندر هر چیزی آنست کی چیزها لطیف و سبک باشد و گشا
دگی میان جزوها هر یکی بدید آید و آنچ سوختنی و آمیختنی را شاید بسبب گشادگی جزوها
او زود تر افروزد **سؤال** کنند و گویند اگر هوا تر است چرا چیزها یی کی اندر میان هوا است تر نمی
شود چنانک از آب تری شود **جواب** آنست کی تر چیزی را گویند کی باسانی پراکنده
شود و از هم جدا کرده و باسانی بهم باز آید و آمیخته کرده و شکلها زود بذیرد و زود بگذارد
چنانک از حال آب معلوم است و هوا اندرین باب از آب لطیف تر و فرمان بردارتر است

تا هر کی هوا چگونه آسان و زود از آواز سخن گوی متحرک شود و موج کند و تقطیع
و شکل حروف پذیرد و اندر آب این لطافت نیست بس اگر گوییم کی تری هوا افزونتر
از تری آبست درست باشد تا الحق الود کی با چیزی کی بدو باز آید اما سبب تر
کردن آب آنست کی قوام آب غلیظ تر از قوام هواست و قوامی غلیظ باید تا لحق الود کی
با چیزی کی بدو باز آید بماند و تر کردن آب اینست کی هرچه بدو باز آید لحق الود کی
با آن چیز بماند نه بینی کی اگر کسی انگشت بروغن فرو برد آلود کی آن روغن بر انگشت
افزونتر از آلودگی آب باشد از بهر آنک قوام روغن غلیظ تر از قوام آبست از اینجا
معلوم کرده کی سبب تر کردن آب آنست کی قوام او غلیظ تر از قوام هواست و بدرج
بکند و لحق بوی باز گیرد و سبب تر نا کردن هوا آنست کی قوام او لطیف است و بدرج
نکند و هیچ از وی بدان چیز باز نگیرد و آتش جسمی است یکسان و بالاء همه است
و سبکتر از همه ارکانست از بهر آنک جایگاه او زیر فلک ماهست و این نه وی کی سوی
ماهست و غایت سبکی او اینست و طبع او گرم و خشک است و منفعت هستی او اندر
هر چیزی آنست کی همه چیزها بدو لطیف و آمیخته گردد و پخته و رسیده شود و قوت او
جزوهاء هوا اندر همه جسمها گذر یابد و غایت سردی آب و زمین بدو شکسته شود و از
طبیعت یکسانی بطبیعت آمیختگی شود ذلک تقدیر العزیز العلیم و از بهر آنک کاینات
را جز بدین چهار منفعت کی یاد کرده آمد حاجت نیست و تمامی همه کاینات بدین چهار
معنی حاصلست دانستیم کی ارکان چهار است و جز این چهار نیست و بباید دانست
کی سردی زمین کمتر از سردی آبست و گرمی هوا کمتر از گرمی آتش است و این چهار طبع

کی یاد کرده شد مایه نخستین است مر اندامهاء یکسان را کی در باب گذشته یاد کرده آمد و تن مردم و تنها دیگر جانوران را مایه دوم اندامهاء یکسانست و اندر بعضی اندامها
یکسان چون استخوان و گوشت و پوست مایه خاکی بیشترست و اندر بعضی چون رگ و
خلطها چون صفرا و سودا و بلغم مایه آبی بیشترست و اندر روح مایه هوایی و آتشی
استخوان مایه خاکی بیشتر از آنست کی اندر گوشت و اندر گوشت بیشتر از آنست کی اندر
مغز و همچنین اندر دیگر اندامها یکسان هر مایه ای باندازه دیگرست و اعتدال و تن درستی
هر اندامی اندر آنست و بباید دانست کی آتش دشمن آبست دشمنی تمام از بهر آنک بگرمی
و خشکی ضد اوست و دشمن زمینست نه دشمنی تمام از بهر آنک بگرمی تنها ضد اوست و همچنین
دشمن هواست نه دشمنی تمام از بهر آنک بخشکی تنها ضد اوست و هوا دشمن زمینست
دشمنی تمام از بهر آنک بگرمی و تری ضد اوست و هوا دشمن آتش است نه دشمنی تمام
از بهر آنک بتری تنها ضد اوست و همچنین دشمن آبست نه دشمنی تمام از بهر آنک بگرمی تنها ضد
اوست و گرمی و سردی هر دو فعل کننده اند و گرمی قوی ترست و خشکی و تری هر دو از فعل
ایشان باشنده است و تری نفوذ تر باشد و از بهر آنک گرمی اندر کار کردن اندر هر
چیزی قوی ترست و تری اندر پاشیدنی نفوذ باشنده ترست و نو گردن چیزها ی تر
بودن و بپالیدن بتمام اندامها از گرمی و تری باشد از اینجا یکی معلوم کرد کی اندر
هر یک از این مایهاء فعلی است فعل کننده و قوی است فعل پذیر و هر گاه کی گرمی اندر
تن مردم اثر کند خشکی پدید آید و چون سردی اثر کند تری پدید آید و همچنین چون
خشکی اثر کند سردی پدید آید و چون تری اثر کند سردی پدید آید و سردی از تری

زودتر از آن پدید آید کی از خشکی و از بهر آنک این مایها دشمن یکدیگرند و با
یکدیگر کوشنده اند و اندر یکدیگر اثر کننده اند و از یکدیگر اثر پذیرند و از هر اندامی
از گونه ای دیگرست و گرمی و سردی هر اندامی و گرانی و سبکی و گشادگی جزوها
و پیوستگی آن و نرمی و سختی هر یک از گونه ای دیگرست و از بهر آنک زادن آدمی
از آب مادر و پدرست و هر دو آب از خون پدید آید و خون از غذا خیزد و غذا از
نبات یا از حیوان خیزد و حیوان غذا از نبات یابد و نبات از آب و زمین روید
و این همه از مایها چهارگانه است و از هر مایه ای اندر هر نباتی باندازه دیگرست و هر
نباتی اندر هر اقلیمی و جایگاهی طبع و مزاج آب و زمین آنجایگاه دارد پس هر غذایی
کی از نباتی خیزد و هر خونی کی از غذایی خیزد و هر آبی از آن مرد و زن کی از خون
ایشان خیزد و هر تنی کی از آن آب خیزد هر یک بطبعی و مزاجی دیگر باشند بدین سبب
حالها و طبعها و مزاجها تنها اندر چند مزاج بدنها و بادر باشد این قدر کی بیان کرده
شد آنست کی طبیب را از حالهای تن مردم و حالهای مایهاء آن بجملگی بباید دانست
تا طبیب باشد گفتار دوم از کتاب نخستین اندر یاد کردن
طریق شناختن مزاج از هر جنس و این گفتار هشت بابست
باب نخستین اندر یاد کردن آنچ مزاج چیست
و چگونه پدید آید بباید دانست کی هر جسمی کی زیر سوی کره ماهست
آمیخته و سرشته است از چهار مایه کی آن را ارکان گویند و عناصر نیز گویند و هر مایه را
کیفیتی است و کیفیت بپارسی چگونگی باشد و بیشتر حکما این کیفیتها را صورت

از اندامهاء یکسان هر یک باندازه دیگرست و مزاج هر اندامی یعنی آمیزش هر اندامی صح

گویند و طبیعت نیز گویند و این کیفیتها که چهار ضد یکدیگراند و گوهر همه یکسان
است و هر چهار بدین کیفیتها مخالف یکدیگراند و کیفیتها اثر کننده است و گوهرها
اثرپذیرند و هر یک بکیفیت خویش اندر گوهر یکدیگر اثر کنند و گوهرها از کیفیت
یکدیگر اثر پدید آید و هرگاه که دو ضد اندر یکدیگر اثر کنند اگر یکی غلبه کند و قوی‌تر آید
این را که غلبه و قوت او را بوده است کائن گویند و آنرا که غلبه بر وی بوده است فاسد
گویند و اگر دو کیفیت با یکدیگر بازکوشند و هر یک اندر گوهر یکدیگر اثر کنند و گوهر هر دو از
حال بگردد آنرا استحالت گویند و بدین استحالت قوت هر دو شکسته شود و کیفیتی میانه
پدید آید آنرا مزاج گویند و اگر از چهار کیفیت که ارکان گویند یکی گرم است و دوم سرد
و سوم خشک و چهارم تر و کیفیت با یکدیگر بازکوشند و برابر آیند و آن دو دیگر که بمانند
یکی قوی‌تر و یکی ضعیف‌تر مزاج اندران دو کیفیت که برابر آیند معتدل باشد و این دو
کیفیت دیگر که یکی قوی‌تر آید و یکی ضعیف‌تر مزاج را بدین کیفیت قوی‌تر باز خوانند
چنانک اگر اندر سردی و گرمی معتدل باشد و خشکی بر تری غلبه کند گویند که مزاج خشک است
و اگر تری بر خشکی غلبه کند گویند که مزاج تر است و اگر اندر تری و خشکی معتدل آید و گرمی
بر سردی غلبه کند گویند که مزاج گرم است و اگر سردی بر گرمی غلبه کند گویند که مزاج سرد است
این نوع مزاج چهار امزاج مفرد گویند و این هر چهار مزاج مفرد است که یاد کرده اند و فزون
ازین مزاجی مفرد نیست از بهر آنک ارکان فزون ازین چهار نیست و هرگاه که هیچ دو کیفیت
با یکدیگر برابر نیایند لکن دو کیفیت غالب شود و دو مغلوب چهار مزاج مرکب پدید آید
گرم و خشک و سرد و تر و سرد و خشک و گرم و تر و فزون ازین ممکن نیست از بهر آنک اگر

مزاجی

مزاجی پنجم صورت بندد واجب کند که اندران مزاج یک کیفیت اندر یک حال هم
غالب باشد و هم مغلوب و این محال باشد از بهر آنک ممکن نیست که مزاجی باشد گرم و سرد
یا مزاجی باشد خشک و تر و ممکنست که اندر بعضی جسمها هر چهار کیفیت با یکدیگر بازکوشند
و هر چهار برابر آیند تا کیفیتی راست پدید آید که آنرا معتدل راستین گویند نه معتدل
حقیقی پس چون اندر مزاجها نگاه کرده شود مزاج نه باشد یکی معتدل و چهار مفرد و چهار مرکب جز نه
چنانک یاد کرده آمد و مزاج معتدل از روی قسمت عقلی معتدل راستینی باشد و معتدل
راستینی چیزی باشد که ترکیب اجزاء ارکان اندر وی راست آمده است باشد و قوت
کیفیتها با یکدیگر برابر باشد و این اعتدال اندر جهان موجود نیست و نزدیک طبیبان
معنی اعتدال تمامی بخش هر اندامی است از هر کیفیتی و این چنان باشد که هر اندامی از اندامها
یکسان چنانک او را بکار آید از گرمی و تری و سردی و خشکی یافته باشد و مزاجی که او را
شاید بدین آمده از بهر آنک هر اندامی را از اندامها یکسان چندانک او را بکار آید مزاجی
و اعتدالی خاصه است و اگر مزاج اندامی بگردد بدان حد که مزاج اندامی دیگر گیرد اعتدال
او باطل شود چنانچ اگر مثلا مزاج استخوان بگردد و مزاج مغز گیرد یا مزاج جگر گیرد اعتدال
استخوان باطل شود و بدان سبب اعتدال همه تن باطل شود از بهر آنک اعتدال تن مردم آنست
که اندامها او هر یک مزاج و اعتدال خاصه خویش باشد چنانچ اندر آخر این باب یاد کرده
شود و مزاج هر اندامی را اندر هر تنی حدی است که هرگاه که بدان حد رسد معتدل
بود و اگر از آن حد بگذرد بیشتر یا بازپس‌تر افتد اعتدال او باطل شود و این اعتدال اندامها
که بدین گونه ساخته شده است عنایتی بزرگ است از آفریدگار تبارک و تعالی

تا مزاج اندامی گرم و خشک چون دل با مزاج اندامی سرد و تر چون دماغ باز کوشد و برابری
کند و مزاج اندامی گرم و تر چون جگر با مزاج اندامی سرد و خشک برابری کند تا چون مزاج چون استخوان
اندامها همه با یکدیگر برابری کنند همگی هر تنی را مزاج معتدل باشد نه معتدل راستینی لکن بر
اعتدال بود کی آن تن بدان درست باشد و بباید دانست کی هم چنانک هر اندامی را مزاجی
خاص است هر تنی را مزاجی و اعتدالی خاصه است و از چندین هزار خلق کی حق تعالی آفریده است
هرگز دو تن برابر یک مزاج راست آفریده نبوده است و نباشد نبینی کی از چندین هزار تن کی اندر
شهری باشد هرگز دو تن را بالا و پهنا و توانایی و ناتوانایی و دلاوری و بددلی و کم خوردن و
بسیار خوردن و فربهی و لاغری و خوبی و زشتی و زیرکی و نادانی و آرزوها و عادتها
و آوازها و رنگها هیچ بهم نماند و برافزودنی این همه بسبب برافزودن مزاجهاست و این از
کمال قدرت و حکمت آفریدگار است تبارک و تعالی تا هر کسی دوست و دشمن را و خویش و بیگانه
و آشنا را و فرزند را بتوان بشناسند و تا شلا تحقیق کی جمع را باشد لاحد نشانند تبارک الله
احسن الخالقین و همچنین مردمان هر اقلیمی و هر هوایی را مزاجی و اعتدالی خاصه است
مثلا مردمان هندوستان را مزاجی و اعتدالی دیگرست و بدان تن درست باشد و مردمان
صقلاب را مزاجی و اعتدالی دیگر باشد و بدان تن درست باشد و اگر هندوی را مزاجی بگردد
و مزاج صقلابی شود از اعتدال بیفتد و بیمار گردد و اگر صقلابی را مزاج هندوی رسد از
اعتدال بیفتد و بیمار گردد اما معتدل را با نامعتدل از هشت روی قیاس توان کرد
یکی آنک مزاج یک نوع را از انواع موجودات با مزاج جمع بیرون اوست قیاس کنند چنانک
اگر مزاج مردم با مزاج موجودات کاین و فاسد قیاس کنند مزاج معتدل مزاج مردم باشد

دوم آنک شخصی را از انواع انسان هم با انواع او قیاس کنند و اندرین قیاس نخست
بباید دانست کی اعتدال مزاج مردم را عرضی است فراخ یعنی برافزودنی اندر مزاجهای مردمان
بسیارست و این برافزودنی را دو طرف است و هر طرفی را حدی است کی اگر شخصی از آن
حد بیرون افتد از مزاج انسانی بیرون شود و بر حال زندگانی نماند و این دو طرف را یکی
میانه‌ای باشد و این میانه بقیاس با آنچ میل با طراف دارد معتدل باشد و آنچ میل با طراف
دارد بقیاس با این میانه معتدل نبود سوم آنک صنفی را از انواع اصناف از نوع قیاس
کنند و همچنانک اعتدال اشخاص را عرضی است اعتدال اصناف را عرضی است لکن این عرض
بدان فراخی نیست و چون اصناف را با یکدیگر قیاس کنند بی شک دو طرف و وسطی پدید آید
و صنفی کی وسط باشد بقیاس با اطراف معتدل‌تر از هر طرف باشد چهارم آنک شخصی را از
صنفی هم با آن اشخاص آن صنف قیاس کنند اندر اشخاص همچنان دو طرف و وسط باشد
این وسط این صنف با قیاس با طراف این صنف معتدل‌تر باشد پنجم آنک شخصی را
از صنفی با شخصی هم از صنف او قیاس کنند مزاج این شخص بقیاس با تن او معتدل
باشد و بقیاس با شخصی دگر معتدل نبود از بهر آنک هر شخصی را مزاجی و اعتدالی خاصه است
چنانچ یاد کرده آمده است ششم آنک اندامها را با یکدیگر قیاس کنند مزاج هر اندامی اندر
خور خویش معتدل بود و بقیاس با اندامی دگر معتدل نباشد چنانچ اعتدالی کی با استخوان
منسوبست سرد و خشک باشد و خشکی او بیش از همه اندامها باشد این مزاج استخوان را
اندر حق استخوان معتدل باشد و بقیاس با دیگر اندامها معتدل نباشد و همچنین اعتدال
دماغ آنست کی سرد و تر باشد و تری او بیش از تری همه اندامها باشد این مزاج اندر حق

دماغ معتدل باشد و بقیاس با دیگر اندامها معتدل نبود **هفتم** آنک شخصی باشد کی
مزاج همه اندامهای او برتمامترین اعتدالی باشد اگر این شخص را با اشخاص دیگر برابر کنیم
مزاج او معتدل‌تر باشد **هشتم** آنک این شخص کی اندر اعتبار هفتم یاد کرده آمد از
معتدل‌ترین صنفی باشد و اندر معتدل‌ترین روزگاری از روزگار عمر چنانک
اندر باب مزاج سالها عمر یاد کرده آید و بباید دانست کی هرگاه کی مزاج انواع جماد و نبات
و حیوان را بهم بقیاس کنند مزاج مردم معتدل‌تر باشد و هرگاه کی اصناف مردم را با یکدیگر
قیاس کنند مردمان خط استوا معتدل‌تر باشند بشرط آنک مزاج مسکن ایشان بسببی از
اسباب زمینی بنگردد چون کوه و دریا و غیر آن و از پس ایشان مردمان اقلیم چهارم و از
اشخاص مردمان معتدل‌ترین شخصی از معتدل‌ترین صنفی بوند و از اندامهای مردم پوست معتدل
تر است از بهر آنک پوست باعتدال راستینی نزدیکترست و از همگی پوست پوست کف دست
و از پوست کف دست پوست سرهای انگشتان و از جمله پوست سرهای انگشتان پوست سر انگشت
مسبحه کی انگشت تسبیح کنی است کی باعتدال راستینی نزدیکترست از بهر آنک پوست جسمی است
از لیف عصبها و رگها باریک بافته و حرارت آن از رگها و حرارت خون از سردی لیف
عصبها از یکدیگر معتدل گشته است و میان ایشان مزاجی معتدل پدید آمده و بدین سبب
ممکن است کی مردم از آب سرد و گرم کی راست بیامیزد چنانک هیچ بر یکدیگر غالب نباشد
از لمس آن آگاهی نیابد چنانک بسیار باشد کی مردم جراحتی دارد یا ریشی یا رگ زده باشند
و در خواب از آن جراحت یا از آن ریش یا از آن رگ خون گشاده شود و تن او آلوده کرده
و در آن حال خبر ندارد مگر پس از زمانی کی تری بیابد و خون سرد شود از بهر آنک حرارت

خون و حرارت تن آنچ از جراحت و از ریش گشاده شود مزاج تن مردم دارد و تن
مردم حس و لمس چیزی کی مزاج او دارد نیابد بعد یا گرم سرد قوی نباشد از لمس آن خبر
ندارد آفریدگار تبارک و تعالی پوست مردم را باعتدال راستینی نزدیک کرد تا دستعدادی باشد
بدریافتن و خبر کردن از چگونگی چیزها بستعدی و از بهر آنست کی مردم سردی و گرمی
و درشتی و نرمی چیزها را بکف دست آزمایند خاصه بسر انگشت از بهر آنک این بار
از پوست او معتدل‌ترست و چونی است کی بهیچ سوی میل نکند تا هر چیزی را کی بسوی
میل باشد زود بشناسد و حکم کند کی این چیز چگونه است و از اعتدال چند بگشته است
و این عنایتی بزرگ است از آفریدگار تبارک و تعالی تا چون سردی و گرمی جایها بپوست
او رسد خویشتن را از هر دو نگاه دارد و تدبیر آن بسازد و چون اندامهای گرم مردم را
و اخلاط را کی با پوست سر انگشت او قیاس کند دل او گرم‌تر از همه باشد پس خون
کی اندر شریانها باشد پس جگر پس صفرا پس خون کی اندر رگهای دیگر باشد پس گوشت
پس رگهای شریانها پس رگهای دیگر پس پوست و چون اندامهای سرد را و اخلاط را با آن
قیاس کند بلغم سردتر از همه باشد پس موی پس استخوان پس غضروف و غضروف
چیزی است نرم‌تر از استخوان و سخت‌تر از عصب و بر سر شانه دست و بر سر پهلوها
پیداتر باشد پس رباط پس وتر پس غشا پس عصب پس نخاع پس دماغ و شرح این
نامها اندر جزو دوم از گفتار چهارم کی اندر شناختن عضلهاست گفته آید و چون اعضاء
و اخلاط تر را با سر انگشت قیاس کنند نخست بلغم است پس دماغ پس فرعی پس
شش پس جگر پس سپرز پس گوشت عضله پس گوشت دل پس گوشت گرده و چون

اندامها خشک را با این قیاس کنند نخست موی است پس استخوان پس غضروف پس
رباطها پس وترها پس غشاها پس رگ پس عصبها و حرکت پس عصبهاء حس و اینجا بتوان
دانست که از تن مردم دل گرم ترست و بلغم سرد ترست و هم بلغم تر ترست و موی خشک
تر و هر گاه که نهاد و پیوندها اندامها مرکب چون دست و پای و غیر آن درست باشد و مزاج
اندامهای یکسان هم با اعتدال باشد قوت همه اندامها و کاران تمام آید و هر گاه که نهادی یا
مزاجی بگردد بدان اندازه خللی و تقویت در کاران اندام بدید آید و نهاد اندامها مرکب آن
وقت درست باشد که مزاج اندامها یکسان معتدل باشد پس اینجا بتوان دانست که
تن درستی و درست اندامی و تمامی کار هر اندامی را سبب نخستین آنست که مزاج اندامها
با عتدالی خاصه که هر یک را بود و هر چه از آن اعتدال بگردد همه سبب نقصان و بیماری بود

یکسان نخیزد باشد

باب دوم از گفتار دوم

از کتاب نخستین اندر یاد کردن معرفت مزاج سالهای عمر و مختلف مزاج طبعی باید دانست که

عمر مردم بر چهار بخش است یک بخش روزگار پرورد[ن] و بالیدن و فزودن است
و این تا گاه بیش پانزده و شانزده سال باشد و دوم روزگار رسیدگی و تازگی است و این
مدت تا سی سال باشد و درین مدت فزودن و بالیدن تمام شود پس از آن روزگاری
اندک است که بدان رسید که بماند و این تا مدت سی و پنج سالگی باشد و بعضی را چهل
سال و تا این روزگار همین روزگار جوانی باشد و سوم روزگار کهلی است و کهل را بتازی
دو موی گویند و درین روزگار بهری از قوت جوانی با وی باشد و این مدت تا شصت
سال باشد و پس از آن روزگار پیری است و اندرین روزگار سستی قوتها بدید آید

تا آخر عمری که ایزد تعالی تقدیر کرده باشد و فضلت عمری پیری است که بعضی
مردم باشند که مدت عمری پیری ایشان بتمامی شصت سال رسد اما مزاج تن مردم
اندر سالها طفلی و کودکی و نارسیدگی تا نزدیک روزگار رسیدگی گرم و تر باشد و از
نزدیک سالها رسیدگی گرمی کمتر می شود و گرمی بر حال خویش باشد تا آخر سالها جوانی پس اندر
روزگار جوانی مزاج او گرم و خشک باشد و این گرمی که جوانی را باشد همان گرمی است
که اندر طفلی و کودکی بوده باشد لکن اندر روزگار کودکی بسبب بسیاری تری آن
گرمی چنانک هست بنماید و چون سالها جوانی رسد آن تریها بعضی خرج شده باشد
گرمی فزون تر نماید و با آنک چنین نماید مردم اندر سالها جوانی و معتدل تر از همه سالها
باشد لکن بقیاس با کودکی گرم و خشک باشد و بقیاس با پیری گرم باشد از بهر آنک
اندر طفلی تری مادرزادی افزون باشد و اندر پیری تری مادرزادی سخت کم باشد
و آن تری که باشد تری غریب باشد و از آن پس سی و پنج سالگی گرمی کمتر می شود تا
چون روزگار کهلی رسد گرمی و تری هر دو بسیار کمتر شده باشد و از پس شصت
سالگی که روزگار پیری رسد باقی گرمی و تری اصلی همچنان بکمتر می شود تا آخر عمر
و این کاهیدن گرمی از پس سی و پنج سالگی ضرورت است از بهر آنک مایه گرمی تری است
چنانک مایه فروغ چراغ روغن است چون روغن کمتر می شود فروغ چراغ کمتر شود
پس همچنین است بسبب آنک تریها اصلی را گرمی هر ای ستاند و گرمی را گرمی اصلی
خرج می کند چنانک فروغ چراغ روغن را و گرمی حرکتها و کارهایی که مردم کند می گذارد
و خرج می کند و گرمی باندیشها و غمها خشک می شود و گرمی بشادیها تحلیل می پذیرد

وبا عمر کودکی و جوانی و کهو[لت]
برابر آید و جمله عمر این[ست]
بصد و بیست سال رسد با[ذن الله]
عز و جل

ویرا کنده می‌شود و این خرجها پیوسته می‌باشد و از غذاها بدل آن تمام بجای باز
نشود از بهر آنک هر چند روزگار بر می‌آید گوارندن طعام کمتر می‌باشد و چون گوارندن
کمتر باشد بدل آنچ خرج شده بود حاصل نشود و بجایگاه باز نرسد لکن تری غریب می
افزاید و گرمی کمتر می‌شود و تری گرد می‌آید تا یکبارگی آن تپشی را که مانده باشد هم اندر بی
آنک این تری بسیار باشد و این تپش سخت اندک و هم از روی آنک این تری بطبع ضد آن
تپش است از او فرو گیرد و فرو میراند بدین سبب واجبست که تن مردم همیشه باید اندر
زنده نماند و آخر الامر بمیرد و این مرگ را طبیبان طبیعی گویند **باب**

سوم از گفتار دوم از کتاب نخستین اندر باز کردن و شناختن مزاج اصلی

باید دانست که هر گاه که مزاج اصلی یعنی مادرزادی بخشکی گراید این تن اندر همه
سالها عمر بجوانان ماند و اگر این مزاج بسردی گراید یا بتری اندر همه سالها بپیران ماند
و هر تنی که چون در عمر بدان سال رسد که مزاج او اندر آن سال مانند مزاج اصلی باشد
حال او بد شود و بیماری گراید از بهر آنک دو مزاج از یک گونه بر یک تن گرد آید تا از اعتدال
بیرون شود چنانک اگر مثلا مزاج اصلی گرم و خشک باشد[2] و هر گاه که دو مزاج گرم و خشک
یکبار بر تنی پدید آید آن تن از اعتدال سخت دور شود و هر تنی که در عمر بدان سال رسد
که مخالف مزاج اصلی او باشد در آن سال نیک حالتر باشد چنانک اگر مثلا مزاج اصلی
سرد و تر باشد چون بجوانی رسد معتدل شود از بهر آنک مزاج سالهای جوانی گرم و خشک
باشد که ضد سردی و تری است و اگر مثلا مزاج اصلی گرم و تر باشد اندر سالهای کهلی نیک
حالتر باشد از بهر آنک مزاج سالهای کهلی بقیاس با مزاج سالهای جوانی سرد و خشک

[2] چون از حد کودکی بیرون آید بجوانی رسد بدحال شود از بهر آنک مزاج روزگار جوانی هم گرم و خشک باشد

باشد بدین سبب از قیاس درست و میزان عقل واجب کند که این مزاج معتدل کرد
والله اعلم **باب چهارم اندر باز کردن مزاج مردان**
و مزاج زنان باید دانست که مزاج مردان بقیاس با مزاج زنان گرم و خشک است و بدین
سبب قوتهاء مردان اندر همه روزگارها فزون تر باشد و هر گاه که مزاج گرم و تر باشد
کارها قوت طبیعی تمام تر آید و قوت طبیعی قوت پروردن و بالیدن و غذا پذیرفتن را گویند
و این قوت از جگر خیزد و از بهر آنک مزاج پسران اندر سالهای طفلی و کودکی گرم و تر باشد
ایشان اندرین سالها بهتر بپرورند و بیشتر بالند و مزاج دختران اندر سالهای جوانی گرم
و تر شود ایشان اندر سالهای جوانی بیشتر بالند و اندر همه سالها کارها قوت حیوانی
و نفسانی از مردان بیشتر آید و قوت حیوانی قوت حرارت و قوت حرکت رگها را گویند
و این قوت از دل خیزد و قوت نفسانی قوت حس و حرکت را و قوت تفکر و تدبیر را
گویند و این قوت از دماغ خیزد و مزاج زنان بقیاس با مزاج مردان سرد و تر باشد
و بدین سبب با قوت نفسانی و حیوانی از مردان بازپس تر باشند و رگهاء ایشان
باریکتر باشد و مسام ایشان بسته تر و گوشت اندامهاء ایشان بر هم نشسته تر و نا
تر تا بدین سبب مایهاء خام اندر تن ایشان بیشتر گرد آید و کمتر تحلیل پذیرد یعنی
کمتر خرج شود و مردان بسبب آنک مزاجهاء ایشان گرم تر و خشک تر است قوتهاء
حیوانی و نفسانی ایشان فزونست و رگها ایشان فراخ تر و مسام ایشان گشاده
تر و کارها و تدبیرها ایشان و اندیشها بهتر و درست تر آید و همچنین مردان بتن سخت
تر از زنان بود و ازین جهت خلطهاء خام اندر تن مردان کمتر گرد آید و تحلیل بیشتر

ژک

خرج شود در همه وقت ذلك تقدير العزيز العليم

باب پنجم از گفتار دوم از کتاب نخستین اندر پدید کردن مزاج فربهی و لاغری

باید دانست که تن مردم بعضی فربه بود و بعضی لاغر و بیشتری معتدل میان
فربهی و لاغری بیشتری اندامها اگنده‌تر است و گوشت آن سخت‌تر و بیشتری هست که
بدان سختی و اگندگی نیست اما فربهی از دو گونه باشد یکی از بسیاری گوشت و یکی از
بسیاری پیه باشد و آنچ از بسیاری گوشت باشد مزاج او گرم و تر باشد و آنچ از بسیاری
پیه بود مزاج او سرد و تر بود و لاغری هم از دو گونه باشد یکی از کم گوشتی و یکی از کم پیهی
اما آنک گوشت کمتر باشد سردی و خشکی بر مزاج او غلبه دارد و آنک پیه کمتر باشد
گرمی و خشکی بر مزاج او غلبه دارد و فربهی که مادرزادی باشد سردی و تری بر مزاج او
غلبه دارد و رگها اندر تن او باریک بود و خون اندر وی اندک باشد بدین سبب
بر گرسنگی صبر نتواند کرد و همچنین کسی که مزاج او گرم باشد پیه بر تن او کمتر باشد و رگها
او فراخ‌تر باشد و خون اندر وی بسیار بود و بر گرسنگی صبر تواند کرد از بهر آنک چیزی
خون او بسبب گرمی مزاج غذا او گردد و خون غذا همی یابد اگر طعام دیرتر یابد صبر تواند
کردن و کسی که از رنج یا از غم پیه او گداخته شده باشد رگهاء او باریک مانده بود
و خون اندک باشد بر گرسنگی صبر نتواند کرد و تنی که اندامها او اگنده باشد و گوشت او
سخت بود مزاج او بسردی میل دارد یا بخشکی یا بهر دو و کسی که گوشت او نرم باشد و سخت
و اگنده نباشد یا گرمی بر مزاج او غلبه دارد یا تری یا هر دو و تن مردم معتدل را گوشت بیش
از پیه باشد و مزاج معتدل باشد این چنین اشخاص را گوشت اندام این قوم اندر

سختی

سختی و نرمی معتدل باشد

باب ششم از گفتار دوم از کتاب نخستین اندر پدید کردن مزاجی که از عادتها تولد کند

باید دانست که هر گاه که کاری بسیار باز اندک اندک کرده شود یا غذا گم ؟
بسیار یا اندک اندک خورده شود از آن کار و از آن غذا عادت گردد تا چنان شود که بسیار
تنها بسبب عادت کردن چیزی چنان گردد که آن عادت وی را چون مزاج اصلی گردد
و با آنک عادت همچون مزاج اصلی گردد بدان جای برسد که اگر کاری بد یا غذای بد
عادت کند زیان ندارد لکن زیان داشتن آن مر این را دیرتر و کمتر بدید آید و غذاها
و کارها آنک چون عادت شود منفعت آن زودتر بدید آید و عادت کردن چیزها بدتر زیان دارد
و دست از آن عادت بداشتن و هم بر آن عادت بماندن و هم زیان دارد اما بماندن بر آن
عادت از هر آن زیان دارد که عادتی بد است و دست بداشتن از بهر آن زیان دارد که عادت نشت
و عادت کردن چیزهاییک سعد دارد و دست بداشتن از آن عادت زیان دارد همچنانک
مزاج مادرزادی بگردانیدن دشخواری با خطر باشد و عادت نیز بیکبار بگردانیدن
دشخوار باشد لکن اگر تنی را حاجت افتد بدانک عادتی بگرداند بتدریج باید گردانیدن
اندک اندک و هر گاه که مزاج مادرزادی بد باشد از او هم بتدریج اندک اندک بغذاها
و کارها ضد آن باشد باید گردانید و کارها و حرکتها که مردم را از آن ماندگی و رنج
باشد یا سرما یا گرما و همچنین کارها که حواس را و قوتها را اندر آن نگاه باید داشتن
چون چیزی نوشتن و خواندن و درودها ساختن و زدن هم است که مردم را عادت
کرده و هر یکی را اندر مزاج و قوتها اندامها اثری است طبیب را از این هیچ غافل نباید

بعد از آن و تدبیرها تمامی کی تن درستی بدان نگاه می‌دارد تا علاج آن کند ان شاء الله

باب هفتم از گفتار دوم
از کتاب نخستین اندر یاد کردن نشانها مزاج معتدل و نامعتدل

نظر تو کلی بباید دانست کی مزاج معتدل و نامعتدل از ده روی معلوم کردد یکی
آنک دست بر اندامها بنهند اگر سخت گرم باشد بی سببی معلوم مزاج گرم است و اگر سرد
باشد مزاج سرد است و اگر معتدل باشد مزاج معتدل است دوم از آنک اگر بنگرند
و گوشت اندامها سخت است مزاج خشک است و اگر نرم است مزاج نرم و اگر معتدل است مزاج
معتدل سوم از آنک بنگرند اگر بر اندامها گوشت و پیه برابر یکدیگر است مزاج سرد و تر است
و سردی و تری برابری یکدیگر است و اگر پیه بیشتر است سردی بر تری غلبه دارد و اگر گوشت
بیشتر است تری بر سردی غلبه دارد از اینجا معلوم کردد کی بسیاری گوشت سبب تری مزاج
است و پیه اندک نشان گرمی مزاجست و هرگاه کی گوشت و پیه هر دو اندک باشد
نشان گرمی و خشکی مزاج است و ماده پیه و فربهی جزوی خونست و از مزاج سرد فسرده
شود و بدین سبب است کی بر اندامها گرم هیچ پیه نباشد چون دل و جگر و آنچ باشد
بر اندامها سرد باشد چون غشا و باشد کی بر گوشتی کی مزاج آن میل بسردی دارد فسرده شود
چنانچ گوشت زنان و گوشت دگر جانوران ماده چهارم اندر موی نگاه کنند و موی از سه
روی نشانی دهد بر مزاجها یکی از بسیاری و کثیفی دوم از رنگ سوم از جعدی و راستی
اگر بسیار است و کثیف است مزاج او گرم است و اگر اندک است و باریک مزاج سرد است
و اگر اندر هر دو معتدل است مزاج معتدل است و اگر جعد است بر هم شکسته مزاج خشک است

و اگر راست است و ناشکسته مزاج تر است و اگر اندر هر دو نوع معتدل است مزاج معتدل است
و اگر سیاه است مزاج گرم است و اگر سرخ است یا اشقر مزاج معتدل است و اگر رنگ سرخی میل بسپیدی
و سپیدی دارد مزاج سرد است پنجم اندر رنگ پوست نگاه کنند اگر سرخ است مزاج گرم است و اگر
سپید است مزاج سرد است و اگر رنگی تیره است و گونه تیره سردی رنگ غالبست و اگر سیاه است مزاج
گرم و خشک و هرگاه کی مزاج اندامها همه با یکدیگر برابر باشد اندامها نیز در کوچکی و بزرگی و گرمی
و سردی و خوبی و زشتی با یکدیگر برابر باشند و سینه پهن و رگها فراخ و نبض عظیم و دل آوری
و عضلها پیدا و گوشت سخت و رنگی کی میل بسنائی دارد یا بسرخی و بسیار موی و لاغری
گرمی و خشکی صح
این جمله دلیل مزاج باشد و اما آنچ میان این و آن بود مزاج معتدل بود

باب هشتم از گفتار دوم از کتاب نخستین اندر یاد کردن مزاج
هر اندامی از اندامها و این باب شش فصلست فصل نخستین

اندر شناختن مزاجهای دماغ دماغ معتدل بباید دانست کی اگر سر بزرگ بود و شکل او طبیعی
بود چنانک اندر تشریح یاد کرده آید و یا بزرگی سر گردن ستبر بود و سینه پهن و استخوانها
همه پشت قوی باشد حال دماغ نیک بود و مردم زیرک باشد و چیزها را زود اندر یابد
و کارها و اندیشها همه صواب و درست باشد و اگر سر کوچک باشد نهاد دماغ اندر آن
شکل نباشد کی باید و نیز آنک کی باشد و حالها بد بود و اگر با بزرگی سر گردن و مهره پشت
و سینه بر این صفت نباشد کی گفته آمد حال او بد باشد و از شناختن مزاجها دماغ مزاج معتدل
بتحقیق شناخته کردد دماغ گرم خداوند او را رنگ روی و رنگ چشم بسرخی گراید و رگها
چشم برخاسته و پیدا باشد و موی سر پیش از آنچ از مادر بزاید بود برآید و رنگ موی

یا رنگ سرخ باشد یا رنگ سیاه و اگر سخت گرم نباشد رنگ موی نخست اشقر باشد
و هر چند سال بر می آید بسرخی می گراید یا بسیاهی باز آید و اندر پیری اصلع شود خاصه
اگر حرارت غلبه دارد و خداوند دماغ گرم را از هوای گرم و از آفتاب و طعام و شراب
گرم سر درد خیزد و خواب او سبک بود **دماغ سرد** خداوند او را موی سر راست باشد
و ناشکسته و رنگ او بزردی و سپیدی گراید و از هوای سرد و بویها سرد و از طعام و شراب
سرد رنجور شود و از سر او تریها بپالاید و زکام و نزله بسیار باشد و رنگ چشم هیچ سرخی
ندارد و رگها باریک بود و پوشیده و خواب تمام باشد **دماغ خشک** خداوند او را از سر او هیچ
تری نپالاید و حاستها تیز باشد چنانکه آوازها نرم و بویها و طعمها اندک زود دریابد و سبک
خواب باشد و خواب اندک باشد موی سر زود بر آید و کثیف باشد و بجعدی میل دارد
و زود اصلع شود **دماغ تر** حاستها کند باشد و از دماغ تریها بسیار بپالاید و خواب سنگین بود
دماغ گرم و خشک خداوند او را از این دماغ هیچ تری نپالاید و حاستها تیز باشد و خواب سخت
اندک باشد و موی بسیار جعد و سیاه باشد و زود بر آید و رنگ روی سرخ باشد یا گندم
گون و زود اصلع شود **دماغ گرم و تر** خداوند او را تریها که از این دماغ بپالاید بقوام و رنگ
اثر پختگی دارد و رنگ روی خوب باشد و روشن و چشمها و رگها چشم پر باشد و پیدا و موی
سر شکافته و ناشکافته باشد یا کم شکن و بسرخی گراید و از چیزهاء گرم سر او اندکی گرانی کند
و پالودن تریها زیادت کند و تا بدین حال باشد از گرمی و تری از اعتدال بیرون دور نباشد
و هرگاه که از اعتدال دور باشد باد جنوب و گرمابه و همه چیزهاء گرم و تر سخت زیان دارد و
بیماریهاء سر بسیار افتد و تریها بسیار بپالاید و بیداری کمتر تواند بودن و اگر خواهد که بخسبد

خوابی خوش نخسبد و خیالها و خوابها شوریده بسیار بیند و حاستها کند باشد و اگر حرارت
غلبه دارد نشانهاء حرارت پیداتر باشد و اگر تری غلبه دارد نشانهاء تری پیداتر باشد
دماغ سرد و خشک رنگ روی تیره باشد و همه چیزهاء سرد زیان دارد و اندکی سبکسار بود
و اندر جوانی حاستها تیز باشد پس از آن پیری بزودی پدید آید و موی سر ضعیف بود و رنگ آن
بزردی گراید و اگر خشکی بر سردی غلبه دارد زود اصلع شود **دماغ سرد و تر** مزاج اندر مزاج

و زود سپید شود صح

دماغ سرد گفته آمده است و اندر مزاج دماغ تر هر دو سخت ظاهر باشد **فصل**
دوم اندر شناختن مزاجها چشم **چشم گرم** حرکتها زود زود بود و رگها پیدا و رنگ او
بسرخی گراید **چشم سرد** هر گاه که بر خلاف این بود **چشم خشک** کوچک باشد و خشک
و اشک و رمص نباشد و حرکت او سبک بود و درد چشم کمتر بود و رگها چشم باریک باشد **چشم تر**
بزرگ باشد و رمص بسیار بود و اشکش معتدل باشد **فصل**
سوم اندر شناختن مزاجهاء دل **دل گرم** نبض و نفس هر دو عظیم باشد و سریع و متواتر
و مرد شجاع باشد و نشاط کار کردن دارد و هیچ کسلانی نکند و اگر سخت گرم باشد شتاب زده
باشد و متهور و زود خشم گیرد و سینه پهن باشد و بر سینه و حوالی آن موی بسیار باشد
و اگر با پهنی سینه سر خرد باشد نشانی درست است بر آنکه مزاج دل گرم است و هر گاه که
سینه و سر هر دو اندر خورد یکدیگر باشد اعتماد بر نشانها دیگر باید و هر گاه که دل گرم باشد
همه تن گرم باشد مگر که مزاج جگر سرد باشد یا دل برابری کند تا با گرمی دل تن گرم نباشد
دل سرد نبض صغیر باشد و متفاوت و نفس همچنان باشد و مرد بد دل بود و اندر کارها
کسلان باشد و سینه از موی برهنه و فربه باشد و هر گاه که دل سرد باشد همه تن سرد باشد مگر که

و تنگی سینه با بزرگی تن درستست بر آنکه مزاج دل
صح

مزاج جگر گرم باشذ که تا سردی دل برابری کند **دل خشک** نبض صلب باشذ و بیشتر آهسته
بوذ و با آهستگی اگر وقتی خشم گیرذ دشخوار ساکن گردذ و لجوج باشذ و همه تنش خشک
باشذ اگر تری جگر با خشکی دل برابری نکند **دل تر** نبض نرم باشذ اگر خشکی جگر و مردم نبوذ
از هر کاری متغیر شوذ و زوذ خشم گیرذ و زوذ ساکن گردذ و همه تن نرم باشذ اگر خشکی جگر
با تری دل برابری نکند **دل گرم و خشک** نبض صلب باشذ و عظیم و سریع و متواتر و نفس نیز
همچنان باشذ و بر سینه و حوالی آن موی بسیار باشذ و مردم اندر کارها سبک باشذ و جلد
و لجوج و زوذ خشم گیرذ و دیر ساکن شوذ و هر گاه که سینه پهن باشذ و دل گرم و خشک بوذ
نفس اندر عظیمی و اندر سرعت و تواتر از حد بیرون باشذ **دل گرم و تر** نبض و نفس هر دو
عظیم باشذ و سریع و متواتر نباشذ سبکی و جلدی اندر کارها از مزاج گرم و خشک کمتر باشذ
و موی بر سینه لختی کمتر باشذ و زوذ خشم گیرذ و زوذ ساکن گردذ **دل سرد و تر** نبض نرم باشذ
و مردم بذدل و کسلان بوذ و بر سینه موی ندارد و سازنده باشذ و لجاج و دشمن داری نباشذ **دل سرد
و خشک** نبض صلب باشذ و صغیر و نفس معتدل و بر سینه موی نباشذ و کسلانی بذان اندازه
نباشذ که مزاج سرد و تر باشذ و لختی سکسار بوذ لکن بس جلد نباشذ و اندروی لجاجی بوذ
و خشم کمتر گیرذ و اگر وقتی خشم گیرذ کینه آن با وی نماند

فصل چهارم اندر شناختن مزاجها جگر **جگر گرم** گفته ایم که رگها که از جگر رسته است آن را اورده
گویند هر گاه که مزاج گرم باشذ اورده فراخ باشذ و صفرا بسیار تولد کند و خون گرم باشذ و هم
اندامها نیز گرم باشذ اگر دل سرد با وی برابری نکند و اندر سال کهولیت سودا تولد کند
و بر شکم خاصه بر نیمه راست موی بیشتر بوذ **جگر سرد** اورده تنگ باشذ و باریک و رطوبت

اندروی بسیار باشذ و خون سرد باشذ و هم اندامها نیز سرد باشذ اگر دل گرم با وی
برابری نکند و بر شکم هیچ موی نباشذ **جگر خشک** خون او غلیظ باشذ یعنی ستبر و اندک
باشذ و اورده صلب باشذ و تن خشک بوذ **جگر تر** خون بسیار تر باشذ و اورده
نرم بوذ و هم اندامها نیز نرم بوذ اگر خشکی دل با وی برابری نکند **جگر گرم و خشک** موی
بر شکم بسیار بوذ و خون سخت غلیظ باشذ و اندک بوذ و صفرا بسیار تولد کند زیادت
از همه مزاجها و اندر کهولی سوداوی شوذ و اورده فراخ باشذ و صلب و هم اندامها همچنین باشذ
و بباید دانست که حرارت دل با سردی جگر برابری تواند کردن و سردی دل با گرمی جگر برابری
تواند کردن لکن تری دل با خشکی جگر برابری نتواند کردن **جگر گرم و تر** خون این مزاج از خون همه
مزاجها زیادت باشذ و موی لختی کمتر از مزاج گرم و خشک باشذ و رگها غلیظ باشذ و همه
اندامها گرم و نرم بوذ و کیموسهاء بذ بسیار تولد کند و بسیار بیماری باشذ و هر گاه که گرمی بر تری
غلبه دارد کیموسهاء بذ کمتر تولد کند **جگر سرد و تر** حوالی جگر و شکم از موی برهنه باشذ و خون
با رطوبت آمیخته باشذ و اورده باریک بوذ و اندامها سرد باشذ اگر حرارت دل غلبه نکند **جگر
سرد و خشک** خون اندکی تولد کند و اورده باریک باشذ و حوالی جگر و شکم از موی برهنه باشذ
و اندامها سرد بوذ اگر حرارت دل غلبه نکند

فصل پنجم اندر شناختن مزاجها معده **معده گرم** گواریدن طعام فزون تر از آرزو باشذ و طعامهایی که
اندر دیگر معدها دیر گوارذ اندرین معده نیک گوارذ و طعامهایی که اندر معدهای دیگر زوذ
گوارذ اندرین معده بسوزذ و دوذناک شوذ و باشذ که درد سر گیرذ **معده سرد** آرزوی
طعام فزون از گواریدن باشذ و طعام ترش شوذ و آروغ ترش برآیذ و طعامها سرد آید

کند و آن بهتر خورد و از آن رنجور شود **معده تر** تشنگی اندک باشد و چیزها تر آرزو کند **معده خشک** تشنگی بسیار باشد و اندکی آب وی را کفایت بود و اگر بسیار خورد بر وی گران آید و خوردنیها خشک آرزو کند و بسیار آن زیان دارد و فرق میان مزاج اصلی و عارضی آنست کی صاحب مزاج اصلی چیزها مانند مزاج خویش آرزو کند و صاحب مزاج عرضی همچنین چیزها مخالف آرزو کند مگر کی روزگار بر آید و مزاج عرضی همچون مزاج اصلی گردد انگاه وی نیز چیزها مانند آرزو کند

مزاج

فصل ششم

اندر شناختن مزاج خصیتین و اوعیه منی **خصیه گرم** خداوند خصیه گرم را بر زهار و حوالی آن موی بسیار بود و بسیار جماع باشد و فرزند نرینه آید **خصیه سرد** احوال او بر خلاف این باشد **خصیه تر** بسیار منی باشد **خصیه خشک** خداوند آن را منی سخت خشک باشد و خواب نعوظ بیند و بر جماع حریص باشد و بسیار فرزند باشد و بر زهار و حوالی آن موی بسیار باشد و لکن زود از کار باز ماند و اگر بر خویشتن الحاح کند سخت زیان دارد **خصیه گرم و تر** منی بسیار باشد و قوام آن تنک بود و اندر شهوت جماع پیش از خداوند مزاج گرم و خشک بود لکن بسیار کردن وی را کمتر زیان دارد و موی بر حوالی زهار باندازه باشد **خصیه سرد و تر** دیر بالغ شود و دیر اندر کار آید و بر جماع حریص باشد و منی بسیار و رقیق بود یعنی باریک و حوالی زهار از موی خالی بود و فرزند کمتر زاید و اگر زاید دختر زاید **خصیه سرد و خشک** اندر همه حالها با مزاج خشک برابر باشد مگر آنک منی اندک باشد یا غلیظ باشد

گفتار سوم از کتاب نخستین

باب ۱

اندر یاد کردن احوال خلطها چهار گانه و این گفتار شش باب است

نخستین اندر یاد کردن آنک خلط چیست و چند است باید دانست کی خلط رطوبتی است اندر تن مردم روان و جایگاه طبیعی مر او را رگهاست و اندامهایی کی میان آن تهی باشد چون معده و جگر و سپرز و زهره و این خلطها از غذا خیزد و بعضی از خلطها نیک باشد و بعضی بد باشد آنچ نیک باشد آنست کی مردم را افزاید و بدل آن رطوبتها کی خرج می شود باستد و آنک بد باشد آنست کی بدین کار نشاید و این آن خلطها باشد کی تن را از آن پاک باید کرد بداروها و خلطها چهار گونه است بلغم است و خون و صفرا و سودا

باب دوم از گفتار سوم از کتاب نخستین

اندر یاد کردن خون باید دانست کی طبع خون گرم است و تر و هر خوردنی کی خورده شود آنگاه غذا گردد کی خون شود و غذا حقیقی خونست و خوردنیها را غذا از بهر آن گویند کی اندر تن مردم خون خواهد شد و باندامها خواهد رسیدن و تن از آن پرورده خواهد شدن و خون دو گونه است یکی سخت سرخ باشد و اندکی سطبری دارد و این اندر جگر باشد و اندر رگهایی کی از جگر رستست و آن را بتازی اورده گویند و گونه دوم سرخ باشد و درفشان تر و گرم تر و روان تر از آن باشد و این اندر دل باشد و اندر رگهایی کی از دل رستست و بدین سبب گرم تر باشد و بتازی این رگها را شراین گویند و یک رگ را شریان گویند و خون طبیعی اندر سطبری و تنکی معتدل باشد و سرخ و شیرین و خوش بوی باشد و خون چنین اندر جگر معتدل خیزد و از غذا معتدل و اندر سالها کی بیشتر خیزد و اندر فصل بهار و از بس حرکتها معتدل و از بس شادیها و منفعت خون آنست کی

نخ

تن را بدان پرورش باشد و اندامها از آن بیفزاید و اندر زمستان و اندر سالها پیری تن
را گرم دارد و از حرارت او قوتها طبیعی و حیوانی را یاری باشد تا هر قوتی کار خویش
تمام کند و پوست را روشن کند و رنگ روی را سرخ دارد و خون ناطبیعی دو گونه است
یکی آن باشد که مزاج او بد شود چنانک گرمتر شود یا سردتر یا آنک چیزی با وی بیامیزد
دوم آنک صفرا فزونی یا سودا فزونی یا بلغمی فزونی با وی بیامیزد او را تباه کند
بدین سبب رنگ و بوی و مزه آن بگردد اگر صفرا آمیخته شود تلخ باشد و رنگ و روشن
و اگر سودا آمیخته شود ترش باشد و سیاه و ستبر و اگر با بلغم آمیخته شود یا مزه شیرینی
کمتر شده باشد یا هیچ مزه ندارد و اگر بلغم را حرارتی بدوی غلبه کند شور شده باشد
و سطبرتر باشد از خون طبیعی و کم رنگتر از همه خونها باشد و اگر چنان باشد که
حرارتی ضعیف تر بر جزوی از اجزاء بلغم غلبه کند آن بلغم را ترش کرداند و رقیق کند
و طعم و بوی ترشی دهد والله اعلم

باب سوم از گفتار سوم از کتاب نخستین اندر یاد کردن حالها بلغم

باید دانست که بلغم دو گونه است طبیعی است و ناطبیعی است
اما طبیعی غذاییست خام که حرارت و قوت معده از تمام نکوارده باشد و این نوع بلغمی
را امید بود که چون حرارت اصلی و قوت هاضمه یعنی قوت گوارنده قوی تر گردد بگوارد و
غذا گردد از بهر آنک وی خونی است تمام ناپخته و رنگ او سپید باشد و سطبرتر از خون
باشد و هیچ مزه ندارد و طعم او بقیاس با خون و با صفرا سرد باشد و بقیاس با تن مردم
بس سرد نباشد و آفریدگار تبارک و تعالی بلغم را جایگاهی خاصه پدید نکرده است چنانک

صفرا

صفرا و سودا را کرده است و اندر همه تن مردم از آن پراکنده بگذاشت همچون خون از بهر آنکی
بلغم طبیعی مانند است بخون و تن و اندام را حاجتها ضروریست از چند گونه یکی آنک
تا بهر گاهی که سببی افتد که غذا باندامها دیرتر خواهد رسیدن نزدیک هر اندامی چیزی
حاصل باشد که حرارت اصلی و قوت هاضمه که هر اندامی راست روی بدان آرند و آنرا
تمام بپزند و بگوارند و این حاجت که یاد کرده آمد نه بصفراست و نه بسودا و هیچ دو بدین
کار نشایند از بهر آنک هر دو تمام پخته اند و از تمامی اندر گذشته و قوت هاضمه از آن تمام
پختگی بازپس نتواند آوردن و دیگر باره پختن و بگواریدن لکن این بلغم هنوز اندر وی پختگی
خامی است قوت هاضمه آنرا تمام تواند پخت و حاجت دوم آنست که می باید که جزوی
از این بلغم با خون بیامیزد تا آن خون شایسته غذا اندامها گردد که مزاج آن سرد و تر باید
که باشد چون دماغ و حاجت سوم آنست که تا بندگاهها را که در وی حرکت بسیار باشد
تری دارد تا بسبب حرکتی که کنند و حرارتی که از آن خیزد خشکی اندر وی پدید نیاید
و معدن بلغم معده است و هر گاه که حرارت معده کمتر باشد و قوت هاضمه سخت ضعیف بود
بلغم بسیار تولد کند خاصه اگر خوردنیها سرد و تر بسیار خورند و در روزگار زمستان باشد
و مردمان نیز ریاضت و حرکت کمتر کنند و اندیشه بر دل نباشد و بلغم ناطبیعی چهار گونه است
یکی سخت تنک است آنرا مایی گویند و دیگر سطبرتر است آنرا مخاطی گویند سدیگر همچون آبگینه
گداخته است آنرا زجاجی گویند چهارم سطبرتر از همه است آنرا جصی گویند و جصی آنچه
آن شود که اندر بندگاهها دیر بماند و آنچ لطیفتر است از وی خرج شود و باقی جصی
بماند و مزه هر یک بسببی گرم گردد اما آنچ ترش است باشد که حرارتی اندک اندر وی

کار کند و از ابجوشاند بس ترش کند همچنانک آبها میوها و شیر از حرارتی بجوشد و ترش
کردد و عرق پیر آن و کسانی کی تبی بر ایشان غلبه دارد و مزاج ایشان بس کرم نباشد بدین
سبب بوی ترش دهد و باشد کی حرارتی قوی اندر وی کار کند و چیزی سوخته با وی
بیامیزد و از اشور کند و آبها در یا ها بدین سبب شور شود و آنچ سطبر باشد اگر سبب
سطبری خامی باشد هیچ مزه ندارد و سخت سرد باشد و اگر بسبب دیر ماندن سطبر شود
و صفراء سوخته با وی بیامیزد و در وی کار کند مزه آن تلخ باشد و اگر سودا با آن بیامیزد
مزه آن ترش باشد و بدی کی دهان فراهم کشد و اگر همچنان خالص بماند سرد تر از همه
انواع بلغم باشد و عسر الذوال بود

باب چهارم از گفتار سوم از کتاب نخستین اندر یاد کردن

حال صفرا باید دانست کی صفرا دو گونه است طبیعی و نا طبیعی نا طبیعی خلطی است
تیز گرم تر و سبکتر از خون از بهر آنک وی کفک خونست و رنگ خاص او زرد است و طبع او
گرم و خشک است و مزه او تلخ است و تولد او اندر جگر باشد چون از جگر بیرون آید بعضی
از وی با خون اندر رگها بکذرد از بهر دو کار یکی آنک اگر چه خون خلطی روانست صفرا
روان تر از وست و اندر تن مردم گذرها تنگ و رگها باریک بسیار است این باره صفرا
با وی بود تا خون بسبب تیزی آن بدان گذرها تنگ و رگهاء باریک بگذرد و بهمه اندامها
رسد و دوم آنک تا اندامی کی اعتدال او آنست کی بهری تمامتر از صفرا با خون آمیخته
غذا وی شود و آن شش است کی بتازی ازریه گویند و غذاء او باید تمامتر از صفرا از
بهر آنست کی می باید کی وی سبک باشد و میان او آکنده نبود و اندر وی کشاده کی

بسیار باید کی باشد و همیشه جنبان باید کی باشد جنبیدن زود انجد و این بکی و از
کشادکی بسیار اندر وی و زود انجذ جنبیدن از این تواند بود کی غذاء او خونی
صفرایی باشد و اما شش آنک چراسبک و کشاده و زود حرکت می باید اندر جای خویش
گفته شود و این بهره دیگر از صفرا کی با خون از کها بیرون شود از خزینه ایست با جگر پیوسته و آن
زهره است کی غذای او صفرا باید کی باشد تا نخست این خزینه غذاء خویش باز اند کی خون کی
با وی آمیخته شود از بهر آنک تا هیچ صفرا با خون اندر همه تن پراکنده نشود کی اگر هیچ صفرا
با خون اندر همه تن پراکندن اندامها نباید کی غذا آن صفرا باشد از اعتدال بیرون شدی
و همیشه مردم را دهان تلخ بودی و همیشه تن مردمان اندر علت یرقان بودی و یرقان علتی
است کی هرگاه کی آن راه کی میان جگر و زهره است بسته شود آن صفرا کی می باید کی بزهره
اندر شود با خون اندر همه تن برود پوست مردم و سپیدی چشم زرد شود و مردم لاغر
می شود و اگر تدبیر علاج آن نکنند هرگاه کی از آن صفرا مقداری بدل پیوسته مردم بمیرد و دوم
آنک تا این صفرا کی اندر زهره گرد می شود بهری از وی با معا فرو می آید و امعا را از
بلغمها سطبر و از خلطها دیگر بی شوید و تیزی آن عضلها مقعد را خبر دهد تا مردم بحاجت
برخیزد و هرگاه کی این راه کی میان زهره و امعا است بسته شود کرم دراز و خرد و نوعی کی از آن کدو دانه
گویند در امعا تولد کند و نیز نوعی قولنج پدید آید از بهر آنک آن صفرا با معا فرو نتواند آمد و بیخ
کی این هر دو علت یعنی قولنج و تولد کرم اندر امعا کسی را افتد کی مزاج او میل بسردی دارد
و در تن او تولد صفرا کمتر باشد آفریدگار تبارک و تعالی چندین منفعت اندر خلط صفرا
نهاد تا این مردم بیکچندی بسلامت بماند تبارک الله احسن الخالقین و باید دانست کی تولد

که اندرین خزینه گرد می شود
از بهر دو چیزی بکار آید
یکی آنک
نسخه

این خلط بیشتر اندر وقت خشم باشد و اندر تابستان خاصه که مردم جوان باشد و کارها
با رنج کنند و چیزها گرم و خشک می خورند و این صفرا تا چندانی باشد که باره با خون اندر رگها
بگذرد و با اندامها رسد و آنچ بماند اندر زهره شود و باره‌ای از آن با معا فرو آید طبیعی باشد و هرچ
کمتر از این یا بیشتر از این باشد بیماری باشد و صفراء ناطبیعی باشد و همچنین تا اندر گرمی و خشکی
بیرون نشود یا چیزی دیگر با وی نیامیزد طبیعی باشد و چون از اندازه طبع خود اندر گذرد
یا با چیزی دیگر بیامیزد ناطبیعی گردد و حالها او دگرگون شود یک حال او آنست که بار طبیعی
بیامیزد و رنگ او از زردی باز بستر آید و حرارت او نیز کمتر شود و هرگاه که از خون تمام جدا نشده
باشد رنگ او سرخ باشد و طبیبان از آن احمر گویند و این ناطبیعی نباشد و بدان گرمی نباشد که
صفراء خالص باشد و هرگاه که بلغم سطبر با وی بیامیزد هم حرارت او کمتر شود و هم سطبر گردد
همچون زرده خایه مرغ و طبیبان از آن مُحی گویند و بتازی المح زرده خایه مرغ را گویند و نوعی
صفرا است که تولد آن در معدها گرم باشد و رنگ سبز باشد برنگ گندنا آن را کراثی گویند
و بتازی گندنا کراث گویند و این صفراء کراثی بیشتر تولد نکند از بهر آنک طبیعت از اندرون او معده
دفع کند یا بقی یا با سهال بیرون اندازد و نگذارد که چندان اندر معده بماند که عفونت
پذیرد و باشد که این کراثی با گونه‌ای دیگر از صفرا بیامیزد و بسوزد و بطعم و رنگ زنگار شود
و طبیبان از آن زنجاری گویند و بدترین نوعها صفرا این باشد و طبع زهر دارد و کشنده بود
و باشد که نوعها از صفرا بسوزد و سطبر گردد و سیاه شود از صفراء سوداوی گویند سیاه
باشد و روشن و تیز و ترش و بکشد گرد او و گرده و زمین را بجوشاند و هرجا که بکند بجوشد
و بسوزد و بخراشد یا این زنجاری از این بتر و تیزتر باشد و حال این نوع و حال زنجاری

همچون چوبی باشد که بسوزند و انگشت شود هرگاه که چوب نیمه‌ای سوخته شود و هنوز
اندکی تری با وی بمانده باشد انگشت شود و اگر تمام سوخته شود و هیچ تری در وی نماند خاکستر
سپید شود و صفراء زنگاری همچنین از سیاهی اندر گذشته باشد تا برنگ زنگار شود ما تن
از غایت سوختگی بود

باب ـــــــــــــ پنجم

از گفتار سوم از کتاب نخستین اندر یاد کردن حالها

سودا باید دانست که سودا دو گونه است طبیعی است و ناطبیعی اما طبیعی درد یخون است
و بدین سبب سطبرتر بود و گران تر باشد از خون و طبع او طبع زمین است سرد و خشک و رنگ
او سیاه است و مزه او آمیخته است از شیرینی و ترشی و عفا از هم کشیده که و تولد او اندر جگر باشد
و چون از جگر بیرون آید باره‌ای از وی با خون اندر رگها بعد از بهر دو کار یکی آنک بهر بیانها است
کی اعتدال آن آنست که غذاء وی از خونی باشد که بهری تمام از سودا با وی آمیخته باشد
و آن استخوانست و دوم آنک خون بدو قوی گردد تا هرگاهی که با اندامها رسد و غذا گردد غذا اندامها
برجای بماند چنانچ اندر باب سوم از گفتار نخستین گفته آمده است که هستی زمین اندر هر
تنی از بهر آنست تا تن پایدار باشد و بدان نماند که هست بماند و سودا طبع زمین دارد و منفعت
او آنست که خون بدو قوی گردد تا از وی غذایی خیزد که نهاد اندامها برجای بدارد و آن
بهره دیگر که با خون است و در رگها بیرون نشود همچنانک صفرا را خزینه است که اندر وی گرد آید
سودا را نیز خزینه‌ای است که اندر وی گرد آید بر آنچ گفته آمد و آن سپرز است تا اندر
وی گرد آید از بهر دو کار یکی آنک این سپرز اندامی است که غذا او سودا باید که باشد با این
اندام غذاء خویش بیابد دوم آنک تا هیچ سودا با خون اندر همه تن براکنده نشود که اگر هیچ

از اعتدال بیرون شده

سودا با خون اندر تن پراکنده شدی اندامها بی کی نشاید کی غذاء آن سودا باشد
بمردی و همیشه اندام مردم آن اندر علت یرقان سیاه بودی ازبهر آنک مکانی کی راهی کی میان
جگر و سپرز است و سودا از آن راه بسپرز آید بسته شود تا بدین سبب سودا با خون اندر
همه تن بگذرد پوست مردم سیاه شود و اگر تدبیر گشادن آن راه نکنند هر وقت کی سودا
فزونتر بدماغ رسد مالیخولیا پدید آید و اگر بدل رسد بکشد و سوم تا مقداری سودا از
سپرز بمعده شود بدان راه کی میان هر دو هست تا فم معده را قوی کند و غذا بذو آرزو ی
غذا پدید آید بتقدیر و تدبیر آفریدگار تبارك و تعالی و این سودا تا چندانی باشد کی خون
بهره ی را قوی کند و با خون برود و اندامها نصیب خویش از وی بیابد و بهره بسپرز آید
و آنج کار او ست بکند طبیعی باشد و هرچ از آن فزونتر باشد یا کمتر بود از وی بیماری خیزد
و تولد سودا بیشتر اندر فصل خریف باشد اندر سالها دو معی و از غذاها گرم و خشك خیزد
خاصه کی کارها بارنج کنند و چون پیران و همچنین چون کسانی کی اندیشها بسیار کنند در
همه او قاتی و کسانی کی اندر علمها غامض و تدبیرها با فکر نگاه کنند خون سیاه باشد اما
خون سیاه برنگ مانند سودا باشد و فرق میان هر دو بدان پدید آید کی چون خون را از رگ
بیرون کنند بسترد و سودا و خلطها دیگر البته نفسرد

باب ششم از گفتار سوم از کتاب نخستین اندر آنچ خلطها

اندر تن مردم چگونه پدید آید و سبب آن چگونه باشد و خلطها بذات و چگونه بیرون آید باید

دانست کی طعامها کی خورده شود چون بمعده اندر آید بحرارت معده از آب کوارد و آب کی
از پس آن طعام خورده شود با آن بیامیزد تا حرارت معده از تمام بپزد و بکوارد و چون

کشکابی کند در رنگ و در قوام از طبیبان کیلوس خوانند و این گواریدن را گواریدن
نخستین گویند و حرارت معده اندرین گواریدن تنها پسندیده نباشد لکن حرارت اندامها
دیگر کی گرد معده نهاده است اندر آن یاری دهد چون جگر کی از سوی راست
و حرارت او یاری باشد و از سوی چپ از حرارت شریانها کی از سپرز هست و از بالا حجاب
و حرارتی کی از دل بوی می رسد و از پیش از عضلها شکم از بن همه سوها یاری باشد تا تمام
پخته شود و کیلوس کرده چون تمام شد جگر هرچه اندرین کیلوس پخته تر است و لطیفتر
بخویشتن کشد و نهاد جگر چنانست کی یك سوی او بر جانب راست معده نهاده است
و گرد وی اندر آمده و این سوی را چاره نی دارد باندازه گردی معده این سوی را جانب
مقعر گویند و دیگر سوی با جگر ناچار هم بدان اندازه بر آمده بود این سوی را جانب محدب گویند
و اندر هر دو جانب جگر در رگ بزرگ رستست و اندر جگر پراکنده شده برسان بیخها این بیخها
هر دو در هم پیوسته است چنانچ از هر دو کنارهاست اندر یکی دیگر گشاده تا هرچ از جانب
مقعر جگر اندر شود بدین رگها بکند بدان رگ کی از جانب محدب رستست بیرون آید و این
رگ را کی از جانب مقعر رستست باب گویند و از بیرون جگر هم ازین رگ رگها دیگر رستست
بزبان یونانی ماساریقی گویند بعضی از کیلوس بخویشتن می کشد و معده کیلوس چون
بجگر اندر آید اندرین رگها کی بیخ آن رگ بزرگست پراکنده شود تا چنان باشد کی
همه کیلوس با همگی جگر بسوده شده با شم و حرارت جگر بهمگی کیلوس رسیده و از آن
حرارت پختنی دیگر آید یعنی دیگر بار بجوشد این را گواریدن دوم گویند چون تمام پخته شد بدان
رگ دیگر کی از جانب محدب رستست بیرون آید و ازین رگ بزرگ بسیار رگها دیگر رستست

ازین رگها بقعر معده پیوسته است و بعضی برودها کی بر بالاتر است پیوسته است و جگر بدین رگها آنچ لطیف ترست

از بیرون جگر و آن رگها را بتازی اورده گویند و یکی را ورید خوانند بدین رگها اندر
همه تن بکشد و بهمه اندامها برسد و همه را غذا دهد و این کیلوس اندر جگر سه بهره شود
بهره‌ی کف باشد و آن صفرا خوانند و بهره‌ی دردی باشد و آن سودا خوانند و بهره‌ی خلط
صافی و پالوده بماند و آن خون باشد و هرگاه که جگر گرم تر بود کف او بیشتر آید و گرم تر
و آن را صفرا سوخته گویند و اگر بغایت سوختگی رسد سودا گویند و باشد که جگر بس گرم
بود و اندر زاینده (؟) کیلوس که آن را هضم دوم گویند تقصیری افتد و چیزی بماند که
بخامی گراید آن بلغم باشد از اینجا معلوم کردد که هرگاه که مزاج جگر معتدل باشد خون صافی
بود و صفرا و سودا که با وی آمیخته تولد کند طبیعی باشد و هرگاه که بگرمی میل دارد صفرا
بیشتر تولد کند و هرگاه که سخت گرم بود صفرا سوخته تولد کند و آن را سودا گویند و هرگاه که
مزاج جگر نرم باشد بلغم تولد کند و هرگاه که سخت سرد بود بلغمی فسرده تولد کند و آن را خام سودا
گویند و از مزاج سرد و خشک بسبب نا گواریدن طعام رطوبت ناطبیعی تولد کند چنانک اندر
تن پیران بسبب سردی و خشکی و تمام گواریدن طعام و تولد بلغم بیشتر اندر معده باشد
و لیکن اسهالها (؟) و اندر جگر نادر بود و صفرا و سودا بیشتر اندر جگر باشد و نادر اندر معده و اندر
رگها نادر باشد و بباید دانست که طعام را بجگر اندر هضم شدن و از معده بدان رگها باریک
که اندر جگر رسته است بگذشتن ممکن نیست تا کیلوس نگردد و کیلوس گشتن ممکن نیست
تا آب خورده نشود یا چیزی رقیق بجای آب باشد آفریدگار تبارک و تعالی تشنگی را
بر گماشت تا مردم را بعد از طعام به آب خوردن حاجت آید تا آن آب اندر معده با طعام بیامیزد
تا طعام بدان آب کیلوس گردد و روانه گردد (؟) و بدان رگها باریک اندر شود و جای

بخته

بخته شود و خون شود پس بدان رگ بزرگ که از جانب محدب رسته است بر آید و این
رگ را بتازی الطالع من الکبد گویند پس از آن باب حاجتمندی نباشد و آن آب جدا
کرده داروی باید که خون بدان دو رگ که از این دو رگ بزرگ رسته است بهره ور کرده
پیوسته فرو پالاید نکرده آن را بمکد و بخود کشد بقوتی کشنده که آفریدگار تبارک و تعالی
اندر هر دو گرده اندر وی نهاده است یکی آنک تا گرده از آن اندکی خون که با آن آب که بوی
رسد غذا یابد و دوم آنک تا آب را از خون جدا کند بخود کشد و از خود بمثانه فرستد و باید
دانست که خون را و هر خلطی را که با خون برگها اندر شود آن را پختگی و گواریدنی دیگر هست
و آن را گواریدن سوم گویند و چون باندامها رسید اندر هر اندامی گواریدنی دیگر هست آن را
گواریدن چهارم گویند و اندر هر اندامی چیزی تمام نا گواریده بماند اما آنچ از گواریدن
نخستین بماند که اندر معده بود با ثفل فرو آید و بیرون شود و آنچ اندر جگر بماند بیشتر آب
باشد و آب گواریدن را نشاید و جز از بهر آن نمی باید تا طعام اندر معده نرم شود و کیلوس
گردد و اگر آب با طعام نیامیزدی طعام اندر بعضی معدها گرم بسوختی همچنانچ در دیگ اگر گوشت
و دیگر چیزها اندر کنند و نی آب بر آتش نهند هیچ بخته نگردد و همه بسوزد پس هرگاه که طعام با آب
بخته شد و بجگر اندر آمد و تمامتر بخت و از دو رگ جانب جگر برآمد با آب حاجت نباشد آن آب
فزونی باشد قوت کشنده که اندر گرده است آن را از خون جدا کند و بخویشتن کشد و بمثانه
فرستد تا بیرون شود و از فزونیها گواریدن دوم یکی صفرا باشد بزهره اندر شود و یکی
سودا باشد بسپرز اندر آید و آنچ اندر رگها بماند از فزونی گواریدن سوم گویند و آنچ اندر
اندامها بماند از فزونی گواریدن چهارم گویند و این هر دو فزونی یکی از راه بینی و گوش

بپالاید و لختی بخوی و شوخ یعنی وسخ بیرون آید و لختی غذا ناخن و لختی غذای موی
کرده شود و لختی مادّهٔ منی کرده شود و لختی از مسام بیرون شود و این را نتوان دید و مسام این کشادکیها
باشد کی اندر پوست مردم است کی موی از وی بر آمده است و بباید دانست کی این
خلطها کی یاد کرده شد همه اندر رگها با خون آمیخته است و از یکدیگر جدا نتوان کرد مگر
بقوّت داروها کی هر یک را از یکدیگر جدا کند و بیرون آرد و آفریدگار تبارک و تعالی از بهر
هر خلطی داروها جداگانه آفریده است تا طبیب بهر یک از آن داروها آن خلطی کی خواهد
جدا کند و از تن بیرون آرد و این خلطها اندر بیشتر اوقات اندر تن مردم بکار می آید و تن
بدان بر پای است و گاه باشد کی یک خلط یا دو خلط فزون تر گردد یا تباه شود از او
لختی کم باید کردن و اندر خلطها جدا باید کرد و از تن بیرون آورد و مثال تن مردم
و میان جدا کردن و بیرون آوردن آن همچون حصاریست کی اندر وی بعضی دوست
باشد و بعضی دشمن و آن خلطی کی از همه تن بیرون باید آوردن همچون دشمنست
و آنچ اندر تن نگاه باید داشت همچون دوست و تن همچون حصاری و طبیب همچون حمایت
گری مر این حصار را و همچون خصم آن کرده را کی بر دوست نیاید و بر دشمن آید طبیب باید کی
از بهر هر خلطی اندر تن آن دارو بکار آرد کی آن خلط را بیرون آرد و با دیگری نکوشد
و اگرچه هر گاه کی دارو در کار آید بضرورت خلطی دیگر را لختی بجنباند بسبب آنک خلطها
بهم آمیخته است طبیب باید کی دارو آن دهد و بدان اندازه دهد کی خلطهاء دیگر را کمتر
جنباند و این بقیاس بسیار و تجربت و مشاهدت توان دانست و هر گاه کی دارو خورده شود
کی خلطی را بپالاید نخست آن خلط را کی مقصودست بپالاید و اگر ضعف قوّت دارو مانده باشد

اندر بعضی نسختها آنک جای خواهندگی سنگی بر حصار اندازد
و خواهندگی بر دوست نیاید و بر دشمن ع

خلطی دیگر را کی تنک تر باشد بجنباند و بپالاید مثلا اگر داروی کی صفرا آرد نخست
صفرا آرد پس بلغم پس سودا و اگرچه خون از بلغم و از سودا تنکترست آفریدگار تبارک و تعالی
اندر طبیعت آدمی این قوّت نهاده است کی از آنگاه دارد و بداروها ندهد از بهر آنک حاجت
بدان بیشترست و غذا را ستیی آنست کی تن بدان بر پای بود و هر گاه کی دارو کار از حد
بیرون کند تا بدان رسد کی مر طبیعت را قهر کند و خون اندی بستاند کاری با خطر بود
و من کسی را دیدم کی از بهر درد اندامها داروی خورده بود و مقصود تمام حاصل شد
و گفتند یک مجلس سرخ اجابت کرد و مردم بترسید و جای ترس بود از بهر آنک آن سرخی
خون نبود لکن دارو کار خویش کرده بود و بلغمی سطبر تر آورده خلطی کی از آن تنک
باشد صفراست و گفتیم هر گاه کی صفرا از خون تمام جدا گشته باشد رنگ او سرخ بود
از بهر آنک گویند این سرخ از تن بیرون آید حمرا بود و نشان آن بود کی مایهٔ دردهای
تمام بر آمده است پس اندک مایه تخم لسان الحمل بریان کرده با آب آبی داده شد دیگر آن
چنان اجابت نبود اما این فصل اندرین جایگاه از بهر آن گفته آمد تا اگر کسی سرخی
بیند کی بدین وجه بیرون آید هراسان نشود و همین عمل کند گفتار چهارم

اندر معرفت اندامها و این گفتار پنج جزوست **جزو اول اندر** استخوان و غضروف
و این جزو ده بابست **باب نخستین از گفتار چهارم**
از کتاب نخستین اندر یاد کردن استخوانها و غضروفها بطریق کلی بباید دانست کی هر گاه کی

اندام مطلق گویند اندامهاء مرکب را خواهند چون سر و گردن و دست و پای و سینه و شکم و پشت
و غیر آن و این اندامها از اندامهاء یکسان ساخته اند چنانچ اندر باب دوم از گفتار نخستین

یاذکرده شده ست و اندامها یکسان استخوانست و گوشت و پوست و غیر آن و آفریدگار تبارک
و تعالی از جملهٔ اندامها یکسان استخوان اصلبتر آفرید از بهر آنک بنیاد تن استخوانست و راستی
و استواری او بدانست و همچون حصاری است نگاه دارنده اندامها را کی اندر میان او نهاده است
و بعنایت ازلی از پارها آفرید از هم جدا و بعضی را بکی اگر یک پاره بودی و آسیبی رسیدی
شکسته شدی آن آفت همه تن را بودی و چون هر پاره جدا است اگر اندامی را آفتی رسد
آن آفت همگی اندامها را هم نیست لکن آن یک پاره راست و دیگر پارها آن اندام بسلامت
است و دوم آنک تا اندامها را حرکت باشد از بهر آنک همه اندامها را اندر هم پیوسته کردست ببند
و کشاذها و همچنان کی خواهند کی چیزی را بجای بدارند از اسبی باز بندند آفریدگار
تبارک و تعالی سر هر اندامی را با استخوان قوی تر از اندامی دیگر باز بست تا اندامها از هم
دور نشوذ و همچنین همه پارها اندامها را نیز ببند کشاذها عجب اندر هم پیوسته کرد و همه
بندکشاذها استوار کرد اند تا بدین بندکشاذها منفعت جدایی اندامها و جدایی پارها
بدید می آید و با هم استوار کردن کی منفعت پیوستگی نیز حاصل می باشد و هر اندامی را از هر
سوی کی حاجت آید جدا گانه حرکت می توان کرد و این استخوانها بعضی کوچکست و بعضی
بزرگ و بزرگها بعضی میان تهی است و بعضی نه و آنچ میان تهی است بعضی را تهی فراخ ترست
و بعضی را تنگتر و آنرا کی تهی فراخ ترست بعضی آنست کی از بهر استواری بر سرها آن
از نوعی صلبتر پاره‌ای بر نهاذست و پیوند کرده و بعضی را این پیوند نکردست کی حاجت
بنبوذ و تهی کردن بعضی استخوان از بهر آن بایست تا سبکتر باشد و حرکت بدو
و آسان تر تواند بوذ و اکنون کی از بعضی استواری بایست بسر هر جا کی همه استواری

بایست هیچ تهی نیست و هر کجا کی استواری بیش از سبکی بایست تهی کمترست و هر
کجا کی سبکی بیش از استواری بایست تهی بیشترست و هر جای آنچ بایست باندازهٔ حاجت
آفریدست و هر استخوانی کی میان او تهی است پر مغزست از بهر دو معنی یکی تا استخوان از وی
غذا یابد و دوم تا جای تهی نماند و بعضی استخوانها متخلخل ترست یعنی پیوستگی اجزاء
آن محکم نیست و این استخوانها آنک کوچک تواند بوذ کی میان او تهی بایست کرد و باید دانست کی
این بندکشاذها دو گونه است یکی بندهای کی بدو حرکت تمام باشد و این را بندکشاذن راستین
گویند سه گونه بوذ یکی آنست کی اندر یک استخوان مغاکی است و بر سر استخوان دیگر مهره بست
باندازه آن مغاک و این مهره اندر وی نهاذه است تا اندر وی همی گردد و حرکت حاصل می شوذ
دوم آنک این مغاک ژرف نیست و مهرهٔ دیگر استخوان هم باندازه این مغاکست و هر کجا مغاک
ژرف نیست بر کنار مغاک استخوانها خرد پیوند کرده شده است بر سان دندانهای انگشتری تا این
استخوانها کرد این مهره کی اندرین مغاک نهاذه است اندر آیند و از انگاه دارد چنانک دندانهای
انگشتری نگین را نگاه دارد و این استخوانها خرد را بتازی العظام السمسمانیة گویند و سوم آنک
سر استخوانها بیکدیگر اندر نشانده است چنانک مهرهای گردن و پشت و آن استخوانها کی بر سر او
مغاکست و آنک بر سر او مهره است هیچ صلبترست همین سر کی مغاک دروی است و هم آن سر کی
مهره است هردو از اصل استخوان رستست و هیچ ضعیف تر است یا حرکت او قوی تر و کار او سخت
تر باشد از وی بیشتر و بار او گران تر استخوانی دیگر از نوعی صلبتر با وی پیوند کرده شده است
تا بوقت حرکتهای سخت و اصطکاک استخوانها با یکدیگر قوت بدین پارها پیوندی اند و اصل را آفتی
نرسد و بعضی استخوانها را این پیوند هم بر سر فرو سوین هست و هم بر سر فرو دین چنانک استخوانها

دوم بندهایی است که
بدو حرکت تمام نباشد
اما آنچه بندکشادهای
راستینی است صح

ساعد را و استخوانهای آرنج را استخوانهای ساعد بر سوی بن را و بهره را بر سر فرو دین است
تنها چنانچه استخوانهای ساعد فرو سوی بن را و بعضی را فرو سوی بن سوی است چنانچه استخوانها
با زندها را و این پارها پیوندی را طبیبان بتازی الوحی گویند و این بندگشادها دیگر کی بدان
حرکت نباشد سه گونه است یکی چنانست کی از کنارها دو استخوان باریک دندانها بیرون
آمده است بر سان دست اره و آن دندانها بر هم نشانده شده برسم آنک بانتابه گران تختها سر را
کنارها در هم نشانند و بعضی ندو چون درزی می نماید چنانک درزها استخوانهای سر هست
دوم چنانست کی دو استخوان هموار و بسو بهم باز نهاده بود و بر هم دوسانیده چنانچه استخوانها
ساق و استخوانهای ساعد بر سوی بن را و بهره را بر سر فرو دین است تنها چنانچه استخوانهای ساعد فرو
سوی بن را بعضی را بر سوی بن سوی است چنانچه استخوانها باز وها را و این بارها پیوندی را طبیبان
بتازی الوحی گویند و این بندگشادها دیگر کی بدان حرکت نباشد هم سه گونه است یکی چنانست
کی از بارها دو استخوان باریک دندانها بیرون آمده است بر سان دست اره و آن دندانها بر هم
نشانده شده برسم آنک بانتاب گران تختها سر را کنارها در هم نشانند و بعضی ندو چون درزی
می نماید چنانک درزها استخوانهای ساق و استخوانهای ساعد و سوم چنانست کی استخوانی را یک
سر چون میخی باشد و آن میخ در استخوان دیگر نشانده چنانچه دندانها را آفریدگار تبارک و تعالی
چون دانست کی اندرتن مردم این پیوندها بخواهد بایست از بهر حرکتها را بر سر هر استخوان
غضروفی بیافرید و غضروف چیزی است سپیدتر نرم تر از استخوان و سخت تر از گوشت تا چون
میانجی باشد میان هر دو تا پیوستن چیزها نرم چون عصب و عضله با استخوان بتدریج باشد
تا به آسیبی عصبها و عضلها از استخوان کوفته نشود و اندامی را کی حرکت آن تمامتر و بیشتر است

سرست دوم چنانست کی دو استخوان هموار و بسو بهم باز نهاده بود و بر هم دوسانیده چنانچه استخوانهای

بر سر استخوان آن اندام غضروفی تمامتر و نهن تر آفرید چنانک بر سر شانها است تا بتواند
جنبیدن تا حرکت او تمام آید و بیم شکستن نباشد بهری اندامها کی بیرون است از غضروف
آفرید کی اگر استخوان آفریدی به آسیبی شکسته شدی و بر گوش خفتن دشخوار بودی و حرکت
کی بینی راست بوقت دم زدن از راه بینی نتوانستی بود و بینی پاک کردن دشخوار بودی
و اگر بینی و گوش از گوشت بودی یا از پوست بودی راست نه ایستادی و افتاده بودی
و زشت آمدی و راه بویها و آوازها بسبب افتادی کی هر دو بسته بودی نه آواز شنیده آمدی
نه بوی یافته شدی و گوش می باید کی چون باد بانی ایستاده باشد تا هر گاه کی هوا از قوت
آواز سخن گوی بجنبد و موج کند از بیشتر تواند گرفت تا آوازها و این منافع کی یاد
کرده آمد از گوشت حاصل آمدی نه از پوست و آن کذر کی اندرون گوش است پیچیده
تا آن هوا اندروی پیچیده گردد در راه آن تا بر دماغ در آن تر باشد تا قوت بادها و آوازها
سخت کی بر دماغ رسد شکسته باشد

باب

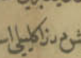
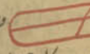
دوم از جزو نخستین از گفتار چهارم از کتاب نخستین

اندر یاد کردن استخوانهای سر باید دانست کی آفریدگار تبارک و تعالی کاسه سر را از استخوان
آفرید تا سلاحی باشد کی آفتها اندر دماغ باز دارد و شکل او گرد آفرید و معنی آنک تا
آفتها کمتر رسد زیرا چه درست ترین شکلی از آفتها شکل گرد است و دوم تا مغز کی می باید کی
اندر میان وی باشد بیشتر گنجد چه اگر دو شکل باشد کی محیط هر دو یعنی خط گرد اگرد هر
دو یک اندازه باشد و یکی گرد باشد و دیگر چهار سو یا پنج سو یا شکلی کی اندر میان شکل
کند بیش از آن چیز گنجد کی اندر میان شکلی گرد و گردی سبب آن ما ندیگار موم شکلی گرد

چون گوش و بینی

را بشنود

است

بکنند و بدو انکشت بر پهلوی آن اندکی قوت کنند تا هر دو پهلوی اندر نشیند
و درازی او بیشتر کرد و این شکل را مسفط کویند و شکل سر آنچ طبیعی است اینست و شکلها
دکر باشد سرهارا و لکن طبیعی نبود اما آنچ طبیعی است بسوی پنج درز است بیذا سه
از آن جمله درزهارا ستینی است و دو مانند است بدرزی کی انرا درز قوسی کویند
و شکلها درزها بدین کونه است کی نموده اید یک درز پیش سر است بر آن موضع
کی کنارهٔ کلاه بسوی نشیند انرا درز اکلیلی کویند و بدین شکلست  و درزی
دیکرست بر پس سر اندر پهنی تا زیان بحرف دال ماند و اندر نوشتن یونانیان بحرف
لام بدین کونه د و طبیبان انرا درز لامی کفته اند و درزی دیکرست کی میان درز
اکلیلی بر میان سر می رود باز اویه درز لامی ازا سهمی کویند و سفودی نیز کویند بدین شکل
بوذ  سرحدها است و این دو استخوان کی یک حد از سوی پیش درز اکلیلی است
و از سوی پس درز لامی و از سوی بالا درز سهمی هر چند کی ز بالا تر فرو تر است باریکتر می
شوذ تا چون پوستی شوذ و پوست را بتازی قشر کویند چون بدین حد رسد بر استخوانی کی
زیر اوست پیوسته کرده ماند درزی بدید آید انرا قشری کویند و این درز بر کوش کذرد
بر راستا درز سهمی و بدین شکل بوذ  و شیخ رئیس ابو علی سینا کویذ کی این
درز را قشری از بهر آن کویند کی این درز با استخوان فرو رفته نیست لکن بدان ماند
کی اثری کردست بر ظاهر استخوان و شکل این دو پاره استخوان کی یاد کرده شد بچهار سو
نزدیکترست و چهار پاره کرست چنین چهار دیوار یکی استخوان پیشانی و آن نیمه دایره ست
و حد او از سوی بالا درز اکلیلی است و از سوی زیر درزی است کی بجای ابرو کذرد

و هر استخوانرا زین
استخوانها م

و بهره و کنارهٔ اکلیلی پیوندذ و از سوی راست و چپ دو پاره دیکرست کی سوراخ کوش اندر
وی است و این هر دو پاره سخت تر از پارها دیکرست بدین سبب هر دو را العظمان الحجران
کویند حد هر یک از سوی بالا درز قشریست و از زیر درزیست کی از کنارهٔ درز لامی بیاید و
بکنارهٔ درز اکلیلی پیوندذ و شکل این دو پاره دیکر کی سوراخ کوش اندرویست بمثلث نزدیک
ترست و پارهٔ چهارم از سوی پس است حد او از سوی بالا درز لامی است و از زیر درزیست
کی از بن کنار درز لامی بیاید و بدان کنار دکر پیوندذ و این درزیست کی حد سر از حد استخوان
وتدی پدید آید و استخوانی وتدی استخوانیست کی قاعدهٔ دماغست و همه استخوانها سر بروی نهاده
است و بدو پیوسته است از اینجا معلوم کند ذکی آنچ استخوانها سر است خاصه شش پاره است
و استخوان وتدی کی هفتم است حمال سر است و آفریدکار تبارک و تعالی سر مردم را چندین پاره
از بهر آن آفریده است تا اکر آفتی رسد عام نباشد چنانچ از حال استخوانها دیکر معلوم شذست
دوم تا بخارها بدین درزها راه یابذ بیرون شذن را تا اندر دماغ نماند و سوم تا از غشاء دماغ
جزوها بدین درزها بیرون آید و بدان غشاء دکر پیوندذ کی بالاء کاسهٔ سر است تا این غشاء
اندرونی را آویخته دارد و از دماغ بر داشته تا کرانی آن بر دماغ نباشد و چهارم تا عصبها یعنی
بدین درزها بیرون آید و اندر پوست سر پراکنده شوذ و استخوان وتدی کی قاعدهٔ دماغ بدو است
صلبتر از دکر پارها است از بهر چند منفعت را یکی آنک بنیاذ و بارکش باید کی محکم تر باشد
دوم آنچ راهی کی از کام بدهان فرو آیذ اندرین استخوانست و فضلها کی از دماغ بالا بدین
هر دو راه آیذ از حکمت الهی واجب آمد کی وی صلبتر باشد تا این فضلها او را تباه نکند و سوم آنک
اکر مردم را از سوی پس آسیبی و آفتی خواهد رسیدن چشم کی دیدبان اوست بیند و از آن

بدان پیوست
م

برهیز کند و از سوی قفا این دیده بانیست بس از روی حکمت واجب آمد کی این استخوانها
صلبتر باشد تا از آسیبها شکسته نشود و بر هر جای از جایگاه صدغ دو پاره استخوان است
صلب از عصب تا آن عصبها کی از دماغ بیرون آمده است و بعضله صدغ پیوسته پوشیده دارد
و بودیب نهاده است یک سر با استخوانی کی به پیشانی پیوسته است و دیگر سر بدنبال ابرو و این
هر دو پاره را زوج گویند و زوج بپارسی جفت باشد و صدغ کلالک باشد و عدد استخوانها کی
یاد کرده آمد و اند و است

باب سوم

از جزو نخستین از گفتار چهارم از کتاب نخستین

اندر یاد کردن استخوانهای فک زبرین و فک زیرین بباید دانست کی فک بپارسی زفر گویند
و بعضی گویند استخوان فک برسوین را درزهایست مشترک و درزهاست خاصه و از یاد
کردن هر دو نوع جدا و بدید آید و تشریح او معلوم کرده اما جدا از سوی بالا درزیست کی مشترکست
او با استخوان پیشانی کی از کنار درز اکلیلی بیاید و بر جایگاه ابروان بگذرد و بدیگر کنار بپیوندد
و از سوی زیر جایگاه نده دندانهاست و از سوی راست و چپ درزیست کی آن از بنا گوش
بباید و این درز مشترک است او را با استخوان وتدی کی از بس دندانها اسیاست و اما درزها خاصه
او درزیست کی در میان دو ابرو فرو آید تا میان دو دندان پیشین و از اندرون دهان در
شود و کام را بدو نیمه کند و درز دیگرست کی هم از میان دو ابرو فرو می آید بمیان دو دندان
پیشین فرو می شود و دو نیمه شود تا میان دندانها رسد کی از اپیش دندان گویند و دندانهایی
کی از ان رباعیات گویند پیش دندان را اندر رباعیات جدا کی کند و رباعیات چهار دندانست
کی از بس دندانها پیشین باشد و از هر سوی دو دندانست یکی زبر و یکی زیر از این سه

آید یکی از سوی راست
یکی از سوی چپ تا فرود
می آید از زین درز نخستین
صح



تد

غنا

و درز کی یاد کرده آمد و استخوان بدید آید بشکل مثلث و قاعده این دو مثلث زده دندانها
است پیش از انک بده دندانها رسد و درزی از پهنا پیش آمد بوده و دو ضلع را بکند و نزدیک
موضع سوراخها بینی قاعده مثلثها ازین درز بدید آید و این هر سه درز ان درز بمنار ابرند
و اندرین بکند و تا بده دندانها از هر دو قاعده آن مثلث و از باقی هر سه درز و از حد زده دندا
دو پاره استخوان بدید آید و هر پاره ی را ازین یک در زمیانگین دو زاویه است قایمه و نزدیک
پیش دندان زاویه حاده و نزدیک سوراخ بینی زاویه منفرجه و شکل هر دو مثلث و این دو
پاره استخوان و این درزها کی یاد کرده آمده است اینست



و از درزها خاصه او درزی دیگرست کی از جانب صدغ از آنجا کی درز مشترکست میان فک
و میان استخوان وتدی بیامده است تا نده فرو دین از چشم خانه و آنجا سه شاخ گشته یکی از ان
کی در خانه چشم بر گذرد و بدان درز بپیوندد کی حد فکست از سوی بالا و شاخ دوم اندکی
بچشم خانه اندر شود و بر شود نیمه او بگذرد و بر بالا شود و هم بدان درز بپیوندد این درزها
معلوم کرده کی عدد استخوانهای فک زبرین چهارده است بدین **تفصیل** اندر هر چشمی
سه پاره است و دو استخوان دو رخسار است کی نده دندانها اسیا بر آنست و این دو پاره
بزرگ است و دو پاره آنست کی بینی بر وی نهاده است و اندر هر یکی کی درزی است آن
بینی بسوی دهان و این هر دو خردست و دو پاره آنست کی دندانها پیشین و رباعیات
بر وی نشانده است و دو پاره استخوان اصل بینی است و اما فک فرو سوی دو پاره است
و زنخدان پیوندگاه اوست و نده دندانها زیرین بر ویست و شکل او سخت ظاهرست
و عدد استخوانها هر دو فک شانزده است چنانک اهل این صناعت تشریح کرده اند

ندد
بعد درزیر
و شاخ سیم هم بچشم خانه
اندر شود و بر
صح

باب چهارم از جزو نخستین از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر یاد کردن تشریح دندانها

باید دانست کی دندانها سی و دو است شانزده رده بالایین وشانزده رده زیرین از این جمله چهار دندان پیشین است دو زیرین و دو زبرین ایشان را تازی ثنایا گویند و از پس آن چهار دندان دیگر است از پس هر یکی دو زیرین و دو زبرین ایشان را رباعیات گویند این هشت دندان پهن است و سرهای آن باریک تیز است چنانک خوردنیها را ببرد و از پس رباعیات چهار دندان دیگر است و گرد است و سرهای آن تیز است دو زیرین و دو زبرین از هر سوی یکی خوردنیهای سخت را بشکند او را پیش دندان گویند و بتازی انیاب گویند و از پس انیاب هشت دندان است چهار زیرین و چهار زبرین از هر سوی دو و هم گرد است و سرهای آن پهن است و درشت بود او را دندانهای آسیا گویند و بتازی الطواحن گویند و اضراس گویند و از پس اضراس چهار دندان دیگر است دو زیرین و دو زبرین از هر سوی یکی آن را خرد دندان گویند و دندان خرد از بهر آن گویند کی از پس رسیدن کی آید این جمله سی و دو بود و بعضی مردمان را این چهار دندان باز پسین نباشد و بر نیاید و از بر نیامدن آن اندر خود هیچ نقصان نباشد و دندان پیشین را و رباعیات را و نیش دندان را بیخ یک شاخست و دندانهای آسیا را آنچ بر سوی است بیخ ها سه شاخست و آنچ فرو سوی است دو شاخ است و آن دندانها باز پسین را کی خرد دندان گویند بعضی را باشد کی بیخ آن چهار شاخ باشد و باشد کی بسته شاخ و هیچ استخوان را حس نیست مگر استخوان دندانها را کی حس سرما و گرما بیابد و سرد از گرم جدا کند و آفریدگار تبارک و تعالی بیخ دندانها بر سوی بن از بهر آن زیادت کرد کی همه آویخته و سرنگون است

تا از شکستن

تا از شکستن چیزها سخت و خاییدن بیم افتادن نباشد

باب پنجم از جزو نخستین از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر تشریح کردن مهرها گردن و پشت و مهرهاء نشستگاه

باید دانست کی عدد مهرها سی است و پنج بخش است اول مهرهاء گردن است و عدد آن هفت دوم مهرهاء پشت و عدد آن دوازده است وسوم مهرهاء کمرگاه است و بتازی آن جایگاه را قطن گویند و حقو گویند و عدد آن پنج است و بسبب نسبه گویند و چهارم مهرهاء عجز است و عدد آن سه است و عجز را بزبان پارسی سرین گویند و پنجم مهرها است کی نشستن گاه مردم بود باشد و بتازی عصعص گویند و عدد آن سه است و این هر سه استخوان نرم تر از غضروفست و مانند غضروفست و آفریدگار تبارک و تعالی جمله مهرها را از بهر چهار منفعت آفرید یکی تا این مهرها بنیادی محکم باشد تن مردم را تا همه استخوانها و اندامها دیگر بدان پیوسته باشد و دوم تا مردم گردن او پشت را از هر سوی بتواند پیچیدن و گرد اگرد خویش بتواند بگرید وسوم تا این مهرها سپری باشد اندامها شریف و نازک را کی اندر پیش آن نهاد است و از بهر این کار آن مهرها را بدان خارها کی بر پشت آنست استوار کرد تا هیچ آسیب بدین مهرها نرسد و آن خارها را بتازی سناسن گویند و چهارم تا نخاع اندر میان مهرها فرود آید و اندر وی پوشیده باشد تا هیچ آفت بدان نرسد و نخاع آن رگ سپیدست کی میان مهرهای پشت و گردن فرود آمده است و باید دانست کی چون حکمت واجب کرد کی مردم حس و حرکت باشد و آغاز هر دو از دماغ است و دماغ چیزی است نرم و نازک و آلت حس و حرکت عصب است و عصب را حرکت واجب کرد کی صلب تر باشد و عصب صلب از دماغ

بدیا یذن نازک و نرم مصلحت بود آفریدگار تبارک و تعالی نخست نخاع را از دماغ
برویانید پس عصب را از نخاع برویانید و نخاع را از دماغ قوی تر آفرید و عصب را
از نخاع قوی تر و از نخاع سه منفعت حاصلست یکی آنک نخاع چون میانجی است میان
عصب و دماغ کی اگر نخاع در میان نبودی هر اندامی کی حرکت کردی دماغ را از هم بکشیدی و بگسستی
و بشولیدی و مضرت از اندازه بگذشتی و دوم آنک اگر عصبها از دماغ رسته بودی
واجب کردی کی سر مردم بزرگ بودی تا عصبها در وی گنجیدی و چون بدان بزرگی بودی
برکردن گران آمدی و فی اندام بودی و سوم آنک اگر همه عصبها از دماغ رسته بودی
عصبهایی کی باندامها پیوسته است کی از دماغ دورتر است با آن عصب از دماغ بدان اندام
رسیدی بیم گسستن و بیم آفتها دیگر بودی و قوت آن اندر جنبانیدن اندامها سستی و ضعیف
شدی پس آفریدگار تبارک و تعالی این نخاع را اندر میان این مهرها از دماغ فرود
آورد هم چون جوی آب کی از چشمه بیارند و ازین جوی بهر زمینی شاخی ببرند همچنین
ازین نخاع برابر هر اندامی از میان هر دو مهره دو عصب برویانید یکی از راست و یکی از چپ
و بدان اندامها پیوسته کرد تا راه عصب باندامها نزدیک باشد و قوت آن تمامتر آید و بیم
آفتها نباشد و همچنانک سر جویها فراخ تر باید کی باشد ایزد تبارک و تعالی راه نخاع
کی اندر مهرهای نخستین است از مهرهای گردن فراخ تر آفرید تا سر نخاع بزرگتر باشد همچنین
بتدریج تا باخر شد و همچنانک درختها کی اندر زمین برآید بن درخت سطبرتر باشد
و سر باریکتر ایزد تبارک و تعالی مهرها فرودین را بزرگتر و محکم تر آفرید و هر چ بالاتر است
کوچکتر و سبکتر آفرید و چون مهرهای گردن خردتر است و سبکتر و کنده نخاع کی اندر ویست

فراخ تر و این هر دو سبب ضعیفی باشد آفریدگار تبارک و تعالی گوهر این مهرها را صلبتر
از دیگر مهرها کرد تا هر دو سبب را اندریافته باشد و خارها کی بر پشت این مهرها است کوچک
تر است تا در خوردن آن باشد و چون این خارها کوچک بایست کی باشد جناحها بزرگ
تر کرد و جناح دو استخوانست کی بپهلوها مهرها بیرون است یکی از راست و یکی از چپ
و جناح ازبهر آن گویند کی همچون دو بال مرغ است کی باز کرده باشد و کوچکی خارها
این مهرها را بنزدیکی جناح اندریافت و چون بیشتر منفعت گردن اندر حرکتها او بود بند
گشاده مهرها تا همه حرکتها او باسانی باشد و از بهر آنک کی عضلها و عصبها بسیار گرد این مهرها
اندر آمده است شاید کی این بندگشادها خوشتر باشد از بهر آنک این عضلها و عصبها او را عوض
محکمی است و راه عصبها کی از نخاع بیرون آید و باندامها پیوندد مشترکست اندر میان دو مهره
رای از بهر آنست کی این راه ناچار اندرین مهرهای بایست و هر راهی کی اندرین مهره ی
پدید آمدی چون رخنه ی بدی کی اندر وی گشاده شدی و بدان سبب اندر مهره ضعف آمدی
و بنیاد تن مردم این مهرها است و استواری او بدانست و نمی شایست کی بسببها ضعیفی
راه اندر وی راه باشد پس آفریدگار تبارک و تعالی هر کجا کی باحتیاطی حاجت بود این راهها
بمشترکت اندر میان دو مهره نهاد و چنان ساخت کی این راه دو عصب بر کنارها دو مهره
افتد کی بهم بازنهاده باشد تا یک نیمه بر کنار یک مهره آ... یذیرسان نیمه دایره و دیگر نیمه بر کنار
دیگر مهره افتد بر سان نیمه دایره دیگر تا چون هر دو کناره مهره بهم بازنهاده باشد دایره درست
کی راهی تمام باشد پدید آید و اندر هر مهره ی نیم رخنه بیش نباشد تا ضعیف بگردد
و این خاصه مهرهای گردنست و مهره دیگر نشایست کی از این راه عصب یک نیمه تمام اندر وی

بدان محکمی نگردد که بند گشاد دیگر مهرها

کشاذه باشذ آفریذکار تبارک وتعالی چندین عدل وحکمت ورحمت اندر آفرینش تن
مردم بجای آورد کی شرکت هر مهرهٔ اندر کشاذن این راه با مهرهٔ باندازهٔ قوت ومصلحت
او نهاذ واین راه اندر میان این دو مهره نهاذ بکابیشی کشاذ وچنانک اندر راه نیم دایره کی هر بر
یکی افکند ونیم دایره دیگر کی مهتراست بر شریان او تا از هر دو راهی تمام حاصل شوذ وبر هیچ
مهرهٔ چنین نرهذ واین خاصیت ده مهره است از مهرها پشت واین کمابیشی راهها وعصبها
چنانست کی عصب پیشتر ومهره برترین است ومکین بزمهره فرو ذین وهمچنین بتدریج
عصب آخر بتر است همی فزاید وعصب آخر فروذتر است می کاهد تا مهرهٔ دهم رسد راهی
تمام برکنارهٔ آن افتد واین از بهر آنست کی بار مهرها کی برترست بر مهرها است کی فروذ
تراست ومهرهٔ کی بار دیگری بروی باشذ بایذ کی اندوی قوی تر باشذ پس بتدریج عصب
مهرها فروذین اندین راه می کاهذ تا بیخ بار کشیذن بنقصان آن راه اندر یافته شذه باشذ
واما مهرها دیگر کی فروذتر از مهرهٔ دهم است وآن دو مهره بوذ از مهرها پشت وسه
مهرها قطن وسه مهرها عجز است این را اندر هر یکی شرکتست از بهر آنک نخاع هر چ
فروذتر می آیذ باریک تر می شوذ بسبب آنک عصبها از وی می شکافد وشاخ می زند
وبیرون همی آیذ وچون نخاع باریک تر می شوذ ومهره قوی تر این راه کی اندر میان
مهرها است نیز تنگ باریک تر می کرده ذو بدو سبب یکی آنک چون را مخاع تنک می شوذ
استخوان مهره سطبرتر می بایذ کی باشد تا هیچ جا خالی نماند ودوم آنک مهرها بزیرترک
تراست بدین سبب قوت او بیشتر باشد وچون قوت او بیشتر بوذ از روی حکمت روا
بوذ کی این راه عصب اندر وی نیز شرکت باشد ومهرهٔ نخستین را از مهرها کردن خاصیتها

بیست یکی آنک مهرهارا نیست یکی آنک اندر وی دو راه کشاذه است از بهر شرکت هر دو بر نیمه
بالا از سوی قفا ودوم آنک خارها کی بر پشت دیگر مهرها است بر پشت او نیست
وسوم آنک جناحها هم نیست واین همه از بهر آنست کی چون آن مهره چون پنهان کرده است
واندر میان عضلها وعصبها بسیار فکنده باشد واستوار گشته ونیازمند آنست کی حرکتها بر
گونه بیش نیست یکی حرکت باز بکردیدن است از سوی راست وچپ ودوم حرکت
خمیذن از سوی راست وچپ وسوم حرکت خمیذن از سوی پیش وپس اما حرکت باز
نگردیدن وجنبیذن از راست وچپ بیند کشاذ مهرهٔ نخستین است با سر واین بندکشاذ
بدو استخوانست کی از قاعدهٔ سر بیرون داشتست هم چون سر دو پستان ودو مغاکی کی اندر
سر مهرهٔ نخستین است ودو استخوانی اندر مغاکی نشسته است ودر بالای بسته شده وبیخ مهره کی
با آن مهره کرده آنست کی گذرگاه نفس بوذ کی از ابتدای قصبة الریه گویند وگذرگاه
طعام وشراب کی آن را مری گویند بنا ذی هر دو اندر وی نهاده است وباستواری از آفتها کی
از سوی پشت افتد از وی باز داشته وگذرگاه نفس اندر پیش نهاده است وگذرگاه
طعام وشراب اندر پس آن وهر گاه کی سر حرکت کند از سوی پیش یا از سوی پس مهرهٔ
نخستین با سر حرکت کند وهر گاه کی از سوی راست وچپ بجنبد مهرهٔ نخستین ودوم نیز
هر دو چون یک مهره شوند وحرکت مهرهٔ دوم کند واز مهرها پشت یازده مهره است کی هم
بر پشت آن خارها قوی است وهم بر سوی راست جناحی است وبر سوی چپ جناحی
است ومهرهٔ دوازدهم را این دو جناح نیست از بهر آنک می بایست کی این مهره بمهرهٔ
نخستین از مهرها قطن پیوسته باشد وبدان مانند بوذ وبندکشاذ مهرها قطن استوار

وحرکت خمیدن از سوی آسیب
وچپ ببند کشاد مهرهٔ
دوم است واستخوانی که
از مهرهٔ دوم
بر آمده است
از سوی پیش بر ساق دندان
اندر مهرهٔ نخستین بسته
ومربا طی بسته
شرح
م

سر مهره را استخوانی نیز افتاده در یک سو است و بربالای ... بیوسته منفعت مهرها کردن

تا ز بند کشاذ ذکر مهرها است بسبب آنک بار مهرها دیگر بروی نهاذه است و از بهر
استواری بندها از فرو رفتنها و مغاکها کی بر استخوانها مهرها است و از الجیبان الزواید
المتصلة گویند و بند مهرها بدان باشد این مهرهٔ دوازدهم را کی بدان خواست پیوست همچنان
این زواید بیشتر بایست و مایه‌ای کی اندر جناح بکار خواست شد اندرین زواید و اندر پهنی
بکار شد تا پهنی آن بر جای جناح باشد و فروبی زواید اندر پهلوی دراز آید و استخوانها
پهلوها بدین دوازده مهره پیوسته است و کنار حجاب بدین مهرهٔ دوازدهم پیوسته است
و از جملهٔ این دوازده هفت مهره کی بر بالا است خارها آن قوی‌تر و جناحها نیز پهن
تر است از بهر آنک دل اندر پیش او نهاذه است تا سپری باشد دل را محکم و سرها این خارها
هم بسوی زیر فرو خمیده است مگر خار مهرهٔ دهم کی هیچ خمیده کی ندارد و راست استاذه است
و مهرها دیگر کی فرو ذ آنست سر خارها از خم سوی بالا دارد چنانک گوئی آن خارها کی
بر مهره‌ی بالا است و روی بدان خار مهرهٔ دهم اندر میانه راست ایستاذه است و این
مهره‌ی دهم مهره‌ی میانگین است نه از روی شمار لکن اندر روی پیموذن بالا پشت
و بباید دانست کی فرو ذآمدن عدد مهرها پشت اندرین دوازده مهره یا کم آمدن
نادر باشد و فزونی نادرتر بوذ و مهرها قطن بزرگ‌تر است و بندها آن محکم‌تر است
از همه مهرها کی بر بالا اوست و جناحها آن پهن‌تر است و استخوان زهار بدین مهرها
پیوسته است و مهرها عجز سه است لکن سخت باندام در هم نشسته است و استوار پیوسته
است و جناحها آن سخت پهن است و از استواری بندها آن بیک استخوان ماند و بروی
جناحها آن دو مغاکست و دو استخوان تهیگاه بدان مغاکها اندر نهاذست و پیوسته

دارد و خارها مهرها فرود نیم چنین روی بدان دارد و آن خار مهرهٔ دهم صح

بر باطنها و هرگاه کی استخوان عجز را ببرند چنانک بندها از هم جدا شوند مهرها بتوان شناخت
و راهها عصبها کی اندر مهرها است و پهلوها مهرها است از هر سو یکی اندر مهرها عجز یکی
از سوی شکم است و یکی از سوی پشت تا بند کشاذ آن موضع با عصبها زحمت نکند و بنیاد
همه مهرها این عجز است و بار همه بروی است و اما عصعص سه مهره است و بر پشت این مهرها
خار نیست و بر پهلو جناح‌ها نیست و راهها عصبها اندرین مهرها بشرکت است همچنانک اندر
مهرها کردن و از این مهره سوم باقی نخاع مانند میلی بیرون آمذست و آن عصبی است فرد
عصبها دیگر همه جفت جفت است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ چنانک از تشریح آن
معلوم است

باب ششم از جزو نخستین از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر تشریح کردن استخوانهای پهلو

بباید دانست کی استخوانها پهلوها همچنین صندوقی است ذخیره
استوار اندامها شریف را کی اندر وی نهاذه است و عدد آن بیست و چهار است از هر
سوی دوازده پاره و از این جمله چهارده پاره است کی آنرا پهلوها سینه خوانند از هر سوی
هفت پاره است و درازتر است از دیگر پارها و آن هر یک با مهره‌ای از مهرها پشت پیوسته
است بند و کشاذ کی آنجا هست و سر هر یک با استخوانی از استخوانها سینه پیوسته تا دل کی
معدن حرارت اصلی است و شریف‌تر است از همه اعضا و شش کی آلت نفس است اندر میان
باشد و از همه سوها اندر استواری باشد و این هفت پهلو کی از هر سوی هست یکیان
میانین از همه درازتر است و سه کی زیرتر است هر یک بتدریج از آن کوتاه‌تر است و سه دیگر کی
فرو ذ آنست همچنین است تا سر همه پهلوها همچنین پاره‌ی استخوان دایره و درازی این پهلوها

چنانست کی میان کاه هر یك فرود تر آمذه است و بان سر سوی استخوان سینه بر آورده
وبذان پیوسته و منفعت این نهاذ آنست کی میان او فراخ تر باشذ و اندامها کی اندر میان
اوست حرکت توانند کرد و فشرده نباشد و ده پهلو دیکر کی باقی است از هر سوی پنج پاره
است طبیبان بتازی اضلاع الخلف کویند یعنی پهلوها پشت و نهاذ آن چنانست کی
هر یك از دکر کوتاه ترست و بن هر یك بمهرها پشت پیوسته است و سرها آن بنشای کی
جانب راست پیوسته و بر سر هر یکی از ین پهلوها غضروفی است با پیوستن استخوان بنشا
و کوشت حجاب تدریج باشد چنانچ اندر باب نخستین کفته آمده است و این پهلوها چون
سپری است از سوی راست و از سوی پشت اندامهای را کی اندر شکم است و پیش این پهلوها
نهاذه است تا از آن جانب کی دیذار چشم بوی یکی آفتی آفتها بازمی دارد و از سوی پیش
خواهد رسیذن بدست باز توان داشت و منفعت ناپیوستن سرها پهلوها بیکدکر بیشتر بهت
آن بهر آنك اکر سر پهلوها بهم پیوسته بوذی و پیش شکم با استخوانها استوار کرده بودی هر کاه
کی معده از طعام و شراب پر شذی یا اکر بادی اندر شکم بجنبیذی آن استخوانها همه احشا را
فرو کرفته و اندر هم افشرده داشتی و جایکاه تنك آمذی و نفس باز کشیذن دشخوار بوذی
و منفعت آن پهلوها کی بجنذ بن باره است آنست کی اکر آفتی رسذ بیکباره بیش نرسد
چنانچ معلوم شذه است و دیکر تا هر کاه کی مردم نفس باز کشد عضلهایی کی اندر میان پهلوها
است کشیده شوذ و جای فراخ تر شوذ

باب هفتم

از جزو نخستین از کفتار چهارم از کتاب نخستین

اندر تشریح کردن استخوانها سینه باید دانست کی استخوانها سینه هفت پاره است

جهت بیرون احتیاط کرد از بهر آنك دید آمد از چشم از بیرون است
و آفتی کی از سوی پیش

تا با عداد پهلوها کی بذان پیوسته است راست باشد و منفعت استخوانها سینه همچون
منفعت پهلوها است تا حرکتی اندك کی از بهنکام نفس باز کشیذن می باید کرد بتواند
کرذن و چون می بایست کی بندها استخوانها سینه استوار باشد و با استواری بندها این
حرکتها نتوانستی بوذ آفریدکار تبارك و تعالی این استخوانها را نرم آفرید و بعضی را بهم پیوسته
کرد تا این قدر حرکت کی می باید می تواند کرد و اندر زیر استخوانها سینه غضروفی پیوسته
است پهن از اخنجری کویند از بهر آنك با سر خنجر ماند و این غضروف همچنین سر پیست
سر معده را و این سر معده را طبیبان در اصطلاح خویش فم المعده کویند و این فم معده را حسی
بغایت قوی باشد و جایکاهی نازکست آفریدکار تبارك و تعالی این غضروف را سپر آن کرد
تا بجملها آسیبها کی اتفاق افتد از آن محکمی باز می دارد والله اعلم

باب هشتم

از جزو نخستین از کفتار چهارم از کتاب نخستین

اندر تشریح کردن چنبر کردن باید دانست کی چنبر کردن را
بتازی ترقوه کویند و آن دو پاره استخوانست ناهموار و خمیده یکی از سوی راست و یکی از سوی
چپ بر سر استخوانها سینه نهاده است و هر پاره ای را یك سر بر سر استخوان سینه پیوسته است
و دیکر سر بر سر کتف و سر استخوان بازو پیوسته است و ناهمواری این دو استخوان آنست کی این
جایکاه کی با استخوان سینه پیوسته است سطبر تر است و کرد تر بین باریك تر می شوذ و پهنه تر
کردست و چون بجایکاه پیوند کتف رسد لختی پهن شوذ و آنجا استوار کرد و بذان می باید کی
سرها این استخوان فراهم نرسیذه است و میان هر دو اندکی کشادکی هست و بسبب خمیذکی این
چنبر سو بالاست و میل سوی پیش دارد و اندر قفا این خمیدکی کذرکاه رکهاست کی بر تن همی شوذ

وکنه عصبها کی از دماغ فرود می آید این استخوان را چنبر از بهر آن خمیده کی کویند و همچنین
از بهر آن کنه کی اندر میان اوست

باب نهم
از جزو نخستین از گفتار چهارم از کتاب نخستین

اندر تشریح استخوانهای کتف باید دانست کی استخوان کتف را بپارسی شانه کویند
و تشریح او آنست کی اندر شانهای همه جانوران پیداست اما نهاد او چنانست کی سر پهن
او سوی جامگاه است و سر دیگر اینجایگاه است کی بتازی المنکب کویند و بپارسی
اندر بعضی شهرهای خراسان سفت کویند و بدین سر مغاکی است کی قعر او نیک فرو رفته
نیست و در استخوان بازو مهره بست کی اندر آن مغاک نشسته است و از بهر این مهره
و این مغاک بند و کشاذی کردن بدید آمده است و بیکرداکرد لب این مغاک آن استخوانها
غرضت کی از بتازی الغضاریف السمسمانیة کویند از بهر آن معنی را کی اندر باب نخستین
کفته آمده است و این کتف را بهر سوی پیوندهاست تا اندر حرکتها و تصرفها دست از
جایکاه خویش بیرون نیاید یک پیوند از سوی بالاست با استخوان بازو بمیانجی عصب
و عضله و رباط و وتر و همنا این پیوند بر کوشه زبرین اوست [illegible] ها مهرهای پشت پیوسته
است بمیانجی آن غضروفی پهن کی بدو پیوسته است و میانجی رباط و ازین سو کی بند
کشاذ بیش بمیانجی آن غضروف پهن کی بدو پیوسته است و بمیانجی رباط و ازین
سو کی بند کشاذ سر بازو است بر در کنار آن مغاک کی مهره بازو اندر وی نهاده است
دو استخوانک بدو داده است چون دو منقار خرد یکی سوی بالاست و یکی سوی زیر
و آن کی سوی بالاست طبیبان منقار الغراب کویند و از سو این منقار بالای پیوسته است

و بچنبر کردن پیوسته و استوار شده و این پیوندی است کی نکذارد کی بازو سوی بالا بر
بر شود و از جای خویش بیفتد و از آن منقار دیکر کی سوی زیر است و آن موضع را از کتف
کی با چنبر کردن پیوسته است قلة الکتف کویند با یکدیکر پیوسته است و همچنین بازو پیوسته
و استوار شده و این پیوندی است کی نکذارد کی سر استخوان بازو از مغاک کتف فرو تر آید
و از جای خویش بیفتد و بعضی از اصحاب تشریح چنین کفته اند کی قلة الکتف استخوان سوم
است جز کتف و جز چنبر کردن و کویند کی این استخوان سوم جز مردم را هیچ حیوان دیکر را نیست
و بر پشت کتف استخوانی درازست سر تا سر کتف چون شکل مثلث ایستاده این استخوان
مر کتف را بجای خارهاست کی بر پشت مهرهاست تا کتف را نیز سلاحی باشد کی آسیبها باز
دارد و این استخوان را طبیبان حمیر الکتف کویند یعنی خر کتف و این از بهر آن کویند کی
هرچ بر کتف نهاده شود بار آن بر وی باشد و ایزد تبارک و تعالی کتف را از بهر دو منفعت
آفرید یکی تا استخوان بازو بدان پیوسته باشد تا حرکتها و کارها دست از هر سو تمام
باشد، اگر کتف نبودی استخوان بازوها با پهلوها سینه پیوسته بودی و حرکتها تمام نبودی
و دست فراخ نتوانستی کرد و ایذون و بغل نتوانستی کسترد و دوم تا دل را و شش را بر بالا
پهلو سپر دوم باشد این احتیاط از بهر آن بایست کی دل شریف ترین همه اندامهاست و در
حق او احتیاط تمام کردن مقتضا حکمت بود و دیکر آنکی دیدار چشم دیدبانیست کی آنچ اندامها کی
روی بدو دارد ببیند و از سوی پشت این دیدبان نیست بدین سبب حکمت اقتضا کرد کی این
سپری کی دل را بود دو تو باشد

باب دهم
از جزو نخستین از گفتار چهارم از کتاب نخستین

اندر تشریح کردن استخوانهای دست بباید دانست کی جالینوس و دیگر محققان از اصحاب تشریح چنین گفته اند کی اندر هر دستی بیست و چهار پاره استخوانست بدین تفصیل کی نیم استخوان بازو بصورت یکی است و بتحقیق چهار پاره است یکی اصلست و بزرگست و سه پاره بر سر وی پیوندست چنانک شرح داده شود و استخوان ساعد بصورت دو پاره است و بتحقیق پنج پاره است دو اصلست و بزرگ است و بر سر وی ساعد بر سوی دو پاره پیوندست بر سر یکی و بر بن یکی و بر بن ساعد فرو سوین یکپاره و جمله پنج پاره باشد و سر فرو سوین این را کی نیم کی بر سنج پیوسته است از بهر آنک از سر دو رست بس از این سه پاره پیوندی دو پاره نزدیک و سنج است و از این دو پاره یکی را کی سر ابهام است کوع گویند و بپارسی ابهام را انگشت سترک گویند و دیگر را کی از سوی انگشت خرد است کرسوع گویند و استخوانهای سنج هشت پاره است و رسغ را بپارسی حرده گویند و استخوانهای پشت دست چهار است بتازی مشط گویند و استخوانها انگشتان پانزده پاره است هر انگشتی سه پاره و این استخوانها انگشتان را بتازی سلامیات گویند اما استخوان بازو استخوانی است چون نای میان او پر مغز و جمیده است و خم او سوی بیرون است و بر سر زیر او کی بکتف پیوسته است استخوانی گرد چون مهره ای پیوسته است و از این مهره و از آن مغاک کی اندر سر کتف است بند کشادی خویش بدید آمده است و از بر باطها استوار کرده و بر دو کرسی او در استخوان دیگر چون دو مهره پیوسته است هم از اصل او یعنی نه از لواحق یکی از سوی بیرون و دیگر از سوی اندرون و این استخوان کی سوی اندرونست باریک تر است و درازتر و با هیچ استخوانی دیگر پیوند نیست و گفته ایم آنچ اصلست از استخوانها ساعد دو پاره است پهلوها هر دو بهم باز نهاده و استوار کرده یکی را کی

اخر او سوی انگشت خرد است و جمع الزند الاسفل گویند یعنی ساعد فرودین و دیگر را کی اخر او سوی ابهام است الزند الاعلی گویند یعنی ساعد زبرین و اندر سر ساعد بر سوین مغاکی است و مهره ای بیرونین کی بر اخر استخوان بازوست اندرین مغاک نهاده است و از آن مهره و از این مغاک بند و کشاد خویش بدید آمده و از بر باطها استوار کرده و پیچیدن و گردانیدن دست از سوی پیش و از سوی پس بدین بند و کشاد ها باشد اندر میان هر دو استخوان با اخر بازو پیوسته است مانند آنک بر یکدیگر رشمارا کنده ای اندر بریده باشد کی رشن بتوی بکنند و این جایگه را همچنان کنده ای است و بکنده بزبان پارسی کرد نا باشد و آنجا کی این کنده تمام شود بر آخر او از هر سوی مغاکی است یکی زیرتر و خردتر و آن سوی پیش است و دیگر از سوی پس است و فرو ذتر است و بزرگ تر و از اندرون این مغاک بزرگ ترین نیمه کی بر اخر این کنده پیوستست کردی باندام بنست و بدان ماندکی راست فرو بریده باشد و میانگاه سوی بر بن از ساعد فرودین بر شکل این کنده کی گفته اند و باندازه او اندر وی نشسته است و بر وی همی گردد و بند و کشاد باز شدن ساعد و فرو آمدن بدین کنده گاه است و بدین سر ساعد فرودین و منفعت مغاک بزرگ کی یاد کرده شد و منفعت شکل او آنست کی ساعد چون باز می شود بیک کنار از بن سر ساعد کی اندرین کنده می گردد و بدین مغاک رسد اندر وی نشیند و کنار مغاک کی کعبتین کی گردی باندام نیست ساعد را از پس باز بس تر شدن باز دارد و چون فراز می آید دیگر مغاک اندر مغاک نشیند و ساعد را از بیشتر فراز آمدن باز دارد و بقراط این دو مغاک را عتبه خواند و عتبه بزبان پارسی آستانه در را گویند و منفعت آنچ کعبتین کی استخوان بازو

خمیده است و پشت خم از سوی بیرون است آنست کی اگر بدین شکل نبوذی چیزی کی
مردم اندر زیر بغل گرفتی نگاه داشتن چنین کی اکنون کرذ نتوانستی گرفت و همچنین چیزها
را کی اندر کنار گرفتی دشخوار بوذی و دو ستخوان را روی یکدگر آوردن هم دشخوار بوذی و
عضلها را اندر شکم این خم جایگاه هست و استواریست اگر این خم بدین گونه نبوذی این حال
و این استواری نبوذی و هر دو استخوان ساعد را پهلوها بهم نهاذه است و پیوسته
شده استخوان زبرین باریک‌تر است و دیگر سطبرتر و میانگاه هر دو باریک‌تر است
از بهر آنک بر میانگاه عضلها بزرگ است و اگر این میانگاه باریک نبوذی دست سنگی
بوذی و سطبرونی اندام آمذی و سر بن هر دو استخوان سطبر است از بهر آنک بر سر بن
آن دو بندکشاذ است کی بدان هر دو بندکشاذ حرکتها بسیار و کارها سخت باید کرد
و عضله آنجا نهاذه نیست و بسبب بندکشاذ حاجت است کی از سر بن این زیادتها
بسیار بوذ و از استوار آید بدین سبب سر بن آن هر دو استخوان بزرگ بایست
کی باشد و استخوان ساعد راستست و ساعد بر سوی بن اندک مایه میلی دارد سوی
پیش بدین سبب حرکت پیچیدن و گردانیدن دست خوبتر و آسان‌تر است و استخوانها
خرده هشت پاره است و بدو رده نهاذه است رده نخستین کی بر ساعد نهاذه است
سه پاره است رده دوم چهار پاره است و رده هشتم وقایه عصبی است کی بکف دست
پیوسته است و این استخوانها صلب است و اگنده و هیچ را میان تهی نیست و بندکشاذ
با یکدگر استوار است از بهر آنک همه کارها بدست باید کردن و اگر بندها آن این چنین
استوار نبوذی کی هر بندی کی گرد آمذی ضعیف گشتی و از هم جدا شدی و چیزی کی مردم

بدست بگیرد نتوانستی داشت و سر استخوانها رده نخستین باریک‌تر است
و پیوستن آن بیکدگر استوارتر و سر یکدیگر بر رده دوم پیوسته است بهمن تراست
و پیوندان و پیوندپارها رده دوم اندکی خوشتر است اما بهینی از بهر آنست کی تا پیوستن
آن برده دوم کی چهار پاره است باندام تر آید و اما خوشی بندها این پیوندها
رده دوم از بهر آنست تا چندان فراهم نتوانند آمدن کی چیزی بکف بگیرد و گردان اندر
نتوانند آمد و اگر خواهند کی اندکی آب بر دارند بر توانند داشت و این همه استخوانها اندر هر
یکی اندک پایه خمکی هست و پشت خم سوی پشت دست است و شکم سوی کف از بهر آنک
تا قعر کف تمام‌تر آید و چون می‌بایست کی چنین قعری بوذنی شایست کی بندها
استخوانها خرده سست باشد آفریدگار تبارک و تعالی بدین خمیدگی کی این استخوانها
قعر کف تمام کرد تا هم استواری بندها بجای باشد و هم قعر کف تمام و خرده را با ساعد
دو بندکشاذ است یکی بزرگ‌تر از بهر آنک سرهای هر سه استخوان اندر هر دو استخوان
ساعد نشانده است اندر یک مغاک کی مشترکست میان هر دو و حرکت باز رفتن و فراز آمدن
خرده بدین بندکشاذ باشد و بندکشاذ دیگر خردتر است و بدین شکلست استخوان کی
از سر ساعد خیزد و دین از سوی انگشت خرد بر آمده است و اندر مغاک استخوان تمام کی از بن — سیم که کاد این سوی است نسخه
سوی پست نهاده و حرکت پیچیدن خرده از سوی پیش و پس بدین باشد و میان خرده
و انگشتان چهار پاره استخوانست کی آن را مشط گویند و این استخوانها را با خرده بند
کشاذی است استوار چنانچه ازین حرکتی پیدا نیست و با انگشتان بندکشاذی است
خوش و حرکتها انگشتان بدان است و سرها استخوانها کی بخرده پیوسته است

جست بهم باز نهاده است و سرها دیگر که با انگشتان پیوسته است از یکدیگر دور است

از بهر آنک وی هم بدین پیوسته است و هم بدان جزوه جست نهاده است و انگشتان پراکنده

است و هر یکی را ازین استخوانها مشط این رنگی سوی کف است قعر یکی است همچون

قعر استخوانها خرده و چهار انگشت بدین چهار استخوان پیوسته است و انگشت نر با خرده

پیوسته است و هر انگشتی سه پاره استخوانست و هر پاره همچون با استخوانها مشط و خرده

قعری دارند و هر یکی از دیگر باریک تر است و خرد تر تا سر انگشت لطیف تر باشد و ناخن

از بهر سه کار است یکی تا خویشتن خارند و تا چیزها بدان برند و دوم تا چیزها خرد بسته

انگشت نتوان داشت و سوم تا کارها که بسر انگشت باید کرد سرهاء انگشت از آن سوده

نشود و آن کار تمام آید و اگر سر ناخن نبودی چیزها خرد از زمین بر نتوانستی داشت

و گوشت سر انگشتان اندر همه کارها هر می شدی و ضعیف بودی و از بهر آنک ناخن در

کارها سوده می شود ایزد تعالی او را بالنده آفریده تا ناقص نشود و نرم آفریده تا شکسته نشود

باب یازدهم از جزو نخستین

از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر تشریح کردن

استخوان تهیگاه باید دانست که استخوانها عجز که اندر باب پنجم شرح داده آمده است دو

پاره استخوان پیوسته است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هر دو بزرگ است و این

و این استخوانها را نامی خاصه نیست لکن آن موضع را که زبرتر است و پهن تر است عظم الخاصره

و حرقفه نیز گویند یعنی استخوان تهیگاه و آنچ فروتر است و از سوی بیرون است او را عظم

آن را عظم الورک گویند یعنی استخوان سرین و آنچ سوی پیش است و باریکتر است و در روی

سوراخ است آن را اعظم العانه گویند یعنی استخوان زهار و پیوستن سرهاء هر دو بیکدیگر

اینجاست که زهار است و آنچ زانسو رفته است پوشیده تر است و اندر وی مغاکی بزرگ است آن را حق

گویند یعنی حق سران و مقعد و مثانه و اندام آنهاء مردان و زنان بدین دو استخوان نهاده است

و بدان پیوسته و قومی که تشریح کرده اند مثل جالینوس و فولس بدان گواهی دهند والله اعلم

باب دوازدهم از جزو نخستین از گفتار

چهارم از کتاب نخستین اندر تشریح استخوانهاء پایها

بباید دانست که اندر هر پای سه پاره استخوانست بدین تفصیل که یاد کرده آید نخستین

پاره از استخوانهاء پای استخوان ران است و یک پاره است و دوم استخوانهاء ساق است

و دو پاره است و بر سر زانو که پیوندگاه ران است با ساق یکپاره استخوانست او را رضفه

گویند و بپارسی کردنا زانو گویند و اشتالنگ یکپاره است و پاشنه یکپاره است

و سینه و کف پای یکپاره است او را العظم الزورقی گویند و خرده پای چهار پاره است

و استخوانهاء پشت پای که بتازی مشط گویند پنج پاره است و انگشتان چهارده پاره است

هر انگشتی سه پاره است مگر انگشت بزرگتر که دو پاره است این عدد از روی صورت است

و اگر از روی تحقیق شمرده آید سی و چهار پاره است از بهر آنک بر سر و بن استخوان ران

و بر سر و بن استخوان ساق از نوعی صلبتر استخوانی پیوند کرده اند چنانک اندر باب نخستین

ازین گفتار یاد کرده آمد • پس چهار پاره پیوند اندرین جمله باید شمرد چنانک اندر جمله

استخوانهاء دست شمرده آمدست • پس جمله سی و چهار پاره باشد اما استخوان بزرگترین

استخوان ران است و خمی دارد نیک و پشت خم سوی پیش است و لختی میل سوی بیرون دارد

وسر زانو میل سوی اندرون دارد • وعضلها ورگها وعصبها بیرون نهاد وی بودی
وبآفتها وآسیبها نزدیکتر بودی ومردم پای کرد کرده نتوانستی نشست وزانو بر زمین
نهاده نتوانستی نشست ورفتن زشت ودشوار بودی وماننده رفتن وی رفتن کسی بودی
که بر پای وی بند باشد وپایها از هم باز نهاده نتواند رفت • از بهر آنک اگر این خم نبودی
وزانو میل سوی زاندرون نداشتی وزانوها از هم دور بودندی بر سان زانوهاء
بندیان ورفتن همچنان بودی • واندر پای کرد نشستن قدم را وعضلها را اندر شکم ران
جای نبودی واندر نشستن بر سر پای عضلهاء ران وعضلهاء ساق بهم گنج نبودی
واندر نشستن بزانو هم چنین بودی وسر این استخوان ران لختی بر آمدست چون گردنی
ومیل سوی اندرون دارد • وبرین گردن مهره بزرگ پیوسته است واندر آن مغاک
نهاده که از احقهء ران گویند وازین مهره وآن مغاک بندکشادی خوش حاصل شده وحرکت
ران ورفتن بدین بندکشادست وفرود تر ازین گردن که این مهره بروی بستست دو استخوانک
از وی برداشته است آنچ سوی بیرونست بزرگترست وبنی سر که بساق پیوسته است
دو مهره است واین استخوان اینجایگاه که نزدیک این مهره میرسد پهن ترست واستخوان
ساق دو پاره است یکی بزرگتر وسطبرترست ودیگر باریکتر وکوتاه ترست واین دوم تا بزانو
بر نرسیده است وهر دو سر او پهلو، آنک بزرگترست بپیوستست واستوار شده
ومیان کار مهره واز یکدیگر جدا است وبر سر این استخوان بزرگ استخوانی دیگر صلبتر پیوند کرده
شده است واندر روی دو مغاک ساخته وآن هر دو مهره که بر آخر این استخوان ران است اندرین
مغاک نهاده وبندکشاد زانو نیست وازمیان این دو مغاک چیزی بر آمده است از غضروف

نرم تر

نرم تر واز عصب صلبتر واندر میان این دو مهره که اندرین دو مغاک نشیند اندر رفته
واین بندکشاد بر باطها استوار شده واین دو استخوان واین دو استخوان که بر موضع
اشتالنگ پیداست بیشتری مردمان گمان برده اند که آن اشتالنگست وآن غلطست
از بهر آنک اشتالنگ را نتواند دید ودست بران نرسد وآنچ همی بینند آن پیوندست
که گفته ایم که بر آخر ساقست وآنچ بیرون آمدست بست آن پیوندست واز اندرون آن
قعری است واشتالنگ اندران قعر نهاده است وبر بندکشاد زانو بر سر هر دو
استخوان استخوانی نهاده است چون لغنبنی وز اندرون این لغنبن قعری است
واین استخوان اندران قعر نهاده وانرا بر باطها فرو بسته فرو بستنی که او را حرکتی
اندک باشد لکن ازان موضع فراز تر وباز تر شود واین لغنبن صلب وخشک چون استخوان
نیست وبغضروف نزدیکترست ومنفعت بزرگ اندروی آنست که هر گاه گه مردم بزانو
نشیند وهر گاه که برخیزد وهر گاه که معلق باشد بار همه تن برین بندکشاد
باشد واگر این لغنبن برین شکل بر سر این بندکشاد نبودی اندرین نشستنها
وخاستنها از هم بیفتادی واگر این لغنبن صلب وخشک بودی سر این استخوانها
بکوفتی واز آسیبها بزودی شکسته شدی واستخوان نیز خمی دارد وپشت خم
از جانب سوی پیش است ولختی ازان خم میل سوی بیرون دارد واین سر که بقدم پیوسته است است
لختی سوی اندرون دارد و منفعتهاء شکل ساق ومنفعتهاء شکل ران یکی است
واز راستی این همان آفت پدید آمدی از راستی ران چنانک گفته آمدست واشتالنگ
میان ساق وپاشنه باشد نهاده وبندکشاد ساق با قدم بدوست واز سر ساق
وازین موضع که اشتالنگ در وی نهاده است دو سر استخوان بیرون آمدست چون دو دندانه واندر میان آن

دو مغاکست این دو سر استخوان اندر آن مغاک نشسته است و بزرگترین استخوانی اندر قدم پاشنه است و شکل از
سوی پس و هر دو پهلو کرد است و این جایگاه که بر زمین نهند میل بپهنی دارد تا استوار تواند ایستاد
و از سوی پس سر سوی ساق بر آورده است اندکی و از ین سوی که برابر انگشت بزرگ است چون بریده است
و از برابر اشتالنگ اندر بگذشته است تا کف پای تهی باشد از بهر کاری را که گفته آید و ازین سوی که برابر انگشت
خردست تا آنجایگاه برسیده است که انگشت بر میان گاه استخوانی می‌نماید که کنار او بدان استخوانی پیوسته است
و آن استخوان را طبیبان بنزد نسبت کرده اند و بتازی العظم الزردی گویند از بهر آنک شش پهلو دارد بر ساق
کعبتین و استخوانی دیگرست آن را زورقی گویند و از سوی پس با اشتالنگ پیوسته است و با پاشنه اندر زیر او
نهادست و دو دندانه از پاشنه بیرون آمده است و اندرین زورقی نشسته تا استوار باشد و از سوی
پیش با استخوانهاء خرده پیوسته است و آن جایگاه که برابر انگشت خردست با استخوان نردی پیوسته است
چنانک گفته شد • و گروهی از اصحاب تشریح این استخوانهاء نردی را از استخوانهاء خرده شمرده اند
• و گروهی استخوانی جداگانه شمرده اند و استخوانهاء خرده پای آن چهار پاره است و استخوانهاء پشت پای
که آن را مشط گویند پنج پاره است بعدد انگشتان و استخوانهاء انگشتان چاردهست بهر انگشتی سه پاره مگر انگشت بزرگ
که دو پاره است و خرده پای یکپاره بخلاف خرده دست از بهر آنک حرکتها و کارهاء پای کمترست و بسیار وقتها باشد
که بر زمین ناهموار و درشت باید رفت • و اندر زیر کف چیزهاء که از زمین بر داشته باشد اندر آید چون سنگها
و کلوخهاء کرد و ناهموار • پس حق تعالی جل و علا این بند کشادها را و استخوانهاء خرده و مشط بدید آورد و استخوان زورقی
کرد مقعر تا کف پای چنین چیزها را بکیرد و رفتن و ایستادن مردم بر آن چیزها آسان بود و کف پای از سوی اندرون
تهی کرد و از زمین برداشته تا اندر رفتن پایها بسکتر تواند ربود و بتواند دویدن تبارک الله احسن الخالقین و عدد جمله استخوانها
تن مردم از روی صورت • دویست و چهل و هشت پاره است بی استخوان لامی که اندر حنجره است و بی استخوانهاء خرد که آن را سمسمی
گویند و شرح استخوان حنجره و لامی در جای خویش گفته آید • و اگر چه عدد هر استخوانی اندر باب خویش گفته آمده است بتفصیل
گفته آید • استخوان سر یازده پاره است بدین تفصیل آنچ مغز را پوشیده است و بتازی آن را یافوخ گویند دو پاره است

[illegible]

زوج است این جمله یازده باشد • استخوانهاء فکها زیرین و زورین شانزده پاره است • دندانها
سی و دو پاره است • مهرهاء گردن و پشت و عجز و عصعص سی پاره است • چنبرهاء گردن
دو پاره است • کتفها دو پاره است • استخوانهاء سر کتف که بعضی اصحاب تشریح آن را فلقة الکتف گویند
دو پاره است • استخوانهاء اصلی اندر هر دو دست شصت پاره بیرون از پارهاء پیوندی از هر دستی
سی پاره • یکی بازو دو ساعد هشت خرده چهار مشط پانزده انگشتان • استخوانهاء پهلوها بیست و چهار
از هر سوی دوازده پاره • استخوانهاء سینه هفت پاره است • استخوانهاء تهیگاه دو پاره است
استخوانهاء پای بیرون از پارهای پیوندی شصت پاره است • دو پاره ران و چهار پاره ساقها و دو
نعلین زانوها و دو اشتالنگ دو پاشنه دو زورقی هشت خرده ده مشط بیست و چهار استخوان
انگشتان گروهی از اصحاب تشریح حق الفخذ را دو پاره شمرده اند و گروهی حق الفخذ را با استخوان
تهیگاه یکی شمرده اند • اگر بقول نخستین شمرده اند استخوانهاء اصلی دویست و چهل و هشت پاره است
و اگر پارهاء پیوندی شمرده اند جمله شانزده پاره است هشت پاره اندر هر دو دست و هشت پاره اندر
هر دو پای جمله دویست و شصت و شش پاره باشد والله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

پاره است

جبر الکانه م

جزو دوم

از کتاب چهارم اندر شناختن عضلها و این جزو سیزده باب است

باب نخستین

اندر یاد کردن تشریح عضله و منفعت آن و آنچ بدان پیوسته است بر طریق کلی

اصل عضله عصب است و عصب را بپارسی پی گویند و این پی سه نوع است و هر نوعی را بنزدیک طبیبان
نامی است • یکی آنست که از دماغ رسته است یا از نخاع کی خلیفهء دماغست آن را عصب گویند • دوم

از سر استخوانها رسته است از او رباط گویند • سیم از بیرون عضله رسته است از او وتر گویند و هر کجا که
اندرین کتاب نام عصب و وتر و رباط گفته آید • باید که این معنی یاد باشد تا شرح سخن معلوم شود •
و چون محل قوت تفکر و تمییز میانگاه دماغ است و آغاز حرکتهای اختیاری از قوت تمییز است • که
بمیانجی عصبها باندامها جنبان فرود آید • و دماغ عضوی است بغایت نرمی و نازکی و عصبها که
ازوی رسته است بنرمی و نازکی بدو نزدیک است • و ممکن نشدی که بمیانجی این عصبها و نازک اندامها را حرکت
بودی با این عصبها رنج جنبانیدن اندامها عصبها توانستی کشید • آفریدگار تبارک و تعالی
بلطف تدبیر هر کجا که بحرکتی حاجت است • از بهر آن حرکت عضله آفریده است و عصب را با رباط بیامیخته
و آخر عضله را بدان اندام پیوسته تا بمیانجی عصب قوت تمییز کار خویش میکند و بقوت رباط و وتر
حرکت حاصل میشود • ذلك تقدير العزيز العليم • و بباید دانست که این رباط که یاد کرده شد
بعضی آنست که استواری بندگشادها بدانست و بعضی آنست که آنجا که از سر استخوان برسته است کشیده شده است
و راست بیامده و میان او همچنان لختی راست برفته است و لختی برسان لیف شاخ شاخ از هم باز شده
و میان لیفها بگوشت آگنده شده این موضع را بگوشت آگنده شده است عضله گویند • و دیگر بار لیفها
از گوشت بیرون آمده است و هم باز آمده و با آن لختی که راست برفته است یکی گشته و بهم پیچیده شده این موضع
را که از گوشت بیرون رفته است وتر گویند و این وتر باستخوانی پیوسته است و غشاء اندر روی عضله کشیده است
و حرکت همه اندامها بدین عضلها باشد • و هرگاه که مردم بقوت تمییز اختیار کند حرکتی را و خواهد که
عضوی را بسوی خویش آرد عضله که از بهر حرکت آن عضو است تشنج کند یعنی هم باز نشیند
و کوتاه گردد تا آن عضو را که بدو پیوسته است بخویشتن کشد • هرگاه که خواهد که دور کند عضله
دراز گردد تا آن عضو بجای خویش باز شود • و هر عضله که باندازهٔ آن عضو است که حرکت آن بدوست

از عضو

اگر عضو بزرگ است عضله بزرگ است و اگر کوچک است عضله نیز کوچک است • و غشا چیزی است از عصب و رباط
بافته برسان حریر و بر روی عضله و بر روی اندامهای دیگر چون دل و جگر و سپرز و حجاب
و از اندرون شکم بر همه پهلوها برسان سپری اندر کشیده است و صفاق نوعی از غشاهاست لکن قوی‌تر است
والله اعلم

باب دوم

از جزو دوم از گفتار چهارم اندر شناختن عضلها که حرکت اندامهای روی بدانست

آنچه متحرک است از اندامهای روی پیشانی است و پلک چشم و رخسار و لبها و فک زیرین و جمله عضلهای این
اندامها چهل و پنج است بدین تفصیل • عضلهٔ پیشانی یکی عضلهای رخسار دو عضلهای خاصهٔ لب چهار
عضلهای بینی دو عضلهای چشم و پلک چشم بیست و چهار هر چشمی را دوازده عضلهای فک زیرین دوازده
و اندرین باب جمله را شرح داده آید ان شاء الله تعالی • اما عضلهٔ پیشانی عضله‌ای است باریک
و پهن و اندر زیر پوست پیشانی است و با وی آمیخته است چنانکه پوست از وی جدا نتوان کرد و حرکت
پوست پیشانی و حرکت ابروان بدوست و اندر فرو خوابانیدن پلک چشم و برداشتن آن یاری دهد
و پیوستن این عضله بدین اندامها وترست • از بهر آنکه این اندامها را استخوان نیست • و عضلهٔ رخسار
دو است از هر سوی یکی • و بعضی از حرکتهای لب هم بدین دو عضله و این هر دو عضله پهن است •
و بدین نام معروف است و هر دو را بتازی العضلتان العریضتان گویند • و هر یکی را چهار رباط است که از آن
چهار استخوان رسته است که از وی دو دست یک رباط از چنبر گردن رسته است و آخر او بگوشهای هر دو لب
پیوسته است • و هرگاه که این شاخ تشنج کند لبها را بوریب سوی زیر کشد • و رباط دوم هم از چنبر
گردن رسته است و لختی از سر استخوان سینه این رباط که از سوی راست رسته است آخر او بجانب چپ
و بگوشهٔ دهن پیوسته • و آنکه از سوی چپ رسته است آخر او بسوی راست آمده است و بگوشهٔ دهان

آمده است

بپیوسته

و هرگاه که این دو شاخ تشنج کند دهان بهم فراز آید تنگ و لبها بیرون خیزد برسان سر خریطه که رشته آن بکشند • و رباط سیم از هر دو استخوان رسته است که بر پشت هر دو کتف است و این شاخ که از سوی راست است هم از سوی راست بیامده است و هم ازین سوی بگوشه هر دو لب پیوسته • و آن شاخ که از سوی چپ رسته است هم از سوی چپ بیامده است و بگوشه هر دو لب پیوسته • و هرگاه که هر دو شاخ تشنج کند لبها را از هم باز کند برسان آنک کسی بخندد • و هرگاه که یک شاخ تشنج کند لبها را از یک سوی کشد • و رباط چهارم از خار مهره گردن رسته است • یکی از سوی راست • و یکی از سوی چپ و اندر زیر هر دو بگذشته است و آخر او بر رخسار پیوسته و حرکت رخسار بدین دو شاخ باشد و حرکت از هم برداشتن لب و بر هم نهادن هم بدین باشد • و بعضی مردمان باشند که گوش خویش بتوانند جنبانیدن بسبب آنک این شاخ بگوش ایشان سخت نزدیکست چنانک بدان پیوسته باشد و لبها را بیرون ازین چهار عضله خاصه است • ازین چهار دو از بالای رخسار فرو آمده است و بکنار لب زیرین پیوسته • یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و دو عضله دیگر از زنخدان بکنار لب فرودین پیوسته است و تمامت حرکتهای لبها بدین چهار عضله است • و این چهار عضله با گوشت لب چنان آمیخته اند از یکدیگر نتوان شناخت و جدا نتوان کرد چون عضلهای دیگر • از بهر آنک گوشت لب گوشتی نرمست و استخوانی و غضروفی اندر میان نیست که بسبب آن عضلها را وتری باشد • و بسبب وتر عضله بدید آید و عضلهای بینی دو است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ حرکتهای کنارهای بینی بر آنست از رخسار رسته است و با عضله رخسار آمیخته است و وتر او بغضروف بینی پیوسته است • و عضلهای چشم بیست و چهار است هر چشمی را دوازده عضله است • و حرکت فراز کردن و باز کردن چشم پلک زیرین راست و عضلهای خاصه پلک چشم سه است یکی از کنار سکرغ چشم رسته است

از سوی

از سوی بالا و وتر او بمیانگاه پلک پیوسته است و حرکت گشادن چشم بدین عضله باشد و دو عضله دیگر است از دو گوشه چشم را بدرون سکره و این هر دو باریکتر ازان نخستین است و وتر هر دو بر آمده و هم بمیانگاه پلک زیرین پیوسته است و حرکت فرو خوابانیدن چشم بدین هر دو باشد • هرگاه که هر دو عضله تشنج کند چشم را فرو خواباند • و هرگاه که یکی را آفتی رسد چشم تمام فرو نخسبد و آن گوشه که آفت ازان سوی رسیده باشد گشاده بماند و عضله دیگر است زاندرون چشم که عصب مجوف را نگاه دارد تا بوقت آنک مردم نظر بر چیزی دارد و نیک اندران نگاه کند نگذارد که آن عصب سست شود و چشم بیرون خیزد و چگونگی این عصب اندر تشریح عصبها یاد کرده شود و بسبب آنک این عضله بر شکل عضلها دیگر نیست اصحاب تشریح بعضی گفته اند دو عضله است • و بعضی گفته اند که سه است و بدین سبب اندر عدد عضلهای چشم و پلک چشم خلاف می افتد و اندر جوامع جالینوس عضلهای چشم بیست و چهار همی آید و عضلهای خاصه چشم شش است ازین شش چهار عضله گرداگرد چشم نهاده است • یکی بدین گوشه که سوی گوشت • و دیگر بدین گوشه که سوی بینی است • یکی زیر • و یکی زبر • هر یکی چشم را بسوی خویش گرداند • و دو عضله دیگرست بوریب نهاده که چشم را بگرداند و فک زیرین را سه حرکت است • یکی حرکت باز کردن دهان • و دوم حرکت فراز کردن • و سیم حرکت خاییدن • و حرکت باز کردن بدو عضله است که از استخوان بناگوش رسته است و کار او بر کردن اوست • و وتر او بزنخدان پیوسته است • هرگاه که این عضله تشنج کند فک را فرو کشد و دهان گشاده شود و حرکت فراز کردن را چهار عضله است و ازین چهار دو عضله را عضله صدغ گویند و این هر دو عضله نرمتر و نازکتر از عضلهای دیگرست • از بهر آنک از دماغ رسته است و بدو نزدیکست و معلوم گشته است که دماغ عضویست بغایت نرمی و نازکی • و از بهر آنک این عضله چنین نرم و نازک است و بدماغ بدین نزدیکی است و هر آسیبی

است

نیست

بدو رسد بدماغ باز دهد و بیم خطرها بزرگ باشد آفریدگار تبارک و تعالی از آن دو استخوان که
موضع صدغ پیوسته است از آن زوج گویند دهلیزی ساخته است چون ازجی و این عضله اندر زیر آن پنهان
کرده تا از آسیبها دور باشد و وتر این عضله فرو آمده است و بکنار فک پیوسته هرگاه که این عضله
تشنج کند فک را برکشد دهان فراز شود و بسبب آنک این عضله چنان نازک است و حرکت برکشیدن را قوت بیشتر
باید و بقوت این عضله کار بر نیامدی آفریدگار عز و جل از بهر یاری این عضله را دو عضله دیگر را
بیرون دهان بیافرید از هر سوی یکی و وترها را این عضله قوی تر آفرید تا یاری تمامتر باشد حرکت خاییدن را
گروهی گفته اند که دو عضله دیگرست از هر سوی یکی شکل این عضله سه سرست یک سر او با استخوان رخساره
پیوسته و یکی سر بفک زیرین و یک سر بنزدیک استخوان زوج • آفریدگار تبارک و تعالی
این عضله را برین شکل از بهر آن آفرید تا از حرکت هر سری از سرها این عضله فک را حرکتی
باشد از گونهٔ دیگر تا از این حرکات حرکت خاییدن حاصل آید و گروهی دیگر گفته اند این شش
عضله است بر شکل مثلث نهاده است • و اندر جوامع جالینوس می آید که عضلهاء فک زیرین دوازده
و دوازده آن وقت باشد که این عضله ها را شش عضله شمارد و ما این عدد بدین قول گوییم تا بعدد
که اندر عدد جالینوس آمده است راست باشد • و بباید دانست که مردم را و همه جانوران را فک زیرین
جنبد مگر تمساح را که فک زبرین جنبد و اندر آن سه حکمت است • یکی آنک فک زبرین
بزرگترست و سنگی و چیزی کوچک و سبک جنبیدن سزاوارتر باشد از چیزی سنگین و بزرگ
• و دوم آنک اگر فک زبرین جنبان بودی پیوند سر با گردن محکم نیامدی و این پیوند می بایست
که محکم باشد • و سیم آنک فک زبرین جایگاه دو عضو شریف است و بجایگاه دو عضو شریفتر
از این هر دو پیوسته است اما دو عضو شریف که فک زبرین جایگاه یکی چشم است که سکرهٔ

چشم از جملهٔ استخوانهاء اوست و چشم که آلت بینایی است اندر وی نهاده است • و دوم استخوان بینی آن
که هم از جملهٔ استخوانهاء اوست و راه بینی که آلت بویایی است اندر وی است و آن دو عضو شریف تر که
او بجایگاه آن پیوسته است • یکی استخوان بناگوش است یکی راه شنوایی که اندر وی است • و دوم استخوان
کاسه سرست که موضع دماغست و محل بصر و خیال و وهم و عقل و تفکر و تمییز و محل حفظ و امل همه حاسها
• اگر فک زبرین جنبان بودی دماغ را و این عضوها همی جنبانیدی و حاسها شوریده شدی و اندر
جنبانیدن دماغ خطرها و زیانها بزرگ بودی و فک زیرین از این همه دورست • و از جنبانیدن او
هیچ مضرت نیست • پس از روی حکمت اولیتر آن بود که فک زیرین جنبد و آنچ گفته آمد که فک زبرین
جایگاه دو عضو شریف است و بجایگاه دو عضو شریف پیوسته است دو عضو شریفتر دماغ را
و حاسهٔ شنوایی را گفتیم • و شرف دماغ معلوم است و شرف شنوایی بر بینایی و بویایی از بهر آنست که
مردم از مادر نزاید دانش زاید و فضیلت مردم بدانش آموختن و راه دانش آموختن شنوایی است و مردم را
اگر آلت شنوایی نباشد هیچ نیاموزد و ساده دل و نادان بماند • و از بهر اینست که از مادر کر زاید
سخن نتواند آموخت و نتواند گفت و لال بماند و از نابینایی و ناگویایی این نقصان نباشد
و بباید دانست که مردم را فک زیرین سبک ترست و کوچکتر از فکهاء همه جانوران و فک همه
جانوران سنگین است و بزرگ • از بهر آنک منفعت نخستین از حرکت فک خاییدن خوردنیها است
• و خوردنیهاء مردم همه لطیفست و نازک و میوهها رسیده و گوشتها پخته لاجرم حاجت نیامد که
فک زیرین او بزرگ باشد و جانوران و بعضی ددگان که استخوانها شکنند و بعضی بهایم که
اندر علف ایشان نباتها سختست چون کاه و جو و مانند آن لاجرم ایشان را حاجت افتد
بدانک فک زیرین بزرگ باشد • آفریدگار تبارک و تعالی هر جانوری آنچ بدان حاجت بود ارزانی
داشت والله اعلم

باب سوم

از جزو دوم از گفتار چهارم اندر شناختن عضلهاء سر و گردن

حرکتهاء سر و گردن سه گونه است • یکی حرکتی است سر را خاصه بی حرکت مهرهٔ گردن • دوم حرکتی است
بشرکت با مهرهاء گردن • وسیم حرکتی است خاصه مهرهاء گردن را • و این حرکت چهار گونه است •
یکی حرکتی است سوی پیش • دوم حرکتی است سوی پس • سیم حرکت گردانیدن بسوی راست
وچپ • چهارم حرکت باز نگریدن و گردانیدن سر و گردن بسوی راست وچپ • و عضلهاء
این حرکتها سی و دو عضله است ازین جمله عضلها حرکتهاء سر خاصه هژده است • از
چهار عضله آنست که حرکت سر از سوی پیش بدان باشد دو از سوی راست و دو از سوی چپ
و رباطها و عضلها از استخوان چنبر گردن و از استخوان سینه رسته است و بر آمده و وترا و
با استخوان بنا گوش پیوسته و هرچند که بر بالا تر آمده است عضلها بیک دیگر نزدیکتر آمده است
و پیوسته گشته تا گروهی گفته اند که دو عضله است • و بسبب آنک ازین دو عضله که هر سوی نهاده است
یکی را سر دو شاخ است • گروهی گفته اند که سه عضله است اندر جوامع جالینوس می آید که روا است
اگر این عضلها را سه جفت شمارند • و اندرین کتاب عدد این عضلها بدین قول گرفته آمد
تا بعدد جالینوس برابر آید • و هرگاه که همه عضلها بیک بار تشنج کند سر سوی پیش گرا آید • و هرگاه که
عضلها از یک سوی تشنج کند سر سوی آن عضلها گراید • و این گرایید نی باشد بر سان آنک کسی را
یک چشم باشد و خواهد که بدان چشم اندر چیزی نیک نظر کند • و چهار جفت دیگر است که
حرکت سر بسوی قفا باشد • و وترهاء این عضلها و استخوان پس سر پیوسته است اندک مایه بر تر
از بند گاه سر با گردن رباط جفت نخستین از خار مهرهٔ دوم رسته است از مهرهاء گردن و وتر

هر یک بر آمده است با استخوان پس سر پیوسته • و رباط جفت دوم از پهلوهاء مهرهٔ نخستین
رسته است و همچنان بر آمده و با آخر استخوان سر پیوسته • و این جفت دوم زیر آن جفت نخستین
هرگاه که این چهار عضله تشنج کند سر را سوی قفا باز کشد • و هرگاه که یک عضله از یک جانب تشنج کند
سر را اندک مایه بسوی خویش کشد • و جفت سیم زبر این هر دو جفت برست • و از هر سوی یک عضله است
رباط هر یک از پهلو مهرهٔ نخستین رسته است و بوریب بر آمده است • و بمیان گاه آخر استخوان سر
پیوسته چنین که سر هر دو عضله بهم باز رسیده است • هرگاه که یک عضله ازین دو تشنج کند
سر را بوریب سوی قفا باز کشد چنانک گراییدن سر بسوی کتف باشد • و جفت چهارم را رباطها
از خار مهرهٔ دوم رسته است بوریب بر آمده است • و بپهلوی مهرهٔ نخستین آنجا که رباط جفت
دوم از وی رسته است پیوسته و برباط جفت دوم نیز پیوسته است • و وریب این جفت چهارم
بر خلاف جفت سیم است • تا هرگاه که این جفت چهارم تشنج کند گراییدنی که از تشنج جفت سیم بوده باشد
راست شود و راست بایستد • چهار عضلهٔ دیگر که میل خاصه سر بسوی راست و چپ بدانست
• و ازین چهار دو سوی پیش نهاده است • یکی بر راست و یکی بر چپ • و دو دیگر سوی قفا
نهاده است • یکی بر راست و یکی بر چپ • و دو عضله که سوی پیشست از مهرهٔ دوم با آخر استخوان
سر پیوسته است و دوگی از سوی قفاست از مهرهٔ نخستین با آخر استخوان سر پیوسته است
• هرگاه که دو عضلهٔ پیشین تشنج کند اندر حرکتی که سر را سوی پیش باشد یاری دهد • و هرگاه که
هر چهار عضله یکسان حرکت کنند سر را راست بدارند • و هرگاه که ازین چهار یک عضله
تشنج کند سر سوی آن عضله گراید گراییدنی بوریب • اما عضلهاء حرکتهاء مشترک ده است
ازین جمله دو عضله سر را تا گردن سوی پیش آرد و اندر زیر مری نهاده است و مری گذرگاه

شراب وطعام را کویند وبمهرهٔ نخستین ودوئین پیوسته است هرکاه که آن سر تشنج
کند که سوی مری است سر را تنها سوی پیش آرد وهرکاه که آن سر تشنج کند که سوی مهرهٔ است
سر را تا کردن سوی پیش آرد چهارم جفت دیکر است که سر را باکردن بکرداند وجفت نخستین
بر زبر همه است وشکل او مثلث است قاعدهٔ مثلث سوی آخر استخوان سر است وبدو پیوسته
تمامی مثلث بکردن فروآمده است وآن سه جفت که باقی است یک جفت نزدیک مهرهٔ کردن نهاده
از هر سوی یکی ودوم جفت نزدیک جناحهاء مهره نهاده است از هر سوی یکی وسیم اندر میان آن
هردو نهاده است وحرکت کردیدن سر وکردن وحرکت باز نکریدن از تشنج این چهار جفت باشد
وعضلها که حرکتها خاصه کردن بدان باشد چهار است دو سوی راست ودو سوی چپ از هر سوی یکی
پیش ویکی پس هرکاه که یکی ازین چهار تشنج کند کردن سوی آن عضله شود هرکاه که دو عضله
که سوی راست است تشنج کند کردن بسوی راست میل کند وهرکاه که دو عضله که از سوی چپ است
تشنج کند کردن سوی چپ میل کند وهرکاه که هر چهار عضله یکسان بایستد کردن
راست بایستد بباید دانست که بندکشاد سر را باکردن وبندکشادهای مهرها را از مهرهاء
کردن که متحرکست بدو چیز حاجت بود هردو ضد یکدیکر یکی زیادت احتیاط اندر استواری
کردن واین بندکشادها دوم سستی این بندکشادها اما حاجت بزیادت احتیاط اندر
استواری کردن واستواری این بندکشادها از بهر آن بود که قاعدهٔ دماغ برجای خویش نماند
وبسبب سستی بندها فراز تر وباز تر نشود وبرتر وفروتر نیاید تا حاستها شوریده
وتباه نشود وتا عصبها از دماغ واز نخاع رسته است بسبب سستی بندها وبسبب
برآمدن وفروآمدن مهرها کشیده نشود وبیم آفتها که ازان تولد کند نباشد وحاجت

سستی

سستی این بندکشادها از بهر آن بود تا سر وکردن را حرکتهاء کوناکون بسیار باشد
وبی رنج باشد تا چشم وکوش که هردو دیدبان مردم را چشم جز سوی پیش نیست
وکوش از هر دو سوی بیش نیست ودیدبان می باید که از همه سویها
خبر یابد آفریدکار تبارک وتعالی این بندکشادها را
بر هم استوار کرد واستواری ازان عضلها ورباطها
ساخت که کرد این بندکشادها درآمده است وبرآن پیوسته
وبران پیچیده شده واو را استوار کرفته تا هردوجا نب
برآمده باشد یکی که بندها برین عضلها استوار باشد وازلجام کردن بر
یکدیکر مستغنی باشد ودوم تا چون بندها را بر یکدیکر لجام کرده
باشد مردم سر وکردن همی تواند کردانید تا این دیدبانان را از
همه خبر باشد تا هم چنان باشد که دیدار چشم وشنوائی کوش از همه سویهاست

«ذَلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ»

باب چهارم

از جزو دوم از کتاب چهارم اندر شناختن تشریح حنجره وعظم لامی وعضلها حنجره وعضلها لامی

آلت آواز حنجره است واو سه غضروفست یک غضروف اینست که انرا اندر زیر زنخدان
پیش حلقوم همی تواند دید وبانکشت بتوان یافت واو را درقی کویند از بهر آنک
پشت او برآمده است واز اندرون او مقعر است برسان درقهاء غازیان واصل
او باصل زبان پیوسته است وبوقت فراز آمدن حنجره سر سوی مری آرد وبر سر او نشیند

وخورد نیها بر پشت او بگردد و دوم غضروفی است که بگردن باز نهاده است برابر درقی و بگردن پیوسته است واین دو را نام نیست واو را بتازی الذی لا اسم له گویند یعنی انک او را نام نیست و بوقت فراز هم آمدن حنجره سر بسوی بن زبان آرد و سیم غضروفیست چون مکبه که بر سر چیزی نهند و بدین سبب او را مکبی گویند و طرجهالی نیز گویند و طرجهاله نوعی از تکانها زوین است و این را بالذی لا اسم له بندکشادی است برین گونه و اندر مکبی دو مغاک است و از الذی لا اسم له دو زیادت که بیرون داشته است باندازهٔ این دو مغاک و هردو زیادت اندر هردو مغاک نشسته و رباطی انرا استوار می دارد و این مکبی بدین بندکشاد حرکت می کند و بغضروف درقی رسد و فراز آمدن و باز شدن حنجره از فراز آمدن درقی است و الذی لا اسم له باشد و از دور شدن هردو از یکدیگر و هنگام سخن گفتن و آواز دادن حنجره کشاده شود و مکبی نیز دور شده باشد و هنگام خاموشی و هنگام طعام خوردن حنجره فراز هم آمده باشد و مکبی بر سر درقی و الذی لا اسم له چون مکبه نهاده باشد تا طعام بر پشت او بگردد و بر او طعام فرو شود از بهر انک حلقوم که راه دم زدنست و راه آوازست اندر پیش نهاده است و مری که راه طعام و شرابست از پس او نهاده است و طعام و شراب را بر پشت مکبی بباید گذشت تا بمری فرو رود و هرگاه که مردم اندر طعام خوردن ناگاه سخنی بگویند مکبه برداشته شود و حنجره باز شود اگر چیزی در حلقوم افتد که راه دم زدنست قوت دافعه مردم را بسرفه آرد تا آن وقت که آن چیز را براندازد از بهر آنک چیزی کی بدین راه فرو رود و براگندی دیگر نیست که بگذرد مگر که

هم ازین

هم ازین راه بر آید و آفرید کار تبارک و تعالی این مکبی را از بهر آن آفرید تا راه حنجره که حلقوم فرو گرفته دارد تا چیز اندر وی نیفتد و اندر پیش حنجره هم بدین در عضله باشد و اندر حنجره استخوانی است لجیبان از الالعظم اللامی گویند از بهر انک اندر نوشتن یونانیان بحرف لام ماند بدین شکل ✓ و منفعت این استخوان آنست که بالهها عضلها حنجره از وی رسته است و این استخوان از شش عضله خاصه است جدا ز عضلها حنجره از جمله این شش عضله دو از فک زیرین بیامده است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و بهر دو شاخ لامی پیوسته تا وی را بسوی فک می دارد و دو عضله دیگر از زیر زنخدان بیامده است و اندر زیر زبان برفته و بکنارهٔ استخوان آنجا کی میان هر دو شاخ است پیوسته تا این کناره را نیز هم از سوی فک بر داشته می دارد و دو عضله دیگر از کنار استخوان بنا گوش بیامده است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و بدین هر دو شاخ این استخوان پیوسته تا انک از دی بهتر و فرود تر اید و اما حنجره را شانزده عضله است از این جمله شش عضله آنست کی حنجره را باز کنند و ده عضله آنست کی حنجره را فراز هم آرد و از جمله عضلها کی حنجره را باز کنند دو عضله از عظم لامی رستست یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و بغضروف لامی پیوستست هرگاه کی این دو عضله تشنج کند و از آن دو غضروف دیگر دور کند تا حنجره باز شود و چهار عضله دیگر است کی الذی لا اسم له را بنزدیک مکبی کشید تا حنجره فراخ تر باز شود و از جمله این چهار دو عضله از سوی پس نهادست تا او را از دو جانب باز پس کشند و دو عضله دیگر از دو جانب تا یاری دهند اندر جنبانیدن این غضروف تا حنجره تمامت باز شود و از جمله عضلها کی حنجره را فراز هم آرد دو عضله است کی از عظم لامی بیامده است و بغضروف

درقی پیوسته و از وی بر رفتست و با الذی لا اسم له پیوسته چنانک سر هر دو عضله از پس
الذی لا اسم له اندر آمده است و بیکدیگر پیوسته هر گاه که این دو عضله تشنج کند درقی را
و الذی لا اسم له فرا زهم آرند و چهار عضله دیگر است بیکدیگر پیوسته که کنار غضروف
درقی را بکنار الذی لا اسم له تنگ فرا گیرند تا حنجره از سوی زیر تنگ تر شود و چون اولی
تر آن بود که عضلهٔ حنجره را فرا زهم آرد زاندرون حنجره باشد تا هر گاه که تشنج کند
درقی را و الذی لا اسم له را سوی خویش کشد و آفریدگار تبارک و تعالی دو عضله را
بیافرید اندرون حلقوم کوچک تر از عضلها دیگر و قوی تر از همه اما کوچکی از بهر آنک
تا اندرون حلقوم تنگ نشود و قوت از بهر آنک تا چون مردم خواهد که دم زدن
چند دم بر بندد و خویشتن فرو گیرد بتواند و این عضله که کار بدوست کار خویش بتواند
کردن چنانک مردم هر گاه که بر چیزی بگذرد که بوی ناخوش دهد خویشتن را فرو گیرد
و دم بر بندد یک لحظه همچنان بدارد تا هوا ناخوش یا دود بحلق اوی در نشود و دو عضله
دیگر است اندر زیر غضروف مکبی بیافریده ما ملبی را نیز همچنان فرو گرفته میدارند

باب پنجم از جزو دوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان تشریح عضلهای حلقوم

بباید دانست که عضلهٔ حلقوم چهار است از هر سوی دو عضله بر آمده است
از استخوان سینه و با استخوان لامی و بسر حلقوم پیوسته و کار این چهار آنست که غضروفهای
حنجره را فراخ کرده دارند تا هر گاه که مردم آواز بلند کند چندان باز نشود که قوت آواز برود
و نگاه دارد تا سر حلقوم فروتر و برتر نشود و دو عضله دیگر است خاصه حلقوم را آنرا

البلعوم گویند بر کنارهٔ حلقوم نهاده است تا طعام را که نهند در راه معلوم خویش فرو خواهد
رفتن معاونت کند و یاری دهد تا آسان تر و زود تر فرو رود تا باز راه دم زدن زحمت
نکند و جمله شش عضله است چنانک شرح آن یاد کرده آمد

باب ششم از جزو دوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان تشریح عضلهای زفان

بباید دانست که عضلهای
زفان نه است از جمله آن دو عضله از کنارهٔ استخوان بنا گوش رسته است یکی از سوی
راست و یکی از سوی چپ و بپهنا و پهلوی زفان پیوسته و این هر دو عضله پهن است و حرکت
زبان بهر دو سوی دهن بدین دو عضله باشد هر گاه که یک عضله تشنج کند زفان سوی آن
عضله شود و دو عضله دیگر از استخوان لامی رستست از زیر او و این دو عضله دراز است
و بمیان زفان پیوسته است و حرکت بیرون آمدن زبان و باز پس رفتن بدین دو عضله
باشد و دو عضله دیگر از هر دو پهلو عظم لامی رسته است از نیمه زیر یکی از سوی راست
بیامده است و یکی از سوی چپ و هر دو اندر میان این هر دو عضله نخستین که بزفان
پیوسته است و حرکت کردن زفان اندر گرد دهن بدین دو عضله باشد هر گاه
که یک عضله تشنج کند زفان را بوریب سوی خویش کشد و از حرکت وریبی حرکت
کردن آید و دو عضله دیگر از کنار استخوان فک زیرین رسته است از سر تا سر و اندر زیر
این همه عضلها اندر آمده و از پهنا اندر زیر زبان گسترده شده است و حرکت درو کشیدن
زفان بدین دو عضله بود و یک عضله دیگر است که از جملهٔ عضلهای زبان شمرند و هم
از عضلهای استخوان تمامی او از استخوان لامی رسته و گاهی زبان سوی لامی آرد و گاهی

کاهی راسوی زفان آورند اندک

باب هفتم

از جزو دوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین

اندر بیان تشریح عضلها کتف باید دانست کی عضلها کتف سه نوع است
یکی عضلها است خاصه حرکت او را و دوم عضلها است مشترک میان بازو و میان کتف
و سوم عضلها است خاصه حرکت بازو را اما آنج خاصه حرکت باندرا اما آنج خاصه حرکت
کتف راست دوازده عضله است شش از جهت حرکت کتف راست و شش از جهت
حرکت کتف چپ از جمله این شش عضله دو از پس کردن در آمده است بو دیب یکی بحرک
کتف پیوسته است و تا بسر کتف برسیده و تا جنبر کردن و عضله دیگر بزیر جنبر کردن در آمده
است و بآخر کتف پیوسته و عضلهٔ سوم از مهرهٔ نخستین از مهرهاء کردن رسته و بسر حرک
کتف پیوسته و عضلهٔ چهارم از استخوان لامی رسته و پهلو بالاین کتف پیوسته بنزدیک
طبیان بنزدیک سر کتف بدان زیادتی کی آنرا منقار گویند از حرکت هر یک ازین عضلها
کتف بوذ برآید برابر کوش و بسوی کردن میل کند و عضلهٔ پنجم و ششم یکی از سر دوازده
خارکی بر مهرها پشت رسته است و بزیر خرک کتف پیوسته و دیگر از خار پنجم
مهرهٔ زیرین از مهرها پشت رسته است و بعضی کتف پیوسته است تا سر کوکاهی که هر دو
عضله یکبار تشنج کنند کتف را بسوی خویش کشند و هر گاه کی عضلهٔ پنجم حرکت کند کتف را
با آنک بسوی پس باز کشیده شده باشد میل او سوی زیر کند و هر گاه کی عضلهٔ ششم
تشنج کند میل کتف سوی زیر باشد و یک عضلهٔ دیگر است مشترک میان بازو و میان
کتف و آن عضله از مهرهٔ قطن رسته است و برآمده و بر پهلوء زیرین کتف پیوسته است

آنرا منقار گویند

تا بسر کتف و حرکتها این عضله کتف را بسوی خویش کشد و لختی میل بسوی
حجامت کاه کند و بازو را نیز لختی حرکت باشد بسوی پشت و این عضله را
با عضلهاء حرکت بازو یاد کرده آید ان شاء الله تعالی

باب هشتم

از جزو دوم از گفتار چهارم اندر شناختن عضلهاء دست

از حرکتهاء دست نخست حرکت بند کتف گفت که حرکت بازو بدانست
و این حرکتها را بیست و شش عضله است از هر سوی سیزده و از جملهٔ این
سیزده یک عضله سوی پستان رسته است از استخوان سینه و بر آمده است و بسر استخوان بازو
پیوسته از سوی پیش و بنزدیک لب مغاک کتف که سر استخوان بازو اندر وی
نهاده است و حرکت نزدیک آمدن بازو بسینه چنین که میل او بسوی
و تر باشد بدین عضله است و کتف را لختی بسوی خویش کشد و عضلهٔ دوم از استخوان
سینه رسته است و بسر استخوان بازو پیوسته است از سوی پیش و حرکت نزدیک آمدن
بازو بسینه چنین که میل او بسوی بالا باشد بدین عضله است و عضلهٔ سیم عضلهٔ
بزرگست دو تو یعنی چون دو عضله است که بر سر یکدیگر نهاده باشد و از جملهٔ
استخوان سینه رسته است و با استخوان بازو پیوسته باشد هم از سوی پیش فروتر از آن
موضع که عضلهٔ دوم پیوسته است هر گاه که لیفهاء توی بالایین حرکت کند بازو بسوی سینه
آید چنین که میل او بسوی بالا باشد و هر گاه که لیفهاء توی زیرین حرکت کند بازو بسوی
سینه آید راست و این عضله را اگر گویند دو عضله است شاید گفت و عضلهٔ چهارم

این عضله ازین موضع بیامده است و بر روی استخوان بازو برآمده و بگذشته و بجانب
زندرون اندر آمده و بآخر استخوان زبرین ساعد که او را الزند الاعلی گویند پیوسته
از سوی پیش کار این عضله آنست که ساعد را نزدیک بازو آرد و میل بازو
سوی زندرون باشد تا انگشتان از سوی اندرون بآخر کتف برسد و تا حجامت
کاه نیز و عضلهٔ دوم کوچکترست و از استخوان بازو رسته است و این عضله را نیز دو سر است
و رباط او را از لطافت نتوان شناخت و ازین دو سر یکی از پس استخوان بازو رسته است
و سر دیگر از سوی پیش او رسته است این عضله بیامده است و بر روی استخوان
بازو بگذشته و باستخوان زیرین ساعد که آنرا الزند الاسفل گویند پیوسته
از سوی پیش هر گاه که این عضله تشنج کند ساعد را نزدیک بازو آرد و میل ساعد
سوی بیرون باشد و سر انگشتان پیش سر استخوان بازو باز رسد و هر گاه که هر دو عضله یکبار
تشنج کنند ساعد راست بنزدیک بازو آید بهیچ سوی میل نکند و عضلها
که ساعد را از بازو دور کنند سه عضله است و ازین سه عضله دو عضله همچون عضلها
نزدیک آرنده بر یکدیگر بگذشته است صلیب وار و یک عضله بزرگترست و رباط او
از پهلوء زیرین کتف رسته است و از پس استخوان بازو اندر آمده است و بگوشهٔ اندرونین
استخوان ساعد پیوسته است از سوی پشت ساعد هر گاه که این عضله تشنج کند ساعد را
از بازو دور کند و میل ساعد سوی زندرون باشد و عضلهٔ دوم از پس استخوان بازو
رسته است و بگوشهٔ بیرونین استخوان ساعد پیوسته است از سوی پشت ساعد و هر گاه که
این عضله تشنج کند ساعد را از بازو دور کند و میل ساعد سوی بیرون باشد و هر گاه که هر دو عضله

بیکبار

بیکبار تشنج کنند ساعد از بازو دور شود و بهیچ سوی میل ندارد و اندر زیر این دو عضله
عضلهٔ دیگرست هر گاه که او تنها حرکت کند ساعد را بجنباند جنبانیدنی راست که
بهیچ سوی میل ندارد و اگر میل کند اندک مایه باشد و سوی اندرون باشد
و خواجه ابو علی سینا می گوید اندر کتاب قانون بدان ماند که این عضلهٔ سیم پارهٔ است
از عضلهٔ دوم که ساعد را بنزدیک بازو آورد و عضلهاء که ساعد را اندر کردانند و باز
کردانند هشت عضله است اندر هر دستی چهار عضله و بر ساعد نهاده است و ازین چهار
دو عضله است که بر شکم ساعد نهاده است یکی ازین دو کنارهٔ الزند الاسفل
رستست و بسوی الزند الاعلی پیوسته نزدیک میان نگاه او کار این هر دو
عضله آنست که ساعد بسوی پیش اندر کردانند و دو عضله بر پشت ساعد نهاده است
یکی از زند الاسفل رستست و برآمده است و بکنارهٔ بیرونین ساعد پیوسته و عضلهٔ
دیگر از آخر استخوان بازو رسته است و بر آمده است صلیب وار برین عضلهٔ نخستین
بگذشته است و بکنارهٔ زندرونین ساعد پیوسته و کار این هر دو آنست که ساعد را باز کردانند
و بیرونین ازین هشت عضله که یاد کرده آمد بیست و شش عضله است دیگر بر ساعد نهاده است بر هر
ساعدی سیزده عضله و ازین سیزده عضله یک عضله از بهر حس است و دیگرها از بهر حرکت و این عضله
از بهر حس است عضلهٔ است لطیف بر شکم ساعد نهاده است و وتر او لطیف است اندر زیر
پوست کف و زیر پوست انگشتان گسترده شده است تا کف را و انگشتان را حس دهد
و تا نگذارد که بر کف و بر انگشتان موی بر آید و باقی عضلها که از بهر حرکت است بعضی از بهر حرکت
خرده است و بعضی از بهر حرکت انگشتان و هر دو اکنون یاد کرده شود اما نخست بباید دانست

وپنجم دو عضله است که از تهیگاه و پهلوها، پست بر آمده است وازین دو یکی بزرکست
وازاستخوان تهیگاه رستست ودیکر باریکست واز پوست تهیگاه رستست
ووترهردو باستخوان بازو پیوسته است زاندرون تر از دیکرها وبوتر آن عضله
که از استخوان سینه بر آمده است وبوتر این عضلهء دوتو که یاد کرده آمد پیوسته است
هرکاه که عضلهء بزرک تشنج کند بازو را سوی پهلوها بپشت باز کشد وعضلهء دیکر
همچون یاری است این عضله را وپنج عضلهء دیکر از کتف رسته است وباستخوان بازو
پیوسته وازین جمله پنج یک عضله از کنار زیرین کتف با خرک کتف کوشت اوست
ووتر این عضله بسر استخوان بازو پیوسته است از سوی بیرون هرکاه که این عضله
تشنج کند بازو را بر افرازد ومیل سوی زاندرون دارد ودو عضله هم از سوی استخوان
کتف رسته است هم از کنارهء زیرین ولیکن هر دو از بالا خرک کتف اندر آمدست واز خرک
با پهلوی زیرین کوشت اوست ووتر او بسر استخوان بازو پیوسته است از سوی بیرون هرکاه که
این عضله تشنج کند بازو را از پهلوی سینه دور کند ومیل او بسوی بیرون باشد وعضلهء
دیکر بدین عضله پیوسته است چنانک کویی هر دو یک عضله است وکار هر دو یکی است
ودو عضلهء دیکرست یکی آنست کوشت قعر کتف کوشت اوست ووتر او بسر استخوان
بازو پیوسته است سوی زاندرون وحرکت باز کشتن بازو بدین عضله باشد
وعضلهء دیکر از کنار زیرین کتف رستست ووتر او باستخوان بازو پیوستست بر بالا ووتر این
عضلهء بزرک که از استخوان تهیگاه رستست وبازو را بدین عضله حرکتی باشد از سوی
بیرون این ده عضله است که یاد کرده آمد وعضلهء یازدهم عضله است که بیشتری

کوشت

کوشت کتف از کوشت اوست وازچنبر کردن رستست وازخرک کتف
بیامدست تا سر کتف وکردوی اندر آمده است ووتر او بتن دیک پیوند کاه
ووتر عضلهء بزرک که از سینه بر آمدست اندکی بیرون تر پیوسته است کار این عضله
آنست که بازو را است بدارد وعضلهء دوازدهم عضله است کوچک اندر زیر
کتف نهاده کار او آنست که بازو را بر دارد وبا بر داشتن اندکی ورپب دارد
اکر آن عضلهء دوتوی را که از سینه بر آمده است یک عضله شمارند عضلهای بند کتف
دوازده است واکر دو عضله شمارند سیزده است وکروهی کفته اند
یازده عضله بیش نیست از بهر آنک آن عضلهء دوتو را یک عضله شمارند واین عضلهء
دوازدهم را پاره از عضلهء یازدهم شمرده اند وقول جالینوس است که این عضلها
سیزده است وپس حرکتهاء بازو حرکتهاء ساعد است وحرکتهاء او چهار کونه است
یکی حرکت بازو دوم حرکت دور شدن از وی سیم حرکت اندر کشتن سوی زاندرون
چهارم حرکت باز کشتن سوی بیرون واین حرکتها را هجده عضله است وازین جمله
ده عضله است که ساعد را بنزدیک بازو آورد واز وی دور کند اندر هر دستی پنج عضله است
واین پنج عضله بر استخوان بازو نهاده است وازین پنج عضله دو عضله آنست که ساعد را
بنزدیک بازو آورد وهر دو صلیب واز یکدیکر بکذشته اند بر شکل
حرف حاء که اندر نوشتن یونانیان بدین شکل باشد X وازین هر دو
عضله یکی بزرکترست واورا دو سرست یک سر او از لب مغاک سر کتف رستست
از سوی زبر وسر دوم از لب زیرین اوررستست از آن فزونی که او را منقار الغراب کویند

نزدیک آمدن

انکشتان را هر یکی نامی است بتازی ونام هر یک اندر تشریح این عضلها بسیار یاد باید کرد
وهرکاه که این نامها کفته شود بپارسی کفتن دراز کردد نخست نام
هر یک بتازی کفته آید تا چون درمیان سخن آن نامها بتازی خوانند وشنوند بر کسی که تازی
نداند پوشیده نماند ونامها اینست خرده دست الرسغ استخوانهاء پشت دست المشط
انکشت نر ابهام انک اندر پهلوی اوست المسبحه والسبابه نیز کویند انکشت میانکین
الوسطی انک اندر پهلوی اوست البنصر انکشت خرد الخنصر از جملهء این سیزده
عضله که کفته آمد نه عضله بر پشت ساعد نهاده است وازین نه عضله یکی بمیانکاه پشت
ساعد نهاده است واز سر استخوان بازو رسته است از کوشت بیرونین واز وی چهار
وتر برخاستست وبچهار انکشت پیوسته هرکاه که این عضله تشنج کند این چهار انکشت
کشاده شود ویک عضلهء دیکر هم از نزدیک این عضلهء نخستین رسته است واز وی
دو وتر برخاستست یکی بخنصر پیوسته ودیکر ببنصر هرکاه که این عضله تشنج کند این
هر دو انکشت را فرو کشد ودو عضلهء دیکر بیکدیکر پیوسته است چنانک کویی هر دو
یک عضله است یکی از سر زند الاسفل رسته است واز وی دو وتر برخاستست یکی انکشت
میانکین را فرو کشد ودیکر مسبحه را وعضلهء دیکر از زند الاعلی رسته است وابهام را
فرو کشد ویک عضلهء دیکر بر زند الاسفل نهاده است واز آخر استخوان بازو رستست
واز حرکت این عضله خرده بسوی پیش اندر کردد ودو عضلهء دیکر بر زند الاعلی
نهاده است وهر دو بیکدیکر پیوسته است ویکی از میانکاه زند الاسفل رسته است
وبابهام پیوسته ودیکر از میانکاه الزند الاعلی رسته است وبا استخوان نخستین از

استخوانها

استخوانهاء خرده پیوسته است اندر برابر ابهام هرکاه که دو عضله بیکبار تشنج کنند خرده
باز شود وکف کشاده کردد وبا کشادکی اندکی بروی اندر کشته باشد وهرکاه که عضلهء نخستین
تنها حرکت کند ابهام از مسبحه دور شود وهرکاه که عضلهء دومین تنها حرکت کند خرده بسوی
پشت باز کردد ویک عضلهء دیکر بر زند الاعلی نهاده است بر پهلوی بیرونین او ورباط
این عضله از آخر استخوان بازو رسته است ووتر او بدو شاخ وهر دو شاخ بمیانکاه استخوانهاء
پشت دست بنزدیک انکشت وسطی ومسبحه هر دو صلیب وار بر یکدیکر بکذشته اند آنکه
از سوی مسبحه آمدست سوی وسطی پیوسته است وانک از سوی وسطی آمدست سوی مسبحه
پیوسته است هرکاه که این عضله تشنج کند خرده را بکشاید وهرکاه که راست شود چندانک
از تشنج او باز شده باشد فراز آید واصحاب تشریح را که اندر عدد این عضلها که بر پشت ساعد
نهاده است خلافست کروهی کفته اند که هشت عضله است از بهر آنک آن هر دو عضله
را که انکشت وسطی ومسبحه را بجنبانند یک شمرده اند ودو عضلهء دیکر را که وتر یک عضله از دو کانه
استخوان خرده پیوسته است بنزدیک ابهام هم یک عضله شمرده اند وکروهی کفته اند نه
عضله است از بهر آنک ازین چهار عضله که اینها دو عضله شمرده اند یکی را فرق کرده اند ودو عضله
شمرده اند وکروهی دیکر کفته اند ده عضله است از بهر آنک هر دو عضله را فرق کرده اند
وچهار عضله شمرده اند وجالینوس اندر بیشتر کتابها بر نه عضله قرار داده است وچون این
عضلها بر قول آنها که شمرده آید که این عضلها را ده شمرده اند عضلهاء هر دو دست بیست عضله اند
واکر اندرین عدد اندر کتابی دیکر خلافی یافته شود خلافها همه باز کفته آید تا معلوم کردد که آن خلاف از کجاست
وبر شکم ساعد هفت عضله است وازین هفت یکی عضله است خرد وحت نخست تشریح آن کفته آمدست ودو عضلهء دیکر از جمله حرکت ساعدست

وآن نیز گفته آمدست بااندچهار عضله ازین چهار یک عضله بزرگست بر میانگاه ساعد نهاده ورباط او اندر هر دو استخوان ساعد رسته است واز وی پنج وتر برخاستست وپنج انگشت پیوسته یک وتر با ابهام پیوسته است ابهام را فراز کند وچهار دیگر بندکشاد نخستین وسیمین را ازین سوبندکشاد دومین وسیمین را از دیگر انگشتان فراز کند ویک عضله دیگر خردترست وبر بالای این عضله نهادست ورباط او هم از دو استخوان رسته است از آخر استخوان بازو از سر زند الاسفل وازوی چهار وتر برخاسته است وهر یکی با انگشتی پیوست واین چهار انگشت را حرکت بندکشاد میانین بدین عضله باشد ودو عضله دیگرست یکی از آخر استخوان بازو رسته است وبا استخوانها مشط پیوسته از سوی پیش نزدیک خنصر وبنصر وعضله دیگر از سر استخوان بازو رسته است از سوی زند درون ووتر او با استخوان مشط پیوسته است هم از سوی پیش بنزدیک ابهام هرگه که این عضله دومین تشنج کند دست را اندکی سوی پیش اندر گرداند واگر هر دو عضله بیکبار تشنج کنند دست را تمام اندر گردانند وفراز کردن وباز کردن کف هم بدین دو عضله باشد واندر هر دو کف دست سی وشش عضله نهادست واندر هر دستی هجده عضله بدو رده ازین جمله هفت عضله اندر رده بالایین است وازین هفت چهار عضله چهار انگشت را بسوی ابهام آرد وعضله پنجم ابهام را بسوی مسبحه آرد ودو عضله بر دو کنار کتف نهاده است یکی ابهام از انگشتان دیگر دور کند ودیگر خنصر را ویازده عضله اندر رده زبرین است ازین یازده هشت بندگاه نخستین را از انگشت مسبحه ووسطی وخنصر وبنصر بجنباند

دبه

وسه عضله بندکشاد نخستین را از ابهام بجنباند وبندکشاد دومین را نیز یکی بجنباند عضلها دست اینست که یاد کرده آمد

باب نهم

از جزو دوم از گفتار چهارم اندر شناختن عضلها دم زدن که سینه را وپهلوها را بجنباند

عضلها دم زدن سه نوعست یک نوع سینه بر اندازد تا از اندرون سینه فراخ شود تا اندامها دم زدن اندروی گشاده گردد وهوا خوش وخنک بدو بدو کشد واین نوع را العضلات الباسطه گویند ونوع دوم سینه را واندامها دم زدن را فراهم آرد تا هوای گرم گشته حرارت دل سوخته ودودناک شده را بیرون کند واین نوع را العضلات القابضه گویند ونوع سیم عضلهاست که اندر میان پهلوهاست واین عضلها بسط وقبض هر دو کنند عضله باسطه دوازدهست از سوی راست وچپ نهاده از هر سوی شش واز جمله دوازده دو عضله حجابست وحجاب پوستی است که شکم را بدو بخش کرده است والتها دم زدن را از آلتها غذا جدا کرده وهرچ آلت دم زدنست بر بالای حجابست وانرا شکم زبرین گویند وهرچ آلت غذاست اندر زیر حجابست نهاده وآنرا شکم زیرین گویند ومنفعت وتشرح این حجاب اندر آخر این باب تمام گفته آید ان شاء الله ودو عضله دیگر از چنبر کردن رسته است وبپهلو نخستین پیوسته کار این دو عضله آنست که این پهلو را بسوی خویش کشد وهم عضلها که اندر میان پهلوهاست هر یک آن پهلو را بجنباند وبر کشد که زیر اوست ودو عضله دیگر هر یک از دو تو از سوی بالا بکردن پیوسته کردن را بجنباند از سوی زیر بسینه پیوسته است تا بپهلوی پنجم وششم از پهلوها سینه ودو عضله دیگرست اندر قعر کتف نهاده اندر هر کتفی یکی واندر مهره نخستین نهادست ورسته است از مهرها کردن ووتر آن فرود آمدست وبپهلوی نخستین ودومین از پهلوهاء پشت پیوسته است ودو عضله دیگرست که رباط هر یک از دو موضع رسته است یکی مهره هفتم از مهرها کردن دوم مهره نخستین ودومین از مهرها سینه ووتر هر یک

عضله دیگرست اندر قعر کتف نهاده وسینه را بجنباند وبرین هر دو عضله

پهلوها سینه پیوسته است وعضلها قابضه هشت عضله است از هر سوی چهار عضله واز آن جمله دو عضله نزدیک مهرها پشت نهادست اندر درازا پهلوها که آنرا پهلوها سینه خوانند ودو عضله دیگر که بر دو جانب استخوان سینه نهادست اندر درازا سینه از نزدیک چنبر کردن با غضروف خنجری که بر فم معده نهادست وسرها پهلوها بدین دو عضله با استخوان سینه پیوسته است وهم این عضله بعضله دراز که این عضلها یاری دهد از هر سوی دو عضله اینست عضلها قابضه وحجاب را اندر قبض سینه فعلی است نه بقصد لکن هرگاه که از حرکت بسط باز آید آن کشادگی که از حرکت او بوده باشد فراز هم آید واما عضلها که قبض وبسط هر دو بکنند عضلهاییست که اندر میان پهلوهاست وچون دانسته آمدست که عدد پهلوها از هر سوی دوازده است بضرورت جایگاه عضلها که اندر میان پهلوهاست از هر سوی یازده باشد پس از هر سوی یازده عضله واجب کند که باشد لکن این عضلها هم دو توست یک تو از اندرونست ودیگر بیرون وهمه کاناتست ولیفهاء این عضلها اندر نهاد مخالف یکدیگرست وهم بوراب نهادست صلیب وار وفعلهاء این لیفها نیز مخالف یکدیگرست از بهر آنکه لیفها بعضی بسط کند وبعضی قبض کند هرگاه که لیفهاء باسطه اندر کار خویش باشند لیفهاء قابضه بی کار باشند وهرگاه که قابضه اندر کار باشد باسطه بی کار باشد از اینجا معلوم کرددکه این لیفها هر یک لیف عضله دیگرست پس عدد این عضلها از هر سوی بیست ودو باشد وهمین خلاف بعینه میان سر وبن این عضلها نیز هست از بهر آنکه لیفهاء این عضلها آنکه نزدیک مهره پشتست حرکت برخلاف حرکتها لیفها کند که نزدیک سرهاء پهلوهاست چی لیفها وعضلها بیرون نیز هرچه نزدیک مهره پشتست بسط کند ولیفهاء این عضلها آنچ نزدیک سرهاء پهلوهاست قبض کند ولیفهاء عضلها اندرونین هرچ نزدیک مهره پشتست قبض کند ولیفهاء همین عضله هرچ نزدیک سرهاء پهلوهاست بسط کند چون کار لیفهاء سر پهلو ولیفهاء بن پهلو مخالف یکدیگرست دانسته آمد که هر عضله بن

۱۳۰

حجاب

پهلوی دیگرست وعضله سر پهلو دیگرست پس واجب کند که اندر میان هر پهلوی چهار عضله است تا عدد عضلها پهلوها هشتاد وهشت گردد وعدد عضلها باسطه دوازدهست وعدد عضلها قابضه هشت است جمله صد وهشت عضله باشد وبباید دانست که شریفترین عضله از عضلها دم زدن از بهر آنکه دم زدن نه بقصد ونه بتکلف که اندر خواب واندر بیداری واندر حالها غشی وبی هشی بحرکت اوست وقویترین عضلها هم اوست از بهر آنکه هم بزرگترست واز پس او آن دو عضله است که اندر زیر چنبر کردنست از بهر آنکه همه جانوران را اگرچه دیگر عضلها را آفتها رسد چون این عضله بسلامت باشند دم همی توانند زد واز بهر آنکه منفعت این حجاب از بسیار گونه باشد آفریدگار تبارک وتعالی اندرون شکم را بدین حجاب بدو بخش کرد واندام دم زدن را از اندامها غذا بدو جدا کرد واو را اندر میان هر دو بداشت تا بخار اندامها غذا با اندامها دم زدن که بر بالای حجابست نرسد واگر این حجاب اندر میان نبودی ویا اگر چنین قوتی نبودی بخار اندامها غذا با اندامها دم زدن بر آمدی وروح تیره شدی وعیش ناخوش بودی ومنفعت دیگر تا چون قبض کند ثفل را وبچه را که اندر شکم مادر آن باشد یاری دهد به بیرون آمدن وحجاب بنیاد پهلوها زیرین رسته است وبر آستانه سرهاء پهلوها بر آمدست وگرد شکم اندر آمده چون دو کمان که بهم باز نهند بر سان دایره وهرگاه که کشیده شود خم او کمتر شود وسینه را وپهلو را بیرون آرد واین حجاب عضله است عجب بر خلاف همه عضلها از بهر آنکه عصبی که بعضله پیوسته است هم برابر این عضله از نخاع بیرون آمدست وبدو پیوسته واین عصب که بحجاب پیوسته است از مهره کردن راست فرو آمدست تا بدین حجاب وحجاب چون رواقی است راست کشیده وانجا که گوشت او سپری شدست عصب اوست وغشا چون دایره کوچک اندر میان دایره بزرگ وسر حجاب مرکز این دایره کوچکست وعصب که از مهره بر آمدست

راست بدین مرکز آمدست از بهر آنک کار حجاب آنست که سینه را و پهلو را بجنباند و هر عضله
که عضوی را بجنباند باید که سر او برابر آن عضو باشد که ویرا بخواهد جنبانید پس واجب کرد که
سر او مرکز این دایم باشد تا برابر سینه و همه پهلوها باشد و چون راه این عضله تا بدین مرکز دور
بود و فرود آمدن او اندر میان سینه چون معلق خواست بود آفریدکار تبارک و تعالی این عصب را
بدان غشا که سینه را بدو بخش کردست پیوسته کرد و غشا را پناه او کرد تا بروی اعتماد کردست تا معلق
نباشد و چون حاجت حیوة بحرکت حجاب ضروری بود واجب کرد که اندر فرو آمدن این عصب که بدین حجاب پیوندد
احتیاطی تمام کرده شود و او را از چند اصل مدد ها داده آید تا اگر اندر یک اصل خللی افتد دیگر
اصلها بسلامت باشد تا حرکت او گسسته نگردد و نیز چون می بایست که حرکت او متواتر باشد عصب او
بایست که قوی تر باشد آفریدکار تبارک و تعالی این عصب را از سه اصل بیرون آورد یک اصل
از عصب چهارم که از میان مهره سیم و چهارم بیرون آمدست از نخاع بر سان رشتهاء عنکبوت
و اصل دوم از عصب پنجم مقدار تمامتر و اصل سیم از عصب ششم پس هر سه اصل را یکی کرد و اندر پناه
آن غشا کرد که یاد کرده آمدست و فرو آورد تا بسر حجاب تا هر که اندرین معنی تأمل کند رحمت آفریدکار
اندر آفریدن جانوران بشناسد تبارک الله ارحم الراحمین و بباید دانست که
اندر عدد این عضلها اشکالی هست و اندر جوامع جالینوس تفصیل این عضلها هم چنین و هم چندین
همی آید پس جمله می آید که صد و هشت است و این تفصیل صد و هشتست و عجب آنست که همی گوید که همه عضلها
جفتست و اندر میان هیچ فردی وصف نکرده است تا یکی کم آید یا بیش و خواجه ابو القاسم بن ابی صادق
النیسابوری رحمه الله از جمله متاخرانست کتابی کردست اندر شرح کتاب تشریح جالینوس و کتاب
منافع الاعضا جالینوس و اصحصاها بلیغ کردست و او نیز اندر کتاب

چونی

اندر کتاب خویش می گوید متقدمان اندامهایی را که عضلها آن جفت است
اندر عدد عضلها آن فرو همی آرند و همی گویند نمی دانم که این از ناسخ افتاده است
و از تحیر اصحاب تشریح و اندر عدد این عضلها بتفصیل می گوید که عضلها باسطه شش
جفتست و قابضه چهار جفت است و آنچ اندر میان پهلوها است چهل و چهار جفت
است و چون با تفاق همگنان تفصیل اینست و هم باتفاق همگنان عضلها جفت
است برابر یکدیگر نهاده چنانک یکی سوی راست است و یکی سوی چپ و اندرین جمله
هیچ فردی نیست بنا برین وجه اولی تر آن بود که اعتماد بر عدد جفت کرده آید و جمله آن

صد و هشت است و دو حجاب خدا شود ده عضله باشد

گفتار چهارم از کتاب دهم از جزو دوم از

باب نخستین اندر یاد کردن عضلهای پشت و تشریح کردن آن باید دانست که عضلها

پشت دو نوع است یکی آنست که پشت را سوی قفا خم دهد و دوم آنک بر پیش خم
دهد و همه حرکتهای پشت ازین دو نوع حاصل آید اما عضلها که پشت را سوی قفا خم دهد
دو عضله است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هر دو را عضله خاصه پشت
گویند و هر دو عضله او نیست و سه عضله فراهم آمده است از بهر آنک از هر مهره ای از مهرها
پشت شاخی بیامده است مگر از مهره نخستین و مهرها پشت بیست و چهار است
و این هر شاخی سر عضله ای است و همه عضلها بهم پیوسته است و این عضلها بود
نهاده است و هر گاه که یک عضله تشنج کند پشت بسوی او گراید و هر گاه که هر دو عضله
بیکبار تشنج کند باعتدال راست بایستند و هر گاه که تمام تشنج کنند پشت بسوی

قفا کرا اندر عضلهایی کی پشت را بسوی پیش خم دهند چهار است وازین چهار
دو عضله آنست کی اندر هر عضلها حرکتها، سوگفته آمذاست وآن دو عضله است
کی اندر زیر موی نهاذه است و سوئدین او بمهرهٔ نخستین و دوم پیش از مهرها،
گردن پیوسته است و سوذیرین بپنج مهرهٔ از مهرهای پشت کی از امهرهٔ باسینه گویند پیوسته
است واندر بیشتری مردمان بچهار مهره پیوسته است هرگاه کی این عضله سوزوین
تشنج کند سر را با گردن بجنبانند هرگاه کی هر یکی عضله تشنج کند هیچ مهره را از مهرها سینه
سوی پیش خم دهذ و دو عضله دیگر است و هر دو از مهرهٔ دهم و یازدهم از مهرهای پشت
فرو سو آمذ است هرگاه کی این عضله هر دو تشنج کنند پشت را سوی پیش خم دهذ و
عضلهایی کی پشت را بسوی قفا خم دهد چهل و شش است او هر سوی هشت و سه عضله
وآن عضله کی سوی پیش خم دهد چنانکی آن چهل و هشت عضله باشد والله اعلم

ب

یازدهم از جزو دوم

از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان تشریح

عضلهای شکم بایذ دانست کی عضلهای شکم هشت است واز پشت دو عضله بند سوی
شکم گستریده است وَرَاست فرو آمذه اندرم آزی شکم او نزدیک غضروف خنجری تا نزدیک
زهار و دو عضله دیگر است اندر زیر این بتوی غشا گستریده و او بهنا شکم نهاده بچهار
عضله دیگر است بر زبر این چهار کی گفته آمد برد و سوی شکم گستریده از هر دو سوی عضله
بورب بر سوی یکدیگر نهاذه است یک عضله از سوی پهلوست و بن سوی زهار و دیگر را
سر سوی غضروف خنجری است و بن سوی تهیگاه از هر دو سوی شکم همچنین و اندر بیت

عضلها سه منفعت است یکی آنک بوقت حاجت شکم را بفشارد تا ثفل وبول
بیرون آیذ و زنان را یاری دهند بوقت زاذن وازین فضل پیشتران عضلها کند کی از بهنا
نهاذه است و دوم آنک حجاب را یاری دهند بوقت دم زدن و باز اندر هر چیزی دمیدن
و سوم معده را گرم دارد تا طعام را بپزد و امعا را نیز گرم کند تا ثفل آمذ او بسته نشود

دوازدهم

ب

اندر بیان تشریح عضلهای قضیب و خایه و مقعد

بایذ دانست کی عضلهای قضیب
چهار است وازین چهار دو بر دو سوی قضیب نهاذه است بوقت جماع این هر دو عضله
کشیده تر شوند تا گذرگاه منی فراخ کرده شود و آسان بیرون آیذ و دو عضله دیگر از استخوان زهار
رسته است و بن قضیب پیوسته بدین هرگاه کی این دو عضله باعتدال کشیده شوذ قضیب
راست بایستد و هرگاه کی تمامت کشیده شوذ قضیب بسوی زهار میل کند و هرگاه کی یک
عضله کشیده شود قضیب بسوی آن عضله میل کند و عضلهای خایهٔ مردان چهار است
از هر سوی دو عضله و زنان را دو عضله است از هر سوی یکی زبهر آنک خایهٔ مردان آویخته است
چهار عضله بایست تا از بجای خویش بر آرد و خایهٔ زنان اندرونست و نهاده آویخته
نیست دو عضله کفایت بوذ و بر دهنهٔ مثانه یک عضله است و پهنا، او از بهنا گرد این دهنه
در آمذه است و او را فرا هم گرفته تا مردم بول باز می دارد تا آن وقت کی باختیار خویش
خواهد از بیرون کند هرگاه کی این اختیار پدید آیذ آن پهنا سست شوذ و دهنهٔ مثانه
گشاده کرده و عضلهای شکم نیز یاری دهذ تا قوت دافعه بول را بیرون کند و عضلهای
مقعد چهار است یکی عضله گرد مقعد است کی او را اسرج گویند و با پوست آمیخته است

همچون گوشت لب کار این عضله آنست کی مقعده را یعنی لب امعا را فرا کشند
و بوقت حاجت باقی ثفل را بیرون کند و عضله دیگر هم بر لب این امعا نهاده است
بند کبر از عضله نخستین چنین کی بر زبر او نشسته است و همچنان کز لب این امعا
اندر آمده است کار او نیز همینست کی مقعده را فرا کشیده دارد و هر دو سر این عضله
دو بیخ قضیب پیوسته است و دو عضله دیگر بر ریب نهاده است بر زبر این
عضله جست کار هر دو عضله آنست کی مقعده را بر جای خویش بدارند و هرگاه کی این
هر دو عضله سست شود مقعده بیرون آید بعد از آن مگر بطریق معالجت راست و تانی
کی بدان منسوبست باز جای کنند

بخش دهم از جزو دوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان تشریح عضلهای پای

بباید دانست کی اندامهای پای ران و ساق و قدم و حرکت نخستین از سوی بالا حرکت رانست و این حرکت بند گشادی است کی میان سرین است و ران و حرکتهای این بندگشاد بیست و دو عضله است اندر هر سوی یازده و از جمله یازده پنج عضله است کی فرود آمدن ران از سوی شکم و سینه بدان است و این حرکت را حرکت بسط گویند و این عضله را عضلات باسطه گویند و چهار عضله است کی بسوی ران آن بسوی شکم و سینه بدان باشد و این حرکت را حرکت قبض گویند و این عضلات را عضلات قابضه گویند و دو عضله است کی حرکت کردن ران بدو باشد و از جمله پنج عضله باسط یکی عضله بر بندگاه سرین گسترده است و او را سه رباطست از بهر آنک از سه جای رستست و دو وترست و رباطها یکی

از استخوان سرون رسته است و یکی از تهیگاه و یکی از عصعص و از این سه شاخ دو گوشت باکرست و یکی مانند غشا است و هر دو وتر از سوی پس باستخوان ران پیوسته است هرگاه کی یک وتر تشنج کند ران فرود آید و میل او سوی وتر بود و هرگاه کی دو وتر بیکبار تشنج کند راست فرود آید و عضله دوم از همگی استخوان تهیگاه رستست از سوی پس و فرود آمده است و باستخوان ران بدان فرونی کی بزیر مهرهٔ سودان اندر رست پیوسته از سوی پیرون و پیوستگی همچنان لختی فرود آمده است از سوی پیش هرگاه کی این عضله تشنج کند ران فرود آید و میل او سوی اندرون باشد و عضله سوم همچون عضله دوم است و همچنان رسته است و پیوسته و پیوستگی لختی بیشتر فرود آمده است و از حرکت او همان حرکت باشد لکن فرود آمدن ران اندکی کمتر باشد و میل بیشتر و عضله چهارم همچنان رسته است و پیوسته و همان حرکت و همان میل و عضله پنجم عضلی است از همه عضلها هر تن بند گسترده‌تر و بر استخوان سرین و بر استخوان ران گسترده است از سوی ران و از سوی و تا بزانو رسیده است و بر استخوان زهار نیز گسترده است و این عضله را چهار تفصلست از بهر آنک وی را چهار سرست و از چهار جای رستست یک سر او از استخوان زهار رستست از آن فرونی کی اندروی بندا گشتست و از حرکت آن اندکی سوی ران فرود آید و میل سوی اندرون دارد و سر دوم هم از این استخوان رستست از زیرتر و از حرکت آن سر لختی تمام سوی آن لختی بند بر آمده و سر سوم هم از این استخوان رستست لکن بسیار فرودتر از هر دو و از حرکت آن سر لختی تمامتر بر آمده تا اندکی میل سوی اندرون دارد و سر چهارم

از استخوان سرون رسته است و از حرکت آن سوز آن فرو نذ اندهست بی هیچ میل
و عضلها قابضه چهار است و ازین چهار عضله نخستین از دو جای رسته است یکی از استخوان
نهی گاه و دیگر از زهار قطن و دو تر یکی است و با استخوان ران پیوسته است و بدان فرو بنی
کی زیر سر ران و از حرکت آن عضله ران الحتی برسوی بر آید و میل او سوی زاندرون
بوذ و عضله دوم از استخوان زهار رسته است و هم بذین موضع پیوسته است و از حرکت او بیز ران
بیز بر آید و میل و بسیار زاندرون بوذ و عضله سوم بسیار تر از آن بزان هر دو است و هم از استخوان
زهار رسته است و فرو ذ آمذه است تا بزانو هم پهلو عضله دوم با اندکی در رب و فعل او همچون
فعل عضله دوم است و عضله چهارم از سر استخوان نهی گاه رسته است و دور فرو ذ آمذه است دو تو
او از بند گاه زانو اندر گذشته است و از حرکت او ساق با ران بر زیر آید را اما دو عضله کی حرکت
کنند ران نذان باشد هر دو از استخوان زهار رسته است و هر دو بر رب فرو ذ آمذه و سر
بسوا آورده و هم پیوسته و بهم بزرگی بر استخوان ران است پیوسته است سوی زاندرون
هر کدام عضله کی حرکت کند ران بسوی او میل کند و بباید دانست کی اندر عدد این عضلها نیز
اشکالی است و خواجه ابو القسیم بن ابی صادق النیسابوری رحمة الله علیه اندر کتاب خویش
می گوید کی جالینوس اندر کتاب عمل تشریح ابتدا بیاد کردن عضله نهم کرده است از عضلها باسط
کی اندرین باب یاد کرده آمذه است می گوید همی جالینوس این عضله را اندر بعضی تنها چنان
باشد کی نشان دو عضله دارد و در بعضی نشان سه عضله لکن همیشه همی یکی و یک عضله باشد
و عضلها گوناگون از بهر آن کند کی از چند جای رسته است اگر کسی نشانها آن عضلها را هر یکی
عضله شمارد روا باشد کی گوید این عضله یازده است و روا باشد کی گوید دوازده است

و روا باشد کی گوید سیزده است این حکایت خواجه ابو القسیم رحمة الله علیه می گوید جالینوس
و من اندر جوامع جالینوس همی بینم کی اندر جمله عضلها قابضه عضلهٔ یاد می کند موضع عضله سوم
کی اندرین کتاب یاد کرده آمذه است می گوید عضله است کی از قاعده استخوان سرون رسته
است و رنگ سبزی گراید و باستخوان فرودینی کی کوچک تر است و اندر زیر سر هر دو ران است
پیوسته و از حرکت او ران آنذ کی بسو بر آید و میل بسیار کند سوی زاندرون و اندر بعضی
تنها این عضله روا بوذ کی بچند عضله دیگر پیوسته نماید لکن عضلها نه بس ظاهر و گاه باشد کی با
یک عضله پیوندد و گاه باشد کی با دو عضله یا بچهار بر اینست کی روا است کی گوید عضلها
ران یازده است یا دوازده یا سیزده است و این معنی در جوامع جالینوس بتازی بدین عبارت
است العضلة الثالثة منشاوها من قاعدة عظم الورك وهي عضلة لونها الى الخضرة متصل
بالجزء الاسفل من الزائدة الصغرى فيقبض الفخذ قليلا وتميله ميلا كثيرا من الجانب الانسي
وقد نجد هذه العضلة متصلة بعضلات آخر فمن يتصل بها خفيا عضلة واحدة ومرة عضلتان
ومرة ثلثة عضلات ومن اجل ذلك يجوز ان يقول ان العضل المحرك للورك احدى عشر او
اثنى عشر او ثلث عشر في الجملة اندر عدد این عضلها سخن مضطرب است و جالینوس را
از کتابهایی کی بتشریح تعلق دارد سه کتابست معروف یکی کتاب تشریح الاعضا دوم
کتاب عمل تشریح الاعضا سوم کتاب منافع الاعضا و اندرین هر سه کتاب سخن اندر عدد
این عضلها برابر نیست و خواجه ابو القسیم اندر شرح کتاب منافع الاعضا می گوید من خمنها
جالینوس را کی اندر هر کتابی گفته است اندر عدد این عضلها با یکدیگر برابر نتوانستم
کرد و عبارت او اینست لم یمکنی ان اطبق کل واحد من هذه العضلات بما نظائرها

في العدد الذي ذكره في هذا الكتاب لانه يجوز فيما بقوله في هذا الكتاب بحسب التيسير
وهذا لا يعرفه الا من تامل كلامه في هذا الكتاب بكلامه في كتاب عمل التشريح وفي كتابه في
تشريح العضل ولم اعتمد شيا مما قاله في العضل ههنا دون الرجوع الي الكتابين الاخرين
ولعل غيري يمكنه ان يجمع بين ما قاله ههنا وبين ما قاله فيهما ه بباید دانست کی تشریح
عضلها چنین مشکلتر باشد از تشریح استخوانها بدین سبب چندین اضطراب همی
افتد وغرض از باز کفتن این سخنها آنست تا اکر کسی اندر کتابی دیکر اندر عدد این
عضلها قول مطلق بیاید بخلاف این کی اندرین کتاب یاد کرده آمدست بداند کی آن
قول مطلق نه از سر بصیرت است و بداند کی خلاف اندرین باب کجاست وچندست
چنانچ اندر جوامع جالینوس همی آید کی عدد این عضلها بیست وشش است از هر سوی
سیزده و از بهران بیست شش همی آید کی عضلها پنجم را سه عضله شمرده اند چنانچ
خواجه ابو القسم رحمة الله علیه از وی حکایت کرده است و این عضله دکر را کی من حکایت
کردم کی موضع عضله ثالث وصف می کنند هم سه عضله شمرده اند تا بیست وشش
آمده است و بباید دانست کی اکرچه اندر عدد این عضلها وعدد عضلهاء بعضی اندامهاء
دیکر اضطرابی است فایده شناختن عضلها برجا است واندر علاج اندامها از آن
اضطراب هیچ زیان نیست از بهر آنکی فایده شناختن عضلها آنست کی اکر در حرکت
اندامی خللی بدید آید چون تشنجی یا سستی یا لرزیدنی یا کشیدنی طبیب داند کی
حرکت آن اندامها از کدام موضع است و بکدام عضله است علاجی کی از آن باید کرد موضع
آن فرا باید کردن وچون بموضع عضله را آغاز حرکت معلوم باشد اکر اندر عدد خلافی است

هیچ زیان ندارد و از بس حرکت ران تمام حرکت بندکاه زانو است کی حرکت ساق
بذو است واندر عدد عضلها این حرکتها همچنین تفاوتی هست واز باز کشتن همه
قولها سخن درازی کردد وبقول بیشتر همچند عضله است اندر هر رانی نه عضله واو جمله
این نه عضله بنج از اندرون ران نهاذه است سوی بس وسه بر روی ران نهاذه است
ویکی اندر بندکاه زانو نهاذه است واز بنج کانه یکی عضله است دراز و از استخوان ساق
برسیذه است آنجا کی از کوشت برهنه است سوی زاندرون وبدو پیوسته و از حرکت
او ساق بر نیز آید و میل او سوی بیرون باشد بر سان دقاصان کی اندر میان رقص
پای بر آرند واز حرکت ساق هیچ بر ربتر از عضله نیست و عضله دوم از بیوستکاه
استخوان زهار رسته است وفرود آمده است هم بسوی زاندرون ران و باستخوان ساق
پیوسته است واز حرکت این عضله ساق بر آید ومیل او سوی زاندرون بود واز حرکت
هر دو یکبار ساق بر آمد وعضله سوم از قاعده استخوان سرین رسته است از سوی بیرون
وازبس ران فرود آمده است وهم بذین موضع پیوسته واز حرکت این عضله ساق سوی
زاندرون میل کند وهمی بر زبر آید وعضله چهارم وپنجم دو عضله است از سوی بس
ران اندر میان آن دو عضله کی کفته آمد نهاذه و هر دو از قاعده استخوان سرین رسته
است از سوی زاندرون رسته است وساق هم از سوی زاندرون پیوسته است ودیکران
سوی بیرون رسته وهم از سوی بیرون پیوسته واز حرکت هر یکی لختی بر آید ولختی بکردد
وسه عضله کی بیش ران نهاذه است یک عضله دو تو است یعنی دو عضله کی پهلو یکدکر
نهاذه باشد واز دو جای رسته است یکی از فقره نی بزرک کی بدین جهت سر ران بر است

یکی گاه رسته است با نشیب ران فروذ
آمده تا بزیرین استخوان آن ع

و دیگر فروتر از پس استخوان و آخر او نیز به دو بخش است یک بخش گوشت با کثرت و بهمین زانو پیوسته است و بخش دیگر چون غشایست و یکباره از آمد بدین استخوان ران پیوسته است و اگر این عضله را گویند دو عضله است بس دو تن باشد و عضله دوم و سوم هر دو از بن نخستین بزرگ تر است یکی از استخوان فرو نبی بنزدیک تر زیر بچه سوران است رسته و دیگر از سر استخوان تهی گاه رستست و این هر دو عضله بیکدیگر پیوسته است و از هر دو یک وتر برخاسته است و این وتر پهن است و هم استخوان سرین را فرو گرفته است و استوار گرفته و فرو فرود آمده است و از بندگاه زانو فرو گذشته و پیش استخوانها ساق پیوسته است و از حرکت این وتر ساق راست فرو رود و یک عضله اندر بندگاه زانو نهاده است کار او آنست کی زانو را بهم باز آرد چنانچ میل ساق لختی سوی بیرون بود و از حرکتها ساق حرکتها قدم است و عضلها این حرکتها بر ساق نهاده است و بیست و هشت عضله است بر سر ساق چهارده و از این چهارده هفت سوی پیش و آن هفت کی سوی پیش نهاده است سه عضله با شد پیوسته است و از بن سه دو از سر زیرین و آن رستست و هر دو بهم پیوسته است و گوشت شکم ساق بیشتری آنست و از بیرون عضله یک وتر برخاستست و بپاشنه پیوسته است و کار او آنست کی قدم را بسر پاشنه باز کشد چنانچ میل او سوی بیرون باشد و بدین کشیدن و بقوت این وتر قدم بر زمین بایستد و عضله سوم از سر قصبه بیرونین ساق رستست و رنگ همچنین رنگ بادنجان است و او را وتری ظاهر است هم با این دو عضله فرود آمده است تا نزدیک بندگاه پی باشد و بدان موضع پیوسته

و این عضله چون یاری است آن روی عضله نخستین را و هر گاه کی این عضله را آفت رسد پای از کار بشود اگر چه دیگر عضلها بسلامت باشد و اگر همه عضله را آفت رسد و این سه عضله بسلامت باشد یا دو عضله نخستین بسلامت باشد مردم نتواند ایستاد و نتواند رفتن و سه عضله دیگرست کی قدم را و انگشتان را بزیر فرو کشد و از بن استخوان سه یک عضله از سر بیرونین ساق رستست و از هر سه از بن بزرگتر است و او را وتری است بزرگ و به دو بخش گشته و اندر میان باشد و گوشت استخوان ساق فرو رفته است تا رسد قدم اندر آمده است و یک بخش بند کشاد نخستین و سوم بین انگشت وسطی و بنصر پیوسته است و بخش دوم بند کشاد نخستین و دوم بین انگشت خنصر و مسبحه پیوسته است این هر دو وتر این چهار انگشت را بزیر فرو کشد و عضله دوم هم از سر این قصبه رسته است از فروتر از آن و این عضله کوچک تر است چند نیمه نخستین باشد و بر تر او نیز باریکتر است و به دو بخش است یک بخش بند کشاد نخستین و سوم بین خنصر پیوسته است و دیگر بخش ببند کشاد نخستین و سوم بین مسبحه و هر دو وتر هر دو انگشت را بزیر فرو کشد و از سر این هر دو وتر لختی بماند است و هر دو جزوی یکی گشته است و ببند کشاد ابهام پیوسته فرو تر از ابهام از حرکت این عضله قدم فرو آید و او را بزیر همچنین فرو کشد و عضله سوم از سر قصبه زانو بین ساق رسته است و بمیان فرود و قصبه فرود آمده است و وتر او با استخوان خرده پیوستست فروتر از ابهام از حرکت این عضله قدم فرود آید و وتر این عضله جزوی ببند کشاد نخستین ابهام پیوسته است و ابهام را بزیر آرد چنانچ میل او سوی زانو درون باشد و عضله هفتم از استخوان و آن رستست و بدان عضله بزرگ کی وتر او پی باشد است پیوسته بس اندر شکم ساق از وی جدا گشته

است و وتر او فرو دآمده و اندر کف پای کسترده شده تا چون استری باشد کی تطام
و نهاد استخوانها خرده و مشط و انکشتان را نکاه دارد و بباید دانست کی متقدمان اصحاب
تشریح این هفت عضله را کی یاد کرده آمد پنج عضله شمرده اند بدین تفصیل دو عضله آنك
ازوی یك وتر برخاسته است کی نی باشد است و کفته آمد کی یك شاخ ازان وتر اندر
کف پای کسترده شده است و عضله سوم آنك رنك او چون رنك بادنجان است چهارم آنك
انکشت وسطی و بنصر را بزیر فروکشد پنجم آنك ابهام و مسبحه را خم دهد و جالینوس اندر کتاب
منافع الاعضا شش عضله یاد کرده است و این عضله را کی برنك بادنجانست و انرا کی وتر او
اندر کف پای کسترده شده است یك عضله شمرده است پس اندر میان سخن کفته است توان
کفتن کی این دو عضله است و اندر مقالت ششم از کتاب عمل التشریح کفته است کی آن دو عضله
کی وتر اوی باشد است از بیرون باشد و تری ازوی برخاسته است و عضله شده و باز
تر آن اندر زیر کف پای کسترده شده این سخن دلالت می کند بر آنچ این عضله است بسر
خویش و از جمله آن عضله کی برنك بادنجانست نیست و اندر کتاب تشریح عضلهای کوید کی
این عضله کی وتر او اندر کف پای کسترده شده است عضله است کی از استخوان ران رسته
از سوی بیرون و از جمله آن دو عضله کی وتر اوی باشد است جداست و آن تفاوت
اندر کتاب جالینوس ازبهر انست کی بعضی پیش از ان شرح کرده است کی اندر تشریح ماهر
شده بودست و اعتماد بر قول آخرین باشد و هم او می کوید کی این عضله هفت است
این جمله باید کی معلوم باشد و آن هفت عضله کی پیش ساق نهاده است یك عضله بزرك
تر است و از سر قصبه زانده و زیر ساق رسته است و بهلوء آن قصبه فرو دآمده است و وتر او

قوی است

قوی است و نزدیك ابهام پیوست و از حرکت او پای بر زبر آید و عضله دوم هم از زیر
قصبه است و هم بهلوی دیکر عضله نهاده است و با استخوانها نخستین از استخوان ابهام پیوسته
است اندازا را و کار این عضله هم کار عضله دوم است و عضله چهارم از سر قصبه بیرونی
ساق رسته است از سو زانده بیرون و ازوی چهار وتر برخاسته کی چهار انکشت را بر زبر آرد
و عضله پنجم هم از زیر قصبه رسته است و وتر او با ابهام پیوسته و ابهام را فروکشد و عضله ششم
هم ازین قصبه رسته است و عضله باریك است و وتر او بخنصر پیوسته و از حرکت او خنصر
بسوی بیرون کشد و عضله هفتم هم ازین قصبه رسته است و وتر او فرو دآمده و بزیر خنصر
پیوسته هر کاه کی این عضله و عضله نخستین ازین هفت کانه حرکت کنند قدم بر زبر آید و هر کاه
کی یك عضله تشنج کند قدم از سوی آن عضله میل کند و اندرون قدم پنجاه و دو عضله نهاده است
اندر هر قدمی بیست و شش عضله و از جمله پنج بر پشت پا نهاده است نزدیك انکشتان
و از حرکت این پنج عضله هم انکشتان را حرکت بسوی پشت پای باشد بیست و یك عضله
اندر کف پای نهاده است نزدیك استخوانها مشط پنج عضله ازین جمله پنج انکشت را سوی
زاندرون بجنبانند و دو عضله یکی ابهام را و یکی خنصر را فرو دیر کشد و چهار عضله دیکر نزدیك
استخوانها خرده نهاده است بند کشاده نخستین را از چهار انکشت بزیر فرو دآرد و ده عضله
کی بماند اندر پیش هر انکشتی دو عضله نهاده است هر کاه کی دو عضله حرکت کنند بند کشاده
نخستین بسوی زیر میل کند و هر کاه کی یك عضله تشنج کند انکشت سوی آن عضله میل کند
اینست عضلهاء پای و عدد آن چون عدد عضلها حرکت را نهاد بیست و شش عضله شمرده اند
و عضلهاء حرکتها ساق را جمله و عضلها حرکتها قدم را کی بر ساق نهاده بیست و هشت

وعضلها کی اندر هر دو قدم نهاذه است پنجاه و دو عضلست صذ بیست چهار عضله باشذ و اندر جوامع جالینوس می آیذ کی جمله عدد این عضلها پانصذ بیست نه عضلاست و خواجه ابو القسم رحمة الله علیه می کویذ کی اصحاب جوامع و بعضی متقدمان چند عضله را دو باره شمرده آیذ و آنچ زیادت کنند اند شرح داذه ایم

جزو سوم اندر یاذ کردن تشریح عصبها و این جزو شش بابست

نخستین اند
بیان کردن عصب و منفعت آن بدنهای کی

بباید دانست کی حیوان از نبات و جماد بذو چیز جذا شذه است یکی حس و دیکر حرکت اختیاری و آغاز این هر دو از دماغ است و دماغ تن هر دو معنی را همچو چشمه ای است کی آب اندی بهر زمینی رسد و قوت حس و حرکت همچنان بیانجی عصبها از دماغ همه اندامها می رسد بدان ماند کی دهقانان و برزکران این راهها را کی آبها بهر جای رسانند و جویها کی می کنند تا آب از چشمه بزمینها آرند و آنجه زمینی جوی بعضی بزرک و بعضی خردتر بر مثال دماغ و عصبها کی اندی برسته است ساخته اند از بهر آنک آفریدکار تبارک و تعالی از دماغ عصبها رویانیذه است از بهر اندامی عصبی در خورد او بیانجی عصبها قوت حرکت و حس بهمه اندامها رسانیذه است و چون مصلحت بنوذی کی همه عصبها کی بهمه اندامها پیوندد از دماغ رسته باشد آن مقدار کی مصلحت بوذ از دماغ برویانید و از هر اندامها کی دورتر است برسان رودی بزرک کی از چشمه برداردند و از آن رود شاخها بردارند و از آن شاخها آب بحلها دور برند آفریدکار تبارک و تعالی نخاع را از دماغ برویانید از بهر اندامها کی دورتر است پس از نخاع برابر هر اندامی عصبی بیرون آورد و بدان پیوست تا حس و حرکت بیانجی آن عصبها بدان اندامها می رسد بعون الله تعالی و حسن تدبیره و چون

عصبها

عصبها حس از بهر آن بایست کی اندامها بیابی از آن هرج بدو رسد زود خبر یابذ این عصبها را نرم تر و لطیف تر و اثر پذیرنده تر و خبر دهنده تر آفریذ تا از هرچ اثر پذیرفت اندامها است از اقوی تر و اندام را بمغذی خبر دهذ و چون عصبها حس و حرکت از بهر جنبانیذن اندامها است از اقوی تر و صلبتر آفریذ تا از کار خویش عاجز نیایذ و عصبها هم جفت جفت است یکی از سوی راست است و یکی از سوی چپ برابر یکدیکر بیرون آمذه است و جمله اندامها پیوسته هر اندامی در خورد او عصبی است و از جمله عصبها جفت یکی عصب بازپسین است کی فرد آمذه است

باب دوم از جزو سوم از کفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان

تشریح عصبها کی از دماغ رسته است

بباید دانست کی عصبها کی از دماغ رسته است و پیش از شرح هر جفتی یاذ کردن بباید دانست کی این عصبها را کذرها است کی هر یک بدان کذر از دماغ بیرون آمذه است و این کذرها را بتازی ثقبه کویند و منفذ کویند و اندرین یاد کرد آن ثقبه بسیار خواهد آمذ باید کی معلوم باشذ اما جفت نخستین از پیش دماغ رسته است و از پیش دماغ دو ثقبه بیرون آمذه است چون دو سر پستان و حس بوییذن بذان باشذ از بتازی الزیدتان الثدیتان حلمتی الثدی کویند و از هر یکی هر یکی عصبی بیرون آمذه است مجوف یعنی میان تهی و این عصب را بذین نام شناسند کی عصب مجوف کویند و تهی او چندانست کی سوزنی باریک بذو بکذرد و آن عصب کی از سوی راست رسته است بسوی چپ آمذه و آنک از سوی چپ رسته است بسوی راست آمذه و هر دو یکدیکر رسیذه اند و بهم پیوسته چنانک تهی میان هر دو اندر هم کشاده شذه است

ویکی کشته وفراختر کشته وهر کجا کی در تجویف درهم کشاده شوذ بی شك تجویفی فراخ
تر بدیذ آیذ این تجویف را مجمع نور نام کنیم و بانهر دو عصب از هم جذا شذه اندر بدو شاخ
کشته بدین شکل   وآنچ از سوی راست آمذه است هم بسوی راست باز کشته است
وبچشم راست اندر آمذه وآنچ از سوی چپ آمذه است هم بسوی چپ باز کشته است
وبچشم چپ اندر آمذه است وهر دو را ایما فراخ تر شذه وکرد رطوبت جلیدی کی اصل بصر است
اندر آمذه این قول جالینوس است ودرست اینست ودیکر کفته اند کی عصب راست
بچشم چپ آمذه است وعصب چپ بچشم راست اما این شکل را کی یاذ کرده شذ واین
مجمع نور را کی چهار منفعت است نخستین آنست کی تا نور بصر کی اندر میان این عصب
بچشم همی آیذ اگر یك چشم را آفتی رسد اندر این مجمع نور کرد شوذ وبدیکر چشم رسد دیدار
این چشم قوی ودرست تر آیذ تا نور چشمی کی آفت رسیذه است ضایع نشوذ وبینایی کم
نکرذ واز بهر اینست هرگاه کی چشم مردم یکی را فراز کند چشم دیکر قوی تر کردذ وبهتر
بیند وثقبه عینیه فراخ تر کردذ ومنفعت دوم آنست کی هر دو چشم را یك موضع باشد
کی خبر آنچ دیده باشذ آنجا باز رسانند تا یك صورت دو ننمایذ واین موضع کی این خبر
آنجا باز می رسانیذ مجمع نور است نبینی هرگاه کی حدقه یکی بر تر آیذ ویکی فرو تر بسبب فرو بر
حدقه هر دو عصب نیز بر وفرو شوذ بسته احول کردذ ویك چیز را دو بینذ واین از بهر آنست
کی هر دو عصب کی از مجمع نور اندر کذشته است از راستی یکدکر بکذشته باشد وچون که مجمع
نور باز آیذ همچنان باشذ کی از دو جای می آیند تا کوی کی یك عصب از جای بلند تر خبر
همی دهذ ودیکر از جای فروذ تر تا بذین سبب یك چیز دو چیز بینند واین عصبها را چون

مردم یکی چشم را

چون این

این برا فروذی بیوفتد هر دو عصب خبر یك صورت از دو راه راست اندر یك حال
بمجمع نور باز آیذ واندرین مجمع نور هر دو خبر یك صورت کردند اندر زمان ومنفعت
سوم آنست کی راه عصب مجوف از مبدا تا بحدقه دراز است وچون اندر میان راه
هر دو بیکدیکر بپیوندند بر یکدیکر اعتماد کنند چنانچ دو مرد کی دست یکدیکر بکیرند قوی
تر کردند واین مجمع نور این عصبها را مبداء دوم است نزدیك بحدقه تا بسبب دوری
راه هم بر تر فرو آمذن کمتر باشذ واین مجمع نور اکر نبوذی همیشه عصبها را از هر نظری باز
نکردیذی چنان بوذی کی از راستای یکدیکر بکردیذندی وبیشتر مردمان اندر بیشتر
وقتها یك صورت را دو صورت بیندندی ومنفعت چهارم آنست کی این مجمع نور جوهر
نور را مبداء دوم اندر نزدیك بچشم تا قوی تر باشذ وبصر تمامتر بوذ هم چنانچ
از بهر زمینی بزرك کی از سر چشمه دور باشذ وراه آب باریك بوذ اگر آن آب بدین زمین
اندر زمین یکبار سیراب نشوذ وبعضی آب یابذ وبعضی نیابذ پس نزدیك زمین
آبکیری سازند وآب اندر وجمع کنند وهر گاه کی آبکیر پر آب شوذ راه آب بکشایند
تا زمین یکبار سیراب شوذ واین آبکیر مر این آب را مبداء دوم باشد وآب اندوی
قوی تر بیرون آیذ این مجمع نور بصر را همچنین مبداء دوم است ذلك تدبیر اللطیف
الخبیر جفت دوم از پس جفت نخستین رسته است وهر یکی را ثقبه است اندر شکو
چشم بدان ثقبه اندر آمده است واندروی شش شاخ شذه وهر شاخی بعضلهٔ از
عضلها چشم پیوسته وقوت حرکت بذین عضلها می رسانذ وجفت سوم از کنارها
میانکاه دماغ رسته است با جفت چهارم آمیخته شذه و با نا نوی جذا شذه وبچهار شاخ

کشته یک شاخ او راه بیرون آمذن از قحف دماغ یعنی کاسه سر راه اندر آمذن
عرق سباتی اندر اندرون قحف یکی است و شرح عرق سباتی در موضع خویش گفته
آیذ و این راه اندر استخوان خنجری است و این شاخ چون بیرون آیذ بگردن فرود
آیذ و فرو ذروذ تا از جانبی اندر گذرذ و بر احشا کی فروذ جایست پراکنده شوذ و
شاخ دوم از ثقبه استخوان صدغ بیرون آیذ و این شاخ با شاخی کی از جفت پنجم
است پیوسته گردذ و شاخ سوم از ثقبه جفت دوم بیرون آیذ و بسه بخش گرذذ یک
بخش سوی گوشه چشم گر اندکی سوی گوش است و بعضله صدغ پیوندد و بعضله
خایذن و با ابرو و پیشانی و پلک چشم آیذ و بخش دوم بسوی گوشه چشم اندکی سوی
بینی است و انجا نگاه ثقبه‌ای است کی این عصب بذان ثقبه فرو شوذ باندرون بینی فروذ
آیذ و با پوست اندرون بینی آمیخته گردذ و بخش سوم اندر منفذی کی از بهر او ساخته
شذست اندر اندرون رخسار فروذ آمذ و از اینجا بدو بخش شوذ یک بخش اندرونین
آیذ و اندر دندانهای فک بالائین و گوشتهای بن دندانها پراکنده شوذ و بخش دیگر سوی
بیرون کم آیذ و اندر پوست رخسار و سر بینی و لب بالائین گم شوذ آیذ و بیشتری از وی
اندر طبقه زبان گسترده شوذ و حاسه ذوق بوی رساند یعنی شناختن مزه حرها و باقی
فروذ آیذ و اندر بن دندانهای زیرین و اندر بن گوشت بن دندانها و اندر لب زیرین پراکنده
شوذ و جفت چهارم از پس جفت سوم رسته است و هم از اندرون قحف با جفت سوم
آمیخته گردذ و باز از وی جذا شوذ و بکام فرو آیذ و حاسه ذوق بوی رساند و جفت پنجم
مضاعفات یعنی دو تو است و گروهی گفته اند هر فردی ازین جفت دو عصب است

پراکنده شوذ و شاخ چهارم اندر منفذی کی
اندر او ساخته شذه است اندر فک بالائین

و گروهی گفته اند هر فردی بدوی شوذ و یک شاخ اندر غشائی کی از اندرون گوش
است پراکنده شذه و حس شنیذن بوی می رساند و شاخ دوم از ثقبه پیچیذه کی اندر
استخوان حجری است اندر آمذه است و این ثقبه را اعور گویند و اعمی نیز گویند از بهر پیچیذ
کی ازاکی سخت پیچیذه است و این پیچیذه کی از بهر آنست تا راه عصب دورتر دراز باشذ
وی گرذذ تا همچنان باشذ کی از مبدا دور آمذه است تا اندر دوری راه عصب صلب تر
شوذ و چون بیرون آیذ عصب بجفت سوم آمیخته شوذ و بیشتری از وی بسوی
رخسار آیذ و بعضله‌هایی کی بذوی نهاذه است پیوسته گردذ و قوت حرکت بذو رساند
و اگر نماندی از آن عصب کی از جفت سوم بعضله صدغ می پیوندد و ببایذ دانست کی
حاسه سمع اندر عصب پنجم از بهر آن نهادند کی می بایست کی وی بیرون باشذ و هوا بروی
می رسد تا سمع حاصل آیذ بسبب بسوذن هوا این عصب را واجب کرد کی وی صلب تر
باشذ بذین سبب این عصب از نیمه بازپسین دماغ باست کی باشذ و جفت ششم
از پس جفت پنجم رسته است و بوی پیوسته بغشاها و رباطها تا گوئی کی هر دو یک عصب
است پس از نمو عصب جذا شذه است و بسه بخش گشته و هر سه بخش اندر ثقبه کی در آخر درز لامی
است بیرون آمذست یک بخش بعضله‌های حلق و بن زبان پیوسته است تا با جفت هفتم یاری
باشذ اندر جنبانیذن زبان و بخش دوم بعضله کتف آمذه است و بیشتری از وی بعضله
هایی کی بر کتف است پیوسته و بخش سوم اندر ثقبه کی عرق سباتی از وی بر آیذ فرو رفته
است و با احشا پیوسته و اندر آمذن بحنجره رسیذه است از وی چند شاخ بر خاسته است
و بعضله‌های حنجره کی بر سوی بالا دارذ پیوسته و چون از حنجره اندر گذشته است و بسینه

فرو آمده چند شاخ دیگر از وی برخاسته است و باز گشته و بالا بر آمده و بعضلهایی که غضروف طرجهالی فرو خوابانده پیوسته و این شاخها را بدین سبب العصب الراجع گویند و بعضی ازین شاخها اندر ششِ و مری و رگها و شریانها و عصب شش پراکنده شده است و باقی فرو رفته و از حجاب اندر گذشته و با شاخ که پیش ازین گفته آمده است که از جفت دوم باحشا فرو آید بیامیخته است و با احشا پیوسته است و جفت دوم از پس دماغ رسته است از آن موضع که از پس او نخاع است و به چند بخش گشته است و بیشتری اندر عضله زفان پراکنده شده است و اندکی بعضلها پیوسته است که میان غضروف درقی و عظم لامی اندر گشته چنانچه گفته آید

سوم از جزو سوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح عصبها که از نخاع رستست و از مهرها گردن بیرون آمده بباید

دانست که عصبها که از مهرها گردن بیرون آمده است هشت جفت است جفت نخستین از ثقبه مهره نخستین بیرون آمده است چنانچه اندر تشریح این مهره یاد کرده آمده است و اندر عضلهای سر پراکنده شده است و قوت حس می‌رساند و این عصب باریک است از بهر آنک احتیاط این بود که آن ثقبه تنگ باشد چنانچه معلوم شده است و جفت دوم از ثقبه که میان مهره نخستین است و مهره دومین بیرون آمده و بدریب بر آمده است بسوی قفا و بسوی پیش باز گشته است و بر پوست بیرونین گوش و حوالی آن پراکنده شده از بهر آنکه عصب نخستین باریک بود به همه حوالی سر نرسیدی و باقی بعضلهای بس کردن و بعضله پهن پیوسته است و قوت حرکت می‌رساند و جفت سوم از ثقبه‌ی

که میان مهره دوم و سوم است بیرون آمده است و هر فردی بدو بخش گشته و یک بخش اندر عضلهایی که حرکت پیچیدن کردن بدانست پیوسته است و از آن موضع بر آمده است و بخارها مهره گردن پیوسته و رباطها بر شکل غشا که از سوی آن خارها رسته است باری آمیخته شده است و همچنان با این رباطها بسوی گوش باز گشته است و اندر آن حوالی پراکنده آمیخته شده و اندر همایم بگوش پیوسته تا گوش را بجنبانند و بخش دوم سوی خسار آمده است و اندر عضله پهن و عضله صدغ پراکنده شده و اندر همایم بعضله گوش نیز رسیده است و قوت حرکت بدین جایها می‌رساند و جفت چهارم آن ثقبه که میان مهره سوم و چهارم است بیرون آمده است و هر فردی بدو شاخ شده یک بخش بزرگ‌تر بسوی قفا آمده است و اندر زیر عضله اندر آمده و نزدیک خارها مهره رسیده است و بدان خارها پیوسته است و از آن شاخها برخاسته است بعضی زین شاخها بعضلهایی که مشترکست میان سر و گردن پیوسته است و باقی فرو دو آمده است و بعضلهایی که حرکت مهرها پشت بدانست پیوسته و بخش دوم که کوچک‌تر است سوی پیش آمده است و با جفت پنجم آمیخته شده جفت پنجم از ثقبه که میان مهره چهارم و پنجم است بیرون آمده و بدو بخش شده یک بخش بزرگ‌تر و دیگر کوچک‌تر و هم برسان بخشها جفت چهارم یک بخش سوی پیش آمده است و دیگر سوی پس رفته و اینک کوچک‌تر است بنزدیک کتف آمده است و اندر عضله کتف پراکنده شده و بخش دیگر بدو شاخ کشیده است و یک شاخ بعضله پهن که بر رخسار رست پیوسته است و بعضلهایی که سر و گردن را سوی پیش آرند و شاخ دیگر با شاخها جفت ششم و هفتم که فرو دو آیند و بحجاب پیوندند اندر جوامع جالینوس

و دهم بیرون آمده و جفت دهم از مهره دهم و یازدهم بیرون آمده و جفت یازدهم از میان مهره یازدهم و دوازدهم بیرون آمده و جفت دوازدهم از ثقبه که اندر نفس مهره دوازدهم است بیرون آمده اما جفت دوم بدو بخش شده است و یک بخش او بپوست باندر رسیده و قوت حس آنجا رسانیده و بخش دوم با هر فردی از ده جفت که باقی است آمیخته شده است و شاخها گشته و بعضی بدست اندر آمده و اندر عضلهای پشت ساعد آمیخته شده و بعضی اندر عضلهای کتف و بعضی اندر عضلهای پشت بازو و بعضی اندر عضلهای میان پهلوها و بعضی اندر عضلهای میان پهلوها و بعضی اندر عضلهایی که بر روی پهلوست پراکنده شده و قوت حرکت می‌رساند و هیچ از پهلوها مهرها زیرین بیرون آمده است که از پهلوها پشت گویند اندر عضلهایی که اندر میان پهلوهاست و اندر عضلهای شکم پراکنده شده و شاخهایی که از رگها شریان و آورده بدین عصبها بگذشته و بدین ثقبها که عصبها بیرون آمده است فرو رفته و بنخاع پیوسته است و قوت حیوة و غذا بوی می‌رسانند در همه اوقات ذلک تقدیر العزیز العلیم

پنجم از جزو سوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح عصبهایی که از مهرها [illegible] بیرون آمده است

بباید دانست که عصبهایی که از مهرها قطن بیرون آمده است پنج جفت است از هر مهره‌ای جفتی و جمله این عصبها مشترک اند اندر آنک هر یکی شاخ بسوی پس رفتست و اندر عضلهای پشت پراکنده و شاخی بسوی پیش آمده است و اندر عضلهای شکم پراکنده و شاخی اندر عضلهای پشت تا آنکه از اندرونست و سه جفت بالایین را خاصیتی است

و آن آنست که عصبی دماغ با آن آمیخته است و دو جفت باقی را نیز خاصیتی است و آن آنست که هر دو جفت شاخها بزرگ فرو رفتست و بساق پای رسیده و یک شاخ دیگر خردتر از جفت سوم با وی آمیخته است و شاخی دیگر از جفت نخستین که از استخوان عجز بیرون آمده است با وی آمیخته و بانه رود و بعضی شاخ جفت سوم و شاخ این جفت که از استخوان عجز بیرون آمده است از وی جدا شده اند و اندر عضله نخستین از عضلهای سرین پراکنده شده است و آن دو جفت بساقهای پای فرو آمده است و بقدم رسیده و بعد از آن اندر عضلهایی که اندر ساق و در قدم است پراکنده شده است

ششم از جزو سوم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح عصبهایی که از مهرها عجز و عصعص بیرون آمده است

بباید دانست که عصبهایی که از مهرهای عجز و عصعص بیرون آمده است شش جفت است و یک فرد ازین جمله سه جفت از مهرهای عجز بیرون آمده است جفت نخستین با آن عصبها که بساق فرو آمده است آمیخته شده و هم اندر آن عضلها پراکنده و دو جفت باقی و سه جفت که از مهرها عصعص بیرون آمده جمله اندر عضلهای قضیب و اندر نفس قضیب و اندر عضلهای مثانه و مقعده و در عضلهایی که از استخوان عجز است پراکنده شده اینست عصبها و عدد آن بیست هشت جفت و یک فرد است

جزو چهارم اندر یاد کردن رگهایی که از جگر رستست و آنرا آورده گویند و این جزو چهار بابست

نخستین از جزو چهارم

شرح این جفت بدین تفصیل می آیذ کی یاذ کرده شذ و شیخ رئیس ابی علی سینه
رحمة الله علیه اندر کتاب قانون همی آیذ کی این عصب بدو شاخ شذه است و بخش
خردتر سوی پیش آمذه و بعضلهٔ رخسار و بعضلها کی سر و کردن را سوی پیش آرند
پیوسته و بخش دوم نیز بدو شاخ شذه است یک شاخ با شاخها جفت ششم و هفتم
آمیخته شذه است و فرو ذا آمذه و بجانب پیوسته و شاخ دیکر اندر میان این شاخ و بخش
نخستین بجانب کتف آمذه و بیشتر زیر از کتف پیوسته و ابو القسم النیسابوری رحمة الله
علیه اندر شرح کتاب جالینوس می کویذ هر فردی بدو بخش شذه است و یک بخش
بسوی قفا آمذه است و اندر عضلها سر و کردن و اندر پوست وی پراکنده شذه و بخش
دوم بدو شاخ شذه و یک شاخ بسری پیش آمذه و بعضلهٔ رخسار و بعضلها کی سر و کردن را
سوی پیش آرند پیوسته و شاخ دیکر کوچکتر است اندر میان این شاخ و این بخش
بر آمذه است و بیشتر زیرین کتف پیوسته و اندر عضلهٔ کتف پراکنده شذه و چیزی کی
ازین عصب باقی است با شاخها جفت ششم و چهارم آمیخته شذه است و فرو ذا آمذه
و بجانب پیوسته و اندر وی پراکنده شذه جفت ششم و هفتم و هشتم هر سه بر ترتیب
از پس یکدیکر رستست و هر سه یک بهم آمیخته بس شاخها اذ ده و از هر فردی شاخها
بعضله سر و کردن و بجانب آمذه ست و اندرین عضلها پراکنده شذه مکر از جفت هشتم
کی از وی هیچ شاخی بذین عضلها نرسیذه است و از هر فردی عصبی خاصه جدا شذه
و این مهرهٔ نخستین از مهرها پشت کی بر آبر سینه است شاخی بیرون آمذه است
و هر چهار شاخ آمیخته شذه و یک عصب کشته و پیامذه است و بهر کتف اندر آمذه و از

انجا بزیر دست اندر آمذ است و بازو و ساعد و کف دست اندر آمذه و پراکنده شذه
و آنچ بکف دست آمذست ازین عصب آمذست و این عصب از جزو ستم است
و آنچ بیاند آمذست از جزو هفتم است و آنچ بکف آمذست از جفت ششم شرح این جمله
بپایان کرده ایم خاصه این هر سه اندر جوامع کتاب جالینوس روشن تر است و برین جمله
می آیذ چنانچ در کتابها دیکر است ازین دور سست والله اعلم

چهارم از جزو سوم از کفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح عصبها کی از نخاع رستست و از مهرها پشت بیرون آمذه

بباید دانست کی این عصبها دوازده جفتاست جفت نخستین کی
از ثقبه کی میان مهرهٔ نخستین و دومین است بیرون آمذه و هر فردی بدو بخش شذه
و یک بخش کی بزرکتر است اندر عضلها کی اندر میان پهلوها سینه است و اندر
عضله پشت پراکنده شذست و بخش دیکر بربالاء پهلو بر رفتست و جفت هشتم کی
از مهره کردن بیرون آمذه است پیوسته و باوی بکذشته و بساعد دست رسیذه
چنانچ یاذ کرده آمذست و جفت دوم از ثقبه کی میان مهرهٔ دوم و سوم است بیرون آمذه
است و جفت سوم از ثقبه کی میان مهرهٔ سوم و چهارمست بیرون آمذه و جفت
چهارم از ثقبه کی میان مهرهٔ چهارم و پنجم است بیرون آمذه است و جفت پنجم از
ثقبه کی میان مهرهٔ پنجم و ششم است بیرون آمذه و جفت ششم از ثقبه کی میان ششم
و هفتم است بیرون آمذه و جفت هفتم از ثقبه کی میان مهرهٔ هفتم و هشتم است
بیرون آمذه و جفت هشتم از مهرهٔ هشتم و نهم بیرون آمذه و جفت نهم از مهرهٔ نهم

از کفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح رکها کی از جکر رستست

بباید دانست کی از جکر دو رک رستست
یکی از جانب مقعر و یکی از جانب محدب آن رک کی از جانب مقعر رستست باب کویند
و آن رک کی از جانب محدب رستست اجوف کویند و این رک را کی از باب کویند اندرون جکر
پنج شاخ شذه است و اندر جوامع جالینوس همی آیذ کی هر بخشی پنج بخش شذه است
و این بخشها شاخها بسیار زده است و اندر نیمهٔ مقعر پراکنده شذه است و بکنارها جکر رسیذه
و این جایکاه کی این باب از جکر سر بیرون آورده است هشت بخش شذه است و هر بخشی
یکی است ازین هشت رک دو کوچکترست و شش بزرکتر و ازین دو یکی کوچکترست
یکی با معا کی از امعاء اثنا عشری کویند پیوسته است تا غذا از وی می کشد و تشریح امعا
بجایکاه خویش کفته آیذ و رک دوم اندر زیر معده پراکنده شذه است تا هر غذا کی اینجا یابد
بکشد و این شش دیکر کی کفته آمذ یک رک از نزدیک باب بمعده بر آمذه است تا این
معده ظاهر را غذا دهد از بهر آنک باطن معده خود از آنچ اندر وست غذا همی یابد و تشریح معده
بجایکاه خویش کفته آیذ و درستی آنچ باطن معده از آنچ اندر وست غذا یابد یا نیابد اندر باب
پنجم از کفتار پنجم یاذ کرده آیذ و رک دوم بجانب سپرز آمذه است تا وی را غذا دهد
و آنچ بسپرز اندر آمذه است بدو بخش شذه یکی بخش بسوی بالا بر آمذه و یک بخش
بسوی زیر فرو رفته و آنچ بسوی بالا آمذست بدو شاخ شذه یک شاخ اندر نیمهٔ بالایین
سپرز پراکنده شذه است تا وی را غذا دهد و شاخ دیکر بحدبهٔ معده آمذه است و بدو شاخ
شذه اندر ظاهر معده پراکنده شذه است از سوی چپ تا وی را غذا دهد و یک شاخ سوم معده

آمذه است و بمعده فرو رفته تا فضله از خلط سودا از سپرز بدان رک اندر معده آیذ
و معده را بخاید و بشهوت طعام بیدار کند و بجنباند چنانچ اندر کفتار سوم اندر باب
شناختن حالها سودا کفته آمذه است و آن بخش دیکر کی بزیر فرو رفته است هم بدو
شاخ شذه یک شاخ اندر نیمهٔ زیرین سپرز پراکنده شذه است تا وی را غذا دهد و شاخ
دیکر بنزدیک ثرب آمذه است و اندر وی پراکنده شذه تا وی را غذا دهد و رک سوم
بسوی چپ برکها کی کرد اکرد معا مستقیم است پیوسته تا آنچ آنجا یابد از غذا بخویشتن
کشد و بجکر رساند و رک چهارم شاخها شذست پراکنده همچون موی بعضی اندر
ظاهر حدبهٔ معده پراکنده شذه از سوی چپ و بعضی اندر سوی راست بنزدیک ثرب
آمذست هم برابر آن رک کی از سپرز بنزدیک وی آمذست از سوی چپ تا وی را
غذا دهد و رک پنجم برکهایی کی کرد اکرد معاء قولون است پیوسته تا آنچ آنجا بکار باید
از جکر بخویشتن کشد و برساند و رک دیکر کی او را اجوف کویند از جانب محدب رستست
و بیخها او اندر جانب محدب پراکنده شذه است و اندر میان جکر بیخها هر دو رک بیکدیکر
پیوسته است و کذرها همه اندر یکدیکر کشاده تا هر غذا کی باب و شاخها او بخویشتن
کشد و اندر بیخها او بکذرد و اندر بیخها اجوف اندر آیذ و اندر جکر پراکنده کردد و این
اجوف آنجا کی از جکر بر آمذست بدو بخش شذه یک بخش بنیمهٔ بالا بر آمذه و یک بخش
بنیمهٔ بالا بر آمذه و یک بخش بزیر فرو آمذه است

دوم از جزو چهارم از کفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح رکهاء اجوف

کی نیمه بالا بر آمده است بباید دانست کی اندر آخر باب نخستین ازین جزو گفتیم
کی یک بخش از اجوف بالا بر آمده است این بخش انجا کی روی بالا نهاده است بحجاب
اندر آمده است و اندر وی بگذشته و دو رگ باریک از وی شاخ زده است و اندر حجاب
پراکنده شده تا او را غذا دهد و آنچ از حجاب بیرون آمده است چون برابر دل رسیده است
اندر وی رگها باریک بیرون آمده است چون موی و اندر غلاف دل پراکنده شده تا غذا
بری می رساند و باقی بچهار بخش شده است یک بخش بنزدیک گوش راست دل آمده است
و بدل اندر آمده و این رگ بزرگترین رگی است از رگهاء دل از بهر آنکی همه رگها دل از بهر
نسیم هوا رسانیدن است و این رگ از بهر غذا رسانیدن و بسبب آنک غذا غلیظ‌تر از هوا
است این رگ را کی از راه غذا است بزرگتر بایست و این رگ انجا که کی بدل اندر آمده
است دو غشا اندر وی پوشیده شده است و غشا این رگ صلب‌ترین همه غشاها است و اندرین
دو منفعت است یکی آنک این رگ از تجویف راست دل بسوی شش رفته است تا وی را غذا
دهد بعنایت ایزدی چون این رگ بدین غشا صلب پوشیده شده است تا خون کی از وی
بتراود رقیق و لطیف باشد و غذا شش را خونی باید کی چنین رقیق و لطیف باشد و این
عنایت از بهر آن رفته است کی آن خون کی اندرین رگ است قریب عهد است بر داشته باشد
و این غشا غلیظ‌تر است او را الغشاء الثخین گویند و الصفیق نیز گویند پس بدو زها قحف
بیرون آمده است و بغشا قحف پیوسته و او را غذا می دهد و از شاخها کی زاندرون قحف است
بعضی بغشا زاندرونین پیوسته است و این غشا اندرونین را الغشاء الرقیق گویند و او را غذا
دهد پس اندر دماغ پراکنده شود و این غشا را با غشاء ثخین پیوسته کند و اندرین حجاب

کی میان بخش نخستین و دومین دماغ منسوب کشاده کی است کی خون اندر وی گرد آید
از امعصره گویند آخر همه شاخها حوالی این معصره آمده است و بیش از آنک بدین حوالی رسند
شاخها بهم آمیخته شده است و رگها بزرگ‌تر گشته از بهر آنک حاجتست بر گهاء بزرگ‌تر کی آن
خون را از معصره بمکد پس این رگها ترم یک یک بخش و آمده است از دماغ و باشریانها
آنجا آمیخته شده و از هم غشا کی نزال الشبکیه والمشیمیه گویند یافته شده است اما تشریح دماغ در
موضع خویش گفته آید والله اعلم

سوم
از جزو چهارم از گفتار چهارم از کتاب
نخستین **اندر بیان کردن تشریح رگهاء دست**

بباید دانست کی رگها
کی بدست در آمده است دو است یکی کتف است کی قیفال از وی است و دیگر ابطی است
اما قیفال با او اندر آمده است و از وی شاخها برخاسته و اندر وی عضلها است و اندر پوست
بازو پراکنده شده و چون بندگاه ساعد رسیده است پس بخش شده یکی حبل الذراع است
و بر ظاهر زند الاعلی نهاده است پس بسوی بیرون میل کرده است تا بنزدیک زند الاسفل
آمده است و اندر ظاهر خرده گاه پراکنده شده و بخش دوم بمیانه فرود آمده است و یک شاخ
از ابطی با وی آمیخته شده و آن باسلیق است و ابطی اندر بازو لختی شاخها رسته و بعضی
اندر عضلها بازو پراکنده شده است و بعضی بساعد رسیده است و اصل ابطی چون بنزدیک بندگاه
ساعد رسیده بدو بخش شده است یک بخش ... فرو رفته است و بشاخی کی از قیفال
نیز فرو رفته پیوسته شده پس از هم جدا شده اندکی بسوی زاندرون میل کرده است و بر رفته
تا با انگشت خنصر و بنصر و یک نیمه از انگشت وسطی رسیده است و لختی از وی هم از حوالی

اندر عضلها کی بر استخوان زهار است پراکنده شد و شاخ هفتم بالا بر آمده و اندر عضلها است
کی بر شکم نهاده است پراکنده شده و آخر این رگها با آخر رگها کی از سینه فرو آمده است
و بر گوشت شکم پراکنده شده است و پیوسته است و اندر جوامع جالینوس همی آید کی مشارکت
رحم با پستان بدین شاخ هفتم است و این رگها را بزبان یونانیان ماسا ماگویند و
تفسیر او بتازی ذات الراسین گویند یعنی بدو سر شاخ هشتم اندر مردان و زنان بقضیب
آمده است و اندر وی پراکنده شده و شاخ نهم اندر عضلها اندرونین از عضلها ران پراکنده
شده است و شاخ دهم اندر صغوله ران اندر آمده است از سوی بیرون و همی کاه آمده است
و با خر رگها سوی پستان فرود آمده است و بعضی ازین رگها اندر عضله خصیه پراکنده شده است
و آنچ بر آن اندر آمده است یک رگ از وی برخاسته است و اندر عضلها سرین پراکنده شده
و پس از آن بران اندر شاخها زده است یک شاخ اندر عضله کی بر پیش ران نهاده آمده است
و شاخی دیگر بعضله زیرین ران آمده است بسوی زاندرون و اندر باطن وی پراکنده شده است
و شاخها بسیار دیگر هم اندر باطن ران پراکنده شده و باقی چون بندگاه زانو رسیده است
پس بخش شده بیرونین بر قصبه کوچک ساق فرود آمده تا بندگاه شتالنگ و بخش
میانین اندر میان بندگاه زانو فرود آمده است و از وی شاخها اندر عضلها شکم ساق پراکنده
شده است و باقی بدو شاخ شده و یکی زاندرون ساق پنهان شده و دوم میان هر دو قصبه
فرود آمده است و تا بنزدیک قدم برسیده است و بخش سوم بخش زاندرونین است
بساق فرود آمده تا انجا کی از گوشت برهنه است و بسوی زاندرون فرود آمده است
و میل بسوی پیش دارد و این رگ را صافن گویند و آخر این هر سه بخش یکی گشته است

و بچهار شاخ شده و دو شاخ از سوی بیرون بقدم اندر آمده است و دو سوی زاندرون
و اندر قدم پراکنده شده است و آن دو شاخ بیرونین یکی اندر حوالی انگشت خنصر پراکنده
شده است و دوم شاخ بیرونین او بخش زاندرونین کی یاد کرده آمده است آمیخته شده
و اندر قدم پراکنده گشته

جزو پنجم **اندر یاد کردن تشریح شریانها**

و این جزو هفت بابست

نخستین
از جزو پنجم از گفتار چهارم از کتاب
نخستین **اندر بیان کردن شریان بطریق کلی**

بباید دانست کی اندر دل
دو تجویف است یعنی زاندرون دل و جایگاه تهی است یکی از سوی راست و یکی از سوی
چپ و از تجویف چپ دو رگ بر آمده است یکی بزرگتر و یکی کوچکتر و آن شریانست
و خاصیت شریان آنست کی او دو طبقه است بر یکدیگر پوشیده و لکن این رگ کوچک را
این خاصیت نیست و بدین سبب او را شریان وریدی گویند و طبقه زاندرونین از شریان
صلب‌تر است و این از بهر آنست کی حرارت غریزی و روح ازین رگها بهمه تن می رسد و
احتیاط کردن اندر نگاه داشتن این هر دو حکمت واجب بود لاجرم آفریدگار تبارک و
تعالی این رگها را کی رسانندهٔ این هر دو است بهمه تن دو تو آفرید تا استوارتر باشد و آن
از بهر آنکی روح را اندر رگها حرکتی است قوی و از سبب حرکت سخت بر طبقه زاندرونین
آید بدین سبب آفریدگار تبارک و تعالی این طبقه زاندرونین را صلب‌تر آفرید تا بقوت
حرکت روح پای دارد و این شریان را از تجویف چپ دل بدان از بهر آنکی تجویف راست
بجگر نزدیک است و این نیمه را بغذا کشیدن و مضمان مشغول کرد و شریان را از نیمه دیگر

دیگر انگشتان پراکنده شده و بخش دوم بنزدیک ساعد بچهار بخش شده است یک بخش
بیامده است و اندر ساعد اینجا که نزدیک خرده است پراکنده شده است و بنزدیک خرده رسیده
است و شاخ دوم هم اندر ساعد برتر از شاخ نخستین پراکنده شده و شاخ سوم اندر میانه
ساعد پراکنده شده و شاخ چهارم شاخی بزرگ است و بظاهر آمده و یک شاخ او با یک
شاخ از قیفال پیوسته شده و رگ اکحل اوست و باقی او باسلیق است اما اکحل از میانگاه
سو ساعد آغاز کرده است و سوی میل بسوی زند زیرین دارد و بو ربت برآمده و بسوی
زند الاعلی میل کرده است و همچنان بعوب بسوی بیرون رفته است و بدو شاخ شده بر
صورت حرف لام یونانی و شاخ بالائی بکناره زند الاعلی آمده است و برسغ اندر آمده است
و اندر قفا انگشت ابهام و اندر میان ابهام و مسبحه پراکنده شده است و شاخ زیرین بکناره
زند الاسفل آمده و بسه شاخ شده یک شاخ بمیان انگشت وسطی و مسبحه آمده است و با آن
شاخ که از سوی زند الاعلی بمسبحه آمده است آمیخته شده و یک رگ گشته و شاخ دوم اندر میان
وسطی و بنصر آمده و آن اسیلم است و شاخ سوم نزدیک خنصر و بنصر آمده است و آخرین همه شاخها
اندر انگشتان پراکنده شده است

از جزو چهارم از گفتار چهارم از کتاب چهارم نخستین اندر بیان کردن تشریح بخش دوم از اجوف

بباید دانست که بخش دوم از اجوف بسوی زیر فرو آمده است و آنجا که اجوف از جگر بر آمده است و بدو بخش شده
یک بخش سوی بالا بر آمده است آن یاد کرده شد این بخش دوم سوی زیر گرایده است
و بسوی پشت میل کرده و بپیش از آنکه با ستخوانها مهره پشت آمده است و بر وی تکیه کرده

و از وی شاخها باریک چون موی بیرون آمده و بغلاف کرده راست آمده و اندر وی و حوالی
وی پراکنده شده است بر از وی دو شاخ دیگر بر خاسته است بزرگ و این هر دو شاخ را طالعین
گویند و هر دو بگرده پیوسته است یکی بگرده راست و یکی بگرده چپ و گرده‌ها بدین رگها
آب را باید که خون که غذاء او را و حوالی او را باید بخویشتن کشد و آن خون غذاء کرده شود
و آب سوی مثانه رود و از زیر دو رگ او یکی که بسوی گرده چپ آمده است شاخی بر خاسته است
و مردان و زنان را بخصیه چپ آمده است و از زیر آن دو شاخ دیگر برخاسته است و یکی
بخصیه راست آمده است و یکی بخصیه چپ آمده و باقی چنانکه گفته آمده است بمهره پشت
آمده و بر وی تکیه کرده و بسوی نشیب فرو نماذه است و نزدیک هر مهره شاخی از و
بر خاسته است و بدان مهره در آمده و شاخ دیگر در عضلها که نزدیک مهره است پراکنده شده
و شاخی دیگر برخاسته است و بسوی تهیگاه و بعضلهاء شکم آمده است و اندر اینجا پراکنده
شده و چون باخر مهرها پشت رسیده است و بدو بخش شده یکی سوی راست و یکی سوی چپ
و هر یکی بر آن فرو فرو آمده و پیش از آنک بر آن رسد از هر یک ده شاخ برخاسته است یک
شاخ بر عضلها که حوالی کمرگاه است پراکنده شده است و دوم شاخها آنست که چون اندر
زیر صفاق پراکنده شده است و شاخ سوم اندر عضلها که بر استخوان سرین نهاده است
پراکنده شده و شاخ چهارم اندر ظاهر سرین و اندر مقعد پراکنده شده و شاخ پنجم زنان را اندر
گردن رحم و مثانه و حوالی آن پراکنده شده است و مردان را اندر قضیب و مثانه و حوالی آن پراکنده
شده است و این رگها مردان را قوی‌تر است از بهر قضیب و زنان را این رگها از رحم بسوی
بالا بر آمده است و بپستانها پیوسته و مشارکت رحم با پستانها بدین رگهاست و شاخ ششم

دو پایند تا هر یکی کاری بزرگ می کنند که قوام همه تن آمده بدین دو کار بسته است تبارک الله
احسن الخالقین

دوم از جزو پنجم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح شریان وریدی

بباید دانست که این شریان وریدی از دل بسوی شش
بیرون آمده است و اندر وی پراکنده شده از بهر دو کار یکی آنک تا خونی لطیف که غذاء او را
شاید بدو رساند و دوم آنک نسیم هوا از شش بدل باز می رساند و بدو باز می آید و این شریان
یک طبقه است از بهر آنکه می بایست که وی نرم‌تر بود تا خون که اندر وی است اندر وی می تراوید
و حرکت انبساط و انقباض او سبکتر باشد و حرارت دل تمامتر بشش می رساند و این از
بهر آن می بایست که شش عضویست که از هیچ سکون نیست و پیوسته متحرکست و پیوسته
حرارت او از بهر دو کار بزرگست که اندر آمد که مردم و زنده که همه جانوران که ایشان هیچ
زنده هم‌تر از آن هیچ کاری نیست یکی آنک بحرکت انبساط نسیم هوا از بیرون بخویشتن
می کشد و معتدل همی کرد اند و بدل می رساند تا از این نسیم که بدو می رسد راحت همی یابد
و حرارت غریزی بدو همی افروزد همچنانک کسی آتش آهسته اندر می دمد تا بر افروزد و دوم آنک
بحرکت انقباض نسیم که بدل رسیده باشد بحرارت او سوخته و دود ناک شده باشد از وی
بیرون کند و عضوی که او را هیچ سکون نبود و در کار بدین مهم که مصلحت همه تن است
اندر وی بسته باشد خونی که غذای کرده باید که اندر اندامها دیگر لخته باشد و بتمامت
نخستین که بشش تا او را یکباره آن غذا نیابد نخست تا این دو کار باز نماند و دیگر که
عضوی که پیوسته متحرک باشد اندر وی چیزی لخته نشود بس آفریدگار تبارک و تعالی

این شریان را نرم آفرید و یک تو تا حرکت انبساط و انقباض و سبک و آسان باشد
و خونی که غذاء اوست لخت آمده دل تنگ پخته شود بس بدین رگ بدو می رسد
و بحرارت قوی که از دل بدو می رسد این خون نغذ غذاء او می شود و همچنانک شش دل را
این منفعت هست که بدو می رساند چنانک یاد کرده آمد دل نیز دو مکافات بدو می رساند یکی
آنک غذا همه اندامها خونیست که اندر جگر هضم پخته شده است و از راه رگها باندامها می رسد
و اندامها از تمام می پزانند تا از آن غذا یابد و غذاء شش خونیست که اندر دل پخته می شود
و از راه این رگ بوی می رسد و دوم آنک بحرارت قوی که دل بوی می فرستد تمام پخته
می شود و نغذ غذا می گردد تا همچنانک او نفس سوخته از دل بیرون می کشد و نسیم
تازه بوی می رساند دل نیز برنج و مشغولی غذا ساختن او وی برمی دارد و غذاء پخته بوی
می رساند تا عدل اندر معامله اندامها نگاه داشته شود

سوم از جزو پنجم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن شریان بزرگ

بباید دانست که این
شریان بزرگ را ارسطاطالیس اورطی نام کرده است و آنجا که از دل بر آمده است
دو شاخ از وی برخاسته است یک شاخ که بزرگتر است گرد دل اندر گذشته و اندر وی
پراکنده شده و شاخ دیگر بسوی تجویف راست دل آمده و اندر وی پراکنده شده و باقی
بدو بخش گشته یکی بزرگتر بزیر فرو آمده است و دیگر بسوی بالا بر آمده است

چهارم اندر بیان کردن تشریح شریانی کی بسوی بالا بر آمده است

تشریح شریانی

بباید دانست که این شریان که بسوی بالا بر آمده است بدو بخش

شده یکی بزرگ تر بسوی سینه آمدست و بدو نیمه راست آمده و بسه شاخ
گشته دو شاخ را شریان سباتی گویند یکی بسوی راست آمده و دیگر بسوی چپ
هر یک بنزدیک مهره زانه رفته برسیدست که اندر باب تشریح آورده یاد کرده
آمدست و همچنانک ورد اجها پراکنده شدست شاخها نیز پراکنده شدست چنانک یاد
کرده آمد و شاخ سوم بسوی چپ اندر استخوانها سینه و پهلوها سینه و اندر حوالی
چنبر گردن و اندر شش مهره بالایین از مهرها گردن پراکنده شده و از آنجا بسر کتف
آمده است و باندامها دست رسیده و بخش دوم بسوی کش دست آمده است
و همچنانک شاخ سوم از بخش نخستین پراکنده شدست این نیز از سوی چپ
پراکنده شدست ذلک تقدیر العزیز العلیم

پنجم از جزو پنجم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح شریان سباتی

باید دانست که این شریان سباتی هر یک چون بگردن رسیدست بدو بخش شده
یک بخش بسوی پیش آمده است و دیگر سوی چپ قفا رسته و آنچ بسوی پیش
آمده است ده شاخ گشته یک شاخ سوی زاندرون رفتست و اندر زفان و عضلها
که زاندرون دهن است پراکنده شده و شاخ دوم بظاهر برآمده است و اندر پیش
گوش و عضلها صدغ اندر آمده لختی شاخها از وی اندر زفان و این عضلها بمانده
و باقی شاخها بسیار گشته و میان سر برآمده و بدهنها رگها که از سوی راست برآمدست
بدهنها رگها که از سوی چپ آمده است پیوسته شده و اندر یکدیگر گشاده و از بخش که

سوی قفا رفته است هم بدو شاخ شده و یک شاخ که کمترست لختی از وی برآمده است
و اندر عضلها پی که حوالی بند گشاده سراست پراکنده شده و لختی اندر ثقبه که بنزدیک
درز لامی است اندر آمده و شاخ دوم که بزرگ تراست اندر ثقبه که اندر استخوان حجریست
اندر آمده و شاخها بسیار زده و بشبکه اندر آمده لاجرم که شبکه از شاخهاء او تمام شدست
و آخر شاخهاء او باخر شاخهاء ورید که بدماغ فرو آمده است پیوسته شده و دهنها هر دو
اندر یکدیگر گشاده شده تا قوت روح و حرارت غریزی از شاخها شریان بشاخها ورید
می رود و شاخها غذا بشاخها شریان فرو می فرستند بدین سبب نهاد شاخها شریان
بر شونده است که قوت روح و قوت حرارت غریزی بر شونده است و هر دو بقوت خویش
بشاخها ورید بتوانند شد و نهاد شاخها ورید فرو آمدست تا غذا از وی بدین
شریانها فرود می آید و موافق ترین نهادی اینست از بهر آنک شاخهاء شریان فرو آینده
بودی و شاخها ورید بر شونده هرگز غذا بدان شاخها شریان نرسیدی و قوت
حرارت و روح که پیش او باز می آید غذا را باز می گردانیدی و دفع می کردی و آن شاخها
از غذا بی بهره ماندی و خشک شدی و مضرت بحوالی آن رسیدی و بشبکه اندر
زیر دماغ نهاده است میان استخوان و میان غشا صلب از بهر آنک تا خون شریان
لختی اندر وی بگردد تا مزاج دماغ بگیرد بعد از آن بتدریج بر می شود تا رسیدن خون
شریان بدماغ که مخالف مزاج اوست یکبار نباشد تبارک الله احسن الخالقین

ششم از جزو پنجم از گفتار چهارم از کتاب نخستین اندر بیان کردن

تشریح شریانی که بسوی زیر فرو آمده است باید دانست که شریان بزرگ که بزیر فرو
آمدست نخست راست بیایستد تا بنزدیک مهره پنجم از مهرها پشت و این مهره برابر
داشت و موضع شش آنجاست و حائل میان شریان و استخوانها پشت مشغول است
چون بدین مهره رسیدست راست فرو آمدست تا بنزدیک استخوان رسیدن اندر
راه یک شاخ کوچک از وی برخاستست و اندر سینه پراکنده شدست و آخر او اندر
قصبها شش پراکنده شده و همچنین برابر هر مهره‌ای هر مهرها پشت شاخی از وی برخاسته
و بدو بخش گشته یک بخش بسوی راست آمده و دیگر بسوی چپ رفته و اندر میان
پهلوها و اندر نخاع اندر رفته و پراکنده شده و چون از برابر سینه اندر گذشته است
دو شریان از وی برخاستست و هر دو بحجاب اندر آمده و بسوی راست و چپ
وی اندر پراکنده گشته و از پس این دو شریان دیگر از وی برخاستست و هر یکی
شاخها بسیار زده و اندر معده و جگر و سپرز پراکنده شده از جگر باز بیرون آمده
و بمیانه رسیده و در وی پراکنده شده و شاخ دیگر از وی برخاسته است و اندر رودها
باریک و روده قولون پراکنده شده و سه شریان دیگر از وی برخاستست یکی
کوچک ترست بگرده چپ و بحوالی وی پراکنده شده و دو شریان که باقی است یکی
بدین گرده آمدست و دیگر بدان گرده تا گرده مقداری آب که اندر خون شریان
باشد از وی بمکد چه بسیار وقتها باشد که بدین معنی حاجتمند باشد و از معده
و امعا غذایی نه خالص بدیشان رسد پس دو شریان دیگر برخاسته است
یکی بدین خصیه آمده است و دیگر بدان خصیه و آنک بخصیه چپ آمدست همیشه

یک شاخ گرده چپ با وی باشد و باشد که این شریان که بخصیه چپ آید جمله
از گرده چپ آمده باشد و آنک بخصیه راست آید همیشه از اصل شریان آید و باشد
بنادر که این شریان که بخصیه راست آمده باشد شاخی از شریان گرده است با وی
آمیخته باشد و پس از آن شاخها بسیار از اصل شریان برخاسته اندر رگها که احوال
امعاست که و را المعاء المستقیم گویند و اندر دیگر روده نیز و اندر مهرهاء پشت
که برابر آنست و اندر نخاع در رفتست و اندر رگها غمگان پراکنده شده و یک
شاخ ازین شاخها دیگر باره بدو بخش شده است و بهر دو خصیه آمده است
و دو شاخ دیگر هم ازین جمله بفرج مردان و زنان آمده با شاخها ورید آمیخته شده
پس اصل شریان چون باخر مهرهاء پشت رسیدست با ورید که همراه اوست
بدو بخش شده است بشکل حرف لام یونانی و هر دو بر آنها فرو آمده و پیش
از آنک بر آنها رسد اندر راه از هر یکی شاخ برخاستست و بمثانه آمده و لختی
بناف آمده است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ و هم دو سرها بهم
آینده و سر این هر دو شاخ اندر کودکان که اندر شکم مادر باشد پیدا باشد
و اندر دیگر آن پوشیده بود و اصلها پیدا باشد و از هر یکی شاخها برخاستست
و اندر عضله که بر استخوان سرین نهاده است پراکنده شده و آن شاخ که بمثانه
آمده است لختی اندر وی پراکنده شده و باقی مردان را و زنان را بفرج آمده و اصل
شریان از آن بسوی قدم فرو آمده و نخست اندر ران بدو بخش شده است
یکی بسوی بیرون فرو آمده است و یکی بسوی چپ زاندرون و همچنین آنچ زاندرون

میل بسوی بیرون دارند و هر دو بخش اندر زیر و در زبر اندر شاخها پراکنده شده است بصنع الله و قدرته

جزو پنجم از گفتار چهارم از کتاب هفتم

نخستین اندر بیان کردن تشریح شریانی که باورید است

بباید دانست که شریانها بعضی با ورید رفته است اندر تن مردم و بعضی تنها رفته و آنچ تنها رفته است دو شریانست که از جگر بناف آمده است و شاخها شریان وریدی و شریان بزرگ است اندر برابر پنج مهره است از مهرها پشت و شریانی که بسینه آمده است و آنک بسوی کش بغل آمده است و شریانها سباتی آنجا که اندر شبکه پراکنده شده است و شریانی که بحجاب اندر آمده است و آنچ بلیف آمده است و شاخها او و آنک بمعده و جگر و سپرز و رودها آمده است و آنک از عضله شکم فرو آمده است و آنک بنزدیک استخوان سرین آمده و آنچ باورده رفته شریانها آنست که اندر اندامها ظاهر است و هم اندر زیر ورید است و با آن بغذا نورید تا شریان قوت حرارت و قوت روح همی کرد و شریان از ورید غذا می یابد ذلک تقدیر العزیز العلیم

گفتار پنجم اندر یاد کردن تشریح اندامهای مرکب و این گفتار هفده بابست

بباید دانست که چون تشریح اندامها یکسان یاد کرده آمد اولی تر آن بود که تشریح اندامهای مرکب بر اثر او یاد کرده شود تا هر کاه که مبتدی از این کتاب تشریح اعضا جوید غرض آنچ مطلوب او باشد یکجا حاصل شود بتوفیق الله عز و جل و این اندامهای مرکب را طبیبان در اصطلاح خویش الاعضاء الآلیه گویند از بهر آنک

هر عضوی بمنزلت کاری دیگر است و اندام دیگر را متشابهة الاجزا گویند

نخستین از گفتار پنجم از کتاب نخستین

اندر بیان کردن اجزاها سر و تشریح کردن دماغ

بباید دانست که اجزاء ذاتی از سر موی است پس پوست پس گوشت پس تحف پس دماغ پس غشاء صلب پس غشاء رقیق که از مشیمه گویند پس جوهر دماغ و تجویفها دماغ و آنچ در تجویفهاست پس دو غشا که اندر زیر دماغ است پس شبکه که اندر آخر باب دوم از جزو چهارم از این کتاب یعنی اول یاد کرده آمده است پس استخوانی که قاعده دماغ است اما تشریح دماغ بباید دانست که دماغ از پیش سر تا پس سر دراز آید و بخش نهاده است و هر بخشی را غشاها و تجویفها جدا است و هر دو بخش مماس یکدیگرند و جدای هر بخشی اندر پیش دماغ ظاهرتر است و منفعت اینک بدو بخش است آنست که اگر اندر یک بخش سده ای یا آفتی دیگر افتد آن آفت جملگی دماغ را نباشد چنانچ اندر بابها معلوم شده است و مزاج دماغ سرد و تر است اما از بهر آنست تا بسبب حرکتها عصبها که اندروی رسته است و بسبب حرکتها که از حرکتها تولد کند حرارتی قوی بدید نیاید و تا محل حاستها که ادراک محسوسات پیوسته اثرهای پذیرد و منفعل می شود و محل قوتها متخیله و مفکره و مذکره که پیوسته اندر حرکت اند بسبب پیوستگی انفعال و حرکت تشفه نشود و مشتعل نشود و تا مدد روح که پیوسته از دل که معدن حرارت است بدماغ بر می شود اندر دور که از دل بدماغ پیوسته است حرارت او شکسته شود و معتدل گردد و تر از بهر آنست تا بسبب این حرکتها

خشکی اندروی پدید نیاید و چرب و نرم است اما چرب از بهر آنک تا عصبها که از وی رسته است علک باشد و علک پاره ای اندر شهرجان نیجان گویند و نیجان چیزی بود که از کشیدن نشکند و نگسلد و نرم است از بهر آنک تا نوع محسوسات را ادراک کند و اثرها آن بمغزی اندر وی نشیند و جزو پیشین اندر دماغ نرم تر است از بهر آنک عصبهای حس بیشتر از وی رسته است و منبت عصبهای حرکت ناچار صلب تر باید از بهر آنک عصبها قوی تر باید که باشد و میان جزو پیشین دماغ و پسین حجابی لطیف تعبیه کرده شده است تا جزو نرم تر از جزو صلب جدا باشد و تا رگها که بدماغ همی آید اعتماد بدین حجاب کند و اندر جنوا آخرین دماغ معصر است و این معصره تجویفی است بر سان برکه که خون از آورده بدماغ اندر آید نخست اندروی گرد آید تا مزاج دماغ گیرد و انجا شاخهایست از آورده و آن شاخها بکدیگر و اندر دماغ پراکنده شود و غذا هر دماغ پراکنده شود و بجوهر دماغ مانند کند و اندر روده جمع شود چنانچ یاد کرده آید و اندر پیش دماغ همچون دو سر پستان دو نیمی بیرون آمده است از طبیبان تازی الزائدتان الشبیهان گویند و حاسه بوییدن بدین دو نیمی باشد و دو غشا اندر جمله دماغ پوشیده است یکی رقیق تر است و مماس دماغ است و دیگر صفیق تر است و مماس تحف است تا هر دو غشا میان جرم دماغ و استخوان تحف حجاب باشد از بهر آنک دماغ را حرکت انبساط و انقباض است لابد اندر حال انبساط مماس تحف گردد و هرگاه که جوهر دماغ زیادت شود و هرگاه که مردم آواز بلند کند تا خشم گیرد حرکت انبساط زیادت شود و جوهر دماغ مماس تحف گردد و آفریدگار تبارک و تعالی این دو غشا را حجاب ساخت تا جوهر دماغ که نرم و نازک و تر است با تحف که استخوان صلب و خشک است مماس نگردد و از آسیب آن

دور باشد و دو غشا از بهر آن کرد که یک غشا هم ملاقات جوهر دماغ را و هم ملاقات تحف را نشایستی حکمت چنان اقتضا کرد که یک غشا که ملاقات تحف را شاید صلب تر بود و دیگری که ملاقات جوهر دماغ را شاید رقیق تر باشد و این هر دو غشا با آنک وقایه دماغ اند چون تکیه گاهی اند که تمسک و تعلق آورده و شرایین که بدماغ اندر آمده است بدو باشد و هر دو چون مشیمه ای اند که رگها را بر نهاده است نداند و غشا صلب که مماس تحف است بر غشا رقیق که اندر زیر اوست نهاده و افتاده است گرانی آن بر وی نیست لکن اندک جدا است و از اندرون دماغ رگها نیست که از راه تحف دماغ فرود آمده است و اندر هر دو غشا بگذشته پیوستن هر دو غشا بیکدیگر بدین جایگاه که اندر ها رگها از غشا صفیق شاخها باریک رسته است و تمسک غشا بتحف بدان شاخها است تا گرانی او از دیگر غشا برداشته اند و باقی این شاخها از درز تحف بر بیرون آمده است و بر ظاهر تحف اندر وی غشا یافته شده و اندر تحف پوشیده و اندر درازا دماغ سه تجویف است و طبیبان انا بطن الدماغ گویند و هر یک اندر پهنا بدو بخش است از بهر آنک جوهر دماغ اندر درازا بدو بخش است چنانچ یاد کرده آمده است و تجویف نخستین را بازی است اندر آنچ از راه بینی هوا را بدو بر کشد و فضله دماغ بطریق اندر وی بیرون آید و روح حساسانی بر اعضا مردم بخش کرده شود و بخش هر عضوی اندر وی بدان عضو رسد و کارها قوت مصوره اندر وی پدید آید و تجویف بازپسین کوچک تر است و مبدا حرکتها بخش بازپسین است و روح محرکه اندر وی بر دیگر اعضا بخش کرده شود و بخش هر عضوی اندر وی بدان عضو رسد و کار قوت حافظه اندر وی پدید آید و جزو پیشین دماغ بزرگ تر است و میانین کوچک تر و بازپسین از هر دو کوچک تر بتدریج تا اندامی که نخاع که

از وی رستست دنبال اوست و تجویف میانین چون منفذیست کی از تجویف نخستین
بتجویف بازپسین می‌شود و تجویف میانین چون دهلیزیست میان هر دو و هر یکی اندر
تجویفهاست طبیبان نوع گویند و اجزاء نوع کی اندر تجویف نخستین است با اجزاء نوع کی
اندر تجویف بازپسین است پیوسته است و جمله محسوسات کی ادراک افتد از جزو نخستین
بجزو بازپسین رسد و اندر وی بماند و صورت چیزها کی یاد آید از جزو بازپسین بجزو
نخستین باز آید بدین سبب هر سه تجویف اندر هم گشاده است و شکل از تجویف تجویف میانین
کردهاست و آسمان او را چون ازجی است و بدین سبب ورا ازجی خوانند و مجمع البطین نیز
گویند و از بهر آنک محل ادراک محسوسات جزو نخستین است اندر دماغ محل یاد داشتن
از جزو بازپسین و صورتها محسوسات هم از تجویف نخستین بتجویف بازپسین می‌رسد
بدین سبب تجویف میانین شایسته محل تفکر آمد تا هر چ از حس بستاند تمییز کند و بخزینه حفظ
سپارد و بوقت یاد آمدن اندوی باز خواهد و محل حس باز دهد و هر گاه کی اندر جزوی
از اجزاء دماغ آفتی افتد خللی اندر کار آن جزو پدید آید و بدین طریق دانسته آمده است
کی هر جزوی محل کدام قوتست و کار هر جزوی چیست و غشاء رقیق کی مماس دماغ
است هم بر دماغ افتاده نیست و اندوی از او جمله دماغ را چون غلافیست آنجا کی
آخر دماغ است نزدیک دو در کلای و انجا کی جرم دماغ است هر جزوی بند نخ صلبتر است
و صلابت او از غشا مستغنی کرده است و اما شکمها کی اندر جرم دماغ پیدا است بر سان
چشمها کی پاره پاره برهم نهاده باشد و برهم یافته طبیبان از ان ترید گویند و این ترید از بهر آنست
تا روح نفسانی چنانکه اندر تجویفها کند می‌کند و پخته می‌شود اندرین ترید نیز کند یا بد

چه وقت باشد کی روح فرودن از اندازه تجویف دماغ گردد از بهر فزونی اندرین بدید
کنج ماند و اندر وی مستحیل گردد و مزاج و رنگ دماغ گیرد چنانکه صفوکیلوس اندر رکها جگر
پراکنده شود و مستحیل گردد و مزاج جگر قبول کند همچنان کی جزو پیشین دماغ نزدیک تر
از جزو میانین و بازپسین است از جزو پیشین نزدیک پاره‌تر اند و جزو میانین و باز
پسین است و میان جزو میانین و بازپسین دماغ اندر زیر هر دو بخش گاه دودک بزرگست
کی شاخها شود و غشا حشیی از شاخها هر دو یافته شده اندر سر دماغ و این دودک آنست
کی بیشتر از انجا کی سخن معصر رفته است گفته ایم کی شرح هر دو یاد کرده آید انجمست آنک
تا شاخها را تکیه گاهی بود کی بران اعتماد کند گوشت پاره‌ای از جنس غدد اندر میان شاخها
نهاده شده است تا هر کجا کی خالی باشد پاره‌ای از ان غدد جای بگیرد و شاخها بدان اعتماد
کند تا بر نهاد خویش بماند و نهاد ان غدد بر شکل نهاد شاخها است و چون اصل شاخها ازین
هر دو دک است کی نزدیک یکدیگر نهاده است و شاخها نده و بتدریج شاخها فراخ تر باز می‌شد
و پراکنده شدن و شکل باز شدن و پراکنده کی این شاخها نلچار مانند صنوبر بود سو او نزدیک
اصل رکها باشد و قاعده انجا کی نهایت شاخها و نهایت مشیمه است و اجزاء دماغ کی گرد
تجویف میانین اندر آمده‌ست بر شکل کرمی است و دود او از دو دراز است تا برسان
آنک کرم گاهی خویشتن دراز کند و گاهی بهم باز نشیند این اجزاء دماغ این هر دو حرکت می‌کند
و معنی شکل کرمی اندر وی اینست و بدین سبب او را دوده خوانند و هرگاه کی این دوده
خویشتن را دراز کند تجویف او دراز گردد و بسته شود و این را حرکت انقباض گویند و هر گاه کی
بهم باز نشیند تجویف کوتاه شود و گشاده گردد و این حرکت را انبساط گویند و اندرون

تجویف سقف او را ستری است از غشا کاستر دماغ است با حد جزو بازپسین
دماغ و سقف این تجویف بر قاعده نهاده است هم از جرم دماغ بر شکل ران آنست کی هر
دو یمنی مماس یکدیگر توانند شدن و گاهی از یکدیگر دور توانند شد تا هر گاه کی دوده حرکت
انقباض کند تجویف بسته شود و هر گاه کی حرکت انبساط کند تجویف گشاده شود و این
رانها را طبیبان الیتان گویند و اندرین رانها سود دست لکن بیکبار راست تا حرکت
انقباض و انبساط قوی‌تر باشد و بسته شدن و گشادن تجویف حرکتها آن محکم و نو ندرعام
و بوقت باشد و سستی کی ادر رسد واجب کند اندرین دو حرکت نیفتد چه حرکت چیزی
کی چند پاره باشد چون حرکت چیزی نبود کی یکباره بود و این چندین احتیاط با این حرکتها
با آن حرکتها قوی‌تر بود از بهر آنست کی قوت دافعه دماغ دفع فضله بحرکت انقباض دفع توانند
کرد بس آفریدگار تبارک و تعالی بسبب زیاده نازکی دماغ این احتیاط اندران حرکتها
ارزانی داشت تا قوت دافعه دماغ بقوتی تمام فضلها را از دماغ دفع کند و بیرون آمدن فضلها
را از دماغ سه مجری است یکی اندر جزو پیشین دماغ نزدیک حدی کی مشترکست میان جزو
پیشین و جزو میانین و دوم از جزو میانین و جزو بازپسین را مجری ظاهر نیست از بهر دو
کار یکی آنک جرم او کوچک‌تر است و او را و جزو میانین را آنک مجری تمام بود و دوم آنک بعضی
از فضلها او بجانب نخاع دفع شود و هر دو مجری از انجا کی آغاز است از هر دو تجویف اندر جرم
دماغ بگذرد و هر دو انجا کی غشاء رقیق است بیکدیگر بشود و یک منفذ شود و آغاز آن منفذ
کی از هر دو مجری تولد کند فراخ‌تر است و آخر او تنگ‌تر است بر شکل قمع و بدین سبب آن را
قمع گویند و مستقیم نیز گویند و چون این منفذ اندر غشاء صلب بگذرد اندر غده گشاده شود

بر شکل مهری کی میان غشاء صلب و میان مجری کام نهاده است و هم سرها مهره هیچ خالی
نیست و این مهره بگذرد و با استخوانی کی از مصفاه گویند یعنی پالونه فضلها آید و از راه کام
بیرون آید و مجری سوم اندر و ضیقی است کی از پیش دماغ بیرون آمدست بر شکل سرها
پستان کی از طبیبان الزایدتان الشبیهتان بحلمی الثدی گویند و اندرین استخوانی
است بر سان پالونه و منفذها اندر وی گشاده است و این استخوان مصفاه گویند و بعضی
فضلها دماغ بدین راه فرو پالاید و تمامت شرح این معنی اندر تشریح بینی یاد کرده آید ان

شاء الله تعالی

دوم

از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر یاد کردن

تشریح چشم باید دانست کی غشاء چشم غشاست و عصب و طبقات و رطوبات
و عضلات و آورده و شرایین اما عصب دو است یکی از بهر حس است و از عصب مجوف گویند
و دیگر از بهر حرکت است و تشریح هر دو اندر تشریح عصبها بیان کرده آمدست و غشا نیز دو است
یکی غشاء صلب است و یکی غشاء رقیق و هر عصبی کی از دماغ و از نخاع رستست بدین دو
غشا پوشیده است و غشاء صلب مماس استخوانست و غشاء رقیق مماس عصب و رطوبتها
سه است زجاجیه و جلیدیه و بیضیه و اندر عدد طبقها خلاف است و بقول جالینوس هفت است
اول طبقه صلبه است و دوم طبقه مشیمه است و طبقه سوم شبکیه است و طبقه چهارم عنکبوتیه
است و طبقه پنجم عنبیه و طبقه ششم قرنیه است و طبقه هفتم ملتحمه است و عضلات ذات
و تشریح آن و تشریح آورده و شرایین اندر تشریح اندامها بسیط یعنی یکسان بیان کرده
آمده است اما عصب مجوف چون از دماغ بسکن چشم اندر آید غلیظ‌تر شود و سر او فراخ

تو کرده تا گرد رطوبتها چشم اندر آید و رطوبة میان این رطوبة جلیدیه است و جلیدیه از بهر
آن گویند کی صافی است و روشن و فسرده همچون یخ و بتازی نیز گویند برد و بپارسی ژاله گویند
و شکل او گرد است بر سان ژاله و میان او از گردی اندکی بپهنی گراید تا اشباح مبصرات
در وی بزرگتر افتد و تا دیدنیها کوچک را از وضعی تمامتر باشد و پشت او از
گردی درازی و تیزی گراید تا اندر عصب مجوف کی گرد رطوبتها اندر آمدست محکم اندر
نشیند و اندر پس این رطوبت جلیدیه رطوبتی دیگرست صافی و قوام او غلیظ همچون آبگینه گداخته
بدین سبب او را رطوبة زجاجیه گویند و رنگ او سرخ است اما صافی از بهر آنست
کی غذاء رطوبة جلیدیه از ویست و سرخ از بهر آنست کی از گوهر خونست و گفته ایم کی
شکل رطوبة جلیدیه گردست و هرگاه کی گرد اگرد چیزی گرد خطها توهم کنید آن خطها
در آن باشد و دایره بزرگتر راست بر میانگاه او باشد و بدان دایره بدو نیمه راست
راست شود این رطوبة زجاجیه از سوی پشت جلیدیه تا بدایره بزرگتر گرد او اندر آمده
و از سوی پشت او از بهر آنست کی اندر دماغ همی آید میانجی طبقه شبکیه و اندر پیش
جلیدیه رطوبتی دیگرست مانند سپیده خایه مرغ و بدین سبب او را رطوبة بیضیه گویند
و اندر پیش او از بهر آنست تا تابش آفتاب و چیزها سخت روشن و افروخته
بیکبار در جلیدیه نیوفتد و همچون سپری باشد تا عکس چنین چیزها بتدریج بوی رسد
اینست رطوبتها چشم اما طبقها چشم نخست طبقه است کی از کنار غشاء صلب رستست
و گرد طبقه مشیمیه کی وصف کرده ماند اندر آمده است این طبقه را الطبقة الصلبة گویند و
الطبقة الصفنیة گویند و گروهی این را طبقه نشمرند و او را غشا دانند بدین سبب گویند کی

طبقات

طبقات چشم شش است و طبقه دوم مشیمه است و از کنار غشاء رقیق است رسته و آن
جزو این غشا و از رگها کی اندرون وی است این مشیمه بافته شدست و او را مشیمه از بهر آن
گویند کی هم چنانچه بچه اندر شکم مادر در مشیمه باشد او نیز در مشیمه بود و طبقه سوم کی
او را شبکیه گویند گرد او اندر آمده است اندر میان این طبقه است و این طبقه غذا بشبکیه
می رساند و شبکیه از آن غذا نصیب خویش برمی دارد و باقی بزجاجیه می رساند و زجاجیه
همچنین نصیب خود برمی دارد و باقی لطافتی می کند و بجلیدیه می رساند و طبقه سوم
شبکیه است و از کنار عصب مجوف رستست و گرد رطوبة زجاجیه اندر آمده از سوی پشت
تا آنجا کی نهایت زجاجیه است کی حد مشترکست میان زجاجیه و بیضیه و شبکیه را بپارسی
دام گویند و این طبقه را شبکیه از بهر آن گویند کی همچون دام گرد رطوبة زجاجیه و جلیدیه
اندر آمدست و از آن نیک فرو گرفته و طبقه چهارم از کنار شبکیه رستست و شاخها او سخت
باریک است و بر مثال خانه عنکبوت بافته شده است و از وی صفاقی لطیف تولد کردست
بدین سبب او را عنکبوتی گویند و شاخها باریک از طبقه مشیمه با آن عنکبوتی آمیخته است
و این عنکبوتی حاجزیست میان رطوبة جلیدی و بیضی و این طبقه لطیف از بهر آنست تا نور
بصر را حجاب نکند و طبقه پنجم از کنار مشیمه رستست سوی پیش چشم و از وی صفاقی
غلیظ تولد کرده است و رنگ آن صفاق آسمان گونست و آسمان گونی از بهر دو منفعت
و از بهر دو منفعتی است یکی آنک تا نور بصر اندر وی جمع شود و از رنگها هیچ معتدلتر
تر نور بصر را از وی موافق تر نیست از بهر آنک سپیدی نور بصر را پراکنده کند
و سیاهی وی را فراهم آرد و رنگ آسمان گونی بحکم آنک معتدلست نور بصر را باعتدال

جمع کند و دوم تا درفشانی چیزها روشن اندر وی معتدل تر شود و غلیظی از بهر آنست
تا چون میانجی باشد میان رطوبتها و میان طبقه صلب کی از پیش اوست و آن طبقه قرنیه است
و این قرنیه غذا ازین صفاق آسمانگون یابد و این صفاق را الطبقة عنبیه گویند از بهر آنک
اندر میان او برابر موضع دیدار ثقبه است و بر سان ثقبه انگوری کی دنبال بکشد تا نور بصر
آن عصب مجوف به رطوبة جلیدیه بکند و ازین ثقبه بیرون باید و هرگاه کی این ثقبه
بسته شود بینایی باطل گردد و از اندرون این طبقه خملهاست نرم از بهر سه معنی یک
آنک این خمل مماس رطوبة بیضیه است و دوم تا بگذارد کی این رطوبة بیضیه سیلان کند
و سوم تا آب کی در چشم آید و ستکاران آب بوقت قدح آن آب را اندر آن خمل پنهان
کنند این خمل نگذارد کی آن آب دیگر باره پیش ثقبه عنبیه باز آید و روی بیرون این
طبقه صلب است خاصه گرد اگرد این ثقبه از بهر دو کار یکی آنک روی او مماس طبقه قرنیه است
و دوم آنک با کنارها ثقبه راست بایستند و ثقبه کشاده بماند چه اگر ثقبه سست و نرم بودی
بر حال خویش نماندی و حقیقت آنست کی این طبقه دو تو است یک توی او اندرونست
نرم تر است و با خمل است و دیگر بیرونست صلب تر است و اندر ثقبه عنبیه رطوبتی است
روحی و بدین سبب است کی بوقت آنک مردم بمرگ نزدیک شود موضع ثقبه پژمرده
شود و طبقه ششم طبقه است کی از کنار غشاء صلب رستست کی طبقه نخستین از سوی
پشت اوست یاد کرده آمده است و این طبقه ششم شفافست و شفاف چیزی باشد
کی از بیرون او آنچ اندرون باشد بتوان دید و صلب است و صافی بر سان سرو تراشیده
اما شفاف و صافی از بهر آنست کی تا نور چشم را حجاب نکند و صلب از بهر آنست

تا نور چشم و اجزاء چشم را استوار دارد و موضع ثقبه عنبیه را پوشیده نیست از بهر آنک
شفافست نام نمی شود و چهار تو است از بهر آنک تا اگر یک تو را آفتی رسد دیگر توها
بسلامت بود و طبقه هفتم طبقه ایست از گوشت سپید و چرب و با عضلها کی حرکت چشم
بدان است آمیخته او را الطبقة ملتحمه گویند و آغاز رستن این طبقها شاخها باریک است
کی هم از غشاء صلب رستست و اندر پیش چشم سطر شده و هم اجزاء چشم را پوشیده
است و بر طبقه قرنیه استوار شده است و لجام پذیرفته و بدین سبب او را ملتحمه گویند و این
طبقها کی اندر پیش جلیدیه است و تشریح عضلها و رگها و شریانها اندر تشریح اندامها
یکسان یاد کرده آمدست و اما شرح رنگها چشم چهار است اکحل است و ازرق است و اشهل است
و اسباب اکحل یعنی اسباب سیاه چشمی هفت است نخستین و دومین اندکی روح
باصره است یا تیرگی او از بهر آنک عصب مجوف را میان بر نور است و روح باصره آن
نور را گویند و نور ازین عصب بر طبقها چشم تابد و هم را بر نور کند پس هرگاه کی آن نور
اندک باشد و تیره بود رنگ چشم اکحل باشد از بهر آنک هرگاه کی نور چندان نباشد کی طبقها
چشم را بر کشد و نزدیک آن غلبه کند رنگ طبقه عنبیه پیدا شود و بر نور غلبه کند چشم اکحل نماید
و سبب سوم و چهارم یا کوچکی رطوبة جلیدیه باشد یا آنک از اندرون تر نهاده بود از
بهر آنک این رطوبة همچون آینه است کی دیدنیها اندر وی بدید آید پس هرگاه کی کوچک تر
بود یا از اندرون تر بود صفاء چشم کمتر نماید و اکحل شود و سبب پنجم و ششم بسیاری
رطوبة بیضی باشد یا تیرگی او از بهر آنک این رطوبة اندر پیش جلیدی است و هرگاه کی
بسیار تر باشد یا سخت صافی نبود روشنی و صفاء رطوبة جلیدی را فرو گیرد و چشم اکحل

نماید و سبب هفتم سیاهی طبقهٔ عنبیه است از بهر آنک رنگ طبقه اندر بعضی چشمها اکحل باشد
و اندر بعضی آسمانگون و اندر بعضی سیاه و هر چشمی که عنبیهٔ او سیاه باشد اکحل بود و هر گاه که
این سببها جمع باشد چشم سخت سیاه بود و سببهاء ازرقی ضد این سببها باشد از بهر آنک
هر گاه که روح باصره صافی و تمام بود و رطوبهٔ جلیدی بزرگ بود و بیرون تر نهاده باشد
و رطوبهٔ بیضی صافی و باندازه چشم ازرق باشد و هر گاه که اسباب ازرقی فزون باشد شهلا
باشد

سوم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح گوش

باید دانست که گوش صدفی است از غضروف و عصب و گوشت بر سان بادبانی برداشته
تا هر گاه که هوا از قوت آوازها متحرک شود اندرین صدف جمع کند و طنین کند و سوراخ گوش
اندر استخوانی حجریست پیچیده تا راه آوازها باز دها سرد و کرم که بگوش اندر شود دراز باشد
و قوت آن اندر درازی و پیچیدگی و کوتاهی راه شکسته شود و از پس سوراخ گوش حدبه است
و سوراخ اندر وی گشاده است و هوا اندرین حدبه ایستاده است و عصب حس شنوای
بدروی این حدبه گستریده است و این عصب از جفت پنجم است از عصبها که از دماغ رسته
و اندرین عصبها اندک مایه صلابت است تا از قوت هوا و آوازی که بوی رسد رنجور نشود
و شرف این عصب اندر گوش همچون شرف رطوبهٔ جلیدی است اندر چشم و همچنانک همه
اجزاء چشم از بهر خدمت مصلحت این رطوبت جلیدی است اجزاء گوش و شکل آن هم از بهر
خدمت و مصلحت این عصبست و فایدهٔ سوراخ گوش همچون فایدهٔ ثقبهٔ عنبیه است
و فایدهٔ غضروف اندر آخر باب نخستین از جزو نخستین این کتاب یاد کرده آمدست

چهارم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح بینی

باید دانست که تشریح بینی از تشریح استخوانها و غضروفها و عصبها معلوم کرده شود و تشریح این همه
هر یک اندرین گفتار بجای یکان یک گفته آمدست اما بینی آلت دو کار است یکی بوییدن
و دیگر آواز را صافی کردن و نیمهٔ بالائین او استخوانست و نیمهٔ زیرین او غضروف فاما مجری
بینی بالمصفاه که اندر باب نخستین این گفتار یاد کرده آمدست گشاده است و اندر غشا
برابر آن مصفاه منفذی است که بویها بدان منفذ بدماغ رسد و حس بویها بدان دو زایده رسد
چون دو سر پستان که از پیش دماغ بر جمجمه بیرون آمده است و طبیبان این زاید تان
الشبیهتان بحلمتی الثدی گویند و از هر دو سوراخ بینی دو منفذ یکی بکام اندر گشاده است
و آواز بدین دو منفذ صافی شود نه بینی هر گاه که مردم را زکام و نزله افتد بسبب رطوبتها که
درین منفذها فرو دمی آید آواز گرفته شود و از بینی در گوشه هر چشمی منفذیست و بدین
منفذ طعم سرفه بزنان رسد بی خلافی

پنجم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح زفان

باید دانست که زفان گوشتی است نرم و سفید و اندروی رگها
و شریانها باریک است بسیار و آن خون از رگها و شریانها بدو اندروی پدید آمدست
و اندرین زفان گوشتی است چون غددی و از تازی اللحم الغددی گویند و طبیبان آنرا
المولد للعاب خوانند از بهر آنک لعاب و آب دهان از وی خیزد و اندرین زفان دو منفذ
گشاده است تا بدین گوشت غددی چنانچ میل بدین منفذها اندر شود و لعاب و آب دهن

از زیر دو منفذ بیرون آید و زیر زفان بدان بود و غشاء زفان بغشاء مری و معده
پیوسته است و اندر زیر زفان دو رگ بزرگ است سبز و از آن هر دو رگ رگها بسیار بر خیزد
و هم اندر زفان پراکنده شود و زفان بدو شاخ است لکن از بهر آنک اندر یک غلافست
بصورت یکی همی نماید و غلاف او نیز بدو بخش است و بر میانگاه پوستست براستاء درز
سیمی چون درزی است و اندر بعضی جانوران هر دو شاخ زفان ظاهرست چنانچ زفان
مار و از بهر اینست که گدایان و حیلت گران میانگاه زفان خویش انجا که درز است بشکافند
و کالبدی از سرب بدو اندر نهند تا جراحت بوست و شکاف درست نشود و هر وقتی آهنی
بدان شکاف بیرون آرند و چنان نمایند که زنان ایشان کافران شکافته اند تا شهادت
نتوانند گفت و چون آهن بیرون گیرند راستاء زفان بجای خویش باز شود و حرکت و نه اندر
حس ایشان هیچ خلل نباشد این از بهر آنست که زفان بدو شاخ است و مادهٔ سخن آوازی
است کشنده و زفان آلتی است که بیاری لب و دندان و کام آوازی شکند و می کسلد و حرفها
شنوذنی بیرون می آرد از آنک زفان آلت سخن است و بیرون از آنک محل حس طعمها است
اندروی منفعتی سوم است و آن چنانست که وی چون مجرفه است حوردنیها که مردم در همه
اوقات از هر جنس همی خاید از زیر دندانها می کرد اند تا تمام خاییده شود و حرکت و حس
زفان از عصبها و عضلها است و تشریح اندر مجرفه تشریح اندامها یکسان یاد کرده شده است

ششم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح حنجره و حلق

باید
دانست که آلت آواز بحقیقت حنجره است و حنک و لهاة و قصبهٔ شش و شش و حجاب

هر یکی را یاریست و اندر آن اما یاری حجاب آنست که مادهٔ آواز او فرستد و عضلهای سینه
آن ماده را بحلق رسانند و از گشادن عضلهای حنجره است که ماده آواز را آید ذی که اندر قصبهٔ
شش باشد اندر آید باز می گیرد و راه آن تقدیر می گشاید تا آن دود ذی را که اندر قصبهٔ
شش باشد او از کرداند و لهاة از تقرف حنجره را بتوجه خویش می دارد تا آواز باندازه
دراسته باشد و هم حنک چون قبه است که آوازها اندروی زیادت نماید و زفان و دندان
از آلت پدید آوردن و شنوانیدن حرفهاست و ثقبهٔ بینی را اندر آراستن و خوش کردانیدن
آواز نصیبی است که آواز حرفها بسبب گشادگی آن خوشتر و آسان تر و درست تر بیرون
آید و اگر گشادگی ثقبهٔ بینی نبوذی همین هوا که مادهٔ آواز است آید و موضع بدید آوردن
حرفها زحمت کردی نه بینی که کسی بینی بگیرد تا بسبب زکام راه بینی بسته شود آواز چگونه
گران بود و ثقبه که بر پشت ما، قطرها نست بر مثال ثقبهٔ بینی کرده اند تا لختی هوا اندر آن ثقبه
بیرون شود و از نای را زحمت نکند اما اجزاء حنجره غضروفهاست و عصبها و عضلها بر عظم
لامی و رطوبتی که اندر میان حنجره است و لامی اندرین گفتار در باب چهارم از جزو دوم
یاد کرده است و تشریح عصبها هم اندرین گفتار اندر آخر باب دوم از جزو سوم یاد کرده است
و تشریح حجاب و عضلهاء سینه هم اندرین گفتار اندر آخر باب دوم از جزو سوم یاد کرده است
و اما رطوبه که اندر حنجره است رطوبتی است چرب و لزج و فایدهٔ این رطوبه آنست که حنجره را
نرمی دارد از بهر آنک بیرون آمدن آواز بدین رطوبه باشد بینی که هر گاه که کسی را تبی آید
محرقه و این رطوبه بسوزد و خشک شود آواز نتواند داد و سخن نتواند گفت و اندر خشکی
هوا گرم همچنین باشد تا حلق بتر نکند آواز بدید نیاید و فایدهٔ جزئی ملازمت این رطوبه

آنست کی نیز خشک نشوذ و سیلان نکند و حرکت غضروفها نرم و آسان باشذ و حلق آن
موضع را کویند کی مجری طعام و شراب و مجری نفس اندر وی است و در زبان معاصره و لهاة
از جمله حلق آمذ اما لهاة کوشتی است کی بر سر حنجره آویخته است کی از پیشتر مردم ملازه کویند
اما منفعتها آن یکی آنست کی کفته آمذه است کی و تعرف حنجره را کی اندر آواز کنند بر وجه
خویش نکاه دارد تا آواز باندازه و آراسته باشذ و دوم آنست کی هوا سرد را باز دارد تا سردی
آن ناکاه بیکبار بشش نرسذ و دوذها و کردها همچنین از شش باز دارد بذین سبب است
کی بریذن آن آواز آویشش را زیان دارد ولهد ماز دو پاره کوشت عصب پاک و صلب است
کی بزیر زفان آمذ و سوی بر داشته است چون دو کوش در راه طعام و شراب کی همی فرو شوذ
اندر میان هر دو است و اندر جمی بذان مانذ کی هر دو اصل کوشهاء مردم است و منفعت لوزتین
آنست کی هر آنکی بحلق فرو خواهذ رفت لختی باز دارذ تا بحرکت انبساط دل و آلتهای فرو بردن
هوا بسیار بیکبار فرو نشوذ تا منفذ هوا بیکبار فرو کرفته نکنذ و از بهر آنک همچنانک اکر طعام
و شراب بتقدیر فرو شوذ بحلق اندر بماند و مردم از آن رنج بیند و خطرناک باشذ از بسیاری
هوا کی بیکبار فرو شوذ همان زحمت و آن حال بوذ فند و غلصمه کوشتی است مانند صفاقی
اندر زیر لهاة سخت باز پیوسته و بر سر قصبه حلق نهاذه هم از بهر آنک تا کرد و دود و دوذ و هوای
سرد ناکاه فرو نشوذ و بشش نرسذ کی کر برسذ مضرت کنذ

هفتم از کفتار پنجم از کتاب نخستین

اندر بیان کردن تشریح قصبه حلق و مری و شش بباید دانست کی قصبه حلق آلتی است اندر
آمذن و بیرون شذن هوا است کی مردم از او نفس همی کند و بانگ دهد و منفذ او فراخ است

و آن غضروفها بسیار است بعضی بر شکل دایره و بعضی نیم دایره و این غضروفها بهم ساخته است
بسان نردبانی و هر یک را با دیکری بر باطها استوار کرده و از هر یک با دیکر اندک مایه فرجه‌ای است
و غشای بسته‌ای این غضروفها کسترده است و از اندرون وی غشای دیکر است املس‌تر
و صلب‌تر و حنجره بر سر او نهاذه است و پیوسته و مری کی سفت طعام و شراب از پس او نهاذه
است و بر استاء او و این غضروفها آنج بر شکل نیم دایره است نیمه نقصان سوی مری است
و تمامت دایره از غشاست و منفعت آن غشاء مماس مری بوذ و بوقت فرو بردن طعام
و شراب کی مری فراخ‌تر شوذ حلقه غضروفها وی را زحمت نکند و اجزای این نردبان دو بخش است
و هر بخشی اندر شش بخشها همه بسیار کشته و غضروفها این بخشها با یدها درست است
از بهر آنک ازل با چیزی مزاحمت نیست مدام خرد است باندازه موضع و بقدر حاجت
و منفعت غضروفها قصبه آنست کی پیوسته کشاذه باشذ و از هم نیوفتند چون غشا و صفاق
و مانند آن تا هوا آمذ و شذ می تعذر بری آیذ و تا آن صلابت غضروف یاری باشذ اندر قوت
آواز منفعت آنج این قصبه از حلقها است و برباطها بهم پیوسته است و غشا بدو کسترده
آنست کی بوقت دم زدن فراخ‌تر و کشیده‌تر تواند شذ و همچنانک بوقت طعام فرو بردن
غشا قصبه کی مماس مری است جا بموی باز کذارذ تا مری فراخ‌تر شوذ و طعام فرو شوذ
و مری نیز بوقت دم زدن جا بغشا قصبه کی مماس مری است باز کذارذ تا فراخ‌تر شوذ و
هوای بسیار فرو برذ و هر کی دم زدن و طعام و شراب فرو بردن هر دو اندر یک حال باشذ
و غشایی کی اندرون قصبه است صلب‌تر از بهر آنست تا با یها تیزی کی بذو فرو شوذ آیذ آزار
نشوند و تباه نکند و منفعت بسیاری شاخهای قصبه کی اندر شش پراکنده شذه است

آنست کی این شاخها و جرم محکم نرم کوشت و تخلخل همچون خزینه است فرونی هوا را
کی مردم بنفس اندر کشیذه باشذ تا هر کاه کی خواهذ کی آوازی درازتر بکشد تا بسر بابت
فرو بوذ یا بسبب غباری یا بوی ناخوش یا بسبب دوذی خویشتن فرو کیرد هوا اندر
کشیذه تا زه اندرین خزینه مقصد باشذ یعنی اماذه بوذ و بذل میرسذ تا روح اندر وی
بسوذ و مدد هوا مر روح را چنان نیست کی قوی کمان برده‌اند کی هوا روح کرذذ لکن همچنانک
آب کی مردم بخورذ مرکب غذا شوذ و از اندر رکها باریک بکذرد اندر همه تن رسانذ هوا نیز
مرکب روح حیوانی باشذ تا وی را بهمه تن برساند و اجزاء شش قصبها است کی اندر وی پراکنده
شذه است و شاخهاء ورید شریانی و شاخهاء شریان وریدی و کوشت متخلخل و سپیدی کرانیده
و غشایی کی اندر وی کشیذه است و جمله او بدو بخش است یکی از سوی راست و یکی از سوی چپ
و آنج از سوی راستست سه بخش است و آنج بسوی چپ است بدو بخش است از بهر آنک
دل بسوی چپ میل دارد و از فضاء سینه کی از سوی چپ است لختی دل بخویشتن مشغول
کردست و فضاء سوی راست فارغ‌تر است بذین سبب اندر سوی راست یک بخش فزون آمذ
از بهر دو کار یکی آنک تا جای خالی نماند دوم تا بخش سوم تکیه‌کاهی بوذ رک اجوف را کی
بر بالا همی آیذ و اندرین فضا می کذرد و منفعت غشا آنست کی او را بر شکل خویش بدارد تا کوشت
نرم متخلخل و از هم باز نیفتد شوذ دوم آنک این غشا وی را حسی دهد و تشریح شریان و ورید
اندرین کفتار اندر باب دوم از جزو پنجم یاذ کرده آمذه است و تشریح ورید شریانی هم
اندرین کفتار اندر باب دوم از نوع چهارم یاذ کرده آمذست و فضاء سینه بدو بخش است
و اندر میان هر دو بخش غشا است و هیچ دو بخش را از یکدیکر هیچ راه نیست از بهر آنک

اندرین غشا هیچ منفذ نیست و منفعت آنک فضاء سینه بدو بخش است آنست کی اکر یک
بخش را آفتی رسذ دیکر بخش بسلامت باشذ و از کار دم زدن فرو نماند و مری و شش
و آلتها کی اندر فضاء سینه است بذین غشا یکدیکر پیوسته است پیوستنی درست

هشتم از کفتار پنجم از کتاب نخستین

اندر بیان کردن تشریح دل بباید دانست
کی اجزاء دل کوشت است و عصب و غشا و غضروف و رکها و شریانها کی از وی رسته و تجویفها
و آنج اندر تجویف رسته است اما کوشت او کوشتی سخت است و غلیظ و قوتها جاذبه و ماسکه
و دافعه او اندر لیفهاء کوشت اوست کی از درازا و عرضا و بیرون نهاذه است و شکل او صنوبریست
و طرف بزرکتر کی اصل اوست سوی بالا است و شریانها از این طرف رسته است و رباطهایی کی
او را بر جایکاه خویش می دارد بذین طرف پیوسته است و غضروف او قوی‌تر از دیکر
غضروفهاست و هم اندرین طرفست از بهر آنک بنیاذ دل اوست و منفعت غضروف آنست
کی بنیاذی استوار باشذ و غشاء او صلبست و هیچ عضو دیکر را غشا بذین صلبی نیست
از بهر آنک دل عضوی بس شریفست و این غشا وی را سپریست تا آفتها و آسیبها بذو نرسذ
و غشا او نیز غذا است از بهر دو کار یکی آنک اکر قوتی بذین غشا رسذ دل از آن آفت
رسته باشذ و بذو نرسذ دوم آنک تا بحرکت انبساط اندر وی فسرده نشوذ و اندر دل سه
تجویف است دو بزرکست و سوم کی اندر میان هر دو است کوچکتر است و جالینوس
این تجویف سوم را دهلیز کوید و منفذ کوید از بهر آنک هر دو تجویف بذین منفذ اندر هم
کشاذه است و قاعده تجویف راست فروتر است تا راه غذا بذو نزدیکتر بوذ و شریانها

از سوی چپ رستست از بهر آنک سوی راست بجذب غذا مشترکست و اندر تجویف
راست خونی غلیظ است از بهر آنک گوشت دل صلب است و غذا او را خونی غلیظ تر شاید
و اندر تجویف چپ خونی رقیق است از بهر آنک با روح آمیخته است و تجویف راست بزرگ
تر است تا غذا بسیار اندر وی آماده باشد و گوشت این جانب لطیف تر است از بهر آنک
چون غلیظ بیرون نتراید از وی و گوشتی که در حوالی تجویف چپ است غلیظ تر و صلب
تر است از بهر آنک خون کاندرونست رقیق تر است و گرم تر و با روح آمیخته است و حکمت
الهی اقتضا چنان کرد که گوشت این جانب غلیظ تر باشد تا خون از وی بیرون تراید
و روح بتحلیل از وی بیرون نشود و بر طرف بزرگ تر که راه اندر آمدن نسیم هوا از آن سوی
است دو پاره گوشت عصبانی رسته است همچون دو بادگیر بر شکل دو گوش هرگاه که
دل حرکت انقباض کند این هر دو گوش فراز هم آیند تا نسیم که هوا گرفته باشد بدل اندر
شود و هرگاه که حرکت انبساط کند هر دو گوش بهم باز شوند و راست بیستند
تا نسیم هوا بیشتر گیرند و دل اندر میانگاه فضای سینه است از بهر آنک استوارترین
جای اندر تن مردم آنست و اولی تر جای بدو آنست که با حرارت او بهر طرفی
می رسد و لیکن میل بسوی چپ دارد از بهر دو کار یکی آنک دل معدن حرارت
است و جگر نیز گرم است و معدن تولد خونست و اندر جانب راست است
حکمت حق تعالی چنان اقتضا کرد که دل اندکی بجانب چپ میل دارد تا حرارت
دل با حرارت جگر بر یک جانب مستولی نشود و دوم تا رگ اجوف که از جگر
بسوی دل همی آید گذرگاه او فراخ تر باشد و سوم آنک سپرز اندر جانب چپ است

و خزانه

و خزانهٔ سوداست و سوداست و حکمت ایزدی چنان اقتضا کرد که حرارت دل
بدین جانب بیشتر رسد تا سپرز اندر وی نصیب حرارت یابد معتدل شود
و هر حیوانی که دل او بزرگ بود دلیرتر و قوی تر بود مگر حیوانی که حرارت او اندک
باشد آنگاه اگرچه دل او بزرگ باشد بد دل باشد چون خرگوش و بسیار حیوان
باشد که دل او کوچک باشد و دلیر باشد بسبب آنک حرارت او بسیار باشد
ولکن اغلب آنست که هر حیوانی که دلیرتر بود دل او بزرگ تر باشد و اگرچه
گوشت دل و غشاء او صلب است از بهر آنک عضوی بس شریفست و رئیس همه
بیستد هیچ عضوی از وی شریف تر نیست هیچ الم بر نتابد از بهر آنست که حیوانی
که بکشند اندر دل او آفت کمتر یابند و اندر اندامهاء دیگر آفتها بسیار یابند و اندر دل
بعضی از حیوانها که بزرگ اندام تر است بزرگ استخوانی یافته اند خاصه اندر دل
گاو بزرگ و این استخوانی باشد که بغضروف ماند اما آنچ اندر دل پیل بود بزرگ
تر باشد و از بهر آنک معدن حرارت و معدن تولد روح دلست قوت زندگانی او
بدان بسته است که اگر حیوانی بکشند و دل او بیرون گیرند مادام که حرکت اندر وی توان دید

نهم از گفتار پنجم

از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح مری و معده

باید دانست که
اجزاء مری گوشت است و غشا و رگها که غذا دهد و شریانها که حرارت بدو می رسانند
اما غشا یکی اندرونست و یکی بیرون و لیف غشاء اندرونین از درازاست و کار قوت
جاذبه بدین لیف درازنا است و لیفها غشاء بیرونین از پهنا است و کار قوت دافعه بلیف

پهنا باشد و فرو بردن طعام بلیفها هر دو غشا باشد و قی بقوت غشاء بیرونین باشد
و بدین سبب است که قی کردن دشخوارتر باشد زیرا که قی بقوت یک غشا باشد
و فرو بردن بقوت دو غشا خاصه کار این قوت یعنی قی کردن از بیرون است و مری
بر اشتمام مهرهاء گردن فرو آمدست و در عصب که از دماغ فرود آمدست بادی
همراهست و آنجا که مری بزیر مهرهٔ چهارم رسد از مهرهاء پشت که برابر سینه است و
بدین سبب از مهرهاء سینه گویند اندک مایه بسوی راست میل کردست چندانک راه
شریان که از دل همی آید خالی باشد همچنانک برابر پشت مهره فرود آمدست تا نزدیک
حجاب رسیدست و برباطها بدو پیوسته است و استوار گشته و این رباطها مری را و هر دو
عصب را که همراه اوست که تا از حجاب جدا گاه نگاه می دارد تا هرگاه که مردم
طعام فرو برد و مری فراخ تر شود رگها که اندر حجاب پیرامن او بود زحمت نکند و بفشا
ردن تا هرگاه که معده از طعام تنگی شود عصبها که همراه اوست فرو نکشد و آنجا که از حجاب
اندر گذرد چندانک بسوی راست میل کرده بودست بسوی چپ باز گردد و این آنگاه
باشد که از مهرهٔ دهم در گذرد برابر مهرهٔ یازدهم و دوازدهم بسر تدریج فراختر می شود
و از آنجا که فم معده باشد و جرم معده بمری پیوسته است و اندر وی رستست لکن مری
از گوشت است و غشا که اندرون بمعده است رقیق تر است و عصب حس و حرکت
آورده و شرایین هر یک از او بمقدار حاجت است چنانچ اندر تشریح اندامها یکسان یاد
کرده آمدست و معده از عصب است و گوشت کمتر است و غشا که اندرون معده است
از سوی بالا بغشاء مری و غشاء زیر اندرون دهان پیوسته است بل همه یک غشا است

و بدین سبب است که اندر دهان قوت هاضمه است یعنی که هرچه مردم بخایند اندر دهان
مزه و طعم و بوی آن دگر شود و بدین سبب است که گندم خاییده بر دمل غند بر اندو اگر گندم
پخته بر نهند آن اثر نکند از سوی زیر بغشاء معده پیوسته است لکن غشا که اندرون
مری است قوی تر است و مری فراخ تر از معده است از بهر آنک طعام که بمری گذرد
خام و ناگوارنده و غلیظ باشد و آنچ بمعده فرود آید پخته و گوارنده و رقیق فرود آید
و جرم معده دو طبقه است و لیفها طبقهٔ اندرونین بعضی از درازاست از بهر آنک قوت
جاذبه اندر لیفها درازنا است و نخستین کار معده جذب است بدین سبب اولی تر آن
بود که این لیف که آلت جذبست اندرون باشد تا طعام و شراب که بجذب خواهد
کرد ملاقی او بود تا جذب بهتر تواند کرد و بعضی از لیفها این طبقه بوریب نهاده است
و قوت ماسکه اندر لیفها وریب است و اولی تر آن بود که آلات امساک با آلات جذب آمیخته
بود از بهر آنک کار دوم از کارها معده امساک است تا هرچ قوت جاذبه جذب کند ماسکه
از آن باز ایستاند و نگاه دارد و لیفها طبقه بیرونین از پهنا است از بهر آنک آلت قوت دافعه
اندر لیفها پهنا است و اولی تر آن بود که آلات دفع بیرونین باشد از بهر آنک باز پسین
کار معده دفع است و اندر مری هیچ لیف وریب نیست از بهر آنک امساک کار او نیست
و شکل معده گرد است و منفعت گردی معلومست و پشت او که سوی مهرهاء پشت است
پهن گراید تا ملازمت او با مهرها با اندام تر باشد و طبقه بیرونین آنجا که قعر معده است گوشت
بیشتر است تا گرم تر بود و هضم بهتر کند از بهر آنک قعر او همسایه دل و جگر کی او را گرم
همی دارد دورتر است و شاخی از عصب حس بفم معده آمده است و اندر وی گسترده شده

تا حس نقصان غذا بدان آلت نزدیک بود رسد و آفریدگار تبارک و تعالی دیگر اجزاء معده
را دیگر اندام و هیچ اندام دیگر را این حس نداد از بهر آنک متقاضی غذا هم معده کفایت
کند چه معده تقاضاء غذا و هضم آن از بهر همه تن می کند و اگر همه اندامها حس گرسنگی چنانک
هم معده می یابد بیافتی مردم دو دو و آرمیده نبودی و بخور بودی و همه اندامها که از شکان اندر
خارش و سوزش آمدی و هیچ کس طاقت آن نداشتی که یک نوبت طعام او باز پس
تر افتد و رگی از جگر بسوی معده آمده است آنجا که محدب تر است و اندرو از نام معده
شاخها باریک زده و بر روی او گسترده و همچنین شریانی از دل بیامده است و بدین رگ
پیوسته و شاخها او با شاخهای این رگ آمیخته و اصل ثرب از آن یافته شده است و از شاخها
صفاقی یاد کرده آمده است رطوبتی گرم و لزج بدو می رسیده است و به کشته و ظاهر معده
و روده ها ماساریقا و دیگر احشا بدین ثرب پوشیده است و از اگرمی و انذاز بهر آنک
به رطوبتی چرب است و رطوبتی چرب حرارت بهتر نگاه دارد و شاخها شریان و ورید که
اصل ثرب است بحرارت روح و خون او را مدد می دهد و از سوی راست جگر کسوه نیمه
معده اندر آمده است و از سوی چپ سپرز اندر زیر قعر معده گسترده شده است و از سوی
بالای بجایگاه دل است و از سوی پیش ثرب است و از سوی پشت رگی بزرگ است و شریانی
بزرگ بدرازی صلب فرود آمده است و حرارت هر دو بهم تصلب و هم بمشا معده می رسد
و آفریدگار تبارک و تعالی معده را اندر میان این اندامها نهاد تا از هر سوی حرارت
اندامی بدوی رسد تا همچنانک او بطلب غذا متقاضی همه اندامها است و هضم طعام خدمت
همه اندامها می کند این همه اندامها وی را بحرارت خویش یاری دهند تا کار او تمامتر آید و ب

بالا ثرب غشائی قوی تر است از صفاق گویند و بر بالاء صفاق عضلها شکم است
و از ا مراق گویند و اصل صفاق از سوی بالا بجانب راست است و گرد همه اندرون شکم
گسترده شده است و از سوی زیر اندر زیر مثانه اندر آمده است و انجا دو منفذ تنگ
باندازه آنک رگها و رباطها که بخایه مردم پیوسته است اندر وی گذر یافته است و هرگاه
که بسببی فراخ تر گردد روده بدان منفذ فرود آید فراخ شدن این منفذ را فتق گویند و از این
صفاق آنچ سوی بالا است رقیق است و آنچ فرودتر است غلیظتر و شاخها باریک از رستر
این صفاق با شاخها شریان و ورید که اصل ثرب است آمیخته شده و ثرب از این سه
نوع یافته شده است و روده ها را این صفاق بر نهاد خویش و بر جایگاه خویش نگاه می دارد
و اندر آخر معده منفذی اندر روده اثنا عشری گشاده است و این منفذ را بواب
گویند و این بواب از مجری مری تنگ تر است از بهر آنک طعام گوارنده با آب آمیخته
بدو فرود آید تا طعام هضم نشود این بواب فراز هم آمده باشد و چون هضم طعام شد
این گشاده شود تا دافعه کار خویش بکند گشاده باشد و این موضع آخر مری است
و اول معده است که طعام از مری بمعده اندر شود و فم معده آنست و گروهی آن را فؤاد گویند
و نام دل بر وی نهند والله اعلم

دهم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح جگر

باید دانست که
جگر عضوی است که عصاره کیلوس اندر وی پخته شود و اندر ماساریقا اندک مایه از حال
خویش بگردد از بهر آنک اندر وی نیز قوتی است مانند قوت جگر همچنانک اندر ماساریقا قوت
معده چنانک اندر تشریح معده یاد کرده شده است و غذا راستین خون است و جگر گوشتی

سرخست مانند خونی که بسته شده باشد و اندر گوشت جگر هیچ عصب نیست و رگها
که از آن آورده گویند از جگر رستست و تشریح آن اندرین گفتار اندر باب نخستین
از جزو چهارم با تشریح دیگر رگها یاد کرده آمده است و جگر صفوِ کیلوس را از معده
و از امعا می کشد و آلت وی اندر کشیدن عصاره کیلوس اندر جگر پخته شود و غذاء
راستین شود و غذاء راستین خونست و هرگاه که عصاره کیلوس تمام پخته شود جگر
بهره هر اندامی بدو فرستد و آلت وی اندر فرستادن آن رگهاست که از جانب محدب
رستست و از جانب حدبه اندر رود رگی بکلیتین پیوسته است انجا فرستد و
کفک خون را که صفرا است از جانب مقعر اندر منفذی که بسپرز پیوسته است بدو
فرستد و غشا از عصب اندر وی پوشیده است از بهر آنکه بیگانه گوشت جگر را
حس نیست و اگر بدین غشا پوشیده نبودی از ألمها و آماسها که اندر وی پدید آمدی
هیچ آگاهی نیافتی و علت بزرگ بماندی از بهر آنک چون مردم حس المی نیافتی بعلاج آن
مشغول نگشتی بسبب آن بدین سبب آفریدگار تبارک و تعالی این غشا اندر وی
پوشید تا حس الم و ورم بیابد دوم آنک تا گوشت جگر و رگها که اندر وی پراکنده است
اندرین غشا بر شکل و نهاد خویش بماند سوم آنک جگر بدین غشا با غشاء معده
و روده پیوسته است و همچنین بر باطی محکم بحجاب پیوسته است و بر باطها باریک
بعضلها پشت پیوسته است و اندر جگر تجویف فراخ نیست که عصاره کیلوس که از معده
بوی اندر آید اندران تجویف جمع شود لکن اندر همه جگر رگها باریک پراکنده است
و عصاره کیلوس بدین رگها اندر آید تا همچنانک باشد که همه اجزاء عصاره کیلوس

شاخها ماساریقا که از جانب
مقعر رستست و از آن ماساریقا
باب گویند و عصاره کیلوس ۲

ملاقی همه اجزاء جگر شده است تا قوت و حرارت جگر بهمه اجزاء عصاره کیلوس را از
حال بگرداند و خون کند و از جگر رگی بدل پیوسته است و گروهی گفته اند که این رگ
از دل رستست و بجگر پیوسته و بهر حال که هست پیوستگی دل با جگر بدین رگست
و غشاء این رگ بغشاء جگر پیوستست و عصبی باریک از معده بجگر پیوستست
و بسبب باریکی این عصب معده را با جگر بیماری بشرکت نباشد مگر بسببی قوی که
اندر جگر پدید آید و بر جگر فرونیهاست از وی بیرون آمده بر مثال انگشتان و بدین
فرونی که معده اندر آمده است چنانک کسی چیزی را با انگشتان بگیرد و این فرونیها
را پیشانی زوائد الکبد گویند و اندر بعضی مردمان چهار باشد و اندر بعضی پنج باشد
و زهره برین بیشترین پاره این زوائد نهاده است و بدو پیوسته و اندر بیماریها بشرکت
جگر با حجاب و با عضلها باندازه تمامت بود باید بود

یازدهم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح زهره

باید دانست که تشریح زهره کیسه است از عصب یک تو و از لیفها
دراز نا و پهنا و مورب یافته شده و از جگر آویخته و از جانب مقعر جگر منفذی اندر وی
گشاده است و صفرا از این منفذ در وی شود و منفذی دیگر از زهره بروده اثنا عشری
اندر گشاده است و لختی صفرا فرو بدین منفذ بروده ها فرود آید از بهر کاری که
اندر باب چهارم از گفتار سوم یاد کرده آمده است و اندر بیشتری مردمان اندر زهره
این دو منفذ بیش نیست و اندر بعضی منفذی کوچک از زهره اندر قعر معده گشاده است
لختی صفرا فرو بدین منفذ بمعده اندر آید و بسیار باشد که این منفذ که اندر قعر

معده گشاده است اگر بدن تر از آن باشد که اندر روده اثناعشری گشاده است
و صفرا همه بیشتر از آن اندر آید که بمعده و این منفذ پیوسته از صفرا تهی باشد
و مرد طلخی بدهان باز یابد و هضم او نیک نبود و این از جمله بیماریها باشد که آنرا
سوء هضم الاعضاء الآلیه گویند و شرح آن اندر باب نخستین از گفتار ششم یاد کرده
آید و هرگاه که زهره صفرا را جذب نکند فضول آن بدو دفع شود آنچه بدید آید چه
اگر جذب نکند جگر اماس گیرد و اگر عفن شود تبها تولد کند و اگر بیشتر از اندازه
باعضاء بول دفع کند ریگی و سوزش مثانه تولد کند و اگر این دفع بعضوی دیگر افتد
جمره و نمله در آن عضو تولد کند و اگر در همه تن پراکنده شود یرقان تولد کند و اگر بیشتر
از اندازه بروده فرود آید سحج و صفرا اسهال تولد کند

دوازدهم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح سپرز

بباید دانست که سپرز عضویست که درد دی خون که خلط سودا است بدو فرود
بالاید و گوشت او متخلخل است تا خلط غلیظ سودا اندر میان اجزاء او اندر تو آند
شد و رگهاء وی شریانها اندر وی بسیار است تا چندان حرارت بدو رسد که با معونت
سودا برابری کند از هضم گویند و غشا اندر وی کشیده است تا گوشت او بر شکل خویش
بماند و تا هرگاه که اندر وی اماسی بدید آید غشا کشیده شود حس الم بیابد و این
غشا از صفاق رسته است و تشریح این صفاق اندر آخر باب نهم از این جزو یاد کرده
آمده است و بسبب این صفاق وی را حجاب شرکتی است از بهر آنکه غشا حجاب
هم بدین صفاق پیوسته است و شکل سپرز چون شکل زبانی است و موضع آن بسوی

چپ معده است و بیشتری اندر وی اندر زیر معده است و اندکی بر ظاهر او بر آمده و از آن
یک سوی او منفذی دراز کشیده است و اندر قعر جگر گشاده و طبیبان آنرا گردن سپرز
گویند و آلت او اندر کشیدن سودا از جگر و آلت جگر اندر دفع سودا بسوی این منفذ است
و این منفذ اندر زیر منفذ زهره است که صفرا بدان منفذ بزهره اندر شود و از بالای
سپرز منفذی دیگر اندر معده گشاده است و لختی سودا افزونی بدین منفذ به معده
بر آید و فم معده را اغاره دهد چنانکه اندر باب پنجم از گفتار سوم یاد کرده آمده است و جانب
حدب سپرز بسوی پهلوهای پشت است و بر باطنها اندک بغشاء پهلوها پیوسته است
و از جانب مقعر غشاء باطنها بیشتر بغشاء معده پیوسته است و هرگاه که سپرز سودا
جذب نکند اندر تن مردم بیماری سوداوی تولد کند چون قوبا و داء الفیل و دوالی
و مالیخولیا و جذام و برص و بهق اسود و هرگاه که فضولی دفع نکند سپرز اماس گیرد
و بزرگ شود و شهوت طعام نبود از بهر آنکه بفم معده رسیدی از سودا او را بیدار کردی
بدفعی رسد و اگر چنان باشد که دفعی بیش از آنچ اندازه بود بمعده دفع کند غلبه
شهوت کلبی بدید آید و هرگاه که سودا ترش باشد و عفوصت ندارد و اندکی باشد
غثیان آرد و هرگاه که بسیار باشد قی سودا آرد و هرگاه که سودا ترش از معده
بروده فرود آید سحج سوداوی تولد کند و بیم هلاک بود

سیزدهم از گفتار پنجم از کتاب نخستین اندر بیان کردن تشریح امعا

بباید دانست که روده آلت دفع فضلاست و آفریدگار تبارک و تعالی این آلت
از شش نوع آفرید هر نوعی از بهر منفعتی دیگر که یاد کرده آید و چون انواع آن بسیار

بود از راه روده نهاد اما نوع نخستین از روده ها روده اثناعشری است و دوم
صایم و سوم روده که مخصوص است بدانکه او را امعاء دقاق گویند و چهارم اعور و پنجم
قولون و ششم معاء مستقیم است اما روده اثناعشری مقعر معده پیوسته است
و دهانه او را که از معده اندر وی گشاده است بواب گویند و همچنانکه مری از بهر
جذب غذا است این روده از بهر دفع فضله غذا است و بدین سبب یعنی او
هم از بهر آنست و تنگ تر از مری است از بهر آنکه طعام که بمری فرو آید خام و نا
گوارید باشد و غلیظ بود و ثقل و کیلوس که از معده بدین روده فرود آید گوارنده
و رقیق و با آب آمیخته باشد بدین سبب حاجت نبود که دهانه او فراخ باشد
و سبب دوم آنکه اگر چه تا طعام اندر معده نگوارد بواب فراهم آمده بود و لیکن تر آن باشد
که این دهانه فراخ نباشد تا بحرکتها که اتفاق افتد طعام بدان سبب بسوی
نیم گوارید گرانی طعام بواب را باسانی نتواند گشاد و ناگوارده فرود نتواند آمد و این
روده راست فرود آمده است و اندر وی هیچ خمی و پیچی نیست تا حوالی آن از بهر آن
احشاء یکی خالی باشد و تا دفع او آسان تر بود و اثناعشری از بهر آن گویند که اندر
هر تنی بدرازا دوازده انگشت او باشد که از پهنا عنم با زینمند و امعاء صایم یعنی روده
روزه دار بدین اثناعشری پیوسته است و صایم از بهر آن گویند که همیشه از ثقل
خالی باشد و هیچ اندر وی قرار نگیرد از بهر دو کار یکی آنکه رگهاء ماساریقا که با اثنا
عشری و دیگر روده ها پیوسته است بیشتری بدو پیوسته است و آنچ غذا او را شاید
از وی می کشند و بجگر می آرند و دوم آنکه منفذی زهره که صفرا اندر وی بروده فرود آید

همچنانکه خون لطیف ترین جزوی باشد از طعام که اندر جگر خون گردد لطیف ترین
جزوی باشد از خون اندر دل روح گردد و قیاس روح همچون قیاس خونست با طعام
پس همچنانکه خون از لطافت طعام بدید آید روح از لطافت خون بدید آید و هر
گاه که روح تولد کند در حال بذیرا قوتی گردد که بدان قوت اندامها بذیرا قوتها
نفسانی و غیر آن گردد و روح و اندامها بذیرای قوت نفسانی نشوند تا نخست آن
قوت نباشد و اگر قوتها نفسانی از عضوی بر خیزد و آن قوت بر خاسته باشد عضو
زنده بود زیرا که عضو مفلوج را قوت حس و حرکت نباشد و عضو زنده باشد
و تباه نشود و عضو مرده را با آنکه حس و حرکت نباشد زنده تباه شود پس پدید آمد
که اندر عضو مفلوج قوتی است که زنده که اندر وی نگاه میدارد تا هرگاه که علت
زایل شود حس و حرکت باز آید و اندر حال مفلوجی بسبب آنکه آن قوت بادی باشد
شایسته و پذیرنده قبول قوت و حس و حرکت اختیاری باشد و این قوت قوت غاذیه
نیست از بهر آنکه قوت غاذیه عضو را بذیرنده قبول حس و حرکت اختیاری گردانیدی
بایستی که نبات را حس و حرکت اختیاری بودی پس پدید آمد که آن قوتی دیگر است
و هرگاه که مزاجی بدید آید که شایسته قبول حس و حرکت باشد اندر وی این قوت
بدید آید و این قوت را قوت حیوانی گویند و هرگاه که روح بدید آید قوت قبول
حس و حرکت اختیاری نخستین قوتی است که اندر وی بدید آید پس روح بدین قوت
بذیرا قوتها نفس گردد که همه قوتها از وی خیزد الا آنست فعلها قوتها بادل حال
اندر روح بدید نیاید چنانکه نزدیک طبیبان از قوت نفسانی که محل او دماغ است

تمّ للمصنف تمنا عنا عموما
من مطالعة کتاب الشیخ
الرئیس

حاستها اندر دماغ بدید آید الا قوتها از دماغ بمحل حاستها رسد چون چشم و گوش
و بینی و زفان و غیر آن و هر گاه کی جزوی اندوح اندر تجویف دماغ حاصل آید آنجا مزاجی
بپذیرد کی شایسته آن گردد کی فعلها از قوت نخستین یعنی این قوت حیوانی کی اندروی
است اندوی پدید آید و آنچ در دل باشد همچنین و آنچ اندر اعضا تناسل باشد همچنین
هر جزوی کی اندران عضو بود مزاجی بپذیرد و آنجا فعل از قوت اولین پدید آید و نزدیک
طبیبان تا روح اندر دماغ بمزاجی دیگر نشود شایسته قبول قوت نفسانی کی مبدا حس
و حرکت نگردد اگرچ از مزاج نخستین قوت نخستین را کی قوت حیوانی است قبول کرده است
و همچنین اندر جگر و دیگر اندامها از هر جنسی از افعال نزدیک طبیبان نفسی دیگر است
و یک نفس نیست کی همه قوتها از وی پدید می آید لکن مجموع همه را نفس گویند و اگرچه روح
بمزاج نخستین قوت نخستین قبول کرده است و یافته تنها بدین قوت قوتها دیگر را قبول
نتواند کردن تا اندر هر عضوی دیگر مزاجی خاصه پدید نیاید و اطبا گفته اند کی قوت حیوانی
با آنک شخص را و اندامها را شایسته قبول حیوة کرده است آغاز رسیدن روح بهمه اعضا
از وست و آغاز حرکت و انبساط و انقباض هم از وست تا اندامی کی این قوت حیوانی بدیشان
بازند که همه اندامها افعل نذیری کند یعنی پذیرای زندگانی و این معنی را بتازی انفعال گویند
و بقیاس با جنبیدن شریانها و دم زدن اندامها این دو کار اندر کار همی آرند تا کار خویش بکند
و این معنی را فعل گویند و این قوت حیوانی از وجهی قوت طبیعی را ماند از بهر آنک کارها او بی قصد
او پدید آید و از وجهی قوت نفسانی را ماند از بهر آنک از وی کارها و حرکتها متضاد پدید آید
چون حرکت انقباض و انبساط الا آنست کی فیلسوف بزرگ گوید نفس را یعنی معنی آن خواهد

کی قوتی است کی آغاز و حرکتها گوناگون از وی است پس این قوت حیوانی اولین بدین مذهب
قوت نفسانی باشد پس اگر قوت نفسانی از آن گویند کی آغاز حس و حرکت و قصد و ارادت
از وی باشد این قوت نفسانی نباشد بل کی طبیعی بود لکن درجه او برتر از درجه آن قوت باشد
کی طبیبان آنرا طبیعت گویند و اگر طبیعت قوتی را گویند کی اندر غذا تصرف کند از بهر بقاء شخص
یا از بهر بقاء نوع این قوت را طبیعت نشاید گفت لکن جنس سوم و بر حقیقت این بر فیلسوف
است بر طبیب نیست

باب چهارم از گفتار ششم از کتاب نخستین اندر بیان کردن

قوتهای نفسانی باید دانست کی قوتهای نفسانی دو نوع است یکی قوت حس است و دوم
قوت حرکت و قوت حس نیز دو نوع است یکی را حس ظاهر گویند و دوم را حس باطن و حس
ظاهر پنج است حس دیدن است و حس شنیدن و حس بوییدن و حس چشیدن و حس
بسودن کی آنرا بتازی لمس گویند و معنی حس باطن حس اکاهی یا فتن است و بتازی آنرا
ادراک گویند و شعور نیز گویند و گروهی گفته اند حس ظاهر هشت است از بهر آنک نزدیک
ایشان چنانست کی این چهار کیفیت یعنی سردی و گرمی و درشتی و نرمی هر یکی را
بقوتی دیگر اندر یابند لکن قوتهای چهار با یکدیگر اندر همه پوست مردم سرشته است و حس
باطن قوت تخیل را گویند و این قوتی است کی صورت چیزها را با معنی آن اندر یابد
چنانک گوسفند صورت گرگ و شکل و رنگ او اندر یابد و از صورت او معنی دریابد کی دشمنی کی
محسوس نیست هم اندر یابد و این حس باطن نیز پنج نوع است یکی حس مشترک است و حکمت
یونانیان این قوت بنطاسیا گویند و دوم قوت مخیله است و نزدیک طبیبان این دو قوت

هر فعلی بچند قوت تمام شود باید دانست کی نخستین فعلی فعل معده است اندر
آوردن طعام و این فعل بدو قوت تمام شود از بهر آنک اندرین فعل قوت جاذبه طبیعی بکار آید
و قوت حس معده تا هر گاه کی قوت جاذبه لیفها را کی آلت اوست بنقل آرد چیزی کی جذب کند
بجنباند و قوت حس آن حرکت او خبر یابد شهوت طعام بجنبد و نیز هر گاه کی خالی شود
از سپر شدن بفم معده رسد شهوت را تنبیه کند و بجنباند تا شهوت قوی گردد چنانک اندر گفتار
سوم اندر حالها شناختن سودا شرح کرده آمده است و دلیل بر آن کی این کار بدین دو
قوت تمام شود آنست کی اگر کسی را این قدر سودا کی یاد کرده آمد دست بسته شود و از آن
چیزی بفم معده نرسد اگرچه بطعام حاجت باشد مردم گرسنه نشود و آرزوی طعام پدید
نیاید و طعام کی بخاید تا فرو بردن هم بدو قوت تمام شود یکی قوت جاذبه
طبیعی و دیگر قوت اختیاری و کار قوت جاذبه بلیفهاست کی اندر اندرونها است و کار قوت
اختیاری بعضله حلقوم و هر گاه کی یک آلت کار خویش تمام نکند چیزی فرو بردن دشخوار
باشد یعنی که چیزی کی مزه ناخوش دارد چون داروها و غیر آن اگرچه قوت اختیاری
کار خود کند چون قوت جاذبه طبیعی اندو نکند فرو بردن دشخوار باشد و اگرچه آلت
جذب معده لیفها دراز است اندر وی لیفها دیگر است انبهنا تا آنچ لیف دراز جذب
کند لیف پهنا از او فرو گیرد و بنیرو قوی میدهد پس چون نیک نگاه کرده آید این کار بسه
قوت تمام شود یکی قوت لیفهاء دراز دوم قوت لیفهاء پهنا و سوم قوت عضله حلقوم
کی آلت قوت اختیاری است و همین سبب است کی قی کردن و چیزی از معده بر آوردن دشخوار
تر است از بهر آنک فرو بردن بسه قوت بود و بر آوردن بدو قوت بود یکی قوت لیف پهنا

و دوم قوت اختیاری و قوت اختیاری اندرین کار ضعیف تر است از آنک اندر فرو
بردن از بهر آنک بر آوردن کار طبیعی نیست بر طبیعت قهر کردن است مگر وقتی کی خلطی
بد اندر معده بود و معده را برنجاند آن قوت قوت دافعه معده بشتاب بدراند کاهی بقی دفع کند
و گاهی با سهال و بعد از گذشتن غذا اندر رگها بدو قوت تمام گردد یکی قوت دافعه این عضو
کی از وی بیرون می شود دیگر قوت جاذبه آن عضو کی بوی می رود و بیرون رفتن ثفل
اندر رودها و بول اندر گذر همان هم بدین قوت باشد و بعضی فعلها باشد کی بقوتی
و کیفیتی تمام شود چنانک سردی قوت دافعه را یاری کند بدانچ خلطی را بپذیرد و بر
وی را باز ایستد و این یاری بدان توان کردن کی خلطی بسردی غلیظ گردد و گذرها
و میانها تنگ شود و حرارت نیز از قوت سردی آهسته تر شود و جذب نکند که میی بر خلاف
این باشد خلط را رقیق کند و مسام گشاده کرده اند و بقوت او جذب تمام شود و گرمی
بضرورت خلاف سردی و نخست خلطی رقیق جذب کند پس آنک غلیظ تر باشد قوت
جاذبه طبیعی از بهر هر عضوی از خلط جذب کند کی غذا او را شاید و بباید دانست کی
مدت فعل قوت ماسکه اندر معده دراز تر از آنست کی اندر جگر از بهر آنک معده کار پختن
و گوارانیدن طعام اندر معده دراز تر است و مدت درازترین کار قوت ماسکه را اندر رحم
است از بهر آنک بچه شش ماه تمام شود و هم چنانک اندر معده بوقت طعام خوردن
قوت جاذبه کار کند و بوقت گوارانیدن ماسکه و هضم کند و چون گوارانیده شود دافعه
کار کند اندر رحم نیز بوقت مباشرت قوت جاذبه کار کند و اندر روز گار حمل ماسکه
و هضم کار کند چون تمام شود قوت دافعه کار کند و آنچ در باب نخستین از جزو چهارم

یکی است و نزدیک حکما هر یک قوتی دیگر است اما حس مشترک قوتی است که همه محسوسات
را اندر یابد و همه نزدیک او جمع شود و قوت مخیله قوتی است که هر چه حس مشترک اندر یابد
این قوت از او نگاه دارد و از پس غایب شدن از او باز دارد چنانک گویی دیگر بار آن چیزها را ادراک
می کند و معدن این هر دو قوت تجویف نخستین است از دماغ لکن نیمهٔ بیشتر از این تجویف
معدن حس مشترک است و نیمهٔ پسین معدن قوت مخیله است و اعتبار اندر درستی آنک حس
مشترک دیگر است و قوت مخیله دیگر که آن را نگاه می دارد دیگر از آب توان کردن از بهر آنک آب را
قوت پذیرفتن همه نقشها هست و قوت نگاه داشتن نیست و سوم قوتی است که آن را مفکره گویند
و معدن او یک نیمهٔ پیش است از تجویف میانین از دماغ و فرق میان قوت مفکره و مخیله آنست
که مخیله صورتها که از حس مشترک بدو رسیده باشد نگاه دارد و مفکره اندر آنچ مخیله نگاه داشته باشد
تصرف کند و گاهی بعضی از آنچ در صورتی دیده باشد با بعضی از آنچ در صورتی دیگر دیده بود بر هم
آمیزد و ترکیبها عجب کند مثلا چون مردمی که سر گاوی دارد و پر مرغ دارد و تن پیل دارد و مانند
این ترکیبها کند و گاهی صورت تمام را که دیده باشد از هم فرو گشاید و از یکدیگر جدا کند چون
سر بی تن و تن بی سر و مانند این و قوت مخیله دیگر جانوران را بجای مفکره است و ایشان را مفکره
نیست و مخیله ایشان هم ضعیف است و صورتهای محسوسات را چندان نگاه ندارد که مخیله مردم
نگاه دارد و چهارم قوت وهم است و قوت مفکره آلت اوست و حیوان بدین قوت حکم کند که
گرگ دشمن است و بچه دوست است و کسی که بعلف او را تعهد کند هم دوست است و از وی
نباید گریخت و دشمنی از گرگ و دوستی از بچه محسوس نیست لکن این قوت این حکم بکند و دشمنی
و دوستی که نادیده از گرگ بشناسد و این شناختن نطقی و عقلی نیست لکن این قوت از شخص

محسوس معنی نامحسوس بشناسد چنانک دشمنی از گرگ بشناسد و مردم نیز بسیار جایگاه
این قوت را بکار دارد و معدن این قوت نیمهٔ پسین است از تجویف میانین از دماغ و بعضی
مردمان این قوت را مخیله گویند و فرق میان این قوت و قوت خیال آنست که خیال صورت
محسوس نگاه دارد و این قوت از شخص محسوس معنی نامحسوس بشناسد و بعضی از این قوتها
شناخته آید و کار هر یک شناخته اندر آن هیچ خلاف نیست و طبیب را از راه طب بالتحقیق
این کار نیست لکن طبیب را قوتها بباید شناخت و کار هر یک بباید دانست تا اگر اندر
کار قوتی از قوتها خللی پدید آید بعلاج آن عضو که معدن اوست مشغول گردد و قوت پنجم
قوت حافظه است و ذاکره نیز گویند و معدن او نیمهٔ پیش است از تجویف بازپسین از دماغ و
او چون خزینه ای است مر معنیها را که قوت وهم بدو گذارده باشد همچنانک قوت خیال
خزینه است صورت چیزها را که حس مشترک بدو رسانیده باشد و اما قوت حرکت قوتی است که
بر روی وهم کند و گفته ایم که وهم از چیزهای محسوس معنی نامحسوس بشناسد و حکم کند که
فلان چیز سودمند است و فلان زیان مند است هر گاه که وهم این حکم بکند اندر نفس قصد
جستن سودمند و دور کردن زیان مند پدید آید و قوت محرکه اندر حال اعضا و ترها از اعصاب اندکاری
بدان گونه که سودمند را بجوید و گاهی بدان گونه که زیان مند را دور کند یا از آن بگریزد و دور
شود و معدن این قوت نیمهٔ پسین است از تجویف بازپسین از دماغ و الکتانی قوت عضلهاست
که بدماغ پیوسته است و گذرگاه او اندرین عصبهاست و از عصب بعضلها رسد و از او بجنباند

باب پنجم از گفتار ششم از کتاب نخستین
اندر بیان کردن فعلهای اندامهای

از گفتار چهارم گفته آمده است که از شش رگ دیگر که گفته آمده است یک رگ از نزدیک
باب بجانب معده بر آمده است و اندر ظاهر معده پراکنده شده از سوی راست تا ظاهر او را
غذا دهد از بهر آنک باطن معده خود از آنچ در وی است غذا همی یابد این فصل چنانچ
اندر بیشتر کتابها آورده اند چون جوامع جالینوس و کتاب قانون و غیر آن یاد کرده اند
لکن تحقیق آنست که کیلوس چو از معده بیرون آید عصارهٔ او بجگر اندر آید و نیم پخته
بود و اندر جگر تمام پخته شود و خون گردد تا عصارهٔ کیلوس خون نگردد غذای هیچ
عضوی را نشاید و اگر ممکن بودی که کیلوس اندر معده غذا را شایدی بدو آن حاجت
نبودی که جگر از او خون کند و چند عضو دیگر را خدمت جگر بایستی کرد چنانچ نخستین
خدمتی آنست که معده طعام را کیلوس کند پس عصارهٔ آن بدو فرستد و دوم زهره است
که صفرا از خون اندر وی بستاند و چهارم گرده است که آب از وی بستاند تا غذا شایسته
اندوی همه اندامها بود و همه اندامها بقوتهای جاذبه و ماسکه و مغیره و دافعه که همراست
کار خویش می کند مگر معده و جگر که این هر دو کار همه تن کنند و هیچ کار خویش نمی کنند نه
بینی که معده بقوت جاذبه طعام را جذب کند و ماسکه نگاه دارد و مغیره از او کیلوس کند و
دافعه عصارهٔ کیلوس بجگر فرستد و جگر بقوت جاذبه عصارهٔ کیلوس را خدمت کند و ماسکه
نگاه دارد و مغیره از او خون کند و دافعه خون را بهمه اندامها فرستد پس تحقیق آنست که
معده و جگر این قوتها را هر یکی دو نوع است چنین که یکی هست قوت جاذبهٔ
معده که غذا از بیرون جذب کند از بهر همه تن و دوم جاذبهٔ خاصهٔ او که غذا را از رگها
جذب کند از بهر خود و قوت ماسکه همچنین دو نوع است یک نوع آنست که از بهر همه تن طعام را

اندر معده نگاه دارد تا کیلوس گردد و نوع دوم ماسکهٔ خاصهٔ او که غذا را نگاه دارد تا مانند
او گردد و قوت مغیره نیز دو نوع است یک نوع آنست که طعام را کیلوس کند از بهر همه تن
و نوع دوم مغیرهٔ خاصهٔ اوست که غذا که از جگر بدو رسد از او مانند معده کند و قوت دافعه هم
دو نوع است یکی آنک کیلوس از معده دفع کند و بجگر فرستد و نوع دوم خاصهٔ اوست که فضلها را
دفع کند و حال جگر همچنین و برین قیاس از بهر آنک این دو عضو کار همه تن می کنند و اعضای
دیگر را بیش از کار خویش کار دیگر نیست و بباید دانست که کار همه اندامها بعضی مرکبست از
قوت حسی و طبیعی و بعضی طبیعی مجردست و بعضی مرکبست از اختیاری و طبیعی و بعضی اختیاری
مجردست اما آنک کار او مرکبست از حسی و طبیعی معده است و رحم از بهر آنک هر گاه که
معده حس گرسنگی بیابد قوت جاذبه اندر حرکت آید بطبع و چیزی در خورد بجوید نه
بینی که هر گاه که مردم چیزی خورده باشد که پیش معده از او سیر باید و بمنتر
گوارد و بوقت سیری هر گاه که حس گرانی آن بیابد دافعه بجنبد و کار خود بکند بطبع و حال
رحم هم برین قیاس هر گاه که حس مباشرت بیابد جاذبه بطبع اندر حرکت آید و چون
فرو ند تمام شود حس گرانی بیابد دافعه بدفع مشغول شود و آنک کار او طبیعی مجردست
زهره است و سپرز است و کلیه است و همه اندامها یکسان است این اندامها اگرچه
گرسنه شوند یعنی حاجتمند گردند بمدد آنچ از ایشان خرج شده بود حس گرسنگی نیابد
لکن بوقت حاجت قوتها هر یک کار خود بطبع بکنند و بطبع چیزی در خورد بجویند مثلا
استخوانی و خلطی سرد و خشک نباشد که مزاج او را شاید جذب نکند و گوشت تا خلطی گرم
و تر نباشد که مزاج او را شاید جذب نکند و دیگر اندامها برین قیاس و زهره همچنین جز از صفرا

جذب نکند یا اندکی خون کی غذاء او را شاید وکرده جراب جذب نکند یا اندکی خون کی غذا او را شاید و سپرز جز سودا جذب نکند و تا این سه عضو این سه ماده را جذب کرده باشند و شایسته را بنذ لخذ بکار برند و ماده‌ها فرو فی اخراج کی می باید خرج می کنند بطبع و آنک کار او مرکب است از اختیاری و طبیعی مری است کی راه طعام و شراب است نه بینی کی مردم اندر بعضی کارها گرم تشنگی بدی غلبه کرده باشد و سببی اندر پیش بوذ کی آب خوردن مصلحت نباشد آب سر غرغره کنند و از آن تواند کی نگذارد کی بمعده فرو شود اگر چه قوت جاذبه بکار خویش برخاسته باشد و آنک کار او اختیاری مجرد است عضلها اندامها است و مقعد و ام شانه را و دفع امعا، مستقیم را نیز اندرین باب یاد کرده اند و مقعد مردو بعضل است و هر کاه کی عضلها اندامها یاد کرده آمد است آن نیز اندر آن جمله بوذ و کار ماسکه معده آن وقت تمام باشد کی معده کرد طعام اندر آید از آنک بگیرد چنانک هیچ جزو از معده از طعام دور نباشد و میان معده و طعام و هیچ تهی نبوذ و هر کاه کی قوت ماسکه قوی باشد و کار خوذ تمام کند اگر چه طعام اندک باشد معده از آنک بگیرد و بنهاو ذی کی آن اوست بران بر بجد تا میان معده و طعام هیچ تهی نباشد و طعام بدین سبب بنک کوارد و هر که کی ماسکه ضعیف باشد و بلعها او کرد طعام اندر نیاید و میان طعام و معده هیچ تهی بماند و بادها، تراقرا ندو معده پدید آید و طعام نیک کوارد و حال ماسکه رحم همچنین قیاس باشد هر کاه کی طبیعت ماسکه و رحم کرد نطفه اندر نیاید از آنک فرو نگیرد فرزند تولد نکند و کار قوت دافعه رحم آن وقت تمام شود کی فم رحم را بکشاید و فرزند را نزدیک فم رحم آرد و بوقت بچه کردن کار دافعه معده هم برین قیاس بوذ چیزی کی اندر معده تنقی

بماند تا کوار ایذ از بهران بماند کی آن چیز غلیظ است چون کباب و غیر آن تا اگر چیزی رقیق اندر معده شذی چون شرابی و چیزی اشامیذنی نه زود بیرون آمدی و چیزی کی بیرون آیذ نه از بهر آن بیرون آیذ کی آن چیز رقیق است تا اگر غلیظ بوذی بیرون نرفتی لکن از بهر آن بماند کی قوت ماسکه او را نگاه دارد چندانک معین کار خویش بکند نه بینی کی چیزها غلیظ و رقیق بهر یک مدتی بماند پس هر یک بوقت خویش از معده بیرون شوذ از اینجا معلوم شذ کی اندر معده قوتی ماسکه است کی چیزها رقیق را مدتی نگاه دارد و قوتی دافعه است کی چیزها غلیظ را دفع کند و قوتی معین است کی هر دو را بکوارذ والله اعلم تمام شد سخن کفتن بتدبیر سیم از کتاب اول والحمد لله رب العالمین وصلواته علی محمد و آله اجمعین حسبنا الله و نعم المعین نعم المولی و نعم النصیر

کتاب دوم از کتاب ذخیره خوارزمشاهی

باید دانست کی اندر کتاب دوم احوال تن مردم یاد کرده شوذ از تن درستی و بیماری و اعراض بیماریها و اسباب آن و احوال النبض و احوال البول از مسام و مجاری تن بیرون آیذ چون عرق و نفث و بول و غایط این جمله از جمله اعراض تن بوذ و این کتاب نه کفتارست

کفتار نخستین اندر شناختن تن درستی مطلق و بیماریها و اجناس و انواع آن و این کفتار دوازده بابست

باب

اول اندر شناختن تن درستی و بیماری و انواع آن دوم اندر فرق میان سبب و عرض و سبب شناختن بیماریها کی بسبب مشارکت اندامها تولد کند سوم اندر شناختن بیماریهای مزاجی چهارم اندر شناختن انواع بیماریها که اندر اندامهای مرکب افتد

پنجم اندر شناختن بیماریها که از تفرق اتصال کویند ششم اندر شناختن احوال اماسها هفتم اندر شناختن بیماریها و حالها کی از بیماری شمرند هشتم اندر شناختن بیماریها منسوب نهم اندر شناختن حالها بیماریها دهم اندر شناختن بیماریهایی کی سرایت کند از یکی بدیگری و میراث یازدهم اندر شناختن بیماریها کی تازه کردد و سبب زایل شذن بیماریها دیگر باشد دوازدهم اندر شناختن بیماریهایی کی هر کاه کی از حال بکردد بیماری دیگر شوذ و حال بیمار بتر شوذ

کفتار دوم اندر شناختن اعراض و علامات بیماریها و این کفتار دوازده بابست

باب

اول اندر شناختن اعراض بوجهی کلی دوم اندر شناختن آنچ طبیب از اعراض ظاهر احوال باطن بدان دانست باید کی تشریح و کونه اندامها یکسان و ترکیب اندامها مرکب و خاصیت و مشارکت و فعل و قوت هر یک شناخته باشد سیم اندر شناختن بیماریها بشرکت و بیماریها اصلی چهارم اندر شناختن نشانها امتلا پنجم اندر شناختن نشانها غلبه خون و بیماریها آن ششم اندر نشانها غلبه بلغم و بیماریها آن هفتم اندر شناختن غلبه صفرا و بیماریها آن هشتم اندر شناختن نشانها سودا و بیماریها آن نهم اندر شناختن نشانها سده و بیماریها آن دهم اندر شناختن بیماریها بادی یازدهم اندر شناختن اماسها ظاهر و باطن دوازدهم اندر شناختن نشانها تفرق الاتصال

کفتار سیوم اندر شناختن حال نبض و اقسام آن و این کفتار بیست سه بابست

باب

اول اندر بیان کردن آنچ نبض چیست دوم اندر شناختن منفعت نبض سوم اندر شناختن آنک چرا نبض از شریان ساعد است جویند چهارم اندر شناختن آنک نبض چکونه باید چیست پنجم اندر شناختن آنک نبض از چند جنس است ششم اندر شناختن انواع نبضها هفتم اندر شناختن انواع نبضها مختلف کی هر یک را نامی است خاصه و فرق میان نبضها کی بیکدیگر مشتبه شوذ هشتم اندر یاد کردن اسباب نبض نهم اندر شناختن تغیر نبض بسبب تغیر اسباب ماسکه دهم اندر شناختن نبضها مختلف یازدهم اندر شناختن نبض مردان و نبض زنان دوازدهم اندر شناختن نبض سالها عمر سیزدهم اندر شناختن نبض مزاجها چهاردهم اندر شناختن نبض زنان ابستن پانزدهم اندر شناختن نبض فربهی و لاغری شانزدهم اندر شناختن تغیر نبض اندر هر فصلی از فصلها سال و اندر هر شهری از شهرها کرم و سرد هفدهم اندر شناختن تغیر نبض بسبب خواب و بیداری هجدهم اندر شناختن نبض در حال ریاضت کردن نوزدهم اندر شناختن تغیر نبض بسبب طعام و شراب بیستم اندر شناختن تغیر نبض بسبب کرمابه و آب سرد بیست یکم اندر شناختن نبض بسبب دردها بیست دوم اندر شناختن تغیر نبض بسبب اماسها بیست سوم اندر شناختن تغیر نبض بسبب اعراض نفسانی

کفتار چهارم اندر یاد کردن حالهای تن مردم اندر دم زدن و این کفتار پنج بابست

باب ۵۵

اول اندر شناختن منفعت دم زدن دوم اندر شناختن سببها دم زدن ناطبیعی سوم اندر شناختن سببها دم زدن بسیط ناطبیعی چهارم اندر شناختن دم زدن مرکب ناطبیعی پنجم اندر شناختن نشانها دم زدن از هر کونها بیننه.

وشناختن هر یکی از نشان ده

گفتار پنجم اندر شناختن احوال آبی که طبیبان آن را تفسره گویند
و دلیل و بیشیار نیز گویند و بتازی بول گویند و این گفتار بیست و نه باب است

باب اول اندر شناختن آنک
دلیل از چه چیز نشان دهد دوم اندر شناختن آنک سبب نشان دادن دلیل از این
حالها چیست سوم اندر شناختن آنک آب در شیشه چند باید که باشد
شیشه چون و چگونه عرضه باید کردن چهارم اندر شناختن آنک دلیل چه وقت
باید گرفت پنجم اندر شناختن چیزها، خوردنی که رنگ آب بگرداند ششم اندر
شناختن آنک اندر آب چگونه نگاه باید کردن هفتم اندر شناختن فرقی که طبیب را
میان آب مردم و چیزها، دیگر بیازماید هشتم اندر شناختن آنک طبیب از آب چند
چیز جوید نهم اندر شناختن عدد رنگهای آب دهم اندر شناختن حالها تن مردم
از سپیدی آب یازدهم اندر شناختن حالها، تن مردم از زردی آب دوازدهم اندر
شناختن حالها تن مردم از سرخی آب سیزدهم اندر شناختن حالها، تن مردم از سیاهی
بول چهاردهم اندر شناختن حالها، تن مردم از آبها، مختلف و رنگها، مرکب پانزدهم
اندر شناختن حالها تن مردم از قوام بول شانزدهم اندر شناختن حالها تن مردم از بسیاری
و اندکی بول هفدهم اندر شناختن حالها تن مردم از گند بول هجدهم اندر شناختن
حالها تن مردم از رسوب نوزدهم اندر شناختن حالها تن مردم میان رسوب نیک
و رسوب بد بیستم اندر شناختن حالها تن مردم از رسوب ناطبیعی بیست و یکم اندر
شناختن حالها تن مردم از بسیاری و اندکی رسوب بیست و دوم اندر شناختن حالها،

تن مردم از رنگها رسوب بیست و سوم اندر شناختن حالها تن مردم از قوام رسوب
بیست و چهارم اندر شناختن حالها تن مردم از قوام رسوب بیست و پنجم اندر شناختن
حالها تن مردم از وقت پدید آمدن رسوب بیست و ششم اندر شناختن حالها تن مردم
از بوی بول بیست و هفتم اندر شناختن حالها بول اندر سالها عمر بیست و هشتم اندر شناختن
فرق میان بول مردان و بول زنان بیست و نهم اندر شناختن ثمره بابها گذشته

گفتار ششم اندر یاد کردن حالها تن مردم از اجابت طبع و این گفتار یازده باب است

باب اول اندر شناختن حالها تن مردم از
اجابت طبع که از چند حال جوید دوم اندر شناختن حالها تن مردم از اندکی و بسیاری
اجابت سوم اندر شناختن حالها تن مردم از تری ثفل چهارم اندر شناختن حالها
تن مردم از خشکی ثفل پنجم اندر شناختن حالها تن مردم از رنگ ثفل ششم اندر
شناختن حالها تن مردم از ثفل منفوخ و سبک هفتم اندر شناختن حالها تن مردم
از بوی ثفل هشتم اندر شناختن حالها تن مردم از کف ثفل نهم اندر شناختن حالها
تن مردم از بیرون آمدن ثفل دهم اندر شناختن حالها تن مردم از چربی و لزجی ثفل یازدهم
اندر شناختن حالها تن مردم از اجابت در زمانها مختلف

گفتار هفتم اندر یاد کردن حالها تن مردم از پدید آمدن عرق و این گفتار پنج
باب است

باب اول اندر شناختن آنچ عرق
چیست و آنچه تولد کند دوم اندر شناختن تن مردم از بسیاری و اندکی عرق سوم اندر
شناختن حالها، تن مردم از رنگ و بو و طعم عرق چهارم اندر شناختن حالها تن مردم

من کان بطنه فی شبابه لینا فانه اذا شاخ یبس بطنه
و ان کان فی شبابه یابسا فانه اذا شاخ لان
اندر شرح قول بقراط که گفت

از گرمی و سردی عرق پنجم اندر شناختن حالها تن مردم از قوام عرق

گفتار هشتم اندر یاد کردن حالها تن مردم از حال رطوبتها که بسر مردم از سینه بیرون آید و آن را
بتازی نفث گویند و بعضی استفراغ گویند و این گفتار شش باب است

باب اول اندر شناختن
آنک حال تن مردم از چند و چون باید جست از حال نفث دوم اندر شناختن
حالها تن مردم از بسیاری و اندکی نفث سوم اندر شناختن حالها تن مردم از رنگها
نفث چهارم اندر شناختن حالها تن مردم از رنگ و بوی نفث و طعم آن پنجم اندر شناختن
حالها تن مردم اندر قوام و شکل نفث ششم اندر حالها تن مردم اندر وقت بر آمدن نفث
و آسانی و دشخواری آن

گفتار نهم اندر یاد کردن حالها، تن
مردم و این گفتار سه جزو است

جزو اول اندر بیان کردن سیماها عارضی بندی
کلی و این جزو بیست و سه باب است

باب اول
اندر شناختن سیماها اجناس دوم اندر شناختن سیماها که تن مردم را گرم کند سوم اندر شناختن
سیماها که تن مردم را سرد کند چهارم اندر شناختن سیماها که تری فزاید پنجم اندر شناختن
سیماها که خشکی فزاید ششم اندر شناختن سیماها که شکل اندامها را تباه کند هفتم اندر
شناختن سیماها سده آرند هشتم اندر شناختن سیماها که منفذها را گشاده کند نهم اندر
شناختن سیماها درشتی کنند دهم اندر شناختن سیماها نرمی کنند یازدهم اندر شناختن
سیماها که اندامها را از جای خویش بیرون آرد دوازدهم اندر شناختن اسباب حرکتها ناطبیعی سیزدهم
اندر شناختن سیماها تفرق الاتصال چهاردهم اندر شناختن سیماها آماس پانزدهم اندر

شناختن سیماها، درد شانزدهم اندر شناختن المها و نام و سبب هر یک هفدهم اندر
شناختن سیماها ادراک الم و ادراک لذت هجدهم اندر شناختن حالها، ناطبیعی که از درد
تولد کند نوزدهم اندر شناختن حالها طبیعی و ناطبیعی که تولد کند بیستم اندر شناختن حالها ناطبیعی
که از بادها تولد کند بیست و یکم اندر شناختن سیماها تخمه و امتلا که از هر یک تولد کند بیست و
دوم اندر شناختن سیماها ضعیفی اندامها بیست و سوم اندر شناختن سیماها که از ظاهر تن اثر
کند و از باطن اثر نکند و سیماها که بر عکس این هر دو باشد

جزو دوم اندر بیان
کردن اسباب حالها متغیرها که بر مردم پدید آید هر اینهمه طبیب را از شناختن آن چاره
نبود و این جزو بیست و یک باب است

باب اول
اندر شناختن سبب لذتی که از جماع یابند و سبب بیرون جستن آب مردم دوم اندر شناختن
سبب باز ایستادن حیض اندر آبستنی و سبب زادن سوم اندر شناختن سبب آنک بچه هفت
ماهه چون بزاید اغلب بماند و هشت ماهه نماند چهارم اندر شناختن سبب نری و مادگی پنجم
اندر شناختن سبب تولد مشیمه ششم اندر شناختن سبب درازی و کوتاهی بالا هفتم
اندر شناختن سبب سر لخها دندانها، تن هشتم اندر شناختن سبب افتادن دندان و در رستن
سالگی نهم اندر شناختن سبب بر آمدن موی روی دهم اندر شناختن سبب فربهی اندامها
چه اندر عدد و چه اندر بزرگی و خردی یازدهم اندر شناختن سبب نقصان اندامها دوازدهم اندر
شناختن سبب رستن موی و ناخنها سیزدهم اندر شناختن سبب آنک فرزند دو یا سه یک شکم
آید چهاردهم اندر شناختن سبب دریافتن طعمها پانزدهم اندر شناختن سبب دریافتن
بویها، ناخوش شانزدهم اندر شناختن سبب یازدن اندامها هفدهم اندر شناختن سبب

خواب بیست و نهم اندر شناختن سبب خنده و گریه سی ام اندر شناختن سبب شادی و غم
سی و یکم اندر شناختن سبب بیماری خجالت و خشم سی و دوم اندر شناختن سبب بددلی و دلیری
و جوانمردی و بخیلی و آهستگی و سبکساری

جزو سوم اندر شناختن سببها مرگ و این جزو سه باب است

باب اول اندر سبب زندگی و مرگ دوم اندر سبب مرگ ضروری سوم اندر سبب مرگ مفاجات

گفتار نخستین اندر یاد کردن تندرستی و بیماری مطلق و اجناس و انواع آن و این گفتار دوازده باب است

باب نخستین از گفتار نخستین از کتاب دوم

اندر شناختن تندرستی و بیماری و انواع آن بباید دانست که تندرستی مطلق آنست
که مزاج همه اندامها از اندامهای یکسان معتدل اعتدالی خاصه که هر یک راست چنانکه
اندر باب نخستین از گفتار دوم از کتاب نخستین یاد کرده آمده است و ترکیب اندامهای
مرکب همه درست و بسنده باشد بدان عدد و بدان اندازه و آن شکل باشد که باید و آنچ بهم
پیوسته باید پیوسته باشد و آنچ از هم دور باید دور باشد چنانکه فعل و منفعت همه اندامها
تمام بی آفت و بی تقصیر باشد و هرگاه که معلوم شد که تندرستی مطلق اینست واجب کند که
تندرستی مطلق یک جنس باشد و هر مزاج و ترکیب که از این بگردد یا بیماری باشد
یا حالی که بحال بیماران ماند و اما بیماری حالی ناطبیعی است اندر تن مردم و از آن حال
اندر فعل یک قوت از قوتها اندامها یا اندر بیشتر آفتی راجب کرده بذات و آن حال
یا مزاجی ناطبیعی باشد یا ترکیبی ناطبیعی و چون معلوم شد که بیماری مطلق این است واجب کند که

بیماری سه جنس باشد یکی آنکه مزاج اندامهای یکسان معتدل نباشد و این را سوء المزاج
اندامهای یکسان گویند و بتازی سوء المزاج الاعضاء البسیطه گویند و دوم آنکه ترکیب
اندامهای مرکب درست و بسنده و بر شکل و عدد طبیعی نبود و این را بیماریهای اندامهای مرکب
گویند و بتازی سوء الاعضاء الآلیه گویند و سوم آنکه جزوها و اندامها که پیوسته
باید پیوسته شود تا پیوستگی آن گسسته شود که این را بتازی تفرق الاتصال گویند و در این
هر سه فعل اندامها ناقص و با آفت باشد

باب دوم از گفتار نخستین از کتاب دوم

اندر شناختن فرق میان مرض و عرض و بیماریها که بسبب مشارکت اندامها
تولد کند بباید دانست که سبب چیزی بود که نخست وی بود و از بودن وی اندر
تن مردم حالی بدید آید و عرض حالی باشد ناطبیعی که از بیماری تولد کند و تبع آن بود
و مرض و عرض هر دو حال نزاست و غریب که اندر تن مردم بدید آید و هر حالی تو که بدید
آید آن را سببی باشد و بیماریها و اعراض را اسبابست و سببها بیماریها بسیارست
و اعراض را سبب مطلق بیماریست از بهر آنکه عرض تبع بیماری باشد مثال آن هرگاه
که اندر تن عفونتی باشد و از آن عفونت تپی تولد کند و اندر تپ نبض مختلف گردد مرض
تپ بود و این را مرض مزاجی گویند و سبب عفونت باشد و عرض اختلاف نبض بود
مثالی دیگر هرگاه که شخصی را سنگ در مثانه تولد کند مجری بول بسته شود عسر البول
بدید آید مرض بسته شدن ... و بالا یذ بعضی زبرین فرو آید عضو زیرین بدان سبب
بیمار گردد چنانکه اندر فضاء سینه شش نهاده است و ماده نزله از دماغ بدو فرو

بالا یذ بدان سبب سعال و ضیق النفس و علت سل بدید آید چهارم آنکه دو عضو
باشد همسایه یکدیگر و یکی ضعیف تر باشد این عضو ضعیف فضله عضو دیگر قبول
کند چنانکه بغل دست فضله دل را و بن ران فضله جگر را پنجم آنکه از دو عضو
یکی مبدا و اصل کار عضو دوم باشد و کار عضو تمام نشود مگر بیاری و امداد که از عضو
نخستین که مبداست بدو می رسد هرگاه که اندر این عضو که مبداست آفتی بدید
آید و از یاری دادن باز ماند کار عضو دوم با آفت گردد چنانکه شش که فعل او
دم زدن است و مبدا فعل او حجابست هرگاه که اندر حجاب آفتی بدید آید و از یاری
دادن باز ماند کار عضو دوم با آفت گردد چنانکه هرگاه که اندر حجاب آفتی افتد
مضرت آن اندر دم زدن بدید آید چنانکه حنجره که فعل او آواز کردن است و ماده
آواز هواست که از حرکت سینه بحنجره رسد هرگاه که اندر سینه آفتی افتد و هوا آن را
دفع کردن و بحنجره فرستادن نتواند آواز باطل گردد ششم آنکه از دو عضو یکی خادم
باشد و دیگر مخدوم خادم بشرکت مخدوم بیمار گردد چنانکه دماغ و عصب که آلت
دماغست مضرت آفت دماغ اندر فعل عصب بدید آید هفتم آنکه عضوی را با عضوی
مشارکتی بود و بمیانجی عضو دوم عضو نخستین را با عضو سوم مشارکت افتد چنانکه
دماغ را با جگر مشارکتست برگها که از جگر بدماغ بر می شود و غذا می رساند
و منفذها که از جگر بگرده پیوسته است و آب را از خون جذب می کند و بقوت جاذبه
از جگر بگرده می آید بمیانجی جگر دماغ را با گرده مشارکت افتد و بسیار باشد که
مشارکت بر عضو نخستین وبال باشد چنانکه اگر دماغ را آفتی رسد و معده

و روده را از ثفل بشوید و از او دفع کند اندرین روده گشاده است و نخست بدو رسد
و چون بدو رسد صفرا خالص باشد و تیزتر بود و او را زود بشوید و بدین و بدین سبب
همیشه این روده از ثفل خالی بود و اندر حال بیماری تنگ تر گردد و فراهم تر آید و امعاء
دقاق یعنی روده باریک بدین روده که یاد کرده آمد پیوسته است و این روده دراز است
و پیچیده در روده نهاده او را دو منفعت است یکی آنکه تا ثفل یک دفعه فرود آمدن اندر روده زیرین
روده ها او پیچیده در بماند تا هرچ از ثفل غذا را شاید شاخهای ماساریقا که بدو و در روده ها
پیوسته است از او بکشد و دوم آنکه اگر این روده بدین شکل و این درازی نبودی ثفل
راست فرو آمدی و زود بیرون شدی و آنچ از ثفل غذا را شاید با ثفل بیرون شدی و بدان سبب
مردم زود زود بقضای حاجت آمدی و هرگاه که طعام خورده بودی زود بحاجت برخاستی (ومحتاج گشتی)
و از خوردن و برخاستن و بحاجت رفتن بدیگر مهمات و مصالح نپرداختی و کار او همه
خوردن و برخاستن بودی و این سه نوع روده را امعاء دقاق گویند و گویم این روده ها لطیف
تر است و رقیق تر از بهر آنکه ثفل بدین روده ها ... زود آید اندر وی عصاره کیلوس که غذا را
شاید بسیار بود و از بهر آنکه باریک و رقیق تر است تا حرارت دیگر احشا
بدان تمامتر رسد و باقی غذا که اندر آنست کمال پذیرد و از بهر آنکه این روده ها حرارت ۱۲
بیشتر یابد و رقیق تر است بر ظاهر او پیه نیست و اندرون او رطوبتی است لزج مانند لعابی
یا مخاطی غلیظ تا چیز تیز از او نخراشد و از پس این سه نوع که یاد کرده آمد سه نوع دیگر است
که آن را امعاء غلاظ گویند یعنی روده های ستبر و اگر چه عصاره کیلوس که غذا را شاید بدین روده ها
کمتر رسد آید هم از آن خالی نبود و رگهای ماساریقا اندکی بدو پیوسته است تا آن را از وی جذب (کند)

وازین روده‌ها نخستین روده است از اعور گویند یعنی یک چشم و اعور از بهر آن گویند کی
وی را یک منفذ بیش نیست و آنچ بدو اندر شوذ هم بدان منفذ باز بیرون آیذ و همچون کیسه‌ای
است و از سوی راست نهاذه است و اندکی میل بسوی پشت دارد و او را دو منفعت
است یکی آنست کی این کیسه‌ی فزونی ثفل را چون خزینه‌ای بوذ تا مردم را زود زود بر
نباید خاست و دوم آنک این کیسه چون معده‌ای دیگرست روده‌ها او را کی فرو ذاوست نسبت
او با دیگر روده‌ها همچون نسبت معده است با همه روده‌ها از بهر آنک او چون معده دیگرست چیزی
کی اندر معده تمام ناگوارده بوذ باشد اندر وی بماند و بحرارت جگر تمامتر بگوارذ بدین سبب
اولیتر آن بوذ کی میل او بسوی راست باشد تا اندر زیر جگر افتد و حرارت تمام از جگر
بدو رسد و این روده را یک منفذ کفایت بوذ از بهر آنک نهاذ او خود بطول افتاده است تا چون
هیچ اندر و شوذ هم بدان منفذ بیرون آمذ و اندر علت فتق بیشتر این روده باشد کی بکیسه
خایه فرو دآیذ از بهر آنک او بهیچ رباط بسته نیست و از پس او روده قولون است و این روده
غلیظ است و باعور پیوسته است و آنجا کی از وی اندر گذشت بسوی راست میل کرده است
چندانک کی بجگر نزدیک رسیده است پس بسوی چپ باز آمده و میل فروسون کرده و تا نزدیک
بیغوله ران چپ آمده است و باز بسوی راست باز گشته است تا برابر مهره قطن و میل هم فرو
شوذ ازو و آنجا کی بسوی چپ می کشد و چون نزدیک سپرز رسد تنگ شوذ و فراهم آیذ
و بدین سبب است کی ورم طحال نگذارد کی باد از روده‌ها بیماریست باسانی بیرون آیذ
و حاجت افتد کی بدست بمالند تا بیرون تواند آمذ و منفعت این روده‌ها همانست کی منفعت روده
اعور و آفریدگار تبارک و تعالی این روده قولون را اندر زیر اعور بنهاذ تا آنچ از اعور تمام

بپخته بیرون آیذ اندر وی تمام پخته شوذ و شاخها ماساریقا از اتمام بکشد و بجگر بوذ
تا تن حیوان از هیچ غذای را شایذ بهری تمام بر داشته و از آن قوت یافته و هیچ ضایع نشوذ و نام
قولنج از نام این روده شکافته اند و از پس او امعاء مستقیم آمذ یعنی روده راست و این آخر
روده‌ها است و بقولون پیوسته است و این روده فراخ است راست ایستاذه بر مهره قطن اعتماد
کرده و بفراخی اندر و یکیست بفراخی معده و بعضی لیغماء این روده لیف جاذبه است تا از دگر روده‌ها
جذب تواند کردن و همسایه خویش را بآن تواند کرد خاصه قولون را کی زیر اوست و بدین حیلت
است کی یاذ کرده آمذ است و آفریدگار تبارک و تعالی اندر وی از بهر این معنی لیفها جاذبه بیافرید
تا ثفل را بقوت جذب کند و او را از دگر روده‌ها فراخ‌تر آفرید تا هر گاهی کی مردم را حاجت خواهد بوذ
و بیشی پیش آیذ کی او را از بو خاستن باز دارد ثفل را جایگاه باشد کی اندر وی جمع شوذ تا هر گاه کی
حاجت برخیزد بیکبار فارغ شوذ و دفع آن بیشتر تواند کردن از بهر آنک معلوم است کی ثفل بسیار
را دفع کردن آسانتر باشد و اندک اندک را دفع مشکل باشد از بهر آنک چیزی بسیار بگرانی
خویش فرو آید و چیزی اندک آنجا بماند و بر بیرون این سه روده پیه است تا حرارت اندر وی
نگاه دارد تا دیر را همچون وقایه‌ی باشد از بهر معده و همه روده‌ها بر باطها با مهرهای پشت پیوسته است
پیوستگی کی هر یک بر نهاذ خویش تمام بماندست و همه دور است تا بر تحمل ثفل قوی‌تر باشد
و اگر یک تن را آفتی رسد دیگری بسلامت بوذ و غرضی کی مطلوبست از و حاصل می آیذ و ثفل اندر
اعور و قولون عفن کرذذ و بوی بگرداند و کرمها کی تولد کند اندر اعور موجود شوذ و تشریح
عضلها کی بر آخر امعاء مستقیم است در آخر باب دوازدهم از این کتاب یاذ کرده آمذ است

باب چهاردهم

تا در حال بر نباید خاست
و منفعت دیگر آنست
تحت ثفل اندر وی جمع

صح

از گفتار پنجم اندر تشریح گرده

بباید دانست کی گرده دو است یکی سوی راست و یکی سوی چپ و شکل هر یک چون نیم دایره است
و پشت او کی محدب است و اندر بعضی اندر است سوی مهره پشت است و هر یکی بر بالای موضع
خویش استوار گشتست و هر گرده‌ی را با جگر پیوندی است برگی و آب کی با خون آمیخته از جگر بدان
آیذ و از خون جدا شوذ و اندرین رگ سوی گرده آیذ و کار گرده این است کی آن آب را بخویشتن
کشد و نزدیک بعضی طبیبان چنانست کی این رگ از گرده رستست و نزدیک جگر آمذ و بدان
رگ بزرگ کی از حدبه جگر رستست پیوسته است. آب را بمکذ و بگرده آرذ و این گرده این را
عنق الکلیه گویند یعنی گردن گرده و این درست است از بهر آنک هر گاه کی کار گرده این باشد کی
آب را از خون جدا کند و بخوذ کشد اولیتر آن باشد کی آن رگ کی آلت اوست جزوی از وی
باشد و نزدیک گروهی دیگر چنانست کی این رگ از آن بزرگ تر رستست و نزدیک گرده
آمذ است و بدو پیوسته و این گرده این هر دو رگ را کی بدین گرده آمذ است الطالعین گویند
و بر هر دو قول آلت جدا کردن آب از خون این هر دو رگ است و اندرین رگها بگذرد و بگرده
آیذ و تشریح این رگها اندر باب چهارم از جزو پنجم از این گفتار یاذ کرده آمذ است و همچنین
از هر گرده‌ی رگی رستست و نزدیک مثانه آمذ و بدو پیوسته و بدین دو رگ آب را بمثانه
فرستد و این رگها را طبیبان برابخ گویند یعنی هر یکی را غشایی از عصب اندر وی کشیدست
تا وی را حس بوذ از بهر آنک گوشت او را حس نیست لکن بسبب آن عصب کی غشاء اوست
حس یابذ اگر گوشت او را حس بوذی از تیزی و سوزانی صفرا کی با آب بوذ می آیذ خبر
بوذی و او را نگاه نتوانستی داشتن و زود بمثانه فرستاذی و مثانه نیز نگاه نتوانستی داشتن

بذین سبب همیشه از تقطیر البول و از سوزش گرده و مثانه با رنج بوذی و آفریدگار تبارک
و تعالی گوشت گرده را بی حس آفریذ تا از تیزی صفرا کی با آب بوذ بوی رسذ بی خبر باشد تا آن
آب را چندان نگاه تواند داشت کی اندر وی پخته شوذ و بسبب سردی و تری فراخ کرده تیزی
آن آب شکسته شوذ و چون بمثانه رسد مثانه را نسوزد و مثانه از او نگاه دارد تا مردم تواند کی
آب تاختن باختیار خویش کند و گوشت او سخت آکنده است تا اجزای رقیق اندر وی گذر
نیابد و در گرده از بهر آنست کی تن مردم اگر چه یکیست بحکم آنک بیشتر اندامها دو گانه است
استخوانها و عصبها و رگها و شریانها و عضلها و دماغ او هم بدو قسم راستست بعضی سوی
چپ و بعضی سوی راست همچون دو تن است بذین سبب واجب کرد کی گرده دو باشد
تا هر یکی از یک جانب کار خویش می کند و اگر یکی بوذی بر یکی چند هر دو بایستی تا تمامی
کار خویش قیام توانستی کردن و جایگاه او یا بر میان مهره پشت بوذی یا سوی راست
یا سوی چپ اگر بر میان مهره پشت بوذی با معده و روده‌ها مزاحمت کردی و مردم پشت
را خم نتوانستی داذ و هر گاه کی خم داذی گرده بدرد آمذی و اگر سوی راست بوذی بحجم یگانه
چند حجم دو بوذی بر جگر و روده اعور زحمت کردی و همچنین اگر از سوی چپ بوذی با سپرز
یا با قولون زحمت کردی و از هر سوی کی بوذی قامت مردم بدان سبب راست نتوانستی
بوذن و بجانب گرده میل کردی و گرده راست برتر از گرده چپ است از بهر دو کار یکی از بهر آنک
روده اعور سوی راست نهاذه است واجب کرد کی گرده راست برتر باشد از بهر دو کار دیگر یکی
تا بجگر نزدیک‌تر باشد و بکار خویش قیام کند و دوم تا موضع روده اعور فراخ کرده از بهر آنک
این روده است کاه کاه تهی بوذ و گاهی پر باشد و هر گاه کی پر شوذ بضرورت جایی فراخ

تر باید بدین سبب واجب شد که کرده راست بر تر از کرده چپ باشد و دوم آنک
سپرز از سوی چپ است خزینهٔ سودا گشته و سودا دردی خون است و سفل او فرود تر
توانست بودن چنانک اندر تشریح جگر یاد کرده آمده است پس واجب شد که موضع سپرز
از برابر جگر نشیب تر باشد تا خلط سودا از جگر به سپرز تواند آمدن و از بهر آنک موضع سپرز
از برابری جگر فروتر بایست و معلوم است که اندر سپرز است چنین شایست که موضع
کلیهٔ چپ فروتر باشد که سپرز و معلوم را اندر وی هیچ زحمت نیست و بباید دانست که
آثار رحمت و عنایت آفریدگار تبارک و تعالی یکی آنست که اندر مردم و دیگر جانوران کرده
آفریده است و او را قوت جذب کردن آب از خون ارزانی داشته است تا وی را بخود می کشد
و بمثانه می فرستد و مثانه بیرون دفع می کند از بهر آنک آب غذا نیست لکن مرکب غذا است
و فایدهٔ آب آنست که طعام که اندر معده باشد بدو بخته شود و کیلوس گردد و بصحبت آب
از شاخها ماساریقا در رگها باریک که اندر جگر است بگذرد و از جگر بیرون آید و از آن پس آب
حاجتمندی نباشد و جگر آن آب را بیاری قوت جاذبه اندر دو رگ که از کرده بجگر پیوسته است
از خون جدا کند و این هر دو رگ آن آب را بمکند و بکرده آرند و کلیه از بقوت دافعه بمثانه
دفع کند و اگر جدا کردن و کشیدن و دفع کردن آن آب را کرده و قوت او نبودی غذا با آب
آمیخته باندامها رفتی و مردم همیشه مستسقی بودندی و از بهر آنک شریف ترین همه اندامها دل است
و شش نیز از بهر آنک خدمت دل کند و همسایهٔ اوست اندامی شریف ترین همه اندامها است
و غذا سرد و صافی تر و بخته تر از همه غذاها اندامها باید بلکه چنان باید که دیگر اندامها از بخته
این بر داخته باشد تا دل را و شش را بختن و گواریدن مشغول نباید بود بدین سبب آفرید

کار تبارک و تعالی رگی را که بدین هر دو عضو غذا رساند از جگر بسوی کرده فرود آورد
و بکرده بگذرانید و باز ببالا بر آورد و اندرین هر دو عضو پراکنده کرد از بهر دو کار یکی آنک
تا کرده آن غذا را اینک ببالا باید برد از وی بتمامی جذب کند و دوم تا اندر درازی راه و فرود
آمدن و بر آمدن تمام بخته شود و بخته و پرداخته بدین عضو رسد و بسبب این رگ بسیار
بود که اندر بیماریها اندامها و ریش کرده بوی دهان ناخوش گردد و بیماری بشش و دل
و التهاب دم زدن باز دهد و بسیار باشد که بخار پلیدیها که از ریش کرده بدین راه ببالا بدل و بدماغ بر
شود خفقان و غشا آورد و ابو الحسین التبجی رحمة الله علیه گوید اندر مقالتی که اندر
علاج بیماریهای کرده و مثانه کرده است حکایت می کند که بزرگی را از بزرگان امراء دیلم
اماس کرده بدید آمد بسبب رنجی که اندر حربی بدو رسیده بود و هر روز ناخوش بودی
چنین می گوید که من بعلاج او مشغول شدم او پرهیز عادت نکرد و آن اماس ریش شد
و از راه بول خون و ریم می پالود و رنج بردم تا نزدیک بود که درست شود اتفاقا سفری
افتاد و دیگر باره رنجور شد و تنگی نفس و ناخوشی بوی دهان پیدا شد و شش او تباه شد
و از آن خلاص نیافت

باب یازدهم

از گفتار پنجم اندر تشریح مثانه باید دانست که
مثانه آلت دفع بول است و کیسه ایست از صفاق و این صفاق را آستری است از عصب و این
آستر از عصبها جاذبه و ماسکه و دافعه یافته است تا آن آستر جذب بول و امساک بول
و دفع بول بکند و صفاق که زبیرون است که تا هر گاه که مثانه از آب پر شود و ظ
نجیده کرده آن صفاق تو در اندرونین را نگاه دارد تا نده دراز باز نشود و این تو انده نین

راکی از عصب است از بهر آنست تا مثانه حس تیزی آب بیابد تا قوت دافعه بدفع آن برخیزد
چه اگر مثانه را این حس نبودی آب را دفع نکردی و تیزی آب وی را بخراشیدی و ریش کردی و مثانه از
بهر آن بایست تا آبی که مردم بخورد مقداری بسیار باشد و کرده اندک اندک از خون جدا
می کند بضرورت خنوری می بایست که آن اندک اندک اندر وی جمع شود تا یکبار باختیار
مردم دفع بشود و آن خنور مثانه است و اگر مثانه نبودی از دو چیز چاره نیامدی یکی آنک کرده
سخت بزرگ می بایستی تا آب اندر تجویف او گرد شدی و آن ممکن نبود از بهر آنک معده
و جگر و سپرز و روده ها را جای نبودی و دوم آب همچنان که اندک اندک از خون جدا می شود
اندک اندک دفع بایستی کردن و مردم را بدان سبب همیشه بتقطیر بول مبتلا بودی و آفریدگار تبارک
و تعالی مثانه را از بهر این دو خصلت بزرگ بیافرید تا جای بر کرده تنگ نشود و دوم تا مردم
بتقطیر بول مبتلا نشود و هر که اندرین دو معنی تأمل کند بنده که نعمت آفریدگار و اثر رحمت او
بر خود بشناسد تبارک الله ارحم الراحمین و شکل مثانه شکل بلوط است سر او تنگ و میان
فراخ و هر دو رگ کرده که آن را حالب گویند اندر مثانه گشاده است تا آب از آن راه از کرده بمثانه اندر
آید و چنان نیست که اینجا که حالب بمثانه رسیده است راه آب راست اندر مثانه گشاده است
لکن نخست اندر جرم صفاق دو منفذ گشاده است پس هر دو منفذ اندر میان صفاق و عصب
گشاده است بر درازی مثانه تا بآخر او که بنزدیک منفذ بیرون شدن است بجانب دو منفذ
یکی شده است و اندر توی اندرونین گشاده است و آب آنجا بمثانه اندر شود و این منفذ است
پوشیده از بهر آنک توی اندرونین مثانه غشائی کوچک بر این منفذ پیوسته است و بر روی منفذ
فرو آویخته است و هر گاه که آب بمثانه اندر آید بقوت اندر آمدن آب این غشا را دور کند هر چند که

مثانه پر تر می شود راه بیش تیز او باز بستن آب بسته تر می شود و سبب یکی آنک چون مثانه
پر شود کشیده گردد و هر چند که کشیده تر می شود توی اندرونین بر توی بیرونین گرفته
می شود و دوم آنک غشاء نیز بر روی منفذ گرفته شود تا ممکن نباشد که یک قطره آب پیش
باز گردد و مثانه را گردنی است که آب بدان گردن از مثانه بیرون شود و اندر گردن مثانه
مردان سه خم است و اندر گردن مثانه زنان یک خم بیش نیست و بدین سبب است که
مردان بدان زودی از بول پاک نشوند تا قضیب نیک نمالند و زنان زود پاک شوند
بی مالیدن و تشریح عضلهاء مثانه اندر موضع وی یاد کرده آمده است والله اعلم

باب شانزدهم

از گفتار پنجم اندر تشریح خایه و قضیب بباید دانست که
خایه آلت تولد منی است و منی از خونی تولد کند که از همه اندامها بپالاید و بوی رسد و اندر وی
بخته گردد و راه آن خون شاخها و رگها و شریانهاست که اندر همه تن است و منها بسیار از این
رگها و شریانها بمجری که اندر وی گشاده است پیوسته است تا هر گاه که یک رگ که نزدیک
آن مجری است ببرند همچنان باشد که رگها بسیار بریده باشند و بدین سبب است که مردی
را که نیک رگ که نزدیک آن ... خصی کنند آن شهوت که پیش از خصی کردن بوده باشد اندکتر شود
و در وقت او حرکت او مانند حرکت زنان بود و جرم خایه از جنس گوشت سپید است و سبب
سپید شدن شیر و منی اینست و آن مجری که منها و رگها و شریانها بدو پیوسته است اندر
صفاق است که بر استخوان زهار پوشیده است و وی را منفذ آنست که از عشار رگها و شریانها
است که بر استخوان زهار بخایه پیوسته است مجری منی اگر چه مماس خایه است چنان است که

که وی بدو پیوسته نیست و نوع جرم آن بدین نوع جرم خایه است و همچون مویی است
میان خایه و قضیب نهاده و بتازی آن مویها را اوعیة المنی گویند و آنچ از این اوعیه هماس خایه
است یعنی فراخ‌تر است باز یعنی تنگ‌تر شده است و دیگر باره فراخ‌تر شده چنانک بتجویف محسوس
بدید آمده است پس تنگ‌تر شده است و این اوعیه از نزدیک خایه یعنی ببالا برآمده است پس
بسوی گردن مثانه میل کرده است و بقضیب اندر آمده و اندر وی بمجری بول است و اما قضیب
عضوی است از رباطها و عصبها و رگها و شریانها اندر وی یعنی گوشت است و اصل
او از رباطیست کی از رگها رسته است و اندران رباط تجویفها بسیار است هر وقت کی آن
تجویفها پر باد شود قضیب برخیزد و هر گاه کی برخاسته نباشد تجویفها فراهم آمده باشد
و اندر زیر این رباط شکمهاش یافتست پیش از آنچ بعضوی کی بدین مقدار باشد برسد
و عصبها او از مهره‌ها عجز آمده است و اگر چه بالاو بحث آمیخته نیست بدو پیوسته است و این
عصبها از نوع رباطست و از حس نیست و اندر قضیب سه مجری است یکی مجری بول است
و دیگر مجری منی و سدیگر مجری مذی و این آبی باشد مانند لعاب کی بعضی مردان از بس
بلاندک اندک همی آید بوقت برخاستن قضیب اندک است و حس او از عصب نخاعست
و اصل او از دماغست و غذاء او از جگر آید و از دوی مباشرت بمشارکت کرده و جگر باشد
بی خلافی و اصل آن همه دلست و عضلهاء قضیب و عضلهاء خایه دو گانه اندر جایگاه خویش
پیش از این یاد کرده آمده است

باب هفدهم

از گفتار پنجم اندر تشریح رحم

بباید دانست کی رحم اندر اصل آفرینش آلت تولد فرزند است همچنانک قضیب نرینه را آ

آلت آنست و شکل رحم همچون شکل قضیب و خایه نرینه است لکن قضیب و خایه آلتیست
تمام بیرون آمده و رحم آلتی است ناقص و زاندرون و گویی کی رحم آلت نرینه است باژگونه
و بدان مانند کی رحم بجای کیسه خایه است و گردن رحم بجای قضیب است از بهر آنک قضیب
چون کالبد نیست مر گردن رحم را و آن چون غلافی است مر قضیب را و گویی هر دو باندازه
یکدیگر است و آنچ باندازه یکدیگر نباشد از اتحاد شهوتها تولد کند و شرح آن در علاج باه یاد کرده
آید و خایه مادینه همچون خایه نرینه است لکن خایه نرینه بزرگ‌تر است و گرد بود و یعنی
بدراز میل دارد و بی پوست و هر دو اندر یک کیسه است و از آن مادینه کوچک است و گردی است
کی بپهنی میل دارد و اندرون پشت و هر دو جانب فرج نهاده و بر هر یکی غشای جداگانه
پوشیده است و از یکدیگر جدا است و همچنانک نرینه را میان خایه و بن قضیب منفذی نهاده
است دراز بر مثال موی او را اوعیة المنی گویند مادینه را هم این اوعیة المنی است لکن از آن نرینه
از جانب خایه ببالا برآمده است و بدان منفذی کی رگها و معالیق خایه فرود آید فرو آمده است
پس خم گرفته است و بسوی قضیب فرو آمده و اندرین فرو آمدن دو سه خم گرفته است پس
بمجری قضیب اندر آمده و اندر مادینه این اوعیه از خایه میل بسوی تهیگاه کرده است بر سان
دو سر و همچون سر خمیده است و بپشت سوی تهیگاه است و هر دوی سوی گردن رحم است
تا منی ازوی برحم اندر آید و اندر وقت مباشرت سخت شود و گردن رحم را راست بدارند و گر
مر رحم چیزی است پیه و نرم و بی حس مانند عصب و از بهر آنک اصل گوشت او از عصبی است
کی وی را حس نیست هر چند کی اندر وقت حمل بچه بزرگ‌تر شود رحم باندازه او فراخ باز
می‌شود و کشیده می‌گردد و از آن بخود تنگ می‌گردد و هر گاه کی از حمل فارغ شود فراهم آید و از عصب

دماغی آید کی با وی آمیخته است و مشارکت او با دماغ از بهر آنست و بدان قدرست و اگر از آن
عصبها بیشتر بودی مشارکت قوی‌تر بودی و رحم نارسیده و دوشیزه کوچک باشد و تا رسیده
نشود تجویفها او تمام نشود همچنان پستان زنان تا زن رسیده نشود بزرگ نشود و بزرگی آن چندانک
خواهد بعد از نکاح شود و رحم دوشیزه کوچک‌تر از مثانه باشد و چون وقت حیض آید رحم او هم چند
مثانه او گردد و هر چند کی برآید رحم او بزرگ‌تر از مثانه می‌گردد و اندر وقت حمل دهان رحم
فراهم آید و وقت زادن گشاده شود و شکل رحم همچون شکل مثانه است و فم او فراخ‌تر است
و زاندرون لب او طرفی است از عصب و ابوعلیس گوید اندرون رحم چهار تجویفی است همچون
سر پستان دو در سوی راست و دو بسوی چپ و بن آن پهنتر و سر آن بهمین ترتیب آن تیزتر
و هماو گوید این تجویفها بر سان بواسیر است و رحم اندر میان امعا مستقیم و مثانه نهاده است
و امعا سوی مهره پشت است و رحم اندر پیش اوست و مثانه اندر پیش رحم است و هر سه بر باطنها
بهم پیوسته است و اصل رباطها بر مهره پشت و بر صفاق شکم و بر استخوان زهار استوار است
و رحم از سوی بالا فزون از مثانه است و مثانه از سوی زیر فزون از رحم است و این فزونی
گردن مثانه است و درازی رحم از نزدیک ناف است تا نزدیک منفذ فرج و این منفذ فرج
گردن رحم است و درازی این گردن شش انگشت کم نباشد و از یازده انگشت فزون
نباشد و کوتاهی و درازی باندازه آلت نرینه باشد و بسبب بسیاری جماع دراز شود و درازی
رحم هم بدین مقدار بود و بسیار باشد کی اگر رحم تا بنود ناف بالا این برسد و رحم دو توای است
و اندر توی زاندرونین رگها بسیار است و دهانهای رگها هر یک چون مغاکیست آنرا نقر الرحم
گویند و غشاء بچه کی اندرون شکم باشد بدین مغاکها پیوسته باشد و سرهای لحمت از اینجا

آید و غذاء بچه از اینجا بدو رسد و توی بیرونین چون غلافیست از یک تجویف
است و توی زاندرونین دو تجویف است چنانک گویی دو رحم است و هر دو را گردن یکی است
بدین سبب دو بچه بیک شکم زاید و اندر رحم دو جانوران آن تجویفها بعدد پستانهای آن جانور بود
و بیشتری بچه بدان عدد دارند و اندر کتب آورده‌اند کی اندر یونان زنی را بیست فرزند
بود بچهار شکم زاده بود و این نادر باشد و توی زاندرونین از لیفها جاذبه و ماسکه و دافعه
یافته است و هر وقت کی زمان حیض آمدن بود رحم سطبرتر شود چنانک گویی فربه‌تر شده
است و هر گاه کی پاک شود همچون پژمرده گردد فراهم‌تر آید و بوقت جماع جرم رحم نزدیک
گردن رحم آید بسبب آرزومندی طبیعی کی او را بجذب منی هست و گردن رحم چون عضله
است و المجوع المجوع است بر هم نهاده و بدان سبب دراز تواند شد و زاندرون او نرم است
و هر چند فربه‌تر بود نرمی کمتر شود و بطبیعت غضروف گراید و اندر حال حمل همچنین بود و گردن
گردن رحم غشائیست باریک از رگها باریک یافته و دوشیزه را آنست

گفتار ششم

اندر یاد کردن قوتها و این گفتار پنج باب است

باب نخستین

اندر شناختن که قوتها چند است بطریق کلی

بباید دانست کی اندامهای مردم را قوتهاست و فعلها و هر دو را یکدیگر بتوان شناخت از بهر آنک هر فعلی
از قوتی پدید آید و فعلها سه جنس است طبیعی و حیوانی و نفسانی و چون فعلها سه جنس یافتیم
دانستیم کی قوتها نیز سه جنس است جنس اول قوت طبیعی است و جنس دوم قوت حیوانی است
و جنس سوم قوت نفسانی است و جالینوس و دیگر حکما چنین گفته‌اند کی این قوتها اندامها

خاص است کی هر یک معدن قوتی دیگر است و آن اندامها را اعضاء رئیسه گویند و قوت
طبیعی دو نوع است یک نوع غایت کار او آنست کی اندر غذا تصرف کند و تن را بغذا می پرورد
آنچنانک ممکن بود و معدن این قوت جگر است و نوع دوم غایت کار او آنست کی جوهر منی
را از اخلاط تن جدا کند و نیز آنرا شایسته تا گردانید کند و معدن این قوت هر دو خصیه است
و آلت این هر دو نوع اندرین هر دو کار رگهاست کی از جگر رسته است و اندر همه تن پراگنده
شده و قوت حیوانی یک نوع است و کار او آنست کی قوت زندگی و قوت حرارت غریزی
کی مرکب حس و حرکتست همه تن می رساند آنچ از بن قوت بدماغ رسد اندروی پذیراء
حس و حرکت شود و اندوی بهمه تن رسد و معدن این قوت دلست و آلت او شریانهاست
کی از دل رسته است و اندر همه تن پراگنده شده است و قوت نفسانی سه نوع است
قوت حس است و قوت حرکت است و قوت تمیز است و معدن او دماغ است و آلت او
عصبهاست کی ازوی رسته است و انخاع کی خلیفه اوست و اندر همه تن پراگنده شده است و حکیم
ارسطاطالیس گفته است معدن این همه قوتها دلست لکن فعلهاء او اندر اندامهاء دیگر پدید
آید همچنانک طبیبان می گویند کی معدن حس دماغ است لکن حس دیدن و شنیدن
و بوییدن و چشیدن و بسودن هر یک اندر اندامی دیگر پدید آید و درست اینست کی
ارسطاطالیس می گوید

باب دوم

از گفتار ششم اندر یاد کردن قوتهاء طبیعی

بباید دانست کی
قوتهاء طبیعی خادمه است و بعضی مخدومه یعنی بعضی آنست کی کار قوتهاء دیگر کنند و بعضی
آنست کی دیگر قوتها کار او کنند و قوت مخدومه این باشد و آن اول خادم بود و مخدومه
در جنس است یکی تصرف اندر غذا کند کی بقا شخص بدانست و این دو نوع است یکی را
قوت غاذیه گویند و دوم را قوت نامیه و جنس دوم تصرف اندر غذا از بهر تولد فرزند کند کی
بقاء نوع و شخص بدانست و این نیز دو نوع است یکی را قوت مولده گویند و دیگر قوت
مصوره و اما قوت غاذیه یعنی قوت پرورنده قوتی است کی غذا را از حال خویش بگرداند
و مانند اندامها کند تا بعوض آنچ از هر یکی تحلیل پذیرفته باشد بایستد و قوت نامیه یعنی قوت
زاینده قوتی است کی غذا را اندر اندامها فراهم اندامی بدان اندازه کی می باید بیالد
و فزونی اندر درازا و پهناء او پدید آید تا چندانک خواهد بالیدن بالد و تمام شود و این
بالیدن و فزودن را بتازی نشو و نما گویند و قوت غاذیه قوت نامیه را خدمت کند غذا را
باندامها رساند تا نامیه کار خویش بکند و غاذیه گاهی غذا را است برابر آنچ تحلیل پذیرفته
باشد باز رساند و گاهی زیادت از آن باز رساند و گاهی کمتر از آن باز رساند و هر گاه کی
زیادت باز رساند نشو و نما پدید آید لکن از پس آنچ شخص تمام شده بود اگرچه زیادت
باز می رساند نشو و نما نباشد و لکن فربهی بود و هر گاه کی کمتر باز رساند ذبول پدید آمد
یعنی کاهش و هر گاه کی برابر آنچ تحلیل پذیرفته باشد باز رساند قوت شخصی بر جای بماند
و کار قوت جاذبه سه نوع است یکی آنک جوهر غذا حاصل کند و آن خونست کی تولد آن
از جگر است و دوم آنک غذا را باندامها پیوسته کند و سوم آنک چون باندامها پیوسته
کرده باشد از ماننده آن اندام کند و چهار قوت اندر خدمت این قوت غاذیه است و کار
هر چهار بباید تا ازین سه نوع کار او تمام شود و تمام اندرین چهار قوت یکی جاذبه است
یعنی کشنده و دوم قوت ماسکه است یعنی نگاه دارنده و سوم قوت هاضمه است و چهارم
هم گویند یعنی قوتی کی غذا را از حال بگرداند و چهارم قوت دافعه است یعنی کی
فضلها از تن بیرون کند و هر اندامی را از اندامها یکسان این چهار قوت است
و جاذبه هیچ بابت او باشد از غذا خویش می کشد و ماسکه از آنگاه دارد و چندانک
مغیره از او بگرداند و دافعه فضله را از اندامها بیرون کند و هر گاه کی این چهار قوت کارها
خویش او بر ستیات امساک سخت مر آن است و خشکی از بهر امساک باید و از بهر آنک
بمزاج اطفال تری غالبست ماسکه ایشان ضعیف بود و جاذبه ایشان را حرارت بیشتر
باید و جذب طبیعی سه گونه است یکی بقوت جذب است چنانک اندر مغناطیس است
دوم از بهر ضرورت خلا است چنانچ اندر آب دزد و غیر آن ظاهر است و سوم بقوت
حرارت است چنانک فروغ پلیته چراغ را روغن جذب همی کند و بنزدیک اهل تحقیق این نیز
هم از بهر ضرورت خلا است و حرارت یاری دهنده است لاجرم هر گاه کی با قوت جاذبه
حرارت یار بود جذب قوی تر و تمامتر باشد و دافعه را خشک باید لکن کمتر از آن باید کی
جاذبه را و ماسکه را و حادبه را کمتر از آن باید کی ماسکه را و اما قوت مولده از جنس دوم از
قوتهاء مخدومه کی اندر اول این باب یاد کرده آمده است دو نوع است یک نوع قوی است
کی آب فرو ند باشد اندر مردان و زنان فی الجمله اندر هر دو ماده بدید آید و نوع دوم مزاجها
اندامها یکسان کی اندر منی است بدید آید جدا کند تا مزاج اندامها یکسان کی اندر منی است
چون دل و دماغ و عصبها و شریانها و رگها و استخوانها و غیر آن هر یک بجای خویش بگیرد
تا هر گاه کی قوت مغیره بدان مزاج رسد آن اندام پدید آید چنانک یاد کرده آید تشریح و این
قوت اندر منی است و این قوت را طبیبان مغیره اول گویند یعنی مغیره نخستین
از بهر آنک مغیره دو نوع است یک نوع این مغیره نخستین است کی یاد کرده آمد و دوم
یاد کرده قوتها یاد کرده آمده است و اما مغیره دوم گویند و هر گاه کی قوت مغیره نخستین
بدان جزو رسد از منی کی مزاج او گرمتر است و گرمی فزون از تری است گوشت دل
بدید آید و هر گاه کی بدان جزو رسد کی اندر هر دو معتدلست گوشت جگر بدید آید
و هر گاه کی بدان جزو رسد کی سردتر است دماغ بدید آید و هر گاه کی بدان جزو
رسد کی تری کمتر باشد نخاع بدید آید و هر گاه کی بدان جزو رسد کی مزاج او سرد
و خشک است و خشکی اندکی بود عصب و رباطها و شریانها و عروق و غشاها بدید
آید و هر گاه کی بدان جزو رسد کی خشکی زیادت باشد غضروف بدید آید و هر گاه
کی بدان جزو رسد کی خشکی فزون از همه بود استخوان بدید آید و کار مغیره دوم
همچنین و هم برین قیاس باشد الا آنک از کار مغیره نخستین این اندامها همی پدید
می آید پس از آنک شود و از کار مغیره دوم غذا کی بدین اندامها می پیوندد بدان
مانند شود و قوت مصوره قوتی است کی اندر اندامها رشکلها اندا کند کی وهی
و خردی و بزرگی آن بدید آید بفرمان آفریدگار تبارک و تعالی و ازین جمله کی یاد کرده
آمد معلوم کرده کی قوت غاذیه اگرچه از قوتها مخدومه است وی نیز از وجهی خادمه است
و خدمت قوت نامیه کند و قوت نامیه نیز از وجهی خادمه است از بهر آنک غاذیه
و نامیه هر دو خدمت قوت مولده کنند و قوت مولده نیز خدمت قوت مصوره کند
این همه قوتها مادتها را ساخته می کنند تا مصوره کار خویش اندروی بدید آرد پس
ازین قوتها قوت مصوره مخدومه است مطلق و دیگرها از وجهی خادمه آمد و از وجهی

آنك

مخدومه و قوتها جاذبه و ماسکه و دافعه هر سه خادمه آمذ لکن جاذبه و دافعه هر دو خادمه
اند مطلق و ماسکه از وجهی خادمه است و از وجهی مخدومه از بهر آنک جاذبه خدمت
او می کند و او خدمت مغیره می کند و از جمله قوتهاء طبیعی سه قوت است کی معلوم است کی
کار ایشان چندگاه باشذ و پس از آن کار باز ایستند و از این سه یکی قوت مولده است و دوم
قوت مصوره کی اندر منی است هرگاه کی کار هر دو بتاریخ یاذ کرده آمذست تمام شوذ از کار
باز ایستند و کار ایشان اندر فرزند نرینه و مزاجهاء گرم اندر سی روز تمام شوذ و اگر
بذان کی می بنوذ اندر سی و پنج روز تمام شوذ و اندر فرزند ماذینه اندر چهل روز تمام
شوذ و این مدت مدت کار مولده است و کار مصوره را مدت بسیار بباید از بهر آنک
هرگاه کی درین مدتها و بعد ترابی شکلها اندر ماذه بدیذ آمذ مصوره اندر صنعت کار
خویش تمام بکند بصنع الله و حسن تدبیره سوم قوت نامیه چون اعضاء اصلی تمام
شوذ در طول و عرض باز ایستذ و بباید دانست کی کارها طبیعت کار اتفاقی
و بیهوده نبوذ لکن عنایت ایزدیست کی طبیعت را این قوتها کی یاذ کرده شذ
بداذست و ارزانی داشته و قوتها را بذین داشتست کی این کار بر نسقی راست همی رانند
و دلیل بر آنک این قوتها مست آنست کی چون نر و ماذه بهم نزدیک شوند و کار هر دو
بر آیذ و لذت هر دو حاصل آیذ و نر و ماذه از آن کار جز شهوت راندن قصدی و غرضی
دیگر و هیچ اندیشه آن نه کی آب ایشان بکجا شوذ و از آن آب چیزی حاصل
آیذ یا نه اگر نه قوت طبیعی اندر رحم از بهر این کار ایشان نه است کی بعنایت ایزدی
آن آب را در حال بگیرد و نگاه دارد تا از آن صورتی چنین شریف کی احسن الصورست

در اطوار متعاقب و تدبیر طبیعت و الهام الهی پدیذ آیذ آن آب ضایع شوذ پس
خوذ پیدا کردم کی کار و فعل طبیعت بگزاف نیست و دیگر آنک اگر نه قوت جاذبه استی کی
حقی باندازه و شایسته غذا او را جذب می کند غذا از کجا یافتی و چگونه بمعده شوذی
و اگر نه قوت مدبره استی کی این قوت را بذین کار دارد تا غذا باندازه جذب کند بوذی کی
بیشتر جذب کردی و نطفه اندر وی غرق شذی یا کمتر جذب کردی و بمعده نشذی
یا بوذی کی غذایی غلیظتر جذب کردی و شایسته نیامذی یا لطیفتر جذب کردی و
بذو پیوسته نشذی و اگر نه قوتی است کی او را مغیره اولی خوانند از یک منی یکسان
چندین گونه اندامها چون دل و دماغ و استخوان و عصب و عروق و شرایین چگونه پدیذ
آمذی و اگر نه قوت مصوره استی کی بتدبیر قوت مغیره و شکلها اندامها و بزرگی و تهی
و خردی و بزرگی و نرمی و سختی آن پدیذ آرد از یک منی یکسان چندین گونه ترتیب
چگونه پدیذ آمذی و اگر نه قوت غاذیه استی و دیگر نامیه چه واجب کردی کی خون طمث
غذاء او شذی و اندر رحم بیالیذی و بزرگ شذی این همه بتدبیر و عنایت آفریذ
گار است تبارک و تعالی عما یقول الظالمون و الملحدون علوا کبیرا و دلیل دیگر بر آنک
این قوتها است آنست کی هر طعام و شراب و هر دارو کی خورده شوذ نخست طبیعت
مردم و از قوتها اندامها ایشان کی بذان مستولی گردذ و از حال بگردانند و آن از طبیعت
مردم و از قوتهاء اندامها او منفعل شوذ پس گرمی و سردی آن اندر تن پدیذ آیذ از انجا
معلوم گردذ کی طعام را غذا گرم یابند و دارو را دارو کار آرند و بموضع خوذ رسانند و منفعت
آن پدیذ آرند جز طبیعت مردم نیست با الهام الهی و هم چنین معاونت و مطیع بوذن

قوت اندامها مر طبیعت را آنست کی هرگاه کی طبیعت ضعیف گرذذ و قوتها از کار خویش
بازمانند تن از غذا بهره یابذ و نه دارو منفعت کند و از بهر اینست مثلا اندر وقت
از جراحت مردم مرده گوشت بر نیارذ و سهو بیمار مرده را اسهال بر نیارذ و بباید دانست کی
منی چو اندر رحم حاصل گرذذ او را بتازی نطفه گویند و چون روزی چند بر آیذ همچون خمیر
نرم را کی یک ساعت بمنند بر روی خمیرها ماند پوستی پدیذ آیذ سخت تر از میان او و بر روی
نطفه همران سان پوستی پدیذ آیذ او را غشا گویند و نطفه را پس از آن کی این غشا بر وی پدیذ
آیذ علقه گویند و چون چند روزی دیگر بر آمذ چون گوشتی گرم خاییذه پس از آن وی را
مضغه گویند و چون شکل اندامها و خطها پدیذ آیذ جنین گویند و چون حس و حرکت
پدیذ آیذ وی را حیوان گویند تبارک الله احسن الخالقین و الله اعلم

سوم از گفتار ششم از کتاب نخستین

بباید دانست کی مردم تا زنده است دل و شریانها
کی اندر وی رسته است دو حرکت باشد یکی حرکت انبساط گویند و دوم را حرکت انقباض گویند
و حرکت انبساط حرکتی است کی دل و شریانها بسوی بیرون بجنبند و حرکت انقباض حرکتی
است کی بسوی خویش جنبند و فراز هم آیذ و قوت حیوانی قوتی است کی این درد و حرکت
بذو مانند و بهر اندامی کی این قوت برسد از آن بذیرد حس و حرکت کنند و هر که تا خشم
ناکی و ترسناکی را بذین قوت باز خوانند از بهر آنک روح را در حال خشمناکی حرکت انبساط
است و در حال ترس حرکت انقباض است نه بینی کی رنگ روی در حال خشم بسبب
حرکت انبساط سرخ گرذذ و اندر حال ترس بسبب حرکت انقباض زرد شوذ و بباید دانست

مشارکت دماغ ضعیف شوذ و طعام نیک هضم نکند بذین سبب بخارها بذان ضعف بر دماغ
بی شوذ و آفت دماغ زیادت گرذذ

باب سوم از گفتار نخستین از کتاب دوم

اندر شناختن انواع بیماریها مزاجی بباید دانست کی ترکیب تن مردم دو نوع است
یکی ترکیب اندامها یکسان است کی از مادها گرم و سرد و خشک و تر فراهم آورده شذست
و ترکیب کرده دوم ترکیب اندامها مرکبست کی از اندامها یکسان مرکب شذه است چنانک
در کتاب نخستین یاد کرده آمذ مزاج اندامها یکسان از آمیختن گرم یا سرد و خشک
یا تر حاصل شذه است پس بیرون شذن مزاجی از اعتدال یا چنان باشد کی از کیفیت
بیرون شوذ چنانچ گرمتر شوذ از معتدل یا سردتر یا ترتر یا خشکتر و این را سوء المزاج
مفرد گویند و یا چنان باشد کی اندر دو کیفیت از اعتدال بیرون شوذ چنانچ یا گرم تر و یا
خشک تر شوذ یا گرم تر و ترتر و یا سردتر و ترتر و یا سردتر و خشکتر و این را سوء المزاج
مرکب گویند و بیرون از این هشت مزاج کی یاد کرده اندر مزاجی دیگر ممکن نیست از بهر آنک
مزاج گرم و سرد و خشک و تر ممکن نیست پس معلوم شد کی سوء المزاج این هشت نوع است
کی یاد کرده شذ چهار مفرد و چهار مرکب و سوء المزاج یا بی ماده باشد یا با ماده و سوء المزاج
بی ماده را سوء المزاج ساذه گویند و سوء المزاج با ماده را سوء المزاج با ماده گویند پس انواع سوء
المزاج شانزده باشد چهار سوء المزاج مفرد است بی ماده و چهار سوء المزاج مفرد است با ماده
و چهار سوء المزاج مرکب است بی ماده و چهار سوء المزاج مرکب است با ماده مثال سوء المزاج
گرم بی ماده تب دق است و مثال سوء المزاج گرم با ماده تبهایی کی از غلبه خون تولد کند

یا از عفونت صفرا مثال سوء المزاج گرم با ماده سرد بی ماده چون دست کی از باد سرد
و باد زده تولد کند و سوء المزاج سرد با ماده بیماری فالج است و مثال سوء المزاج تر بی
ماده نرمی گوشت و پوست است کی بتازی ترهل گویند و مثال سوء المزاج تر با ماده
استسقاء لحمی است و مثال سوء المزاج خشک بی ماده تشنج است کی از پس استفراغها
بدید آید مثال سوء المزاج خشک با ماده سرطان است و هر گاه کی مزاج همه اندام طبیعی
باشد سبب تن درستی بود و هر گاه کی ناطبیعی بود سبب بیماری بود و هر خلطی کی
فزون تر یا کمتر شود تا کیفیت او قوی تر و ضعیف تر شود سبب بیماری باشد از بهر آنک
هر گاه کی خلط فزون تر شود تا کیفیت او قوی تر گردد فزونی آن قوت کیفیت آن
بر تن یا بر یک اندام غلبه کند از اعتدال بیرون شود و هر گاه کی کمتر شود تا کیفیت آن
ضعیف تر گردد ضد آن خلط غلبه کند و مستولی گردد اما حال روح بر خلاف حال اخلاط است
از بهر آنک فزونی او سبب بیماری نباشد چو کمی او ضد تن درستی نیست لکن هر گاه
کی مزاج روح از اعتدال بیرون شود سبب بیماری گردد و این شانزده گونه سوء المزاج کی
یاد کرده آمد گاه باشد کی اندر همه تن باشد و گاه بود کی اندر یک عضو بود و هر گاه کی
سوء المزاج سرد بی ماده بر دماغ مستولی شود سکته تولد کند از بهر آنک حس و حرکت
اندرین علت از همه تن باطل شود بسبب مشارکت همه تن با دماغ و بدین سبب
سوء المزاج همه تن از دید و حرارت غریزی مرده شود و باشد کی سوء المزاج سرد ساده
بر عضوی مستولی گردد کی از دماغ دور باشد چون انگشتان دست و پای کی سرما یابد
و تباه شود و هر گاه کی سوء المزاج گرم ساده بر دل مستولی گردد منش کشتن وی تب

تولد کند و هر گاه کی این سوء المزاج گرم ساده بر روح کی اندر تجویف دل باشد مستولی
گردد نه بر جرم دل تب یک روزه تولد کند و بتازی آن تب را حمی یوم گویند و بباید دانست
کی از سوء المزاج گرم کی اندر خون بدید آید تب دموی تولد کند و از عفونت خون هم تب
دموی تولد کند لکن از سوء المزاج کی اندر دیگر خلطها بدید آید هیچ تب تولد نکند تا
عفونت اندر خلط بدید نیاید و دیگر خلطها را جز این خاصیت خاصیتی دیگر است کی خون را
نیست و آن آنست کی دیگر خلطها هم اندر تجاویف عروق باشد و هم از بیرون تجاویف
عروق و عفونت هم اندر تجاویف باشد و هم از بیرون تجاویف بپذیرد و هر گاه کی عفونت
بدید آید و خون جز اندر تجاویف عروق نباشد و تب دموی هم از قوت کیفیت خون تولد
کند و هم از عفونت او و باشد کی از انواع سوء المزاج مفرد یا مرکب یک نوع اندر همه تن
یا اندر یک عضو بدید آید و از سوء المزاج نگویند تا از غایت اعتدال چندان دور نشود
کی فعل آن عضو متغیر و تباه و با آفت نشود و مضرت آن بدید آید هر گاه کی بدین چند
رسید درجه نخستین باشد از سوء المزاج و درجه آخرین آن بود کی سوء المزاج بدان حد
رسد کی طبیعت عضو را بگرداند از مزاج و اعتدال خاصه او بیرون برد و تباه کند والله اعلم

باب چهارم از گفتار نخستین از کتاب دوم

اندر شناختن انواع بیماریها کی اندر اندامها مرکب افتد بباید دانست کی بیماریها کی اندر اندامها
مرکب افتد هشت گونه است نخستین آفتی است کی اندر شکل اندامها افتد و بدان
سبب از شکل طبیعی بگردد و فعل آن اندام با خلل بود چنانک استخوانی کی آن کوژ باید

راست باشد چون استخوان بازو و ران و پهلو و مانند آن و تا آنچ راست باید کوژ باشد
و آنچ خرد باید بزرگ باشد و آنچ بزرگ باید خرد باشد و آنچ گرد باید پهن باشد
یا آنچ پهن باشد گرد باید چون قحف دماغ کی مسطح باید و حدقه کی مفرطح باید
و معده کی سخت گرد نباید و هر گاه کی اندامی از آنچ باید بگردد از شکل طبیعی بگردیدن
باشد و خلل اندر افعال آن اندامها بدید آید دوم آفتی است کی از جهت منفذها
و مجریها افتد چنانک منفذی کی تنگ تر باید فراخ تر شود چون علت انتشار و سبل
کی اندر چشم بدید آید و دوالی کی اندر رگهای پای افتد و منفذی کی فراخ تر باید تنگ
تر شود چون خناق کی راه دم زدن و راه طعام و شراب را تنگ تر کند و چون سده کی در ثقبه
عنبیه افتد اندر چشم و اندر رگها و منفذ جگر نیز افتد و چون منفذ دماغ کی اندر حال
صرع بسبب خلطی بد کی آنجا رسد منفذ را تنگ تر کند و اندر حال سکته کی منفذ را تمام ببندد
و سوم آفتی است کی از جهت خالی شدن تجویف بعضی اندامها بحرف افتد چون تجویف
دل کی هنگام ترسی عظیم از خون خالی شود و مردم بدان سبب مفاجا بمیرد و هنگام لذت
مفرط همچنین از روح خالی شود چهارم آفتی است کی از جهت خردی و بزرگی اندامها
افتد چون زبان کی بزرگ باشد سخن درست نتواند گفتن و چون پستان زنان و
خایه مردان و چون گوشت کی اندر گوشه چشم افتد اگر بزرگ باشد اشک را و فضلها را
کی از چشم بپالاید باز دارد و اگر خرد باشد پیوسته اشک همی آید و چون داء الفیل و این
علتی است کی پای مردم سطبر شود و چون علت فریسموس و این علتی است کی قضیب مرد
سخت بزرگ کند و اندر یونان مردی را علتی افتاد کی همه اندامها او بزرگ شد چنانک ان

حرکتها باز ماند و بسیار باشد کی معده کوچک باشد زود تر پر شود و بدان سبب مردم
طعام و شراب چندان کی او را تمام باشد نتواند خوردن علت ذبول حاصل آید و علت
ذبول علتی است کی بپارسی گداز گویند و کاهش نیز گویند و بسیار باشد کی این علت
تنها اندر زنان افتد یا اندر چشم پنجم آفتی است کی از جهت عدد افتد چون دندانی
یا انگشتی کی زیادت باشد یا غیران یا عددی کی در زیر پستان بدید آمد از اپتازی
سلعه گویند و ظفره کی بر چشم افتد و ظفره ناخنه را گویند و چون سنگ کی در گرده و مثانه
تولد کند و چون گوشت فضلی یا ثؤلول کی اندر فزون بینی افتد و چون علت رجا کی
زنان را بدید آید و آن گوشت پاره باشد بی روح کی اندر رحم تولد کند و چون زاغ کی
اندر فرغانه و بعضی از نواحی خوارزم بیش باشد و چون عرق مدینی کی نه نقصان عدد باشد
کی اندر روزگارها آید و بیشتر شهرها خراسان بیش باشد و آنچ از جهت نقصان عدد باشد
چون دندانی یا انگشتی یا غیران یا دستی از دو گردست یا چشمی از دو گر چشم فرو تر باشد
یا اندامها متناسب نباشد ششم آفتی است کی از جهت درشتی و نرمی سطح بعضی اندامها
باشد چون سطح معده کی درست باید نرم شود و طعام از وی بلغزد و چون استخوانی کی
اندر زیر ریشی باشد و فضله لزج و نرم بدو بپالاید و بدان سبب سطح استخوان املس شود
و ماده کی از وی گوشت رویند از سطح ان استخوان چندان درنگ نتواند کرد کی قوت منبت
از اب صورت گوشت گرداند لکن زود از وی بلغزد بضرورت آن استخوان را برندند و درشت
گر بند کشند و درشت کنند تا آن ماده بر سطح او بماند و گوشت گردد و آفت کی از درشتی
افتد چون درشتی حنجره و حلق و قصبه شش باشد کی درشت گردد و بدان سبب اواز

متغیر شود و ستم آنست که از جهت بیرون آمدن عضوی گردد که از جای خویش
بیفتد چون بندگشاد عضوی و چون روده‌ای که بکیسهٔ خایه فرود آید و این علت را نتا
فتق گویند و چون طبقهٔ عنبیه از طبقهای چشم بسبب قرحه که در طبقهٔ قرنیه افتد بیرون
آید و این علت را الحالان سرسج گویند و چون چشم و لب و رخسار خداوند لقوه که
از نهاد طبیعی بگردد و دیگر شود و ستم آنست که در عضو بدید آید و مضرت آن بعضوی
دیگر رسد و آن از دو گونه باشد یکی آنکه عصبی که بعضوی پیوسته باشد فراخ‌تر یا بغایت
تری شود و سست‌تر گردد و حرکت آن عضو باطل و بی‌نظام شود چون دست و پای
مفلوج و چون تحجر مفاصل که عضوی را از حرکت باز دارد و چون تشنج امتلایی و استفراغی
که هر دو نوع عضو را از حرکت طبیعی باز دارد نوع دوم چون بیماریهایی باشد که اندامها
بعضی اندامها بشرکت اندامی دیگر بدید آید چنانکه در باب دوم از این نوع یاد کرده آمده
است از اینجا نکته تأمل کند این جمله قانونیست که دستور طبیب باشد والله اعلم بالصواب

باب پنجم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر شناختن بیماریهایی که از تفرق الاتصال گویند

باید دانست که تفرق الاتصال بیست گونه است آنچه از پوست فرو نگذرد
آنرا تازی خدش گویند و سحج نیز گویند و آنچه بگوشت فرو شود آنرا جراحت نیز گویند و
هرگاه که جراحت ریم کند آنرا قرحه گویند و سبب ریم کردن جراحت آن باشد که موضع جراحت
بسبب سوء المزاج که از الم تولد کند ضعیف شده باشد و غذا که بدو رسد هضم نشود
و مستحیل گردد و آنچه از پوست و گوشت اندر گذرد و باستخوان رسد باشد که استخوان

بدو پاره شود و باشد که خرد شود یا اندر درازا شکافته شود و اندر غضروف و در عصب
همچنین آنچه اندر درازا شکافته شود یک شکاف بیش نباشد آنرا شق گویند و اگر شکافها
بسیار باشد شدخ گویند و اگر خرد باشد رض گویند و آنچه دو پاره شود کسر گویند و تفرق
الاتصال عصب را که از پهنا افتد بتر گویند و تفرق الاتصال که اندر عضله افتد هرچه بر
کنارهٔ عضله بود بهتک گویند و هرچه از پهنا افتد جز گویند و هرچه اندر درازا افتد فرق گویند
و هرچه اندر درازاء عضله افتد و شکافها بسیار دارد و غایر بود یعنی درون رود باشد فدغ
گویند و هرچه شکافها بسیار دارد و غایر بود لتخ گویند و رض نیز گویند و باشد که تفرق
الاتصال را که بر میان عضله افتد فدغ و رض و لتخ مرسه گویند و تفرق الاتصال که
در درازاء رگ افتد آنرا صدع گویند و باشد که سر رگ گشاده شود آنرا فتق گویند
و فتق که در شریان افتد خون اندر فضایی که اندر حوالی او باشد گرد آید و هرگاه
که دست بر وی نهند بجای باز شود آنرا ام الدم گویند و بیت الدم نیز گویند و گروهی
مر انفجاری را که از شریان باشد که از شریان باشد ام الدم گویند و تفرق الاتصال
که در غشاها افتد آنرا فتق گویند آنچه عضوی را از عضوی دور کند چنانکه بندگشاد عضوی
از حال طبیعی خویش بیفتد آنرا خلع گویند و اگر عصب از جای خویش بشود آنرا فک
گویند و تفرق الاتصال باشد که اندر منفذها و مجریها افتد و منفذ فراخ‌تر شود و باشد
که جای که منفذ طبیعی نباشد تفرق الاتصال افتد و مجری ناطبیعی بدید آید و هرگاه
که تفرق الاتصال اندر عضوی افتد که مزاج او درست باشد زود درست شود و آنچه
اندر عضوی افتد که مزاج او بد بود دیر درست شود خاصه آنچه اندر عضو خداوند استسقا

و سوء القنیه افتد و ریشی تابستان هیچ دیرتر بماند و خوره شود و بعد از این در کتاب
معالجات سخن اندر تفرق الاتصال بشرحی تمام گفته آمد ان شاء الله تعالی

باب ششم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر شناختن احوال اماسها

باید دانست که اماس بیماریی است مرکب از همه اجناس بیماریها از بهر آنک
هیچ اماس نبود که نه از ماده و نه از سوء المزاج عضوی تولد کند و همچنین هیچ اماس نباشد
که شکل و نهاد و مقدار عضو را بنگرداند از بهر آنک عضو از اماس بزرگ و سطبرتر شود
و شکل طبیعی وی بگردد و هیچ اماس از تفرق الاتصال خالی نباشد از بهر آنک ماده
اماس اجزاء عضو را از یکدیگر بکشد و دور کند تا خویشتن را در میان اجزاء جای کند
و بدین سبب گفتیم که اماس مرکب است از همه اجناس بیماریها و اماس بیشتر اندر اندامها
نرم افتد و گروهی گمان برده‌اند که در اندامی که نرم بغایت باشد اماس نتوان بودن
از بهر آنک اندروی تمدد یعنی کشیده شدن ممکن نگردد و این گمانی باطلست از آن
بهر آنک مغز دماغ که نرم بغایت است و هم استخوان که سخت بغایت است هر دو
اماس پذیرند یعنی زیستی که تمدد و غذا پذیرند و ببالایند و فزون شوند و اندر طول
و عرض و عمق کشیده شوند هیچ مانعی نیست از بهر آنک هم بدین طریق فضله قبول
کنند و اماس گیرند و اگر دندان فضله اخلاط قبول نکردی و آن فضله اندر گوهر او
نفوذ نیافتی و اندر حجم او فزودی و بعضی دندانها نفوذ و سیاه و سبز و کبود
نشدی و خورده نگشتی و شک نیست که این رنگها ناطبیعی است از فضلهٔ اخلاط

بلغ

بود که اندر جرم دندان نفوذ یافتست و با غذا آمیخته شده پس مانع چیست از آنک
و بعی این فضول پس دندانی بیشتر نفوذ ماند و اماس تولد کند خاصه دندان که عضویست
که همیشه می بالد و می فزاید و نموداری و تباید بدید آمدن بالیدن از بهر آنست که هر دندانی
که بر دندانی که برابر آنست می ساید هر روز سوده می شود یعنی که دندانی که در برابر
دندانی شکسته یا افتاده باشد بسبب آنک نمی‌ساید هر روز درازتر گردد تا نمایان شود و چون
درست شد که دندان همیشه می بالد و معلوم است که بالیدن جز بقبول غذا نیست معلوم
است که بصحبت غذا فضول اخلاط نیز می پذیرد پذیرفتن اماس هم بدین طریق دور نباشد
خاصه که پیش گفتیم که هرگاه که دندانی درد خیزد مردم حس ضربان همی یابد و این حس بسبب
عصبی نرم است که با گوهر او آمیخته است و حس درد و حس گرمی و سردی چیزها بدین عصب تمام
باشد و ضربان حرکت شریانی است که بدین عصب نزدیکست و حس ضربان جز حس حرکت
این شریان نیست پس عضوی که حس حرکت شریانی بدان نازک همی تابد و آن بی طاقت
بیش و چگونه منکر توان شدن که اندر گوهر او نمی است که بسبب این ماده را قبول کند
و بسبب قبول ماده اماس گیرد و هر اماسی که در عضوی بدید آید و سبب آن ماده بد
باشد که از عضوی که زبر بالاء اوست بدو فرود آید آنرا نزله گویند و بسیار باشد که ماده
بد با اخلاط نیک آمیخته شود و بدان سبب بدی ماده بدید نیاید و هرگاه که استفراغی اتفاق
افتد اخلاط نیک باستفراغ خرج و خلط بد در تن بماند بدی آن در تن بدید آید و باشد
که طبیعت از ظاهر تن دفع کند و اماس و بثرها بدید آمده باشد که دفع نتواند کردن
و بدان سبب تکسر و ماندگی و غیر آن بدید آید و مثال این زنی که اندر تن وی خلطی

بد با خلطی نیک آمیخته باشد و بجهد راستری و مر اخلاط نیک بدان خرج می شود
و خلط بد اندر تن بماند و بدی آن پدید آید و طبیعت از دفع کند و بر تن این زن
کرد و خارش و بثرها پدید آید یا مردی که بجنبد اندر تن او اخلاطی باشد آمیخته نیک یا بد
و این مرد را جراحتی رسد و خون نیک از آن جراحت برود و خلط بد اندر تن او بماند و طبیعت
از دفع نکند و آن دفع ناکردن طبیعت باسهال یا بعیزان بر تن او اماسها و بثرها پدید
آید و بثر بحقیقت اماس است لکن بثر اماسهاء خرد است و اماس بثر بزرگ
و مادتها که اماس از آن تولد کند شش گونه است از آن جمله چهار اخلاط است چون صفرا
و سودا و بلغم و دو دیگر چون باد و آب و همه اماسها یا گرم باشد یا سرد و نشان گفته که
همه اماسهاء گرم یا از خون باشد یا از صفرا لکن بعضی بسبب عفونت ماده گرم شود
و این معنی اندر کتاب معالجات در موضع خویش گفته آید اما طبیبان هر اماسی که از خون
صرف باشد فلغمونی گویند و آنچه از صفرا صرف باشد حمره گویند و اما صفراء خالص را که
اندر پوست بیفتد باشد و از صفراء سوخته باشد نار گویند و حمره نیز گویند و حمره از آن
گویند که در پوست و گوشت باشد و آنچه مرکب بود از صفرا و خون بنگرند اگر غلبه خون را بود
فلغمونی حمره گویند و اگر صفرا غلبه دارد حمره فلغمونی گویند و هر گاه که اماس ریم کند خراج گویند
و هر اماسی گرم که اندر گوشت سست و یا اندر جایگاهی پوشیده باشد چون گوشت که
در بن گوش است و آنک در بن ران است و ماده آن سخت بد باشد از طاعون گویند و هر اماسی
که از بلغم رقیق باشد نرم و سپید بود و آنچه از بلغم غلیظ بود صلب و سپید بود و آنچه صلب
و تیره باشد و رنگها سبز کرد او برخاسته باشد و اندک حرارت و ضربان کند از سرطان

گویند و این سرطان اندر همه اندامها می تواند بودن و خنازیر اندر حوالی گردن و بغل
و ران بیشتر باشد و صلب بود و سلعه از گوشت جدا و جنبان باشد که او را بسر انگشتان
نتوان گرفت و فرق میان سرطان و خنازیر و سلعه آنست که سلعه از پوست و گوشت
جدا باشد و خنازیر از گوشت جدا باشد و از پوست جدا نبود و سرطان با پوست
و گوشت آمیخته بود و فرق میان اماس صلب و سرطان آنست که اماس صلب ساکن
باشد و حس عضو را باطل کند و یا کمتر کند و بی درد باشد و سرطان با درد بود و بیخها
و شاخها دارد و بدین سبب سرطانش گویند و باشد که از بس مدتی گوشت عضو
مرده شود و حس از او بشود و خراج که در بغل دست باشد از او عروس گویند و خراجی که
دو یا سه سوراخ کند از او شهدی گویند و رطوبتی همچون عسل از وی همی پالاید و هر اماسی
گرم که نو زپخته نشود و سر نکند و باز ننشیند و درنگ او بکشد و پس قرحه شود و
فراخ باز می شود از آکله گویند یا ریم خورده خوانند و اماس صلب که در زیر ناخن
باشد از او داحس گویند و قرحه که از بثرها باشد که بهم پیوسته بود و صدید از وی
همی پالاید از او ریش بلخی گویند و این ریش بر بساط دهستان که نزدیک جرجانست
بسیار تولد کند و آنجا او را ساهوک گویند و بیخ و نواحی آن از آتشه گویند که گویند و هر
اماسی چون آبله بود و کوچک و پر آب باشد از بناتی سفط گویند و بثرهاء خرد که حوالی آن
سرخ بود و اماس اندکی باشد و زود ریش گردد و فراخ بازی شود و بیشتری اندر
دست پدید آید و خارش آن همچون گزیدن مورچه باشد از او نمله گویند و بثرها
خرد بسیار که حوالی آن اندکی اماس سرخ و سوزان باشد از او جاورسیه گویند و بحرجان

کشنیزی گویند و بثری که پدید آید و زود خشک ریشه سیاه یا سبز یا پدید آید و حوالی آن
سرخ باشد و سخت سوزان و گرم بود از آتش پارسی گویند و اماسی که سخت گرم بود
و خلنده بود همچون خار که بخلد از اشوکه گویند سخت بد باشد و بکشد و قرحه که بر اندرون
شکم باشد و ریم سیاه از وی همی پالاید از دبله گویند و قرحه که کهن شود و میان آن
عمیق گردد و باشد که از وی رطوبتی پالاید و باشد که کمتر پالاید و لبها سپید و سطبر
و صلب باشد از ناصور گویند و اماسها بر کنده که یکبار بر تن ناگاه پدید آید و سرخ باشد
و بعضی باشد که سرخ نبود و با خارش و سوزش باشد و تا سه سخت باشد از اشرا گویند
و اماسها صلب بعضی باشد که سرخ نبود و با خارش و سوزش و از اول که پدید آمد باشد
صلب بود و بعضی بآخر صلب شود خاصه اماس خونی و گاه باشد که بلغمی نیز صلب
بود و اماسهاء زمستانی بیشتر بلغمی باشد و اماسهاء گرم نیز که اندر زمستان پدید آید
میل به سپیدی دارد و اماسهاء بلغمی بعدد انواع بلغم شود چنانکه بلغمها بعضی غلیظ تر است
و بعضی رقیق تر اماس بلغمی بعضی صلب تر باشد و بعضی نرم تر و آنچه صلب باشد مانند
اماس سنگ اوی بود و آنچه نرم باشد مانند اماس بادی بود بسیار باشد که بلغم رقیق که
ماده تولد باشد اندر میان لیفها عصبها فرو آید و متحجر شود و اندر حوالی آن جمع شود و آنجا
بماند و لطیف آن تحلیل پذیرد و باقی صلب شود مانند شاغری این که در خوارزم همی باشد
اینست و اماسهاء آبی چون استسقا و چون ماء المادة مانند آن باشد و اماس بادی دو گونه
باشد یکی را هیج گویند و اندر هیج باد با گوشت عضو آمیخته باشد و دوم نفخی بود که پوست
عضو را بطر بخاند و با دست باز گشته کند و از اماس بادی در عضو هیچ گرانی نبود بثرها چند

گونه باشد بعضی از خون صرف باشد چون آبله و بعضی از صفرا و خصیه چون نمله و بعضی از
سودا و خون چون جرب و بعضی از سودا و بلغم مسامیر و ثالیل و غیران باشد والله اعلم

باب هفتم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر شناختن حالها که آن از بیماری

شمرند بباید دانست که بیرون از این بیماریها که در بابها گذشته یاد کرده آمده است
حالها دیگر است که بر ظاهر تن مردم پدیدار شود از آن جمله بیماریها شمرند و آن چهار جنس
است یکی حالهایی که اندر موی مردم پدید آید چون کوتاهی و ضعیفی و شکستن و گسستن
و ریزیدن و سرخی موی و پیچیدن و شاخ شاخ شدن و از رنگ خویش بگشتن و زود سپید شدن و چون
داء الثعلب و داء الحیة که به دو حیوان منسوبست و تا شرح و بسط آن در کتاب معالجات یاد
کنیم ان شاء الله تعالی و دوم آنهاست که اندر رنگ پوست پدید آید چون بهق و برص و
نمش و خالها و نشان آبله و اثر آفتاب و آتش و باد و غیر این جمله و سوم آنهاست که هم اندر
ظاهر تن مردم پدید آید اندر پوست و بر پوست اندامها از آن خراشیده شود چون بیرون که
بتازی از آن قوبا گویند و همچنین تولد کند که بتازی ثؤلول گویند و همچنین درشتی
پوست که بتازی الحصف گویند و چهارم آنهاست که اندر بخیه مردم پدید آید چون فربهی
بافراط و لاغری بافراط که بعضی را حاصل شود

باب هشتم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر

شناختن بیماریها منسوب بباید دانست که بیماریها منسوب شش جنس آمد یکی بیماریها است
که بدان عضو باز خوانند که بیماری در وی باشد چون شقیقه و سوسام و برسام و ذات

الجنب و ذات الریه و ذات الصدر و مانند این و دوم بیماریهاست کی بسبب مانندگی بچیزی
بذان چیز بازخوانند چون داء الفیل و داء الاسد و داء الحیه و سرطان و ناخنه و سوم بیماریهاست
کی باعراض آن باز خوانند چون صرع و سکته و خناق و ذبحه چهارم بیماریهاست کی بطبیبی باز
خوانند کی از او روایت کرده است چون قرحه هرونی کی آن طبیب علاج کرده است پنجم
بیماریی است کی بشهری باز خوانند کی آنجا بیشتر بوده است چون ریش بلخی و عرق مدینی
و ششم بیماریهاست کی بحیوانی باز خوانند کی او را آن بیشتر باشد چون داء الثعلب
یا بیماریی کی نشان آن بر شکل حیوانی باشد چون داء الحیه و یا بیماریی کی چهره مردم را چون
چهره حیوانی کند چون داء الاسد و غیر آن

باب نهم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر شناختن

حالهاء بیماریها باید دانست کی بیماری را چهار حالت است و هر حالی را وقتی است معلوم
و طبیب را از شناختن آن وقتها و حالها چاره نیست یکی آغاز بیماریست و آغاز از آن ساعت
شمرند کی بیماری بر مردم ظاهر کردد چنانک مثلا مردی را اندر تن ضعیفی و شکستگیی باشد
بس تبی بدید آید آغاز بیماری از آن ساعت شمرند کی تب بدید آید و آن ضعف و شکستگی
کی از پیش تب بوده بود از اندر شمار بیماری نشمرند و عرض از درست کردن آغاز بیماری
شناختن روز بحران بوذ دوم حال فزوذن بیماریست و تا مادام کی بیماری همی فزاید مثلا
چنانک تب کی هر ساعت یا هر روز کمتر شوذ یا آماس کی هر روز بیشتر همی شوذ مدت فزوذن
حرارت تب را و فزوذن آماس را از جمله روزگار فزوذن بیماری شمرند و سوم حال بغایت
رسیذن بیماری است و این را وقت انتها کویند و آن چنان باشد کی مثلا تب و اعراض

آن امروز قوی تر از دی نباشد و چهارم حال نقصان بیماریست و این را وقت انحطاط
کویند و این چنان باشد کی مثلا تب و اعراض آن امروز کمتر از دی بوذ و هر کاه کی بیماری
بوقت انحطاط رسد بیماری از خطر بیرون آید و همه امید سلامت باشد مکر بعلتی و خطایی
اندر تدبیری کرده شوذ بذان سبب نکس افتد یا بیماری دیگر بدید آید و باید دانست
کی هر بیماری کی اندر خورد فصل سال و مزاج عمر باشد خطر آن کمتر باشد چنانک اندر
فصل تابستان اندر شهری کرم مردم جوان را بیماری کرم و صفراوی بدید آید از بهر آنک
سببی عظیم باید تا اندر چنین فصل و چنین مزاج حرارتی تولد کند و هر بیماری کی اندر خور
فصل سال و مزاج عمر و هوا و شهر نباشد خطرناک باشد چنانک مردم پیر را اندر فصل زمستان
اندر شهری سرد بیماری کرم افتد از بهر آنک همه بیماریها را اینچنین دانست کی اندر فصلی کی
مزاج آن ضد بیماری باشد زایل شوذ و همچنین فصل زمستان و شهرها سرد و مزاج مردم پیر همه
ضد بیماری کرم باشد پس اکر چنان باشد کی در زمستان مردم پیر را بیماری کرم افتد خصوصا
اندر شهر سرد سبب آن بیماری عظیم بوذه باشد و خطرناک تر بوذ والله اعلم بالصواب

باب دهم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر شناختن بیماریهایی کی بمیراث کیرند

و بیماریهایی کی مردم از یکدیکر کیرند. باید دانست کی متفق علماست کی بیماریهایی کی
از پدران بمیراث بفرزندان رسد شش بیماریست. یکی سل. دوم نقرس. سوم برص
چهارم جذام. پنجم کلی. ششم اصلعی. و علی الجمله هر عضوی کی از پدر ضعیف بوذ از فرزند
همان عضو ضعیف آید و آنچ از یکدیکر بکیرند خاصه اکر خانها تنک بوذ و بخار اندر خانها کرفته بماند

هم شش بیماری است. یکی جرب. دوم برص. سوم جذام. چهارم آبله. پنجم
درد چشم خاصه درد چشم درد دندان نکندن. ششم تب وبایی

باب یازدهم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر

شناختن بیماریهایی کی تازه کردد از زایل شذن بیماری دیگر باید دانست کی
بیماریهایی کی تازه کردد بسبب زایل شذن بیماریهای دیگر باشد چون نقرس است و درد دوالی
و داء الفیل و وجع المفاصل هر کاه کی یکی از این بیماریها بدید آید بسبب زایل
شذن صرع باشد از بهر آنک صرع بیماری دماغ است و ماده آن اندر دماغ باشد پس هر کاه
کی از این بیماریها یکی بدید آید ماده را از دماغ فرود آرد و علت دماغ زایل شوذ و هر علتی
کی ماده آن انتقال کند هم برین قیاس باشد و درد چشم مزمن باسهال و زلق الامعا زایل
شوذ از بهر آنک باسهال الخلط بذ از تن بیرون شوذ و ماده نیز انتقال کند و این اسهال
اندرین علت چون دستوری است طبیب را تا طبیعت اقتدا کند و مردم اصلع را علت دوالی
نباشد و هر کاه کی دوالی بدید آید موی سر برآید از بهر آنک سبب باطل شذن موی خلطهاء
بذ باشد کی بن موی را تباه کند اصلعی و داء الثعلب و غیر آن بدید آید پس هر کاه کی خلطها
از پس سر فرود آید دوالی تولد کند و موی سر برآید هر کاه کی خفقان و تب اسهال صفراوی را
کوش کر شوذ اسهال زایل شوذ و هر کاه کی کسی را کوش کر شوذ و اسهال صفراوی بدید آید
کری زایل شوذ بسبب هم استفراغ ماده باشد و هم انتقال آن و هر کاه کی اندر تب کسی
را کوش کر شوذ اکر او را سیج خون آید یا اسهال بدید آید کری زایل شوذ بسبب استفراغ
و انتقال بوذه باشد اکر کسی را درد سر صعب باشد و از بینی یا از کوش آب و ریم آید

یا آب از دهن درد سر زایل شوذ هم بسبب استفراغ و انتقال ماده بوذ و اکر خفقان و اسهال
مزمن را قی افتد نی قصدا و اسهال زایل شوذ بسبب انتقال ماده و مالیخولیا و دیوانکی بعلت
و بواسیر زایل شوذ از بهر آنک سبب هر دو بیماری خلط سوداوی باشد اندر دماغ پس
چون سر رکهای مقعد کشاده شوذ و بواسیر یا دوالی بدید آید خون سوداوی از دماغ فرود
پالاید هر دو علت بسبب انتقال ماده زایل شوذ و مردم خصی را نقرس نباشد و اصلع نشوذ
و زنان را نقرس نباشد مکر کی پیش از هنکام حیض باز ایستد و غذاها ناموافق و بی ترتیب
خورند تا نقرس بدید آید و خون سوداوی از دماغ فرو پالاید ماه تا ماه اندر تن بماند عجب
نباشد اکر نقرس تولد کند و سبب اصلع ناشذن خصی آنست کی مزاج او همچون مزاج زنان
شوذ و نقرس هم بدین سبب نباشد لکن اکر چنانک زن غذاء ناموافق و بی ترتیب خورد
وی را نقرس بدید آید اکر خصی نیز همچنان کند وی را نیز بدید آید و نقرس علتی است کی
بسبب ضعیفی پا افتد همچنانک صرع علتی است کی بسبب ضعیفی دماغ کی ضعیف باشد
تا ماده بذان در تن کرد نشوذ و اندر رکها روان نباشد بجانب پای یا بجانب دماغ روی نهند
و صرع تولد کند و نقرس و جالینوس می کوید با آنک خصی را نقرس ندیدم کوذک را نقرس
هرکز ندیدم و اکر کوذکی را نقرس افتد نقرس او از جمله وجع المفاصل باشد و اندر زانو
دکر بندها باشد و سبب آن غذاء بد و ترتیب بذ و ناکواریذن طعام باشد و چون معلوم است
کی خصی را و کوذک را نقرس نباشد و اکر خصی را و کوذک را نادر باشد و کوذک را نادرتر
از اینجا معلوم شوذ کی مجامعت را اندر نقرس اثری قوی است و درد حکه صعب بتب
زایل شوذ لکن بباید دانست کی درد حکه یا از آماس کرم باشد یا از سدی یا از بادی

غلیظ اما آنچ از سده باشد درد آن صعب نباشد و گرانی فزون از درد بود و آنچ از
اماس باشد بی تب نباشد و آنچ از باد غلیظ باشد درد آن صعب و خلنده باشد و آن
باد بحرارت تب شکسته شود و هر گاه کی کسی را سر پهلوها درد کند و اماسی نباشد
آن درد بتب گرم زایل شود و حال هم این باشد کی اندر درد جگر یاد کرده آید و تمرّس
دردهای وجع المفاصل و گر و خارش بتب ربع زایل شود و تشنج امتلایی بتب گرم زایل
شود لکن بباید دانست کی این تمرس وجع المفاصل باشد کی از رطوبتها خام و از خلط غلیظ
بد سوداوی باشد و گر و خارش یا از رطوبت شور باشد یا از خلطی سودایی اما آنچ از
رطوبتها خام باشد بحرارت تبها گرم پخته شود و آنچ از خلطها سوداوی بود بتبها ربع
تحلیل پذیرد و تشنج امتلایی همچنین باشد از بهر آنک ماده تشنج بحرارت تب گرم بگدازد و تشنج
زایل شود و هر گاه کی بحران یرقانی پدید آید بیماریها گرم صفرا زایل شود از بهر آنک ماده
صفرا بظاهر تن بیرون آید و فی ما امتلا بعطسه زایل شود از بهر آنک فواق و تشنج هم از امتلا
باشد و هم از استفراغ اما آنچ از امتلا باشد اندر بیشتر حالها از اعراض کی قوی باید تا آن
رطوبت را بجنباند و بکند و حرکت عطسه حرکت قوی است و هر کسی را کی اروغ ترش بسیار باشد
وی را علت ذات الجنب نباشد از بهر آنک ماده ذات الجنب ماده گرم و تر باشد و اندر معده کسی
کی اروغ ترش بسیار باشد خلط گرم و تیز کمتر تولد کند و خون و خلط گرم کمتر تولد کند و
اندر وی او ماده بدان گرمی و تیزی کمتر باشد و بدین سبب وی را ذات الجنب نبود

باب دوازدهم از گفتار نخستین از کتاب دوم اندر شناختن بیماریها کی هر گاه کی از حال

بگردد و بیماری دیگر شود حال بیمار بتر شود بباید دانست کی هر گاه کی ذات الجنب ذات
الریه شود و علت فرانیطس لیثرغس گردد حال بیمار بتر شود اما اندر ذات الجنب کی ذات
الریه گردد حال بیمار از بهر آن بتر گردد کی ماده بیماری اندر موضع خویش نگنجد و فزون آید
تا ذات الریه تولد کند و چون حال این باشد شک نیست کی حال بیمار بتر شود از بهر آنک
ذات الجنب بر جای باشد و ذات الریه بادی باز نگردد و ذات الریه مکر ذات الجنب بگردد
از بهر آنک ذات الریه چون صعب نباشد ماده آن بسعال برآید و پاک شود و اما فرانیطس
گویند و آنچ صعب باشد پیش از آنک ماده بعضوی دیگر انتقال کند بیمار هلاک کرده اما فرانیطس
سرسام گرم را گویند و لیثرغس سرسام سرد و هر گاه کی فرانیطس لیثرغس گردد حال بیمار بتر شود
از بهر آنک ماده لطیف اندر فرانیطس تحلیل پذیرفته باشد و ماده کثیف مانده و تحلیل آن دشخوار
باشد هر گاه کی بیماری را اندر تب محرقه رعشه پدید آید هذیان گویند و هذیان سخنان بی هشیار
باشد و طبیبان هذیان را اختلاط ذهن گویند هر گاه کی اختلاط ذهن پدید آمد آن تب زایل
شد و سبب آنک تب محرقه بهذیان زایل شود آنست کی ماده محرقه اندر عروق باشد
هر گاه کی ماده از عروق انتقال کند و بعصبها باز آید و رعشه تولد کند و از بهر آنک عصبها
همه فروع دماغ است و ماده کی بعصبها باز آید قوت آن باصل این فروع رسد هذیان تولد کند
و تب زایل شود بسبب انتقال الماده لکن در علتی صعب افتد و الله اعلم

گفتار دوم از کتاب دوم اندر یاد کردن اعراض و علامات بیماریها و آیت

گفتار دوازده باب است

باب نخستین از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن اعراض و علامات برنجی کلی

بباید دانست کی هم چنانک از پیشها حالها اندر تن
مردم تازه گردد آن را مرض گویند از امراض نیز حالها تازه گردد آن را اعراض گویند این اعراض را
بقیاس با امراض اعراض گویند و بقیاس با آنک طبیب از این اعراض نشانها جوید
بر شناختن حالها بیماری علامت گویند از بهر آنک اعراض نشانها حالها تن مردم است
و آن نشانها بعضی نشان تن درستی است و بعضی نشان بیماری اما آنچ نشان تن درستی
است خوبی و درستی هیئت اندامها است و تمامی فعل هر یک و هر اندامی کی فعل او تمام
باشد آن اندام درست بود و از فعلها اندامها نشانها بر این گونه جویند آنچ از فعلها دماغ
جویند اندر حالهای فعلهاء اختیاری و اندر حالها و فعلها حس و فعلها توهم و تفکر و مانند
آن نگاه کنند و آنچ از فعلها دل جویند اندر حالها دم زدن و حالها نبض نگاه کنند و آنچ از فعلها
جگر جویند اندر حال بول و براز نگاه کنند و آنچ از فعلها معده جویند از حال گواریدن طعام
و احوال آرزوها و حال اروغ و فواق و حال قوتها معده نگاه کنند از هر عضوی هم برین سان
احوال او و حال قوتها او باز جویند و هر چ بر حال طبیعی باشد نشان تن درستی باشد و هر چ
از حال طبیعی بگردد نشان بیماری باشد و طبیبان عرض حالها تن گویند کی تبع بیماری
باشد یا بیماری از پس بیماری پدید آید و عرض از سه حال نشان می دهد یکی از حال
گذشته و دوم از حال الحاضر و سوم از حال آینده و آنچ نشان از حال گذشته دهد اگر طبیب
از آن حال خبر دهد بیمار را بر طبیب و صناعت او اعتماد افتد از بهر آنک چون داند کی
آنچ از حال گذشته گفت درست بود آنچ از آینده گوید درست باشد و آنچ نشان از حال الحاضر
خبر دهد اگر حال باز نماید در خورد حال تدبیر فرماید منفعت آن بزرگ باشد و آنچ از آینده

گوید منفعت آن دو گونه بود یکی آنک استاذی طبیب ظاهر گردد و دوم آنک تدبیر
بیمار چنان ساخته نشود کی آن حال واجب کند و اعراض آن باشد کی بر حقیقت
بیماری دلالت کند چنانک مثلا نبض سریع و مختلف دلالت بر تب کند و بعضی آن باشد
کی دلالت کند بر آنک ماده در کدام عضو است چنانک نبض موجی در بیماریها بر
سینه دلالت کند کی ماده در شش است و چنانک نبض منشاری دلالت کند بر آنک
اماس اندر غشا و حجاب است و بعضی بر سبب بیماری دلالت کند چنانک اعراض
امتلا بیماری دلالت کند بر امتلا و امتلا سبب بیماری باشد و بعضی بر دایر بیماری
دلالت کند بعضی بر گرمی و بر وزیدن حرکت بر تنها دلالت کند و بعضی بر سلامت و بعضی
بر خطرناکی بیماری دلالت کند چنانک اگر در ذات الجنب روز دوم سرفه رطوبتی بر آمدن
گیرد و پخته بود دلیل سلامت بود و اگر دیرتر آغاز کند یا بدشخواری بر آید و خام
بر آید خطرناک باشد و اندر تبها عرق و استفراغ و [illegible] همین قیاس باشد و از اعراض
بعضی باشد کی بیماری لازم باشد و با آن پدید آید و با آن زایل شود چنانک
سعال و نبض منشاری و درد جلیده و تب تیز کی با ذات الجنب پدید آید و با آن
زایل شود و بعضی باشد کی لازم شود چنانک درد سر مثلا و تب چه بعضی تبها با درد
سر باشد و بعضی بی درد سر باشد و از آن اعراض بعضی باشد کی از پس تب پدید آید
و آن سه نوع است یکی نشانها بحران است دوم نشانها نضج سوم نشانها مرگ و این اعراض
اندر بیماریهای حاده ظاهرتر بود و از اعراض بعضی آنست کی حس بصر اندر یابد و بعضی
حس سمع و بعضی حس چشم و بعضی حس ذوق و بعضی حس لمس اما آنچ حس بصر

اندر یابند چون رنگ پوست و رنگ چشم و رنگ زفان و رنگ اماسها و اثرها
کی بر پوست پدید آید چون رنگ بهق و برص و رنگ تبرها و ریشها و رنگ بول و براز
و قی و نخن و حرکت و سکون و آنچ از جنس حرکت است چون حرکت تشنج است و حرکت
اختلاج است و رعشه و حرکت تمطی و تثاوب اما تمطی دست و پای و همه تن کشیدن
باشد و دراز کردن بوقت ماندگی و تثاوب دهان باز کردن بود و کشیدن باشد چنانچ
مردم خواب آلوده و ملول گشته و اختلاج جستن اندامها باشد و رعشه لرزیدن سر و دست
و پای باشد و تشنج بهم باز آمدن و کوتاه شدن عصبها و عضلها باشد و آنچ از جنس
سکون است چون غشی است و سکته و آنچ بحس سمع اندر یابند چون قراقر باشد
کی در شکم تولد کند و آواز آروغ و آواز سعال و آواز عطسه و آنچ بحس لمس اندر یابند
چون حرکت و سکون نبض است و طپیدن دل و سختی و نرمی و سردی و گرمی اندامها
و آنچ بحس شم اندر یابند چون بوی عرق است و بوی بول و بوی دهان و غیر آن و آنچ
بحس ذوق اندر یابند چون مزه دهان است کی بیمار حکایت کند و بباید دانست کی
بعضی حرکتها فعل اصلی طبیعتست چون حرکت قراقر هرگاه کی اندر معده فضلی باشد
و معده خواهد کی از او دفع کند و نمی تواند کردن طبیعت معده از بهر دفع آن فضله حرکت
قراقر آغاز کند و بعضی فعل عارضی طبیعتست چون تشنج و رعشه از بهر آنک هر عضوی
کی درو تشنج و رعشه پدید آید طبیعت اصلی از عضوی باطل گشته بود و مزاج و طبیعتی
عارضی تولد کرده و قراقر خشک از جمله تشنج است و بحقیقت قراقر نیست و بعضی فعلی
است کی طبیعت را و قصد اختیاری را اندر وی بهره ای باشد چون حرکت اجزای سینه و حنجره

از بهر سعال را و اختلاج و حرکت مثانه و شرج از بهر استفراغ هم همچنین باشد کی اندر
بعضی وقتها کی معا مستقیم و مثانه پر شود و اندر بول و براز جهد دادن بی وسوسه نابدنی بود
اگر حرکت اختیاری از او دفع کند حرکت طبیعی پیشدستی کند و بعضی فعل طبیعت
محض باشد و قصد اختیاری اندر وی هیچ بهره ای نبود چون حرکت لرزه کی در آغاز
تب پدید آید و چون حرکت اختلاج و این حرکتها کی یاد کرده آمد مختلف است و اختلاف
بعضی از بهر آنست کی یکی قوی تر است و یکی ضعیف تر و بعضی را حرکت اندامها بسیار
باید تا تمام شود و بعضی بحرکت یک اندام تمام گردد و بعضی خطرناک تر است و بعضی
کم خطرتر و بعضی بمعاونت عضوی باشد کی بدو نزدیک است و بعضی معاونت
چیزی غریب بود و بعضی کی بدو نزدیک است و بعضی را مخالفت از جهت فاعل است
و بعضی از جهت ماده اما آنچ اختلاف از بهر آنست کی بعضی ضعیف تر است و بعضی قوی تر
چون حرکت اختلاج و حرکت سعال از بهر آنک حرکت سعال قوی تر است و آنچ اختلاف
از بهر آنست کی بعضی بحرکت اندامهاء بسیار تمام شود و بعضی بحرکت اندامها کمتر چون
حرکت عطسه و حرکت سعال از بهر آنک عطسه بحرکت اندامها دم زدن و بحرکت اجزاء سر
تمام شود و حرکت سعال بحرکت اندامها دم زدن تنها لازم شود و آنچ اختلاف آن بسبب
خطرناکی و کم خطری است چون حرکت قراقر خشک است و حرکت سعال و قراقر خشک
خطرناک است و حرکت سعال بدان خطرناکی نیست و آنچ اختلاف آن بسبب معاونت
است حرکت مثانه و شرج است و آنچ اندر بیرون کردن بول و براز کی بمعاونت عضلها
شکم تمام شود و حرکت سعال کی بمعاونت هوا تمام شود و آنچ اختلاف آن از جهت

فاعل است چون حرکت سعال است کی فاعل آن اجزاء سینه و حنجره است و حرکت قی
کی فاعل آن اجزای مری و معده است و آنچ اختلاف آن بسبب ماده است کی بحرکت
سعالست و حرکت اختلاج از بهر آنک ماده سعال رطوبتی است و ماده اختلاج بادی است
و بیرون از این اعراض کی یاد کرده شد بسیار عرضها ظاهر است کی بر احوال باطن
نشانی دهد چون سرخی رخساره کی نشان سل است و چون کوتاهی انگشتان کی نشان
کوچکی جگر است و اندر باز گشته شدن ناخن کی نشان بیماری سل است

باب دوم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن آنک طبیب چون خواهد کی از اعراض ظاهر احوال باطن داند

بباید دانست کی گوهر اندامها
یکسان و ترکیب اندامها مرکب و خاصیت و مشارکت و فعل و قوت هر یک دانسته
باشد و هرگاه کی طبیب خواهد کی از اعراض ظاهر احوال باطن بداند نخست این جمله
قانونها با خویشتن تصور کند و ترکیب اندامها مرکب و همسایگی و مشارکت هر اندامی
یاد کرد و خاصیت معده و فعل و قوت هر یک بدانسته باشد و شکل و نهاد هر یک شناخته
تا این غرض وی را حاصل شود از بهر آنک اگر تشریح و شکل اندامها نداند مثلا اندر جانب
راست شکم اماسی بیند نتواند دانست کی اماس اندر جگر است یا اندر عضله شکم و هرگاه
کی تشریح داند و شکل اماس بیند حکم کند کی اماس اندر کدام عضو است از بهر آنک شکل
اماس جگر هلالی باشد بر شکل جگر و شکل اماس عضله شکم دراز باشد بر شکل و نهاد آن
عضله و همچنین اگر ماده اندر امعا گرفته شود از شناختن خاصیت امعا معلوم تواند کردن

کی اندر کدام امعا ست از بهر آنک خاصیت روده صایم آنست کی همیشه تهی باشد
و هیچ اندر وی درنگ نکند و خاصیت روده اعور و روده قولون آنست کی ثفل اندر
وی دیر بماند و قولنج بیشتر اندر قولون افتد و اندر شناختن گوهر اندامها معلوم تواند کردن
کی آنچ با سهال یا با بول بیرون آید و آنچ بسعال بر آمد از گوهر کدام عضوست تا هرگاه کی
بیند کی بسعال لختها غضروفی کوچک بر می آید حکم کند کی آن لختها از قصبه شش
بر می آید و قصبها شش خورده شده است و اگر با سهال ریزش امعا بیرون آید کی
از تازی خراطه گویند و جراده نیز گویند و اندر این خراطه پارها پوست بیند چون
پوست ریش کی بتازی از اقرح القرحه گویند و بیشتر مردمان بتازی خشک ریشه گویند
هرگاه کی طبیب این پارها پوست بزرگ بیند حکم کند کی قرحه اندر روده ستبرین است
و هرگاه کی خرد بیند و باریک حکم کند کی قرحه اندر روده بالایین است و اگر خراطه بی قشور
بیند حکم کند کی ماده نیز با سعاد گذشته است یا می گذرد و روده را می رندد و اگر بیند کی
اندر بول چیزی سرخ یا چیزی چون گوشت پاره سرخ همی آید حکم کند کی هر دو از مثانه
یا از گرده همی آید و اگر رنگ سپید باشد و خراطه خرد و سپید همی آید حکم کند کی از مثانه همی آید
و از موضع عضو دردمند بیماریها کی سبب مشارکت اندامها افتد نتواند شناخت و از شناختن
فعلها و قوتها با اندامها اگر اندر فعلی از فعلها اندامها آفتی پدید آید حکم تواند کرد کی بیماری
اندر کدام عضوست و این همه اصلها اندر کتاب نخستین یاد کرده آمده است و غرض از
یاد کردن این حالها آنست تا معلوم گردد تا از اعراض ظاهر نشانها حالها باطن چگونه
باید جست

باب سوم

از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن بیماریها بشرکت و نشانها آن جمله و نشان بیماریها اصلی

باید دانست کی
این نشانها انجا باید جست کی بیماری افتد اندر عضوی کی او را با عضوی دیگر مشارکتی
باشد و ظاهر نشود کی اصل بیماری اندر کدام عضو بوده است و کدام است کی بسبب
مشارکت بیمارست و بیماریها کی بشرکت اندامی دیگر افتد اندر گفتار نخستین از این
کتاب یاد کرده آمده است اما شناختن فرق میان بیماری اصلی و شرکتی آنست کی
نگاه کند تا نخست آفت و خلل اندر فعل و قوت کدام عضو پدید آید تا بدین طریق بشناسد
کی اصل بیماری در کدام عضو است و بیماری عضو دیگر بسبب بیماری آن عضو است
و بعلاج بیماری عضو نخستین مشغول گردد تا هر دو زایل شود و همچنین نگاه کند تا
الم اندر کدام عضو است کی لازم است و کدام است کی گاهی ناقص شود و گاهی قوی تر
شود تا بدین طریق بشناسد کی [illegible] لازم است اصلی است و دیگر شرکتی است یا در وجه
الم هر دو عضو نگاه کند تا نخست نوبت کدام عضو حرکت می کند تا بشناسد کی آنچ حرکت
نوبت او نخست است اصلی است و دیگر شرکتی است لکن وقت باشد کی با این همه نامها
اندر فرق کردن میان بیماری اصلی و شرکتی غلط افتد از بهر آنک بسیار باشد کی
بیماری اصلی از اول کی پدید آید سخت ظاهر نباشد و الم آن سهل تر بوده باشد و بیمار
از آن غافل بوده باشد و از بیماری شمرده نباشد پس چون روزگار برآید بشرکت آن عضو
اندر عضوی مشارکت ناگاه بیماری شرکتی و عارضی پدید آید و الم و رنج آن عارضه
ظاهرتر باشد بیمار از بیماری اصلی شکایت نکند و نشانها آن نداند و از بیماری اصلی

عارضی شناسد و عارضی را اصلی داند طبیب را اندرین جایگاه علم تشریح و مشارکت
اندامها با یکدیگر و علم آنک فعل و قوت و خاصیت هر عضوی چیست بکار باید تا آفتها
و خللها کی در فعل و قوت هر عضوی تولد کند و نشانها آن بشناسد و از بیمار بپرسد
تا بدین طریق نشانها بیماری اصلی بدست آید و این جز طبیب حاذق نتواند شناخت
و بسیار عضوهاست کی بیماری آن اندر بیشتر وقتها بشرکت عضوی دیگر باشد
چون بیماریها سر کی اندر بیشتر وقتها بشرکت معده باشد اما بیماری معده بشرکت
دماغ کمتر باشد و علامتهاء مزاج اصلی و مزاج عارضی در باب هفتم از گفتار دوم از کتاب
نخستین یاد کرده آمده است نهم می کند

باب چهارم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن نشانها امتلا از هر جنس

باید دانست کی نشان امتلا گرانی اندامها باشد
و کسلانی و سستی و ملولی و پر شدن رگها و سرخ گشتن رخساره و بول غلیظ و رنگین و عظیمی
نبض و تیرگی چشم و اندر خواب پنداشتن کی چیزی گران بر داشت یا نمی تواند رفت
یا نمی تواند جنبید و گرانی سر و آرزوی طعام باطل شدن و اعیا تمددی و تمطی و تثاوب
و خون آمدن از بینی و از بن دندانها اما سبب ملولی و تمطی و تثاوب حرارتی باشد
غریب و بخوری و گران باری طبیعت و گرد آمدن بادی غلیظ اندر مفاصل و سبب
سستی و کسلانی بلغمی باشد یا سودایی کی در مفاصل باشد و تن را گران و سست
باشد کند و باید دانست کی امتلا دو گونه است یکی آنست کی اخلاط و ارواح اندر تن
فزون گردد و رگها و رهگذرها اخلاط و ارواح همه پر شود و این را طبیبان الامتلاء

بحسب الاوعیه گویند و مردم از این امتلا اندر هر حرکتی بر خطر آن باشد کی
اندر اندام او رگی بگسلد یا بشکافد یا خلطی گذر گاه نفس را بگیرد و بیم خناق
و صرع و سکته باشد هر گاه کی نشانها این امتلا پدید آید صواب آن باشد کی بشتاب
رگ زنند و دارو خورند و طعام و شراب کمتر خورند و گونه دوم چنان بود کی اگرچه
اخلاط فزونی نبود از آن قدر کی بود بعفونت تباه شده بود و این نوع را الامتلاء بحسب
القوة گویند از بهر آنک بدی و تباهی اخلاط بوقتها مردم قهر کند و قوت طاقت او برداشتن
و بصلاح آوردن عاجز آید هر گاه کی این نوع بیماریها پدید آید اندر بیماریها کی از عفونت
اخلاط باشد اندرین امتلا گرانی اندامها و کسلانی و آرزوی طعام باطل شدن باشد
لکن رگها برود رنگ بدی سرخ بود و اگر حرکتی کرده شود زود ماندگی و رنج پدید آید و
خوابها شوریده بیند و نبض ضعیف باشد و بول و عرق گنده بود و هر گه کی وقت حرکت
کردن بود پندارد کی اندام او ریش گشته است نشان آن باشد کی اخلاط او تباه شدست
و هر گاه کی اندر گرمابه شود و اندر هواء گرمابه سر او یابد یا سر او بشبان برآید اندر تن
او فضلها گرم و دود ناک باشد و از گذشتن اندر آفتاب و از هر حرکتی همین سرها
یابد و هر گاه کی یک خلط فزون گردد و دیگر خلطها با اندازه خود بود گویند فلان خلط
غلبه کرده است و علامتهاء غلبه خلطها گفته آید ان شاء الله تعالی

باب پنجم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن غلبه خون و بیماریها کی از این خلط تولد کنند

باید دانست کی نشانها غلبه خون گرانی اندامها

باشد و گرانی زاندرون چشم خاصه و تمطی و تثاوب و غنودن بسیار
و ملالت و باید کی پی سببی ظاهر و شیرینی دهان و سرخی روی و زفان و پدید آمدن
دملها و بثرها و دمیدن دهان و خون آمدن از بینی و از بن دندانها و از مقعده و اندر
خواب چیزها سرخ دیدن و خویشتن خون آلود و خاریدن جایگاه رگ زدن و حجامت
گاه نشان غلبه خون است و جوانی و فصل بهار و تن گوشت آلود و بسیار خوردن گوشت
و شیرینی این نشانها دلیلی کند کی غلبه خون است

باب ششم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر نشانها غلبه بلغم و بیماریها کی از این خلط تولد کنند

باید دانست کی نشانها
غلبه بلغم سپیدی رنگ روی باشد و نبض کوچک و نرم و متفاوت و بطی و سردی
و تری ظاهر پوست و سستی گوشت اندامها و کسلانی و بسیاری آب دهان و سطبری
آن و کمتر گواریدن طعام و آروغ ترش و سپیدی بول و اندر خواب چیزها سپید و سرما
و آب و برف و باران دیدن و بسیار خفتن و تشنه باشد لکن اگر بلغم شور بود تشنگی
باشد و آن تشنگی باب سرد بنشیند و خواب بود لکن خوش نبود و فصل زمستان و کهلی
و کودکی و پیری و تن فربه بیه ناک و غذاهاء تر خوردن چون ماهی تازه و تماج و جغرات
و ثرید بسیار و مانند آن این نشانها را درست کند کی نشان غلبه بلغم است و صناعت
او و مسکن او و عادت را اندر غلبه اخلاط شهادتها درست است همچنین شخصی کی
رنگ او بارنگ ماند یا سپید سپید باشد و تن او فربه و آگنده و نرم باشد و اندامها او از
مالیدن بسیار و اندک سرخ و گرم نگردد اندر تن او خلط خام غلبه آرد و هر گرا از بس

طعام و دهان او ترش شود یا شور بداند کی بلغم شور یا ترش غالب است

باب هفتم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن نشانهای غلبهٔ صفرا

بیماریهای کی ازین خلط تولد کند بباید دانست کی نشانهای غلبهٔ صفرا از زردی
روی و زبان و چشم و خوش آمدن هوا، شب و هوا، سرد آنها باشد و زردی سپیدی
چشم و تلخی و خشکی دهان و منش کشتن و تشنگی بسیار و خوش آمدن خنکی بامداد
و موافق بودن زمستان و هوا، سرد و نبض سریع و عظیم و بول نادی و رقیق و در
خواب چیزها، زرد و آتشها دیدن و پنداشتن کی اندر گرمابه است یا اندر آفتاب
و مانند آن و فصل تابستان و سالها، جوانی و مزاج گرم و بسیار خوردن شیر
بینها و شیرتان این نشانها را درست کند کی نشان غلبه صفرا است و شخصی کی می
گدازد و لاغری شود و پوست او خشک بود و چشم او درد همی شود اخلاط
او رقیق شده باشد و تنیها او بتحلیل می پذیرد و خرج می شود والله اعلم بالصواب

باب هشتم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن نشانهای غلبهٔ سودا

بیماریهای کی ازین خلط تولد کند بباید دانست کی نشانهای غلبهٔ سودا اگر فتیکی و
ذنی طراوتی رنگ روی باشد و خشکی پوست و رنگ بول بسپیدی گراید و بسیاری
و بند گرسنگی و دروغین و اندیشها و فکرها، بسیار و اندوه ناک بودن و خلوت جستن
و از هر چیزی ترسیدن و گمانها بد و نومیدی از همه کارها بودن و سوختن فم معده

و تیره رنگ شدن سپرز و بدید آمدن بهق سیاه و در خواب چیزها ترسناک و دود
ناک و خرابیها دیدن و فصل خزان و سالها کهولت و پیری و غذاها سوداوی
خوردن چون گوشت قدید و صید و مانند آن نشانها سودا را درست کند
خصوصا اگر مردم بسیار موی و سطبر استخوان و اشقر باشد و مردم اسمر و خشک
اندام نیز بیشتر سوداوی مزاج باشد

باب نهم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن

نشانهای سده و بیماریهای کی ازان تولد کند بباید دانست کی هرگاه کی در بعضی اندامها نشان
امتلا و گرانی باشد اندران عضو سده بود خاصه اگر در دیگر اندامها از نشانها امتلا
چیزی پیدا نیاید خاصه اگر استفراغها از عادت طبیعی کمتر باشد هرگاه کی سده اندر
عضوی افتد کی چاره نیست کی ماده اندر وی چاره نیست کی بگذرد و بعضوی دیگر
شود چون جگر کی اندر جگر و منفذها او سده افتد ماده مدتی بیشتر و بلیغی تمامتر
اندر وی بماند بود و براستانی گذر نیابد بدین سبب طریخیده شود و گرانی و الم
طریخیده کی تولد کند و گرانی کی از سده تولد کند فرق ازان باشد کی از اماس تولد
کند و فرق میان اماس و سده آنست کی اماس از اول کی آغاز کند با تب باشد و
سده بی تب بسیار بود و اگر اندر وی تب تولد کند نخست نشانها سده ظاهر گردد و
تب از پس تولد کند و سدها کی نه اندر منفذ جگر باشد گرانی کمتر کند لکن ماگذشتن
خون بر گیاه ناپسند آن با اندامها ظاهر گردد و رنگ مردم زرد باشد و پیشتر
احوال و این از پس آن باشد کی خون اندر رگها علامت بادیک کند نیابد و بظاهر

تن او رسد و غذا و نرسد بدین سبب زرد و رقیق باشد و این جمله علامت سده بود

باب دهم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن بیماریهای کی از

باد تولد کند بباید دانست کی بیماریهای بادی هیچ اندر آدمی باشد کی او را حس
است همه با درد بود و هرچند حس اندام قوی تر بود درد آن اندام صعب تر باشد و
سبب صعبی درد آن باشد کی باد اندر میان اجزاء گوشت و پوست اندامها باشد و ایشان
را از هم در کشد الم تفرق الاتصال تولد کند پس اگر این بادها اندر میان اجزاء اندامی
باشد کی او را حس نیست چون استخوان و گوشت غددی درد کمتر کند و باشد کی هیچ
درد نکند و بسیار باشد کی باد استخوان را بشکند و خرد کند و هیچ درد ازان تولد نکند مگر
استخوان شکسته گوشت را و غشا را و عضله را کی بدو پیوسته باشد بجهد تا از جهت
آن دردی تولد کند و نشان آن باشد کی درد از جای بجای شود باشد نشان باد
بود و اگر اندر میان گوشت و پوست و عضلها باشد اختلاج کند و اگر اندر احشا باشد
قراقر کند و نشان درست تر آنست کی اگرچه دردی صعب باشد و عضو طریخیده باشد
اندر عضو گرانی نباشد چنانک از اخلاط را و بیماری بادی را باز توان دانست چنانک
استسقا طبلی را از زقی بدان شناسد کی دست بر شکم بیمار زند آواز طبل دهد و طریخیده
کی باز دارد چنانک مشکی را باد اندر دمند و سر او کی باز دارد و دست بروی بالند
قراقر کند و بحس لمس نیز بتوان دانست چنانک هرگاه کی دست بنهند باد در زیر دست
پراکنده شود و هرگاهی کی دست از آنجا بردارند زود باز جای خویش آید و اندر بر

نهادن دست بران عضو بادی حس و لمس را خبر بود کی انگشت بر طریقی فرو نمی رود
و ماده در زیر انگشت نمی آید و اگر چنان باشد کی طریخیده بود و با انگشت باز گردد بحس لمس
فرق توان کردن میان چیزی کی از باد برشده باشد و چیزی کی از ماده دیگر برشده باشد
حال بتوان دانستن

باب یازدهم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن

اماسهای ظاهر و اماسهای باطن بباید دانست کی اماسهای ظاهر بچشم توان دید
و اماس باطن اگر گرم بود نشان آن تب و گرانی از موضع اماس بود و اگر عضو را حس نبود
و اگر عضو حساس بود با تب درد سوزاینده باشد و هر اماسی را الم و آفتی کی در عضوی باشد
اندر فعل و قوت آن عضو آفتی پدید آید چنانک معلوم گشت و اندران عضو کی اماس در
وی باشد گرانی همی یابد و درد و اگر با این گرانی باشد نشانها غلبهٔ سودا ظاهر شود
و موضع اماس سخت باشد حکم باید کرد کی اماس سوداوی است و اگر اماس اندر عضوی
عصب ناک بود درد آن صعب باشد و تب سخت گرم بود و خطر آن باشد کی
زود تشنج کند و همچنین اختلاط ذهن پدید آید و نشان همه اماسها کی در احشا باشد
آنست کی گوشت عضلها شکم فرو گذارد و پوست شکم فرو گذارد و شکم لاغر شود و هرگاه
کی اماس طریق پختن گیرد و خراج گردد درد صعب شود و تب سوزان تر شود و زبان
درشت گردد و خواب نیاید و گرانی موضع اماس زیادت شود و بسیار باشد کی درین
حالت زود لاغر شود و ریم کند و چشمها بیکبار در اندرون شود و هرگاه کی خراج پخته
شود و ریم کند حرارت برشکسته شود و ضربان و درد ساکن گردد و آنجا کی بود درد

خارش بدید آید و بلمس نرم شود و گرانی موضع آماس زیادت کند و هر گاه کی سر کند
اندر حال تب لرزه بدید آید بسبب سوزانی ریم پس گرم شود نبض بسبب استفراغ
عریض و ضعیف و صغیر و بطی شود و بسبب تب مختلف و متفاوت شود و شهوت
ساقط گردد و بسیار باشد کی دست و پای سرد شود و چون سر کرده باشد ماده
بطریقی نزدیک تر دفع شود بنفث یا بطریق بول یا بطریق ثفل و بهترین آن باشد کی
از پس نشانها سر کردن تب زایل گردد و دم زدن آسان گردد و قوت باز پس آید
و ماده بطریق راست تر و نزدیک تر دفع شود بسیار باشد کی اندر آماسها باطن ماده
از عضوی بعضوی دیگر شود و هر گاه کی از عضوی شریف بعضو خسیس شود حال بیمار
نیک شود چنانک ماده آماس دماغی بپیش گوش فرود آید و آماس جگر بسوی
ران فرود آید و اگر از عضوی خسیس تر بعضوی شریف تر باز گردد حال بیمار بتر شود
چنانک ذات الجنب ذات الریه گردد یا ماده ذات الجنب بنواحی دل آید و باز گشتن
ماده آماسهای باطن را علامتهاست اما اگر آماس بسوی بالا باز گردد تنگی نفس و
دشخواری آن پیدا گردد و گرانی سینه سوزش بدید آید و اگر اندر گرداگرد جنبر
گردن اختناق [illegible] کی گرانی بدید آید و دران موضع و بعد از آن درد سر آغاز کند نشان
انتقال ماده باشد بسوی گردن و باشد کی اندر بازو و ساعد الم بدید آید و اگر
چنان باشد کی ماده بر دماغ شود و از آن عضو شریف بدین عضو شریف تر انتقال کند
خطرناک باشد و اگر چنان باشد کی ماده انتقال کند پیش گوش پدیدار باشد کی
خلاص یابد و همچنین خون آمدن از بینی اندرین حال و اندر همه آماسها احشا سخت

نیک و پسندیده باشد و اگر ماده بسوی زیر فرود آید اندر سرین گرانی و تمدد بدید
آید و سر سرین و پهلوها گویند

باب دوازدهم از گفتار دوم از کتاب دوم اندر شناختن نشانها تفرق الاتصال

بباید دانست کی تفرق الاتصال
آنچ ظاهر باشد بمشاهده توان دید و آنچ باطن باشد علامتها آن درخلیده باشد
و گاه گاه چنان پندارند کی آن موضع همی سنبد خاصه اگر با این درد تبی گرم باشد
و اندر بیشتر حالها خلیدگی پیدا آید اگر تفرق الاتصال اندر اعضا دم زدن باشد
بقی یا نفث خون بود آید و اگر اندر امعا و دیگر احشا باسهال یا ادرار بول خون
بود آید و بسیار باشد کی بدین طریقها چیزی پیدا نیاید لکن اندر فضای کی اندر
احشا باشد گرد آید و بسیار باشد کی تفرق الاتصال از آماسی باشد کی پخته شود و سر
کند و بدین طریقها پیدا آید و هر گاه کی نشانها آماس و نشان پختن و سر کردن آن
بدید آمده باشد پس ریم و خون بالا دادن گیرد و تب و گرانی و درد زایل شود و در آن
وقت راحت بدید آید و اگر نشان پختن و سر کردن آماس بدید نشود و ریم بالا دادن
گیرد و درد و تب زیادت گردد و پیدا آید بند گشاده شدن رفق از تفرق الاتصالات
و الله اعلم

گفتار سوم اندر یاد کردن احوال شناختن نبض

و این گفتار بیست و شش باب است

باب نخستین از گفتار سوم از کتاب دوم اندر بیان کردن آنچ نبض چیست

بباید دانست کی نبض
حرکت شریانها را گویند و هر نبضی از دو حرکت است و از دو سکون یک حرکت حرکت انبساط
است و یک سکون سکونی کی از پس انبساط باشد و حرکت دوم حرکت انقباض است
و سکون دوم سکونی کی از پس حرکت انقباض باشد از بهر آنک ممکن نیست کی چیزی را کی
حرکت بجانبی و نهایت آن جانب رسد و تا از آن جانب بجانب مخالف آن باز گردد و اندر
میان دو حرکت سکونی نباشد چه بیکدیگر پیوستن دو حرکت مخالف یکدیگر محال باشد و چاره
نباشد از آنچ میان گسستن حرکت اول و آغاز حرکت دوم سکونی افتد اگرچه محسوس نباشد
و حرکت انبساط حرکت باز شدن شریانها را گویند و حرکت انقباض حرکت فراز هم آمدن
را گویند و حرکت انبساط را همیشه بانگشت اندر توان گرفت مگر وقتی کی مردم را بغایت
ضعیفی و بدحالی باشد و حرکت انقباض بدشخواری در توان یافتن و بنزدیک بسیاری
طبیبان آنست کی اندر نتوان یافت لکن درست آنست کی اندر تن کم گوشت و نرم
بدست اندر توان یافت خاصه کی نبض قوی باشد یا صلب یا بطی اگرچه غالب آنست کی
دشواری در توان یافت خاصه اگر در نبض هیچ گونه سرعت نبوذ یا تواند باشد اما اندر
نبض قوی بسبب قوت حرکت اندر توان یافت و در نبض صلب بسبب صلابت فرق
توان کردن میان مصادمت رگ با انگشت و میان باز گشتن او و اندر نبض بطی نیز بسبب
دیر جنبیدن او دیر باز گشتن فرق توان کردن و جالینوس می گوید کی من مدتی کی
از اندر یافتن حرکت انقباض غافل بودم پس تأمل می کردم تا ملتی بلیغ و مباشرت نبض
بسیار می کردم بعد از آن حس آن اندکی بیافتم و بعد از آن نیک اندر یافتم بسیاری آن علم
نبض بیعدن گشاده شد و بباید دانست کی حرکت همه شریانها حرکت دل بباید باشد و هیچ

و حرکت شریان و حرکت دل از یکدیگر پیشتر و بیشتر نباشد لکن همچنانک هر گاه کی اصل
درخت بجنبد شاخها بادی بجنبد حرکت شریان با حرکت دل برابر باشد از بهر آنک شریانها
شاخها است کی از دل رسته است بلی هر گاه کی اندر عضوی بسبب جراحتی یا دملی یا غیر آن حرارتی
زده باشد شریانی کی بدین جراحت یا دمل نزدیک باشد حرکت بیشتر و زودتر از حرکت دل
و دیگر شریانها کند بسبب آن عارض و شریانها عضوها دیگر حال ایشان با حال دل برابر باشد
حرکت ایشان با حرکت دل برابر بود و دیگر دیدن حرکت شریان این عضو کی این عارض دارد
دلیلست بر آنک همه شریانها بطبع خویش حرکت کنند اگرچه حرکت ایشان با حرکت دل برابر است و تبع آنست
اگرچه حرکت شریانها بطبع خویش نبوذی حرکت شریان عضوی کی اندروی عارضی افتد مخالف
حرکت و سکون شریانها نگشتی و چون حرکت این شریان زودتر و بعد و بیشتر همی شود دانیم کی
حرکت شریان بطبع خویشست و چنین پنداشته اند کی حرکت شریانها بر سبیل مد و جزرست یعنی
هر گاه کی دل خون و روح را بجنباند بشریانها رسد شریان برخیزد و بجنبد و هر گاه کی نزد
خویشتن باز آرد شریان تهی شود و ساکن گردد و گفته آید کی حرکت این شریان بسبب
این علتست کی بلند همی آید و سکون بسبب جزری کی اندوی باز می گردد نه بطبع خویشست و
چنان نیست کی ایشان گمان برده اند لکن بطبع خویش است و دلیل برین آنست کی گفته
یاد کرده آمدست کی حرکت شریان یک عضو بسبب عارضی مخالف حرکت شریانها و دیگر
اعضا می شود و جالینوس می گوید من عاهد تعاهدی ادرک ادراکی و الله اعلم

باب دوم از گفتار سیوم از کتاب دوم اندر شناختن ضعف نبضها

بباید

دانست کی از بهر آنک تن مردم و دیگر جانوران آمیخته و سرشته است از چهار مایه و چهار مایه دیگر ناسازنده و از یکدیگر گریزان و اندر یکدیگر اثر کنند و از یکدیگر اثر پذیرند بسبب ناسازندگی مادتها و اثر کردن اندر یکدیگر و اثر پذیرفتن از یکدیگر همیشه تن مردم اندر کاهش و گدازش است حرارت او رطوبت او را بخاری گرداند و خرج می‌کند و هوا که گرد اوست آن نیز اثر می‌کند و حرکتها بدنی و نفسانی اندر وی اثر می‌کند پس همیشه تن مردم بدین سببها می‌کاهد و می‌بالاید بالایشی پیدا و ناپیدا آنچ پیدا است چون بول است و بر از و عرق و مخاط و ریم گوش و بینی و ریخ هم تن و بالیدن موی و ناخن و آنچ ناپیدا است بخارها است کی از بن مویها کی مسام گویند خرج می‌شود بدین سبب تنها همه جانوران حاجتمند است بآوردن بدل آنچ از ایشان بالوده و خرج شده باشد و گرسنگی اینست کی تن حیوان را بدین بدل حاجت آید و این بدل غذا باشد و پس هر گاه کی از تن کثیف چندین بالایش و کاهیدن باشد روح لطیف متحرک اولی تر کی هم بدین سببها اندر وی بالایش و کاهش زودتر و بیشتر باشد و مر او را هم بدل آن ناشکیباتر باشد و از وجهی دیگر باید دانست کی هر گاه کی چنان افتد کی از تن کثیف چندین کاهیدن و بالودن کی یاد کرده آید کمتر باشد اخلاط فزونی دیگر گرد آید و حاجت مردم بریاضت و گرمابه و غیر آن از بهر آن تا تن از اخلاط فزونی پاک شود همچنانک تن را حاجت است کی از خلطهای فزونی پاک شود روح را نیز حاجت است کی بخار دودناک شود و سوخته اندر وی جمع شده از بهر آنک روح لطیف است و بخار دودناک آن صبوری کی تن با خلط بد تواند کرد روح نتواند کردن پس بضرورت می‌باید کی بخار دودناک اندر وی جمع شود همچنانک آب غذا تن را اندر تن

روان کند و فضلها از تن بشوید و بیرون برد و هوا غذا روح را بدو رساند و فضلها اندر وی بیرون کند پس منفعت نبض آنست کی بحرکت انبساط نسیم هوا خوش تازه و پاکیزه باندرون دل رساند و بحرکت انقباض هوا گرم و دودناک شده را از دل بیرون کند همچنانک آهنگر دم را بگشاید و باز کند و هوا را باندرون دم اندر کشد و هر گاه کی فراز هم آرد هوا بیرون کند دل و شریانها بحرکت انبساط هوا را اندر کشد و خشکی هوا و غذا روح را بروح رساند و بحرکت انقباض فضله بخار دودناک گشته را از روح جدا کند و بیرون اندازد تا روح صافی و معتدل شود این دو منفعت بود یکی اندر آوردن هوا تازه و غذا و دوم بیرون کردن هوا دودناک و صافی کردن روح از جمله منفعتها نبض است و غذا روح هوا تازه مر روح را چنان نیست کی قومی گمان برند کی هوا روح گردد لکن همچنانک آب کی مردم بخورد مرکب غذا گردد و او را اندر رگها باریک بگذراند و بهمه تن رساند هوا نیز مرکب روح باشد مادی را بهمه تن برساند اگر چه معنی اندر باب هفتم از نوع ششم از گفتار چهارم از کتاب نخستین یاد کرده آمده است اینجا نیز واجب بود باز گفتن تا این فصل تمامتر آید و چگونگی رسیدن هوا تازه بدل و سبب دودناک شدن هوا اندرون دل اندر باب دوم از نوع پنجم از گفتار چهارم اندر تشریح شریان و وریدی یاد کرده آمده است آن باب را با این فصل بباید خواند و بباید دانست کی دل بمثل چون شریان همه تن است و شریان بمثل چون دل یک عضو است همچنانک آن روح را کی در دل است حاجت است بدم زدن از راه شش این روح را کی اندر شریانست حاجتست بدم زدن از راه مسامها و گشادگیها کی اندر بساتین تخلخل گویند و اندر جمله جرمهای

کی از تندرستی و بیماری مردم نشانی دهد نبض است کی نشان او درست و بی شبهت باشد از بهر آنک او از دل خبر دهد و مبدا قوت حیوانی و حرارت غریزی دل است و تن بقوت حیوانی و حرارت غریزی آمده است و غریزی گرم است و قوت حیوانی بهمه تن نتواند رسید مگر بقوت حرارت غریزی و اندامها هیچ قوتی از قوتهای بدنی و نفسانی قبول نتواند کردن مگر بقوت حیوانی پس این دو قوت است یعنی قوت حیوانی و قوت حرارت غریزی کی قوام همه تن و قوام همه قوتها است و صلاح و فساد همه تن و همه قوتها اندر صلاح و فساد این هر دو قوت بسته است و دل مبدا و معدن این هر دو قوت است و صلاح و فساد هر دو اندر صلاح و فساد مزاج دل بسته است بدین سبب حالها همه قوتها از حال دل معلوم گردد و از بهر آنک دل عضوی است کی از همه حاسها دورست و شریانها کی از وی رسته است بعضی را بحس لمس اندر توان یافت و حالها شریانها اندر بیشتر وقت بر نهج حالها دل بوده پیوسته اندر یافتن احوال شریان اندر یافتن احوال دل باشد و آنچ طبیب را از احوال دل بباید دانست چهار چیز است یکی آنک گوهر دل را بشناسد دوم صورت او سوم فعل او و چهارم آنچ در تجویف اوست بشناسد اما جوهر دل جسمی است کی از مایه چهارگانه فراهم آورده شده است و صورت او قوت حیوانی است و نام دل بر وی افتد و فعل او نبض است و اندر تجویف او خون و روح است این هر چهار چنانک اندر دل پیدا شد از شریانها نیز بباید دانست از بهر آنک قوت و فعل دل با آنچ در تجویف اوست بمیانجی او بشریانها باندامها می‌رسد هر گاه کی حال شریان بحقیقت شناخته آید حال دل کی سبب نخستین است قوام تن را بحقیقت

شناخته شود و حال دل کی سبب نخستین است قوام تن را بحقیقت شناخته شود و چون خواهیم کی حالها دل و شریان بدانیم نخست قوت حیوانی را فاعل نام کنیم و دل و شریانها را آلت نام کنیم و خون و روح را آنچ اندر تجویف دل و شریان است منفعل نام کنیم و حرکت دل و حرکت شریانها را نبض نام کنیم و از فاعل قوت و ضعف جوییم و از آلت گرمی و سردی و سختی و نرمی جوییم و از آنچ اندر تجویف دل و شریانست بسیاری و اندکی جوییم و از فعل زودی و دیری و همواری و ناهمواری و درازی و کوتاهی حرکت و سکون و کوتاهی آن هر گاه کی این جمله معلوم شود احوال تن و قوتهای قوام آن بحقیقت بدانسته شود منفعتها نبض

باب سوم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن آنچ نبض از شریان ساعد جویند

بباید دانست کی حالها نبض از شریان ساعد از بهر پنج چیز جویند یکی آنک ساعد زود بتوان نمود دوم آنک مردم از بیرون داشتن ساعد و نمودن آن شرم ندارد و دشت نباشد و سوم آنک آن شریان برابر دلست و اندر راستا دل نهاده است و چهارم آنک این شریان چنان بگوشت اندر نشسته نیست کی دیگر شریانها و پنجم آنک این شریان از بخار ممتلی بگردد چنانک شریان صدغ بدین سبب این شریان اختیار کردند بر شریانها دیگر از بهر آنک حالها کی از تن شریان جویند درست تر بماند

باب چهارم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن آنک نبض چگونه باید جست

بباید دانست کی نبض را بچهار انگشت باید جست مسبحه

و سطبری و خشکی بنصر و ساعد را بپهلو باید داد از بهر آنک اگر ساعد را بر روی در کنند اندر حرکت شریان عریض‌تر و افراشته‌تر نماید و طولش کمتر نماید خاصه اگر تن لاغر بود و اگر بپشت باز کنند اندر درازتر و بلندتر نماید و عرضش کمتر بود و دستی کی نبض او خواهند جست باید کی آسوده باشد و کاری با رنج و برخیزی اعتقاد نکرده باشد یعنی بر جای جنبیده و نماند باشد و بدست چیزی ندارد و نبض قوی را بسر انگشتان باید جست و سرهای انگشتان بر شریان بقوت باید نهادن و نبض ضعیف را انگشتان سبک باید داشت چنانک هیچ گرانی انگشت بر شریان ننهد و برفق باید جست از بهر آنک آن قوت ضعیف از جنبانیدن شریان و پوستی کی بر روی شریان است و از دفع کردن انگشتی کی بر پوست نهاده است عاجز آید و نبض پدید نیاید و علی الجمله نبض ضعیف را جز برفق نتوان یافت و انگشتان طبیب لطیف باید و بسر انگشتان کاری نشاید کردن کی پوست سر انگشتان سخت و درشت کرده اند و هر گاه کی انگشت بر شریان نهد نیک نگاه کند و اندیشه بجا دارد و انگشتان بر شریان نهاده می باید داشت و یک یک نوع از انواع نبض کی اندر وهم مصور شده باشد بجوید تا بحقیقت نبض آن شخص اندر تواند یافت و انگشت بر شریان وقتی باید نهاد کی مردم از غم و شادی و اندوه و مانند آن خالی باشد و از پس رنج و ریاضت و گرمابه و خواب بافراط و بی خوابی بافراط و از پس گرسنگی حال نبض چنان درست نباشد و بباید دانست کی همچنانک مزاج مردمان متفاوتست نبض نیز بحسب مزاج هر شخصی متفاوت باشد از بهر آنک نبض هر شخصی در خور مزاج و طبیعت او بود و حرکتهای بدنی و نفسانی حرکتهای شریان بگرداند

پس نبض در حالی باید جست کی مردم از این همه حرکتها و حالها خالی باشد و باید کی طبیبی کی نبض این شخص را دست بر شریان خواهد نهادن بسیار بار بر نهاده باشد و نبضها او از پس این حرکتها و حالها آزموده باشد و عادت نبض او اندر حالی شناخته تا اگر تغیری عارض افتد و نبض او از عادت بگردد آن نبض را حکم تواند کرد و حال او درست بتواند دانست و همه انواع نبض را قیاس با نبض معتدل باید کرد تا سریع و بطی و طویل و قصیر و غیر آن بدید آید والله اعلم

باب پنجم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن

آنک نبض چند جنس است بباید دانست کی از آنجا کی ظاهر قول طبیبان است نبض اندر ده جنس است یکی مقدار حرکت و سکون و دوم سرعت و ابطا و سوم تواتر و تفاوت و چهارم قوت و ضعف و پنجم نرمی و سختی و ششم گرمی و سردی رگ و هفتم پری و تهی رگ و هشتم استوا و اختلاف حرکت و نهم نظام حرکتها و سکونها اندر استوا و اختلاف و بی نظامی آن و دهم وزن زمان حرکت و سکون اگرچه بظاهر قول اجناس نبض این ده جنس است کی یاد کرده آمده است اما تحقیق آنست کی هر جنس بیش است از بهر آنک جنس نهم کی نظام و بی نظامی است هم چون نوعی است اندر زیر نوع هشتم کی جنس استوا و اختلاف است و اجناس نبض را بر وجهی دیگر قسمت کرده اند بدین گونه گفته اند کی ما خواهیم گفت اجناس نبض پنج است یک جنس را از حرکت رگ جویند و آن دو نوع است
و اندر زیر هر نوعی نوعها بسیار است اما یک نوع را از مقدار حرکت جویند یعنی از اندازه و چندی حرکت رگ و نبض طویل و عریض و قصیر و دقیق و عظیم و صغیر

و معتدل و آنچ از ترکیب این انواع تولد کند از این جمله باشد و نوع دوم از چگونگی حرکت رگ جویند و نبض سریع و بطی و معتدل و نبض مستوی و مختلف و منتظم و نامنتظم و نبض موزون از این جمله باشد و جنس دوم از سکون رگ جویند و این سکونی باشد کی اندر میان دو حرکت افتد و این اندر نبض متفاوت و متواتر پدید آید و جنس سوم از قوت حیوانی جویند و این اندر نبض قوی و ضعیف پدید آید و جنس چهارم از چگونگی آلت جویند یعنی از چگونگی شریان و این دو نوع باشد یکی سختی و نرمی شریان دوم سردی و گرمی شریان و جنس پنجم است کی آنچ اندر تجویف شریان است جویند چنانچ اندر امتلا و خالی بودن تهی شریان از خلطها پدید آید

باب ششم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن انواع نبضها هر جنس

بباید دانست کی از انواع نبضها آنچ مقدار و اندازه حرکت رگ باید جست اندر درازی و پهنی و افراشتگی رگ باید جست از بهر آنک جسم این سه اندازه بیش ندارد و درازا را طول گویند و پهنا را عرض گویند و افراشتگی را عمق گویند بدین سبب انواع نبض بسیط کی اندر زیر این جنس آید نه است سه نوع اندر درازا رگ پدید آید و آن طویل و قصیر و معتدل باشد طویل حرکتی باشد کی اندر درازا رگ پدید آید و همه انگشتان را خبر دهد و قصیر حرکتی باشد کی یک انگشت را خبر دهد و معتدل میان این و آن باشد و آن را معتدل اندر درازا گویند و سه نوع دیگر اندر پهنا رگ پدید آید و آن عریض و ضیق و معتدل بود و عریض نبضی باشد کی از حرکت سطبری رگ یعنی از پهنا رگ انگشت را

بسیارتر از آن خبر باشد کی اندر پهنا دیگر و ضیق یعنی تنگ برخلاف این باشد و معتدل میان این و آن باشد و آن را معتدل در پهنا گویند و نبض ضیق را دقیق نیز گویند و دقیق بپارسی باریک خوانند و سه نوع دیگر اندر بلندی و افراشتگی رگ پدید آید و آن نبض مشرف و منخفض و معتدل باشد و مشرف نبضی باشد کی بلند بر آید و افراشته شود و این را شاهق نیز گویند و منخفض نبضی باشد و افتاده باشد بخلاف شاهق و معتدل میان این و آن باشد و آن را معتدل اندر بالا گویند و جالینوس می گوید هر گاه کی این نه نوع را ترکیب کنند بیست و هفت نبض مرکب کی هستی آن ممکن است حاصل آید بر این ترتیب نخستین نبض طویل و عریض و عمیق یعنی دراز و پهن و افراشته و این را عظیم گویند دوم نبض طویل و عریض و اندر افراشتگی و افتادگی معتدل سوم نبض طویل و عریض و افتاده چهارم طویل و افراشته و اندر پهنی و تنگی معتدل پنجم نبض طویل و افتاده و اندر پهنی و تنگی و افراشتگی و افتادگی معتدل ششم نبض طویل و اندر افراشتگی و افتادگی معتدل و اندر پهنی و تنگی معتدل هفتم نبض طویل و افراشته و تنگ هشتم نبض طویل تنگ و اندر افراشتگی و افتادگی معتدل نهم نبض طویل و تنگ و افتاده دهم نبض کوتاه و پهن و افراشته و این را غلیظ گویند یعنی ستبر یازدهم نبض کوتاه و پهن و اندر افراشتگی و افتادگی معتدل دوازدهم نبض کوتاه و پهن و افتاده سیزدهم نبض کوتاه و افراشته و اندر پهنی و تنگی معتدل چهاردهم نبض کوتاه و اندر پهنی و تنگی و افراشتگی و افتادگی معتدل پانزدهم نبض کوتاه و افتاده و اندر پهنی و تنگی معتدل شانزدهم نبض کوتاه و تنگ و افتاده و این را

صغیر گویند نوزدهم نبض پهن یا افراشته واندر درازی و کوتاهی معتدل بیستم نبض
پهن واندر درازی و کوتاهی را افراشتگی وافتادگی معتدل بیست یکم نبض پهن و
افتاده واندر درازی و کوتاهی معتدل بیست دوم نبض افراشته واندر درازی و کوتاهی
معتدل بیست سوم نبض معتدل اندر درازی و کوتاهی و معتدل اندر افراشتگی و
افتادگی واین را معتدل مطلق گویند بیست چهارم نبض افتاده واندر درازی و
کوتاهی معتدل بیست پنجم نبض تنگ وافراشته واندر درازی و کوتاهی معتدل
بیست ششم نبض تنگ واندر درازی و کوتاهی وافراشتگی وافتادگی معتدل
بیست هفتم نبض تنگ وافتاده واندر درازی و کوتاهی معتدل اما آنچ از قوت
مصادمت رگ جویند یعنی از قوت زخم رگ بر انگشت سه نوع است یکی نبض قوی است
واین نبضی باشد که اندر حرکت انبساط با انگشت باز کوشد دوم نبض ضعیف
است برخلاف نبض قوی باشد سوم معتدل است میان این وآن اندر جنبش که
اندر دو طرف میانه بود میان این وآن پسندیده باشد که این جنس که هیچ بطرف برتر
بود پسندیده تر باشد یعنی هیچ قوی تر بود بهتر باشد وآنچ از زمان حرکت جویند سه
نوع است یکی نبض سریع واین حرکتی باشد که اندر زمان اندک تمام شود دوم نبض
بطی است برخلاف سریع بود سوم میان این وآن بود اما آنچ از قوام آلت جویند یعنی از
صلبی و نرمی رگ سه نوع است یکی نبض نرم واین چنان باشد که انگشت به آسانی
اندر وی نشیند یعنی اندر زمان حرکت انبساط باندک قوتی انگشت او را دفع کند و فرو
نشاند دوم نبض صلب است و برخلاف این باشد سوم میان این وآن بود و بنیاد

باشد که نبض صلب و قوی مشتبه گردد و فرق میان هر دو آنست که انگشت اندر نبض
صلب نشیند و قوت آن نه از قوت حرکت بود و حرکت آن انگشت را دفع نکند واندر حال سکون
صلابت بر حال خویش بود و نبض قوی انگشت را دفع کند و بقوت حرکت با انگشت باز کوشد
واندر حال سکون باز گردد و صلابت بنماند و باشد نیز که نبض صلب و متواتر که اندر
باب دیگر یاد کرده آید مشتبه گردد و فرق میان هر دو آنست که نبض متواتر اگرچه رگ
نرم باشد کشیده باشد چون زه کمان و بهیچ وجه از قوت انگشت فرو ننشیند و صلب
اگرچه با انگشت باز کوشد واز قوت انگشت حتی فرو نشیند و فرق دیگر آنست که ممکن بود
که صلب نبض عرضی دارد و متواتر دقیق باشد و آنچ از حال پری و تهی رگ جویند
سه نوع است یکی نبض است که با انگشت بتوان دانست که رگ تهی نیست و درو چیزی لطیفی
هست این را نبض پر گویند و بتازی ممتلی گویند و دوم نبض تهی است و برخلاف ممتلی
باشد سوم میان این وآن باشد و آنچ از زمان سکون رگ جویند هم سه نوع است یکی متواتر
است واین نبضی باشد که روزگار سکون که در میان دو زخم افتد که بر انگشت آمد سخت
بود و بدین دو زخم دو حرکت انبساطی خواستیم از بهر آنک حرکت انقباض دشخوار اینجا
توان یافتن پس اگر اندر یافته شود اعتبار بدان سکون بود که در میان حرکت انبساط
وانقباض افتد واین رگ را متدارک گویند و سوم نبض متفاوت است برخلاف متواتر
و روزگار این سکون که یاد کرده آید دراز تر بود سوم میان این وآن بود و بنیاد
باشد که سریع و متواتر مشتبه گردد و فرق میان هر دو آنست که روزگار حرکت سریع سخت
کوتاه باشد واندر نبض متواتر روزگار سکون کوتاه باشد و باشد که سریع و صغیر

مشتبه گردد بسبب کوتاهی زمان حرکت و فرق میان هر دو آنست که کوتاهی
زمان حرکت در نبض صغیر بسبب کوتاهی مسافت است واندر سریع بسبب سرعت
باشد و آنچ از استوا و اختلاف جویند بر ظاهر قول طبیبان دو نوع است لکن حقیقت
آن بود که سه نوع است چنانچ یاد کرده آید اما نبض مستوی نبضی باشد که باز پسین
به پیشین ماند مثلا بر زخم که چون یکدیگر باشد لکن به بیدی بود این را گویند مستوی
است بر بزرگی مختلف است بر تیزی و تحقیق سخن اندر نبض مستوی و مختلف از اینجا
است که در باب نخستین یاد کرده آمده است که هر جزوی از شریان بطبع خویش حرکت
کند واز بهر حاجت خویش چنان نموده ایم هرگاه که در عضوی بسبب جراحتی یا دملی
یا غیر آن حرارتی افزوده باشد حرکت شریان آن عضو بیشتر بود تا از حرکت دل
و حرکت دیگر شریانها بود پس بدین اعتبار ممکن باشد که حرکت یک جزو از یک شریان
مخالف حرکت جزوی دیگر باشد اندر یک زخم که بر یک انگشت آید از بهر آنک حال
این جزو خلاف حال آن جزو دیگر باشد و همچنانچ این حال از طریق اعتبار و قیاس درست
است از طریق تجربه نیز درست است پس اختلاف دو گونه آید یکی اختلاف میان دو نبض
دوم اندر یک نبض واین دوم چنان باشد که اندر یک نبض از یک انگشت تا انگشت
دیگر حرکت رگ یکسان و از یک بار یکسان نیست واین اختلافی است که در یک انگشت باشد
چنانچ زخم نیم انگشت مخالف زخم دیگر نیمه بود بدین سبب نبض مختلف سه گونه
بود یکی نبضی باشد که زخم پسین مخالف پیشین باشد همه با هم دوم نبضی باشد که
زخم یک انگشت مخالف دیگر انگشت باشد سوم آنک اختلاف اندر یک انگشت باشد

پس آنچ از استوا و اختلاف جویند چهار نوع است یکی مستوی و سه مختلف و بباید دانست
که آنچ از انتظام و بی نظامی جویند نوعی است اندر این باب یعنی نوعی است از مختلف
از بهر آنک این نظام نظام اختلافست واین دو گونه باشد یکی نبض مختلف باشد و اختلاف
او با نظام بود یعنی آن اختلاف هم بر آن سان می آید واین بر دو وجه باشد یکی آنک اندر
یک باب مختلف باشد و همان اختلاف هم بر آن نظام باز می آید دوم اندر دو باب مختلف
باشد و هم آن یا اندر بیشتر هم بر آن نظام می آید مثلا دو نبضی راست یک نبض مخالف اندر
افتد یا اندر پنج نبض دو نبض مخالف افتد و هر یک دو بار دیگر مخالف باشد لکن
بر یک نسق باز می آید آنرا مختلف با نظام گویند و اگر هم بر آن نظام نیابد و در هر نبضی
بگردد آنرا نا منتظم گویند و استوا و اختلاف اندر پنج باب بود یا اندر عظیمی و صغیری
و سرعی یا اندر قوت و ضعف یا در سرعت و بطؤ یا اندر تواتر و تفاوت یا اندر سختی
و نرمی رگ هرگاه که همه نبضها با آخر آنک نبض اندر رگ باب از این بابها مانند یکدیگر باشد
آن نبض مستوی مطلق باشد و اگر از پنج نبض یک نبض که ده واز بابی دیگر شود یا آن
اجزای نبض یک جزو از بابی دیگر شود و دیگر ها مانند یکدیگر باشد گویند مستوی
اندر فلان باب چنانچ گویند مستوی اندر قوت یا اندر سرعت یا غیر آن و اگر مثلا
پنج نبض هر نبضی از بابی دیگر آید آنرا مختلف مطلق گویند و اگر از پنج نبض یک نبض یا
در مخالفت آید یا از اجزای نبض یک جزو مخالف آید یا دو جزو گویند مختلف اندر فلان
و فلان باب و اختلاف که میان نبضها بنیاد باشد دو گونه بود یکی بتدریج دیگری نه بتدریج
و بتدریج آن باشد که مثلا یکی بزرگ باشد و دیگری کوچک تر و سوم کوچک تر از دوم

و همچنین هر یک کوچک‌تر تا بحدی رسد اندک که از آنجا باز نشود و این را متصل
گویند و اندر دیگر بابها همچنین مثلا اندر سرعت یا اندر تواتر یا اندر غزارت چنان
مثلا از سریع‌تر آغاز کند و سرعت کمتر می‌کند تا بحدی باز آید یا از بطء آغاز کند و کمتر می
کند و بتدریج سریع‌تر می‌شود تا بحدی رسد و از آنجا باز گردد و کردیم بدان نسق
که آمده بود باز گردد مختلف منتظم باشد و اگر در میان خلاف کند مختلف نامنتظم
باشد و نبض متصل که یاد کرده آمد هرگاه که باز خواهد شد بدان نبض بر نکته باز شود
لکن بدان کوچه باز آید که آمده باشد و این را عاید گویند یعنی باز آینده از کوچک‌تر
بزرگ‌تر و اختلاف که در اجزاء یک نبض افتد شش نوع است یکی اندر نهادن رگ
باشد و این نوع اندر زیر انگشت چنان نماید که مثلا یک جزو رگ اندر زیر انگشت میل
بسوی راست دارد و دیگر جزو میل بسوی چپ دارد یا یک جزو میل بسوی بالا دارد و
دیگر جزو میل بسوی زیر دارد و دوم اندر عظیمی و صغیری و این چنان باشد که یک
زخم بر یک انگشت بزرگ‌تر آید و بر دیگر انگشت خردتر شود سوم اندر تواتر و تفاوت
و این چنان باشد که بر یک انگشت حرکت رگ متواتر آید و بر دیگر متفاوت چهارم
اندر تقدیم و تأخیر حرکت و آن چنان باشد که جزوی که بایست که نخست حرکت
کند یا بایست که باز بسته کند و بخلاف آن کند پنجم در قوت و ضعف ششم در گرمی
و سردی رگ این هر اختلافها که یاد کرده آمد است ممکن است که باشد لکن کمتر اتفاق
افتد و دشخوار در توان یافتن و هرگاه که اختلاف نبض اندر این مدت افتد که طبیب
مجس همی کرده است منفعت آن بزرگ بود در حال حاضر معلوم کردن و این مدت چندان باشد

که از شریان بسی و پنج نبض حاصل آمد و آنچ اندر مدتی درازتر اختلاف کند طبیب را آ
حال حاضر از وی معلوم نگردد و بباید دانست که ممکن نیست که شریان اندر این مدت
از حال نرمی و صلبی شود یا از صلبی نرم یا از بس پری تهی گردد یا از بس تهی پر شود لکن
ممکن شود که از بس گرمی سرد شود یا از بس سردی گرم شود و اندر دیگر بابها که یاد کرده
آمد همچنان و اما نبض موزون نبضی باشد که زمان حرکت انبساط و زمان حرکت انقباض
و زمان سکون که از پس حرکت انبساط بود و زمان سکون که از پس حرکت انقباض
باشد متناسب باشد و این نبض موزون دو نوع است یکی آنست که اگر چه زمان حرکتها
و سکونها متناسب بود لکن چون تناسب طبیعی نبود ازین روی الوزن گویند یعنی وزن
بد و اگر طبیعی باشد حسن الوزن گویند و مستقیم الوزن نیز گویند یعنی وزن راست و
این چنان باشد که وزن نبض کودک و وزن نبض جوان و وزن نبض پیر هر یک و خود
عمر او باشد و باز بسته معلوم کرده که نبض هر عمری چگونه بود اما وزن نبض بد بر سه
گونه باشد یکی را بتازی متغیر الوزن گویند و مخالف الوزن نیز گویند و مجاور الوزن
نیز گویند و این چنان باشد که وزن نبض کودک مثلا چون وزن نبض جوان باشد یا وزن
نبض جوان چون وزن نبض پیر باشد و دوم را مباین الوزن گویند یعنی از وزن دور
و این چنان باشد که وزن نبض کودک چون وزن نبض پیر بود و دوم را مباین الوزن
گویند یعنی از وزن دورتر و این چنان باشد که وزن نبض کودک چون وزن نبض پیر
بود و این بتر باشد سوم را خارج الوزن گویند یعنی از وزن بیرون است و این چنان باشد
که نه بوزن نبض جوان ماند و نه بوزن نبض پیر و این را ناموزون نیز گویند طبیب باید که

این اسرار اقسام را معلوم کرده باشد

باب هفتم

از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن نبضها مختلف که هر یکی را نامی است و فرق میان نبضها که بیکدیگر مشتبه

گردد بباید دانست که نبضها مختلف که از نامها خاص است سیزده است یکی ذنب
الفار است و این دو گونه بود و هم اندر نبضها بسیار باشد چنان بود که نخست نبضی
قوی یا عظیم یا سریع یا غزیر آغاز کند و بتدریج ضعیف یا صغیر یا بطی می‌شود چنین
که گویند مخروطی است و از دو حال بیرون نشود یا بحدی رسد که هیچ نتوان یافت
و این را بتازی ذنب منقطع گویند تا بحدی رسد که می توان یافت و آنجا سپری
شود و از آنجا دیگر باره آغاز کند و بتدریج یا عظیمی یا قوی‌تر یا سریع‌تر می‌شود هم
بر این سان مخروط و اندر این نوع نیز از دو حال بیرون نباشد تا هم بدانچ آغاز او
بوده است از قوت یا از عظیمی یا از سریعی باز آید یا بکمتر از آن باز آید و هر دو را ذنب
راجع گویند و عاید نیز گویند اما آنرا که بدانچ آغاز او بوده باشد قوت و غزارت باز آید
آنرا تام الرجوع گویند و آنچ بکمتر باز آید آنرا ناقص الرجوع گویند و آنچ در یک نبض باشد
چنان بود که مثلا انگشت خنصر نبض را قوی یابد یا بتدریج بنصر ضعیف‌تر یابد و
همچنین وسطی و مسبحه را باز هم بدین نسق باز شود دوم نبض مسلی است و این نبضی
باشد که در قوت یا در عظیمی یا در سرعت یا اندر غزارت بحسب ناقص باشد و بتدریج
در قوت یا در غزارت زیادت می‌شود بر شبه مخروط تا بحدی رسد که از آنجا باز گردد
و هم بتدریج ناقص می‌شود و این همچون دو ذنب الفار بود که هر دو طرف بزرگتر

بیکدیگر پیوسته باشد سوم نبض منقطع است اندر یک نبض باشد و چنان بود مثلا
حرکت انبساط‌تر دیک انگشت وسطی بگسلد و انگشت مسبحه تمام‌تر حرکت اندر یابد
چهارم نبض غزالی است هم اندر یک نبض باشد و همچون نبض منقطع باشد بعینه
لکن تمامت او قوی‌تر یا سریع‌تر از آغاز باشد و حاصل این معنی آنست که باز حرکت
نخستین آید که آغاز او است و حرکت دوم که تمامت آنست سکونی باشد پنجم نبض
ذو القرعتین است و این هم در یک نبض باشد و چنان بود که منقطع شود و اندک
مایه باز گردد پس باز آید و انبساط تمام کند و هنوز حرکت نخستین تمام نشده باشد
که حرکت دوم اندر رسد و حقیقت چنانست که میان حرکت نخستین و دوم میان
چندان زمان نباشد که حرکت انقباض توانند بود و فرق میان این نبض و نبض غزالی
حرکت دوم قوی‌تر باشد ششم مختلف القرعه است و این نبضی باشد که آغاز حرکت
انبساط ضعیف باشد و آخر او قوی تا آغاز او قوی باشد و آخر او ضعیف و سبب این کو شش
طبیعت باشد و اندر یک نبض بود و آنچ آخر او قوی‌تر بود دلیل بسیاری حرارت باشد
هفتم نبض موجی است و این نبضی باشد نرم و پهن و اندر بلندی و پهنی و افکندگی معتدل
و حرکت او اندر درازا و پهنا بر سان موج باشد چنانک یک نبض چند جزو از پس یکدیگر
همی آید و این از پس گرمابه و شراب خوردن بسیار بود و در علت استسقا و فالج و سکته
و ذات الریه بود و اگر اندر تب پدید آید نشان عرق باشد هشتم نبض دودی است و این
نبض است که به موجی ماند لکن این صغیر باشد و متواتر همچون حرکت دود و کرم اندر یک
نبض باشد و چنان که گمان افتد که سریع است و سریع شده و دلیل سقوط قوت شود

و هم نبض نملی است و این بسیار صغیرتر و متواترتر از دودی بود و افتاده‌تر باشد
بنبض طفل ماند کی نو زاده باشد و نبض با آغاز هنگام بی قوتی و غایت ضعیف و
نزدیک مرگ نملی شود و این اختلاف هم اندر یک نبض باشد لکن بسبب غایت ضعیفی
اندر یک نبض پدید نباشد دهم نبض منشاری است و این نبضی است کی بموجی ماند
از بهر آنک اجزاء رگ اندر بلندی و افتادگی و بزرگی و پهنی و تیزی ناهموار باشد و فرق
میان موجی و آنست کی منشاری صلب و متواتر یا سریع باشد و منشاری از بهر آن
گویند کی اجزاء رگ در بلندی و صلبی و نرمی ناهموار باشد و سبب او اماسی گرم باشد
کی بعضی پخته شده باشد و بعضی نه و بسبب نم ناکی اندر بعضی اجزاء رگ نمی پدید آید
و اندر بعضی صلب و بسبب اماس سریع و متواتر بود و اندر ذات الجنب بیشتر باشد
بسبب اماس کی در غشاء صلب عصبانی باشد یازدهم نبض متشنج است و این دو گونه
بود یکی آنک آنجا کی حرکت گوش دارند سکونی افتد و این نشان سقوط قوت باشد
و این را ذو الفترة گویند و دوم آنک آنجا کی سکون گوش دارند حرکتی افتد و این نشان
بازآمدن قوت باشد و نشان سختی حاجت و این را الواقع فی الوسط گویند دوازدهم انواع
نبض متشنج و متواتر و ملتوی است و اندرین هر نوع رگ همچون رشته کشیده باشد و نبض
ملتوی بر حد ذهبی بپیچد و این اختلاف اندر وضع باشد یعنی اندر نهاد رگ و متواتر
نبضی است کی اندر وی انبساط کمتر و پوشیده‌تر باشد و کشیده کی رگ ظاهر بود و این همه
انواع اندر بیماری خشک پدید آید و نبضی دیگرست کی در همه بیماریها خشک باشد چون
دق و ذبول از اقسام آن گویند و این نبضی باریک و صلب و کشیده بود و اگرچه مختلف نباشد

از بهر آنک از اعراض بیماریها خشک است اندرین موضع کی یاد کرده آمدست سیزدهم
نبض مرتعش است و این نبضی باشد کی رگ تا حرکت تمام کی می کند لرزان باشد و نشان آن
باشد کی درین نبض بند دیاکی قوت حیوانی بسبب بسیاری خلط گران بار است
و نبض لرزان در وجود آید مانند کسی کی بار دستی کی چیزی سنگین برگیرد

باب هشتم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن اسباب نبضها از گوهر

جنس بباید دانست کی اسباب نبض اگر اصلی و ضروری و ذاتی است و تا آن اسباب
نباشد نبض نبود آن سه است و از اسباب ماسکه گویند نخستین دل است و شریانها
است و آن را آلت گویند دوم قوتی حیوانی است و آن را فاعل گویند سوم اندر آوردن
هوا تازه و خنک است و بیرون کردن هوا گرم و دود ناک شده و حرارت غریزی
را بدین هوا تازه افروخته و صافی کرده و این را حاجت گویند و اسباب ماسکه اسباب
پدید آمدن نبض است و اسباب تغیر نبض سه جنس است یکی اسبابی است طبیعی و
لازم از الاسباب الطبیعة اللازمة گویند و این نری و مادگی و سالها عمر و فصل سال
و مزاج است دوم اسبابی ناطبیعی بود و این را الاسباب الخارجة عن الطبع گویند و این
بیماریها است و اسباب و اعراض آن و سوم اسبابی است میان این و آن و از الاسباب
المتوسطة گویند بین الاسباب الطبیعة و غیر الطبیعة و آن طعام و شراب و خواب و بیداری
و حرکت و سکون و استفراغ و احتقان و حالها مسکن و گرمابه و اعراض نفسانی باشد
چون شادی و غم و غیر آن و این اسباب متوسطة الاسباب الستة العامیة نیز گویند

و متوسط از بهر آن گویند کی هرگاه کی از آنجا بکار دارند کی باید و چندانک باید
و آن وقت کی باید طبیعی باشد و ناطبیعی از بهر آن گویند کی نه چندان بکار دارند و چندانک
باید و نه آن وقت کی باید ناطبیعی و سبب مرض بود

باب نهم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن

تغییر نبض بسبب تغییر اسباب ماسکه بباید دانست کی حرکت انبساط
آن قدر کی باشد عظیم یا صغیر بسبب حاجت باشد و باهستی حاجت توانایی قوت
مطاوعت آلت یعنی نرمی رگ اندر باید تا حرکت تمام حاصل آید و اگرچه فاعل
حرکت قویست و توانایی قوت برجای باشد حرکت باندازه حاجت و مطاوعت آلت
حاصل آید همچنین اگرچه آلت مطاوع باشد توانایی قوت و تمامی حاجت اندر باید
تا حرکت تمام حاصل آید و ممکن نیست کی چون حاجت بسیارتر یا کمتر از معتدل
شود یا آلت صلبتر یا نرمتر از معتدل باشد و قوت برحال خویش نماند از بهر آنک حالها
ناطبیعی باشد و یا حالها ناطبیعی قوت برجای خویش نباشد و حال قوت و آلت از نجس
توان دانست پس هرگاه کی نبض برحال طبیعی نباشد عظیمتر بود یا صغیرتر یا سریع
تر یا بطیءتر یا برحالی دیگر و سبب این یا فزونی حاجت یا کمی حاجت باشد از بهر آنک
اسباب ماسکه جز این نیست و اسباب فزونی حاجت سه جنس است یکی فزونی
حرارتست کی سبب آن هوا تازه و خنک حاجت بیشتر افتد و سبب فزونی حرارت
یا ریاضت باشد یا خشم یا طعامی و شرابی یا داروی گرم یا حرارتی کی از نوع بیماری
بود چون تب و سوء المزاج گرم و جنس دوم نقصان روح است کی بسبب آن قوت

ضعیف شود یا مردم رنجی کشد یا دردی کی روح را تحلیل افتد و قوت ضعیف کند
تا لذتها با فراط کی روح از افراط آن تحلیل پذیرد جنس سوم بسیاری بخارها
دخانی است کی از عفونت اخلاط تولد کند و از آن عفونت بیماریها و تبها تولد کند
و بسیاری مادتها گرم و سوخته و اماسها و ریشها کی اندر تن و بساها یکی دل
پدید آید و این بخارها از بس طعام بیشتر کند و در خواب نیز بسیار گرد آید این
هر سه جنس را از سرعت نبض توان دانست هرگاه کی حرکت انقباض سریع‌تر باشد
و دو زمان سکون از پس حرکت انبساط کوتاه‌تر باشد بباید دانست کی حاجت بیرون
کردن هوا گرم و دود ناک شده بیشتر است و هرگاه کی حرکت انبساط زودتر باشد
و دو زمان سکون کی از پس حرکت انقباض بود کوتاه‌تر باشد بخلاف این بباید دانست
کی حاجت نسیم هوا تازه بیشتر است و هرگاه کی هر دو حرکت سریع باشد و هر دو سکون
اندک بباید دانست کی آن نقصان روح است و حاجت بمدد روح بیشتر است و فرق میان
فزونی حاجت کی بسبب حرارت عارضی بود چون خشم و ریاضت و گرمابه و مانند آن و
میان فزونی حاجت کی بسبب حرارتی ثابت باشد چون حرارت تب و سوء المزاج گرم و
مانند آن از دو وجه معلوم کند یکی از نجس از بهر آنک هر تغیری کی بسبب حرارتی عارضی
باشد پس از یک ساعت بحال طبیعی باز آید و هرچ بسبب حرارتی ثابت باشد ثابت
برجای بود نبض متغیر و ناطبیعی بود وجه دوم آنست کی بسبب حرارتی عارضی
قوت ضعیف نشود و بسبب حرارت ثابت ضعیف شود و ازین مقدمات معلوم کرده‌ای کی
هرگاه کی اسباب ماسکه و حالها همه با اعتدال باشد نبض معتدل بود و نبض معتدل

آن باشد که حرکت انبساط و انقباض و هر دو سکون که از پس هر دو حرکت باشد
بمقدار روزگار همسان باشد و هرگاه که قوت ضعیف باشد نبض ضعیف‌تر از معتدل
باشد و هرگاه که قوت قوی باشد نبض قوی‌تر از معتدل بود و از هر جنسی از
اجناس نبض معتدل ستوده‌تر است مگر اندر جنس قوت که هیچ قوی‌تر از معتدل
باشد ستوده‌تر بود و هرگاه که قوت قوی باشد و حاجت بسیار بود نبض عظیم
باشد لکن معلوم شده است که عظیم بشرط نرمی آلت باشد پس هرگاه که بسیاری حاجت
آلت نرم باشد نبض سریع شود و قوت آنچه از عظیمی نتواند کرد بسرعت تدارک کند
تا آنچه از عظیمی مقصود باشد بسرعت تمام شود و هرگاه که آلت صلب‌تر باشد
چنانچه در سرعت مطاوعت نکند نبض متواتر شود از بهر آنکه قوت کوشد تا آن
تدارک که بسرعت نمی‌تواند کردن متواتر شود بتواتر تمام کند و روزگار سکون
اندر حرکت فزاید و هرگاه که قوت قوی باشد و حاجت بسیار بود و آلت مطاوع
باشد اندر عظیمی فزاید و اگر حاجت بیشتر باشد یا عظیمی سرعت اندر افزاید تا
آن حاجت که از عظیم تمام شود از عظیم سریع تمام شود و اگر بسرعت نیز کار
برنیاید تواتر اندر افزاید تا از عظیم سریع متواتر کار برآید و اگر حاجت بیش از آن
باشد که بدین هر سه نیز کوشیدن کار برآید قوت را جانی دیگر نیست و حالی دیگر
در دنودن ممکن نیست بدین هر سه همی کوشد تا عاجز آید یا حاجت کمتر شود و
اگر حاجت بسیار باشد و قوت ضعیف یا آلت صلب باشد آن عظیمی بکاهد
و بدان مقدار که از عظیمی کاسته باشد اندر سرعت تواند بس سبب نبض سریع

بسیار حاجتست و ضعیفی قوت یا صلبی آلت و اگر قوت ضعیف‌تر باشد و آلت
صلب‌تر و حاجت بر حال خویش باشد نبض متواتر شود پس سبب تواتر بسیاری حاجت
و ضعف قوت و صلابت آلت است و اگر تا ضعف قوت و صلبی آلت حاجت کمتر باشد
نبض متفاوت شود لکن اندر متفاوت قوت بدان ضعیفی نباشد که اندر متفاوت
از بهر آنکه متفاوت یکی حاجتست بر ضعیف و این چنان باشد که بسبب کمی
حاجت سرعت و تواتر نیز کمتر شود و قوت بسبب نیم‌توانایی قوت بدان مقدار که ممکن
کند عظیمی در افزاید و چون بسبب کمی حاجت سرعت و تواتر کمتر شود و قوت
بسبب نیم‌توانایی اندر عظیمی کوشد دیر جنبیدن رگ حاصل آمد و بسبب دیر
جنبیدن رگ نبض متفاوت شود و اگر اسباب تفاوت زیادت شود نبض بطی
کند از بهر آنکه متفاوت شود و بطی از یک جنس بود و فرق میان هر دو بطی
و بیشی سکون است که از پس حرکت انقباض باشد چه اندر تفاوت روزگار این
سکون کمتر باشد و اندر بطی بیشتر و اگر با کمی حاجت ضعف قوت و صلبی آلت
فزون‌تر شود نبض صغیر گردد پس سبب نبض صغیر کمی حاجتست یا ضعف قوت
و صلابت آلت و هرگاه که هر سه آلت یکجا باشد نبض سخت صغیر باشد و هرگاه
که یک سبب بیش باشد فرق میان هر یک پیداست از بهر آنکه اگر سبب صغیری
صلبی آلت باشد نبض با صغیری ضعیف باشد و بدان قصیری در افتد که نبض
که سبب ضعف قوت باشد و آنچه سبب آن کمی حاجت باشد هم ضعیف باشد و نبضی
که بسبب صلبی آلت صغیر شود صغیرتر از نبضی باشد که بسبب کمی حاجت صغیر

شود از بهر آنکه اینجا آلت مطاوع حرکت انبساط نیست و اینجا که سبب کمی حاجت
است آلت مطاوع است و مانعی نیست و اگر قوت و حاجت بر آن حال باشد
که اندر متفاوت یاد کرده آید و صلابت آلت با آن یار باشد قوت و از آنچه اینجا آمد
و عظیمی قوت همی کوشد عاجز آید و بسرعت باز کند و اگر توانایی قوت کمتر شود
بتواتر باز کند و اگر قوت و حاجت بر آن حال باشد و آلت مطاوع بود بعظیمی
باز کند بدان مقدار که تواند و اسباب نبض صلب یا خشکی باشد که از بیماری گرم
مزمن تولد کند از بهر آنکه اندر چنین بیماری رطوبت اندامها بتحلیل خرج شود یا غلبه
سردی باشد که رطوبتها بفسرد بسبب خوردن داروهای سرد یا اندر آب سرد نشستن
یا اندر سرما سرد رفتن یا کشیده شدن رگها یا آماسها عظیم و صلب که در احشا
پدید آید یا تدبیرها خشکی فزاینده چون کمی غذا و بی‌خوابی و رنا یا رفتن گرمابه و
بنزدیک بحران نبض صلب گردد بسبب آنکه طبیعت با ماده می‌کوشد و آن را بدان
جانب که دفع خواهد کرد می‌کشد مگر آن بحران که بعرق خواهد بودن که اینجا نبض
نرم گردد و یک نشان از نشانهای عرق نبضی نرم باشد چنانچه اندر باب هفتم
اندر ضعف نبض موجی یاد کرده آمد و اما اسباب نرمی نبض بسیار تری فزاینده
باشد طبیعی و ناطبیعی اما طبیعی چون غذاها و تر و شراب و گرمابه و ناطبیعی چون
بیماریها که از تری تولد کند چون استسقا و لیثرغس و فالج و سبات و غیر آن
و اسباب پدید آمدن قوت نبض اندر بیماریها نضج ماده بیماری باشد و بحران
خوب و زایل شدن سوء المزاج و اندر تن درستی اسباب آن خشمی باشد بدان

و شادی باندازه و طعام و شراب بکیفیت و کمیت معتدل و ریاضت معتدل و اسباب
ضعیفی نبض آن چیزهاست که قوت را ضعیف کند چون گرسنگی و تشنگی و بی‌خوابی
و استفراغ بافراط و حرکتها سخت و درد و بیماری صعب خاصه در اندامها که درد و
بیماری آن غشی آرد و اسباب نبض طویل اسباب نبض عظیم است لکن با آن
مانعی باشد که از پهنی و بلندی باز دارد اما آنچه از پهنی باز دارد دو سبب است یکی
اصلی و دیگر عرضی اصلی صلابت آلت باشد و عرضی گوشت بسیار باشد و اکنده که
در پهنی که در میان آن از حرکت پهنا باز ماند و آنچه از بلندی باز دارد گوشت و پوست
است که بر روی رگ نهاده باشد و رگ را از بلندی برآمدن باز دارد و سبب نبض
عریض یکی نرمی آلت است و دیگر تهی رگ که طبقه بالایین بر طبقه زیرین افتاده
بدان سبب پهنای رگ افزودن آید و سبب نبض قصیر سبب نبض صغیر بود

باب دهم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن نبضها مختلف و شناختن

آنچه هر یک بر چه نشان خبر دهند بباید دانست که هر سوء المزاج که اندر دل
و شریان بدید آید فعل و قوت نبض را بگرداند و امتلا و سده و اعراض نفسانی که
بافراط باشد و هیجان قوت از آن گرانی بار باشد فعل و قوت را بگرداند و نبض بدان
سبب مختلف گردد اگر آن سببها قوی‌تر بود اختلاف اندر یک نبض افتد و اگر
ضعیف‌تر باشد اندر نبضها بسیار افتد و همچنین هرگاه که قوت گرانی بار تن و متهور
تر باشد نبضها خارج ناطبیعی بیشتر افتد و هرگاه که قوت آسوده‌تر باشد کمتر

افتد واگر قوت قوی‌تر باشد و نبض مختلف سبب آن گران باری طبیعت
باشد چه از طعام و چه از شراب و چه از اخلاط بوذ واختلاف نبض کی با ضعف قوت
باشد سبب از کوشیذن طبیعت باشد با علت و هرگاه کی قوت قوی باشد و نبض
مختلف کرذذ باستفراغ زایل شوذ و آنچ از گرانی طعام و شراب باشد چون سهل
سبکتر شوذ زایل کرذذ اگر اندر معده اخلاط بذ بوذ اختلاف دایم باشد و بخفقان
انجامذ و نبض خفقانی شوذ و حالها سیما مختلف کی بیکبار بر مردم بدیذ آیذ و نبض
بذان سبب مختلف کرذذ چون خشم باشد کی با ترس آمیخته بوذ یا ترسی کی با امید
آمیخته بوذ و هر یک قوت را بذان آورد کی حرکتها در خور آن احوال کند و از نبضها
مختلف یکی در باب نهم وصف کرده اند کی ذنب الفار است و سبب آن ضعف
قوت باشد و چنان بوذ کی قوت جمله ساقط نباشد و بذان قدر کی توانایی بوذ جهد
می‌کند تا آن مقدار حرکت کی ممکن کرذذ کرده و این تکلیف بقوت آن حاجت
آمذ باشد تا قوت بذین جهت آغاز حرکتی قوی‌تر کند و از آنچ بایذ افتد و بتدریج
آسوذن گیرذ یعنی اندر هر حرکتی از آن جهت کمتر می‌کند بذین تدریج ضعیف شوذ
یا منقطع شوذ نسبت حرکت اولین با نسبت حرکتها میانین و نسبت حرکتها آخرین
نسبت مخروط دارذ و سبب مخروطی جهد قوتست کی با ول کند و بتدریج آسوذن
گیرذ نسبت ذنب الفار نشانی دهذ از آنچ قوت طبیعی هست و نشان داذن نبض
باتب بر ضعف قوت بیش از یشان داذن ذنب الفار باشد و از انواع ذنب الفار
الذنب الراجع قوی‌تر باشد مذنب الفاری کی اندر نبض باشد سخت بذ بوذ و نشان

از قوتی سخت ضعیف دهذ و نبض مسلّی همچون ذنب الفار است کی هر دو بطرف
بزرگ‌تر بیکدیگر پیوسته باشذ و چون ذنب الفار نشان دهذ کی قوت الحیتی
هست واجب کند کی مسلّی نشان دهذ کی قوت دو بار چندان است از بهر آنک
سبب مسلّی قوی است اگرچه ضعیف بوذ و ابی بفزوذن دارذ تا بغایتی رسذ کی
فزون از آن نتواند و چون بذین غایت برسذ بیکبار ضعیف نشوذ لکن بتدریج همی
آسایذ تا بحد نخستین باز آیذ پس فضلت مسلّی بر ذنب الفار آنست کی ذنب الفار
از غایت توانایی آغاز کند و در حال ضعفش اندر یابذ و مسلّی از ضعیفی روی بقوت
نهذ و می افزایذ تا بغایت توانایی رسذ و چون بغایت توانایی رسذ در حال ضعیف
نشوذ لکن بتدریج آسوذن گیرذ تا بحد نخستین باز آیذ پس قوت مسلّی دو بار
چند قوت ذنب الفار باشد و سبب فزوذن این حرکت بذین شکل و این ترتیب فزوذن
حاجتست فزوذنی کی بترتیب و تدریج چون بغایت رسذ بتدریج کاهیذن گیرذ
بذین سبب نبض مسلّی از آنجا کی نشان فزونی قوتست فاضلتر از ذنب الفار است
و از آنجا کی نشان فزوذن حاجتست نشانی دهذ کی حرارت نیز فزونست پس بایذ
دیذ اگر مرض از آن جنس کی فزوذن حرارت مصلحت است نشان داذن مسلّی
بر خیر فزون از نشان داذن ذنب الفار است و اگر از آن جنس نیست اندر مسلّی
قوت فزونست و حاجت فزون و اندر ذنب الفار قوت کمست و حاجت کم و هر دو
ناطبیعی است و صلاح و فساد حال مرض تعلق بتدبیر و علاج دارذ و سبب ذو القرعتین
و سبب غزالی بسیاری حاجت و توانایی قوت و صلابت آلت باشد و این چنان بوذ کی

قوت کی باشد کی رگ را باندازه حاجت بجنباند و سبب صلابت آلت آن حرکت
بیکبار نتواند کرد تا ایذون و میانه باز ایستذ ایستاذن اندک و دیگر باره حرکت بیکبار
نتواند کرد اندر میانه بایستذ ایستاذنی اندک و دیگر باره حرکت کند چنانک یک حرکت
تمام بدو دفعه کرده باشد و در میان این دو دفعه حرکت انقباض نباشد و این هر دو
نوع یعنی ذو القرعتین و غزالی دلیل فزونی حاجت باشد از بهر آنک اندر غزالی حرکت
دوم یا سریع‌تر باشد یا قوی‌تر و دلالت بر فزونی حاجت فزون از دلالت ذو القرعتین
باشد و نبض مختلف القرعه دلیل کوشیذن طبیعت باشد کی با علتی می‌کوشد و آنچ
اجزاء او قوی‌تر بوذ سبب آن فزونی حاجت باشد و سبب نبض منشاری و سبب
نبض منقطع و نبض ذو الوقوع سقوط قوت باشد و این چنان بوذ کی قوت حرکتی آغاز کند
و فرو ماند و شوذ یا ناگاه عارضی از اعراض نفسانی بذیذ آیذ کی نفس و طبیعت
بذان مشغول کرذذ و بذان سبب نبض فرو گسلذ و سبب نبض مرتعش توانائی قوت
و کوشیذن او با علت و بسیاری حاجت و صلابت آلت باشد و سبب نبض موجی
ضعیفی قوت باشد و بذان سبب حرکت انبساط بیک دفعه نتواند کرد جزو جزو همی جنباند
از بهر آن دراز او باشد نیز کی قوت سخت ضعیف نباشد لکن بسبب نرمی آلت موجی شوذ
و قوت سخت ضعیف نباشد از بهر آنک چیزی نرم بیکبار حرکت پذیرذ و سبب نبض دودی
و نملی غایت ضعف قوت باشد و این نبضی باشد مرکب از نبض بطی و متواتر و مختلف
و بطو و تواتر و اختلاف مثل یک اندر جزوی دیگر باشد از بهر آنک قوت را آن توانایی
باشد کی آلت را بیکبار دفع کند و بجنباند و سبب نبض ناموزن حاجت بوذ و کوشش

طبیعت و گران باری قوت اما اگر ناموزون در نقصان زمان سکون افتذ سبب
آن فزونی حاجت باشذ و اگر اندر نقصان زمان حرکت افتذ سبب آن زیادت ضعف
با عدم حاجت باشذ و نقصان زمان حرکت بسبب سرعت انبساط بوذ و نه اینست

باب یازدهم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن نبض مردان و نبض زنان

بایذ دانست کی نبض مردان بقیاس با نبض زنان قوی‌تر و عظیم‌تر
باشد از بهر آنک مزاج مردان گرمتر است و اندامهای ایشان قوی‌تر و معلوم شذه است کی
سبب عظیمی نبض حاجتست پس چون مزاج گرم‌تر باشد حاجت بیشتر بوذ از آن
بهر آنک بسبب حاجت نبض عظیم بوذ و عظیمی وی را در تنگ فزون‌تر بایذ
بذین سبب نبض مردان بطی‌تر از نبض زنان بوذ و هم بذین سبب متفاوت بوذ

باب دوازدهم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن نبض سالها عمر

بایذ دانست کی نبض کوذکان سریع باشد و متواتر و اندر عظیمی
میانه باشد و سبب سرعت و تواتر آنست کی قوت ایشان میانه باشد و حاجت
بسیار بوذ و سبب بسیاری حاجت بسیاری حرارتست کی اندر تن ایشان میانه
باشد و سبب بسیاری بخاربری و پیوستگی هضم باشد و هرگاه کی توانایی قوت
میانه باشد و حاجت بسیار بوذ نبض سریع یا متواتر شوذ چنانچ از توانایی قوت
آمد و سبب آنک اندر قوت و عظیمی میانه بوذ آنست کی قوت کوذک چون قوت

پیر ضعیف نگشتست و از قوت جوان بسی کمتر نیست لکن بسبب تری و تمامی
نا رسیدگی توانایی قوت او تمام نباشد و بباید دانست که نبض کودک با قیاس
با قوت او عظیم بود بسبب نرمی آلت و بسیاری حاجت و بقیاس با نبض بالغ
عظیم نباشد لکن سریع بود یا متواتر و نبض کودک چون بحد رسیدگی نزدیک
شود از نبض رسیدگان باشد و نبض رسیدگان قوی‌تر از نبض ایشان
باشد و نبض جوان چون بغایت جوانی رسد سخت قوی باشد و اگر عظیم
شود سخت عظیم باشد و سبب آنک سخت عظیم باشد بسیاری حاجت است
و سبب آنک سخت قوی باشد آنست که رگها کمتر شده باشد و رگها و همه
اندامها سخت شده باشد و قوت توانایی تمام یافته و نبض کهل صغیرتر از نبض
جوان باشد و بطی‌تر و در عظیمی و قوت میانه باشد و سبب آنک بطی بود آنست
که قوت بدان تمامی نباشد و حاجت نیز کمتر باشد و نبض ضعیف و متفاوت
باشد و اتفاق افتد که بسبب رطوبت بسیار غریب نرم باشد و الله اعلم

باب سیزدهم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن نبض مزاجها

باید دانست که اندر مزاج گرم طبیعی اگر قوت قوی باشد و رگها
نرم و نبض قوی بود و اندر مزاج گرم ناطبیعی اگر رگ نرم بود و قوت توانایی نبض
عظیم باشد و اگر اندر قوت ضعیفی باشد یا رگها نرم باشد نبض بگردد چنانک
اندر بابها گذشته معلوم است و هرچند مزاج گرم ناطبیعی قوی‌تر باشد قوت
ضعیف‌تر بود و اندر مزاج سرد نبض یا صغیر یا متفاوت یا بطی باشد هر یک
باندازه مزاج و در خورد نرمی و صلبی رگ و ضعیفی که از سوء المزاج سرد تولد کند و نبض
از ضعیفی بود که از سوء المزاج گرم تولد کند و نبض مزاج تر اندر بیشتر حالها موجی یا
عریض باشد و نبض مزاج خشک اندر بیشتر وقتها دقیق بود و صلب پس اگر قوت
توانا باشد و حاجت بسیار بود ذو الفرعتین بود یا متشنج یا مرتعش و چنانک
در باب گذشته معلوم شده است حالها ترتیب می باید کردن و بسیار باشد که یک
شخص مزاج یک نیمه تن مخالف دیگر نیمه باشد چنانک مزاج یک نیمه تن گرم بود و مزاج دیگر نیمه
سرد و نبض نیمه گرم چون نبض محرور باشد و نبض نیمه سرد همچون مردم سرد مزاج
باشد و اینجا نیز معلوم گردد که حرکت انبساط و انقباض رگ بر سبیل موج جذب
نیست لکن هر شریانی بطبع خویش و در خورد حال خویش حرکت کند چنانک اندر
آخر باب اول ازین گفتار یاد کرده آمد

باب چهاردهم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن نبض آبستنی

باید دانست که نبض آبستنی اندر عظیمی
و سریعی و متواتری فزون از آن باشد که پیش از آبستنی بوده باشد و در
قوت چیزی نیفزاید و نکاهد مگر باندازه اعیا که از گرانی آبستنی تولد کند
و سبب عظیمی و سریعی بسیار حاجت باشد و سبب بسیاری حاجت
آنست که حاجت آبستن از بهر دو تن باشد از بهر آنک فرزند با وی باشد
و مادر و فرزند هر دو در طلب هوا بطریق استنشاق مشارکت کنند والله اعلم

باب پانزدهم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن نبض فربهی و لاغری

باید دانست که نبض مردم لاغر عظیم‌تر و بطی‌تر از نبض مردم فربه باشد و سبب
عظیمی آنست که حرکت رگ را اندر درازا و پهنا مانعی نیست و بر سوی رگ نیز
گوشتی نیست که بر داشتن آن بقوت گران آید بدین سبب عظیم شود و بطی از
بهر آن باشد که بطی را در نیکی فزون‌تر باشد از بهر آنک مسافت حرکت اندر
درازا و پهنا و بلندی افزون از مسافت حرکت دیگر انواع باشد و سبب آنک سخت
قوی نباشد آنست که مزاج او لختی از اعتدال بیرون شده باشد و بیرون شدن مزاج
از اعتدال بسبب نقصان قوت باشد لیکن قوت مردم لاغر بدان اندازه که مزاج او
از اعتدال بیرون باشد نقصان گیرد و نبض مردم فربه صغیرتر و سریع‌تر و ضعیف‌تر
از نبض مردم لاغر باشد از بهر ضدی مزاج را لکن هر گاه که فربهی از گوشت باشد
سرعت و قوت بیشتر بود و اگر چنان باشد که فربهی شخص را سبب آن پیه باشد کمتر
از سرعت فربهی باشد که از گوشت باشد و بباید دانست که اسباب صغیری نبض
ضد اسباب عظیمی نبض باشد اما سبب سریعی نبض آنست که حاجت بدان باشد
که قوت را اندر عظیمی باید کوشیدن و سرعت بعوض عظیمی باشد و سبب ضعیفتری
هم ضدی مزاجست از بهر آنک مزاج گرم بطبیعت نزدیک‌تر از مزاج سرد است اینست
معرفت نبض فربهی و لاغری

باب شانزدهم از کتاب دوم از گفتار سوم اندر شناختن تغیر نبض در فصلهای سال

باید دانست که نبض اندر فصل
بهار اندر بابها معتدل باشد و اندر قوت زیادت باشد بسبب اعتدالی که هوا را بود
و اندر شهرها معتدل همچنین باشد و اندر فصل تابستان سریع و متواتر و صغیر و ضعیف
باشد اما سبب سرعت و تواتر بسیاری حاجت باشد و سبب بسیاری حاجت
افراط گرمی هوا باشد و سبب صغیری و ضعیفی بسیار تحلیل و بسیاری عرق و اندر
شهرهای گرم همچنین بود و اندر فصل خزان نبض مختلف باشد و بضعیفی گراید و علی
الجمله بسبب گردیدن هوا که گاهی گرم شود و گاهی سرد هم بدین سبب بضعیفی گراید
فی الجمله فصل خزان همچون ضدیست طبیعت آمده که را از بهر آنک حرارت اندرین
فصل ضعیف‌تر باشد و خشکی مستولی‌تر شود و این سببی قوی است مر ضعیفی
نبض را و اندر شهرها که هوا متغیر باشد هم چنین بود و اندر فصل زمستان
متفاوت و بطی و صغیر باشد از بهر آنک حاجت کمتر باشد بسبب سردی هوا
لکن نبض مردمان که حرارت ایشان با سردی هوا باز کوشد قوی‌تر گردد بسبب
آنک حرارت غریزی اندرون تن ایشان بماند و جمع شود و قوت گیرد و اندر شهرها
سرد همچنین بود و طبع آخر فصل بهار بطبع اول فصل خزان نزدیک باشد از
بهر آنک در آخر بهار تری بهاری کمتر شده باشد و خشکی در هوا پدید آمده باشد
و طبع آخر فصل تابستان همچون طبع اول زمستان باشد و همچنین طبع اول زمستان
همچون طبع آخر خزان باشد لا محاله لکن اندر اول و آخر و میان هر فصلی نبض
مردم در خورد و طبع آن روزگار باشد از فصل چهارگانه بر آن مثال قیاس کنند

باب هفدهم از گفتار
سوم از کتاب دوم اندر شناختن تغیر نبض بسبب خواب

و بیداری مردم بباید دانست کی نبض مردم خفته اندر نخست کی بخواب اندر شوند
صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی باشد از بهر آنک حرارت غریزی اندر خواب
بقعر تن باز گردد بهضم طعام و برآیندن فضلها مشغول گردد و بسبب مشغولی
بدین دو کار همچون متهوّری و گران باری باشد بدین سبب حرارت به بیرون
کمتر میل کند و سبب میل ناکردن حرارت به بیرون تن نبض صغیر و ضعیف
و بطی شود و چون اندر خواب طعام گوارنده شود حرارت از هضم فارغ گردد و از
غذا قوت یابد و بظاهر تن رسد نبض عظیم و قوی شود و از بهر آنک عظیم بطی
تواند بود نبض اندر آخر خواب عظیم و قوی و بطی باشد و اگر مردم اندر خواب
دیر ماند و دون از اندازهٔ کفایت خسبد و نبض بصغیری و ضعیفی و تفاوت و بطو
باز گردد از بهر آنک فضلهٔ طعام کی غذا را نشاید اندر تن بماند و مر حرارت
غریزی را چون خفته گردد و از آن تحلیلها و استفراغها محسوس و نامحسوس کی
اندر بیداری بود اندر خواب هیچ نباشد و قوت سبب فضلها کی اندر تن بماند
گران بار و مسترخی شود و نبض بدین سبب صغیر و ضعیف گردد و هر گاه کی مردم
نخسبند و در معده وی هیچ چیزی نباشد کی حرارت بوی بدان اندر هضم کند و از آن
مدد قوت یابد مزاج بدان سبب بگردد تا صغیری و تفاوت و بطو نبض
زیادت گردد و بیداری را همچنین حکمها مختلف است هر گاه کی مردم بطبع بیدار شود

نبض بتدریج عظیم و سریع شود و بحال طبیعی باز آید و اگر ناگاه بسبب ناگهانی
بیدار شود نبض در حال ضعیف شود بس عظیم و سریع و مرتعش و مختلف شود
از بهر آنک این بیداری کی اتفاق افتاد و ناگاه برخاست طبیعی نباشد بس ناچار
اندر نبض حرکتها مختلف و ارتعاش بدید آید لکن بر آن حال دیر بماند و بعد از یک
ساعت یا کمتر بحال طبیعی باز آید

باب هجدهم از گفتار سوم از کتاب دوم

اندر شناختن تغیر نبض بسبب ریاضت کردن بباید دانست کی هر گاه کی ریاضت
معتدل باشد نبض بتدریج قوی تر و عظیم تر می شود و اندر آخر ریاضت سریع
و متواتر می شود از بهر آنک اندر ریاضت معتدل حرارت می فزاید و قوت قوی
تر می شود و هر گاه کی ریاضت از اعتدال بیرون شود نبض صغیر و ضعیف و سریع
شود از بهر آنک اندر ریاضت حرارت قوی تر گردد و برافروزد و رگ و مسام
گشاده شود و حرارت بتحلیل بیرون آید و قوت بسبب افراط ریاضت مانده شود
و از ماندگی ضعیف گردد بدین سبب نبض صغیر و ضعیف و سریع شود و اگر ریاضت
از اندازه بیرون شود قوت سخت ضعیف شود و نبض نخست متواتر شود بس
نملی و دودی می شود اما نبض متواتر از بهر آن باشد کی قوت چندان نباشد کی
سرعت تواند کردن و اما با آخر تر نملی و دودی از بهر آن شود کی حرارت تحلیل پذیرفته
باشد و باندکی باز آمده و قوت مانده شده باشد و ضعیف گشته لاجرم این جنس نبض باشد

باب نوزدهم از گفتار
سوم از کتاب دوم اندر شناختن تغیر نبض بسبب طعام

خوردن بباید دانست کی طعام کی خورده شود یا بسیار خورده شود یا سخت
اندکی یا باندازهٔ معتدل اما طعام بسیار قوت را فرو گیرد و گران بار کند و نبض
بدان سبب مختلف و بی نظام شود و این تغیر چندان بماند کی طعام هضم
شود و قوت باز گردد و آنچ باندازهٔ معتدل بود قوت و حرارت را مدد کند
بدین سبب نبض عظیم و قوی و سریع و متواتر شود تا مدت قوت و حرارت بر جای
باشد نبض هم بر این حال بود و آنچ سخت اندک بود قوت و عظیمی و سریعی باندازه
آن بود و آن قوت دیر بماند از بهر آنک مادهٔ اندک بود گوارنده و جمله هر گاه کی
طعام بطبع و بکمی و بیشی معتدل باشد و طبیعت بر آن مستولی گردد و از آن هضم
بکند نبض معتدل و قوی باشد و اگر آنچ خورده شود طعامی گرم باشد و مزاج اصلی
گرم باشد حاجت زیادت گردد و سوء المزاج گرم تولد کند و قوت بسبب بسیاری
حاجت سریع و متواتر شود و اگر مزاج اصلی سرد باشد و آن طعام گرم خورده شود یا
مزاج ساننده آید نبض قوی تر و عظیم تر شود همچنین اگر خداوند مزاج گرم چیزی سرد
خورد کی با مزاج او موافق آید نبض قوی گردد و اگر خداوند مزاج سرد چیزی سرد خورد
سوء المزاج سرد تولد کند و قوت ضعیف شود بدان سبب نبض صغیر و ضعیف و
متفاوت و بطی شود و اما شراب اگرچه بسیار خورده شود نبض بدان سبب
مختلف و بی نظام شود آن اختلاف و بی نظامی تولد نکند کی از بسیاری طعام
تولد کند از بهر آنک شراب لطیف و سبک بود لکن اگر شراب سرد باشد چنانک

اندر زمستان از هوا سرد شده بود یا بتکلف سرد کرده باشد حکم آن همچون غذاها
سرد باشد و تغیر نبض اندر وی بحسب مزاج اصلی باشد چنانک یاد کرده آمد لکن چون
اندر تن گرم شود آن تغیر زایل شود و تغیر نبض از شراب زود بدید آید از بهر آنک
شراب زود گذرنده باشد و اگر شراب گرم بود چنانک اندر تابستان بهوا گرم شده باشد
یا بتکلف گرم کرده باشند حرارت آن از حرارت غریزی بس دور نبود و حکم آن همچون
حکم غذاها گرم باشد و تغیر نبض اندر وی بحسب مزاج اصلی باشد چنانک یاد کرده آمد
و از بهر آنک آب غذا را نیک تر کند و اندر رگها باریک و گذرها تنگ بگذراند و باندامها
رساند فعل او اندر فزودن قوت همچون فعل شراب بود و از بهر آنک آب تن را گرم نکند
از وی حاجت فزودن نگردد و نبض اگرچه از وی قوی گردد عظیم و سریع و متواتر
نشود و حکم بسیاری و اندکی آب همچون حکم بسیاری و اندکی طعام باشد و الله اعلم

باب بیستم از گفتار
سوم از کتاب دوم اندر شناختن تغیر نبض بسبب گرمابه

و نشستن اندر آب گرم و سرد بباید دانست کی نبض از آب گرم اول
عظیم و قوی و نرم و سریع و متواتر شود از بهر آنک قوت و حرارت غریزی از حرارت
آن با اول قوت گیرد بس اگر افراط رود قوت و حرارت بدان سبب تحلیل پذیرد و
نبض صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی شود و اما آب سرد اگر سردی او باندرون
تن رسد و بر حرارت غریزی غالب شود نبض صغیر و ضعیف و متفاوت و بطی
شود و اگر ظاهر تن را سرد کند و مسام را ببندد و حرارت را اندرون تن باز دارد

و بدان سبب حرارت قوی‌تر شود و بظاهر تن میل کند نبض قوی و عظیم
و سریع و متواتر شود و آنچه معتدل‌تر آنچ خشکی فزاید باشد نبض را صلب کند
و آنچ گرمی فزاید بود نبض را سریع کند و اگر قوت را تحلیل کند نبض صغیر شود
اندر آن حال نیز بخلاف

باب بیست یکم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن

تغیر نبض بسبب دردها بباید دانست کی تغیر نبض بسبب درد یا از جهت
درد باشد یا اندر درازی مدت آن یا بسبب آنک درد اندر عضوی شریف
باشد اما در آغاز کی درد هنوز کمتر باشد نبض قوی و سریع و متواتر باشد
از بهر آنک قوت دافعه بدفع آن برخیزد و کار همه قوتها بقوت حرارت غریزی
باشد و بدین سبب حرارت غریزی بجنبد و بسبب جنبیدن حرارت نبض
قوی و سریع شود و هرگاه کی درد صعب شود قوت را ضعیف کند و نبض بسبب
ضعیفی قوت صغیر و ضعیف و سریع و متواتر شود و هرچند کی مدتی دراز پیشتر
باشد تغیر نبض قوی‌تر و بیشتر باشد و این در حالت مشاهده نیک معلوم
تر آن کرد و جالینوس گوید هرگاه کی درد بغایت صعب شود چنانچ بی قرار
باشد و در آن حالت قوت ساقط شود یا ساقط باشد بدان سبب نبض مختص
بغایت ضعیفی شود و بعد از آن درد همچنان بماند یا ضعف قوت نبض نیز شود

باب بیست دوم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن

تغیر نبض اماسها اندر گوهر بباید دانست کی اماس اندر دو حال بیرون نبود
یکی آنک بسبب عظیمی و گرمی آن یا بسبب آنک اندر عضوی شریف بود
اندر وی تب تولد کند و نبض همه رگها بسبب تب متغیر شود دوم آنک
اماس سخت عظیم نباشد یا اندر عضوی شریف نباشد و اندر وی تب تولد نکند
بدین سبب جز نبض آن عضو کی اماس اندر وی باشد متغیر نشود
و باشد نیز کی اماس بود کی بسبب آن تب تولد کند و نبض همه رگها اندر وی
متغیر شود و سبب این تغیر اماس مجرد نبود لکن بسبب درد باشد کی از جمله
اعراض اماس باشد و بباید دانست کی تغیر نبض بسبب اماس از پنج وجه باشد
یکی آنک از هر نوعی از انواع اماس تغیر نبض بر حالی دیگر باشد دوم آنک
اندر مدت اماس هر وقت نشانی دیگر باشد سوم آنک بسبب مقدار اماس
نشانی دیگر باشد چهارم آنک بسبب هر اندامی کی اماس اندر وی بود نشانی
دیگر باشد پنجم آنک بسبب طبیعت و حس اندامها کی اماس اندر وی باشد
نشانی دیگر بود اما تغیر نبض کی بسبب انواع اماسها بود چنان باشد کی اگر
اماس گرم بود نبض متساوی و مرتعش و سریع و متواتر شود و هرچند کی صلب
تر بود منشاری ظاهرتر باشد و اگر اماس نرم باشد نبض موجی شود و اگر سرخ
باشد متفاوت و بلغمی شود و هرگاه کی خراج پخته شود نبض از منشاری بگردد
موجی شود بسبب نرم شدن خراج و اختلاف اندر وی ظاهرتر شود بسبب
بسیاری و بسیار باشد کی سرعت و تواتر کمتر شود بسبب پختگی و ساکن شدن

حرارت و تغیر کی اندر مدت اماس باشد و اندر ابتدا اماس نبض عظیم‌تر
و قوی‌تر و سریع‌تر و متواتر‌تر باشد چنانچ در ابتدا دردها در وقت فزودن اماس
عظیمی و قوت و سرعت و تواتر زیادت شود از بهر آنک درد زیادت شود و در این
وقت صلبی و لرزیدن رگ زیادت شود چون اماس بغایت تمامی رسد
صلابت و لرزیدن فزون‌تر شود و لیکن ضعیف کند از بهر آنک قوت نیز ضعیف
باشد سرعت و تواتر زیادت شود ولیکن ضعیف کند از بهر آنک حاجت زیادت
باشد و قوت کمتر و هرگاه کی مدت اماس دراز کشد و اماس سخت شود نبض
صلب گردد و دقیق و ضعیف و سریع و متواتر شود و اگر درازی مدت فزون‌تر شود
سرعت زایل شود و غلبی کند و هرگاه کی اماس پخته شود و سر کند و بگشاید و علت
در نقصان افتد قوت باز آمدن ساند و نبض قوی‌تر شود و تغیری کی بسبب مقدار
اماس بود چنان باشد کی هرگاه کی اماس بزرگ باشد همه اعراض زیادت باشد
و اگر کوچک بود اعراض نیز کمتر باشد و تغیری کی بسبب عضو باشد چنان بود کی
هرگاه کی اماس اندر عضوی عصبانی باشد چون معده و روده قولون و مثانه
و غشا کی اندر پهلوها پوشیده است نبض صلب‌تر و منشاری‌تر بود و اگر اندر عضوی
بود کی در وی رگها و شریانها بسیار باشد نبض عظیم و مختلف باشد و اگر در عضو
شریانها بسیارتر باشد چون شش و سپرز نبض عظیم‌تر و مختلف‌تر باشد
و اگر رگها دیگر کی از آن آورده خواهند بسیارتر باشد چون جگر عظیمی و اختلاف
چندان نبود و تغیری کی بسبب طبیعت و حس عضو باشد چنان بود کی هرگاه کی

اماس در حجاب یا در معده باشد نبض همچون نبض خداوند غشی و خداوند
تشنج باشد از بهر آنک طبیعت حجاب همچون طبیعت عصب است و معده عصبانی
است و بدین سبب اندر وی حساس‌تر اند و درد آگاهی پیشتر یابند و اگر اماس
اندر شش بود نبض همچون نبض خداوند خناق باشد از بهر آنک بسبب اماس
شش مردم همچون خناق گرفته باشد و هوا تازه اندر نتواند آورد و اگر اماس اندر
جگر باشد نبض همچون نبض خداوند ذبول شود از بهر آنک چون جگر اماس گیرد
باشد کیموس را غذا اندامها نتواند کردن بعد از عجز وی دیر یا زود ذبول تولد
کند و کیموس اخلاط ایشان را کانه را کو ببیند کی حاصل بود والله اعلم بالصواب

باب بیست سوم از گفتار سوم از کتاب دوم اندر شناختن

تغیر نبض بسبب اعراض نفسانی بباید دانست کی اعراض نفسانی
شادی و لذت و خشم و اندوه و ترس را گویند اما خشم از بهر آنک روح را و قوت
حرارت غریزی را بجنباند نبض را عظیم و بلند و سریع و متواتر کند و اگر خشم با ترس
یا با خجالت آمیخته باشد یا مردم آن خشم را بتکلف فرو می‌نشاند نبض مختلف
گردد از بهر آنک احوال مختلف باشد و لذت و شادی از بهر آنک همه روح را
و قوت را برفق‌تر از خشم جنباند نبض بدان عظیمی نشود کی اندر خشم شود
و سرعت و تواتر چندان نبود و بدین ما بطا گراید و اندوه از بهر آنک روح را و قوت
را فرو نشاند و ضعیف کند و حرارت را باندرون باز کشد نبض صغیر و ضعیف

و متفاوت و بطی شود و تدریجی که ناگهان باشد نبض را سریع و لرزان و متفاوت
و بی نظام کند و آنچ ناگهان نبود نبض را همچون نبض اندهمند کند فی الجمله تغیر
نبض از اعراض نفسانی بدقت نظر و فهمی و خاطری صافی در توان یافت والله اعلم

گفتار چهارم اندر یاد کردن حالهای دم زدن و این گفتار پنج بابست

باب نخستین از گفتار چهارم از کتاب دوم اندر شناختن منفعت دم زدن

بباید دانست که اصل و قوام دم
سه جنس است یکی طبیعی و دیگر حیوانی و دیگر نفسانی چنانچ اندر باب نخستین
از گفتار پنجم از کتاب نخستین شرح داده آمده است و آن قوتها را ارواح نیز
گویند و کار روح حیوانی آنست که قوت زندگی و قوت حرارت غریزی بهمه تن می
رساند و مدد این روح از هوای تازه است که مردم آنرا از راه دم زدن می گیرند و
باندرون دل و شریانها می رسانند و راه دم زدن را آلت قصبه حلق است و حنجره
و شش و حرارت غریزی بدین هوا برافروزد و معتدل و صافی شود و چنانچ اندر
تشریح شریانها دیدی و تشریح شش اندر کتاب نخستین یاد کرده آمده است
پس منفعت دم زدن همچون منفعت نبض است حالهای دل و تن و حال روح
بسبب حالهای دم زدن بگردد و حالهای دم زدن نیز بسبب حالهای دل و تن و روح بگردد
و بدین سبب حالهای دم زدن همچون حالهای نبض نشان دهد بر حالهای دل و روح
و حالها جمله اندامهای تن والله اعلم

باب دوم از گفتار چهارم از کتاب دوم اندر شناختن سببهای دم زدن

بباید دانست که سببهای دم زدن سه است یکی فاعل است
دوم آلت و سیم حاجت اما فاعل قوت حیوانی است و آلت قصبه حلق و حنجره
و شش و حجاب و عضلهای سینه و عضلها که اندر میان پهلوهاست و حاجت اندر
آوردن هوای تازه است و بیرون کردن هوای دود ناک و هرگاه که این سببها بر سنت
بر حال طبیعی باشد نفس معتدل و طبیعی بود و اگر یک سبب یا دو از حال طبیعی
بگردد نفس نیز همچنان بگردد و ناطبیعی شود یا عظیم شود یا صغیر یا
سریع یا متفاوت یا بطی یا نوعی که از این انواع مرکب بود و چون اسباب این انواع
دانسته آید و حال ناطبیعی که آن انواع از آن حال تولد کند نشانی توان یافت
چون اسباب این انواع ازین حال تولد کند نشانها آن دانسته اند اسباب
انواع مرکب و نشانها آن هم بدان طریق دانسته شود هرگاه که با سوء المزاج گرم از
تب و غیر آن نفس طبیعی باشد دلیل آن بود که آلتهای دم زدن اندامها اندرونین
چون معده و جگر و سپرز همه بسلامت است و اندرین عضوها هیچ آماسی و دردی
و حالتی ناطبیعی نیست و حرارت غریزی بر حال خویش است متغیر نگشته
و قوت ساقط نیست و دم زدن ناطبیعی دلیل کند بر صعبی بیماری و درد و آماس
و حرارت اندامها اندرونین باشد یا تب سخت بوده

باب سوم از گفتار چهارم از کتاب دوم اندر شناختن انواع دم زدنهای بسیط ناطبیعی

بباید دانست که سببهای
دم زدن بسیط طبیعی آنست که اندر باب گذشته گفته ایم که سببهای دم زدن
سه است فاعل و آلت و حاجت پس هرگاه که فاعل ضعیف بود و آلت و حاجت
بر حال طبیعی باشد دم زدن صغیر بود از بهر آنک فاعل از تمامی فعل عاجز
آید و چون از تمامی فعل عاجز آید اندر سرعت فزاید تا مقدار حاجت بسرعت
تمام و اگر ضعیفی فاعل زیادت شود دم زدن صغیرتر شود و تواتر زیادت گیرد
و اگر فاعل ضعیف تر شود دم زدن بغایت متواتر شود و چیزی دیگر تلافی نتواند
کرد و اگر حاجت زیادت باشد یعنی حرارت فزون تر بود و فاعل و آلت بر حال
طبیعی باشد نفس عظیم شود و اگر حاجت فزون تر بود سرعت زیادت
گردد از بهر آنک فاعل آنچ در عظیمی نتواند دفع کرد بسرعت تلافی کند و اگر حاجت
فزون تر ازین باشد تلافی بتواتر کند تا نفس بغایت عظیمی و سریعی و متواتری
رسد و فی الجمله ازین چاره نیست و چیزی دیگر تلافی نتواند کردن و اگر حاجت کمتر
باشد و فاعل و آلت بر حال طبیعی باشد نفس متفاوت بود و اگر حاجت کمتر ازین
بود نفس بطی باشد و اگر حاجت سخت اندک بود نفس صغیر شود و اگر آلت
مطاوع نباشد و فاعل و حاجت بر حال طبیعی باشد نفس صغیر یا سریع باشد
و صغیری و سریعی باندازه نافرمان برداری آلت باشد اندر عظیمی و اگر آلت
نافرمان بردارتر ازین بود نفس متواتر شود و همچنین تا بغایت متواتری
رسد و بباید دانست که سبب نفس عظیم قوت فاعل و مطاوعت آلت و
بسیاری حاجت باشد از بهر آنک اگرچه قوت قوی باشد چون حاجت بسیار

نبود و آلت مطاوع نباشد فاعل آلت را باندازه فرمان برداری و اندازه حاجت
جنباند و همچنین اگر حاجت بسیار باشد فاعل آلت را باندازه قوت خویش و اندازه فرمان
برداری آلت تواند جنبانید و اگرچه آلت فرمان بردار بود قوت فاعل و بسیاری
حاجت اندر باید تا نفس عظیم شود پس معلوم شد که عظیمی نفس را سبب سه
است تمامی قوت و بسیاری حاجت و فرمان برداری آلت و صغیری را یک سبب
کفایت است از بهر آنک هرگاه که حاجت کمتر باشد اگرچه فاعل قوی بود آلت را
باندازه فرمان برداری تواند جنبانیدن پس معلوم شد که صغیری نفس را یک سبب
کفایت است و عظیمی را سه سبب بکار باید و بباید دانست که اندر نفس سریع حاجت
بیشتر باشد و قوت سخت ضعیف نباشد و آلت نیز سخت فرمان بردار نبود و اگر حاجت
بهوای تازه در آوردن فزون از بیرون کردن هوای دود ناک باشد نفس متواتر
شود از بهر آنک ممکن نیست که حرکت انبساط عظیمتر از حرکت انقباض بود از
بهر آنک حرکت انبساط و انقباض دو حرکت است اندر یک مسافت پس ممکن نیست
که یک حرکت بیشتر باشد و یکی کمتر پس واجب کند که نفس متواتر شود از بهر آنک
حرکت انبساط اندرین حال زودی کوشد و مدت سکون که از پس حرکت انقباض
بود کوتاه تر شود تا بدین سبب دم زدن سریع و متواتر شود و اگر حاجت به بیرون
کردن هوای گرم و دود ناک شده فزون از حاجت اندر آوردن هوای تازه باشد
حال برخلاف این باشد یعنی سرعت اندر حرکت انقباض بود و تواتر اندر سکون
که پس از حرکت انبساط باشد و شرح این اسرار پیش ازین بیان کرده ایم والله اعلم

باب چهارم از گفتار چهارم از کتاب دوم اندر شناختن سینهای مرکب ناطبیعی

بباید دانست که سبب دم زدن صغیر و متواتر المی باشد اندر بعضی
اندامهای دم زدن را اندامهایی که بدان پیوسته باشد و سبب دم زدن متواتر که اندر عظیمی
گردد یا حرارتی عظیم باشد اندر اندامهای دم زدن را اندامهایی که بدان پیوسته باشد
یا نقصان روح بود و آنچ از عظیمی حرارت باشد نفس گرم بیرون آید و آنچ از نقصان
روح بود نفس گرم نباشد و سبب نفس سرد ضعیف گردن حرارت دل باشد و این نشان
سخت بد باشد و سبب نفس متفاوت که اندر عظیمی گردد اختلاط عقل بود یعنی
بی آگاهی از خویشتن و سبب نفس متفاوت و صغیر اندکی حاجت و فرو مردن حرارت
باشد و سبب نفس منقطع یا تشنج عضلهای سینه باشد یا سقوط قوت و منقطع نفس را
گویند که حرکت انبساط بدو دفعه تمام شود و حرکت انقباض نیز بدو دفعه تمام شود
و سبب تشنج عضلهای سینه سردی عصبها بود و اندر تب گرم نفس منقطع نباشد
از بهر آنک حرارت تب آن سردی زایل کند پس هرگاه که اندر تب نفس منقطع باشد
و قوت بر جای بود سبب آن صلابت آلت باشد و غلبه کردن خشکی بر آن و این اندر
تبهای محرقه بیماری را حادث افتد و خداوند خناق را انچندان هوا تازه اندر آوردن
که وی را کفایت باشد عاجز آید بدین سبب دم زدن او اندر مدتی دراز باشد
و سبب آن تنگی گذرها بود و بدان سبب نفس متواتر شود و هرگاه که سریع و متفاوت
باشد نشان زایل شدن علت بود و خداوند سکته اندر حرکت انبساط و انقباض

و هرگاه که اندر خناق
مرتب دم زدن گرداند
گر و نشان گشادگی
شدن گذرها بود

نتواند ایستاد که نفس ظاهر و محسوس بود و هوا بدشواری تواند گرفت و همچنین هوا را در زمان
بدشواری بیرون نتواند داد و دم زدن خداوند ضیق النفس همچنین باشد که
یاد کرده آمده است و بسبب دم زدن گنده یا از بن دندانها باشد یا خلطی عفن بود
مانند اندر آلتهای دم زدن و یا از معده ناپاک بود

باب پنجم از گفتار چهارم از کتاب دوم اندر شناختن نشانهای دم زدن از حرکتهای سینه

بباید دانست که هرگاه
که مردم اندر دم زدن سینه بسوی کتف برافرازد از سه حال بیرون نبود یا نشان
ضعیفی قوت باشد یا نشان پدید آمدن خناق باشد یا نشان آنچ اندر سینه
و شش خلطی گرد آمده است چون ریم و مانند آن از بهر آنک دم زدن اندر حال تن درستی
بدین گونه نیفتد باشد که از بیم یا حرکتی قوی مانده شود و سبب آن بسیاری حاجت
باشد و اندر نفس طبیعی حجاب و نیم فروسوی سینه بجنبد و باشد که اندر علتها
که اندر آلتهای دم زدن افتد چون ذات الریه و غیر آن سینه در دم زدن بسوی کتف
افراشته شود و سبب آن تنگی گذرها باشد و آن مقدار هوا تازه که بدو می رسد
کفایت نبود پس هرگاه که مردم تن درست باشد حجاب و نیم فروسوی زیرین
حرکت نکند و هرگاه که حرکتی سخت کند یا بی کرم کرد عضلها که اندر میان پهلوها است
بجنبد و با ضعیفی قوت ممکن باشد که سینه حرکت انبساط تمام کند لکن هوا بدان
اندازه در تواند کشید و بیرون کردن هوا نیز بآهستگی و بی نفخ باشد و سبب
هرگاه که دم زدنی که سینه بجملگی برافراشته شود یا حرارتی عظیم باشد یا تنگی

گذرها یا ضعیفی قوت هرگاه که این سببها در سبب جمع شود بیماری صعب باشد
و هرگاه که هر سه جمع شود بیماری هلاک کند و نشان حرارت عظیم گرمی نفس و
تواتر و نفخ و راحت افزاید و لکن دم زدنی بی نفخ و بی تواتر بود و گرم باشد و باشد
که اندر سینه ریم بود و سینه برافراشته شود لکن نفس گرم نباشد و همچنین بی نفخ بود
و جمع شدن ریم اندر سینه قوت را ضعیف کند و بسبب ضعیفی قوت نفس بی نفخ باشد
و در چنین حال بیم باشد که خناق تولد کند

گفتار پنجم از کتاب دوم اندر یاد کردن معرفت آنچ طبیبان آنرا تقدمه یا دلیل گویند و این گفتار بیست و ... باب است

باب نخستین از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن آنچ

دلیل آنچ چیز نشان دهد بباید دانست که دلیل از گرمی و سردی و تری و خشکی
مزاج خبر دهنده است و پندار یا که دلیل رسولی خبر آورنده از چند موضع است و راست
گو باشد سبب آنک از حال اندامها و از حال باطن چون جگر و دماغ و دل و شش
و تغیر آن و اعتدال آن خبر دهنده است و همچنین آگاهی دهنده است از حال تغیر
کیلوس و گواریدن طعام و ناگواریدن اندر معده و حال طبخ عصاره کیلوس در جگر
و با عضا فرستادن و همچنین از حال فضلها و ماده‌ها که اندر تن باشد و از حال ماده‌ها
اندر تغیر کیفیت آن و اندر آمدن که وبا یا سردی و گرمی و خامی و پختگی
و از عفونت اخلاط خبر دهنده بغایت نیک است

باب دوم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر نشان دادن شناختن غرض نشان دادن دلیل این حال چیست

بباید دانست که هضم سه است یکی اندر معده و دوم اندر جگر و سوم اندر اندامها
اما گواریدن طعام اندر معده آنست که قوت معده طعام را کیلوس کند یعنی ساخته
آن کند که قوت جگر اندر عصاره وی تصرف تواند کردن و گواریدن جگر آنست که
قوت جگر عصاره کیلوس را که از معده بجگر آمده است از حال کیلوسی بگرداند و صورت
غذا دهد یعنی اخلاط چهارگانه کند و گواریدن اندامها آنست که هرگاه که خون
باندامها رسد از حال خونی بگردد و صورت گوهر اندامها گیرد و بدان پیوسته شود
و بباید دانست که حال اندامها بسبب چندی و چگونگی غذا که بدان می رسد بگردد
یعنی بسبب بسیاری و اندکی و نیکی و بدی و سازندگی و ناسازندگی آن و پس
بدین سبب قوام تن را از آنجا که حاجتمندی تن است بغذا بقوت جگر است و هرگاه
که طبیب حال هضم که اندر جگر است معلوم کند و حال غذا که باندامها رسد و حال
فضلها که بباید که از خون جدا شود و حال همه تن معلوم او گردد و این حالها از دلیل توان
دانست از بهر آنک صفو کیلوس اندر جانب مقعر جگر خون شود و بیشتری از صفرا
و سودا که با خون تولد کند آنجا از خون جدا شود و آبی که مردم خورده باشد با خون
همانند تا خون را قوام تنک شود و بصحبت آن اندر رگهای باریک گذرها یابد و بجانب محدب
جگر شود و آنجا بیشتری آب از وی جدا شود و خون با اندکی آب که با وی باشد
بر رگها در آید و باندامها شود و آن آب که از خون جدا گشته باشد در سفیدی که آنرا

اجوف گویند بگرده اندر آید و مدتی در نیک کند چنانک آن مقدار خون کی با
آن باشد از وی جدا شود و غذای گرده گردد و آب از هر دو گرده بمثانه آید
اندر رود و منفذ کی از او بانخ گویند و اندر مثانه باشد ما هر دم از او بقوت اختیاری
بیرون کنند بدین سبب این آب بر صفتی بود کی حال هضم جگر واجب کند و حال
خون کی در رگها تولد کند و حال صفرا و سودا کی با خون تولد کند خبر باز دهند
ازبهر آنک همه با یکدیگر آمیخته است و هر گاه کی از یکدیگر جدا شوند از هر یکی جزوی
و اثری اندر آب بماند بدین سبب اندر آب نگاه کردن تا حال جگر و هضم او و حال اخلاط
جهانکاه معلوم کرده شود و همچنین ازبهر آنک از آب کی با خون اندر رگها بگذرد چنانک
یاد کرده آمد هم از آن راه باز می گردد و بگرده و مثانه اندر مثانه می آید بدین سبب
گفته آمد کی دلیل از همه حالهای تن و از حال هضم جگر و تولد اخلاط و از حال اندامها کی
بنفی بگذرد و از اخلاط و مواد همانکی اندر رگها باشد ظاهرتر و قوی تر باشد و نشان
دادن او از حال بیماریها کی مخصوص است بسینه مثلا ذات الصدر و ذات الجنب
و غیر آن خبر دهنده است و همچنین از حال بیماریهای دماغی مثل سرسام و سکته و صداع
و اختلاطی کی خواهد بود خبر دهنده است بغایت و از احوال وجع المفاصل از مفاصل
و اخلاطی کی سبب آن بود خبر باز دهد و از بیماریهای جگر مثل تغیر مزاج آن خبر دهد

باب سوم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن آنچ آب در شیشه چند باید گرفت و شیشه چگونه باید داشت

بباید دانست کی آبی کی بر طبیب
عرضه کنند باید کی همه آب در شیشه گرفته باشد و شیشه بزرگ و سپید و صافی
و شسته بود و شیشه باید کی بر شکل مثانه باشد اما بزرگ ازبهر آن باید کی همی آب اندر
وی گنجد همی کی آب اندر شیشه ازبهر آن بود تا آنچ اندر اول شکل و آخر بول بیرون
آید اندر وی باشد و صافی و شسته ازبهر آن باید تا آنچ در آب باشد پدید آید و بر شکل
مثانه ازبهر آن باید تا آب اندر وی هم بدان شکل باشد کی اندر مثانه بوده باشد
و آب را از هوا و باد گرم و سرد و از آفتاب نگه باید داشت تا بر حال خویش بماند ازبهر آنک
باد گرم و آفتاب آن را بشوراند و رسوب رقیق بگذارد و هوای سرد آن را بفسراند تمت

باب چهارم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن آنک آب چه وقت

در شیشه

باید گرفتن بباید دانست کی آبی کی بر طبیب عرضه کنند نخستین آبی باید کی مردم را
از پس آنک تمام خوابی کرده باشد بخواهد ریخت و پیش از آن باید گرفت کی بیمار
شربتی یا طعامی خورد و آب کی بر گرسنگی گیرند یا از پس رنج و ماندگی یا از پس بی خوابی
یا از پس مجامعت بر آن اعتماد نباشد ازبهر آنک از پس طعام و شراب و از پس این حالها
رنگ و دلیل بگردد اما از پس طعام و شراب ازبهر آن بگردد کی هر گاه کی چیزی خورده شود
حرارت غریزی باندرون بازگردد و بهضم آن مشغول شود بدین سبب رنگ و دلیل
کمتر شود و باشد کی علت گرم باشد و دلیل بدین سبب سپید شود و طبیب اندر
غلط افتد و از پس گرسنگی و بی خوابی و اندیشه و از پس خشم رنگ آب بگردد ازبهر آنک
اندرین حالها حرارت حرکت کند و آب بدان سبب رنگین شود و بسیار باشد کی
بسبب بی خوابی سپید شود و کم رنگ تر شود ازبهر آنک حرارت تحلیل کند و ازبهر آنک
آب تیره باشد و صافی و روشن نباشد ازبهر آنک طعام بسبب بی خوابی نیک هضم
نشود و غذاء خام تولد کند و آب از غذاء خام بازبسته باشد و علامت بر خلاف آنچ
باشد بماند بسبب آنک تیرگی و خامی با وی بود و از پس جماع آب چرب شود و در
وی ثفلی و سپید بر شکل رشته بدید آید و از پس داروی و ماده داروی مسهل بسبب استفراغ
رنگ و قوام آب بگردد و نیز خلاف

باب پنجم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن چیزها، خوردنی و کردنی کی رنگ آب بگرداند

بباید دانست
کی خیار شنبر و صبر و زعفران آب را زرد کند و تره‌ها آب را سبز کند و از خوردن آب
کامه بسیاهی گراید و شراب بسیار رنگ آب را بگرداند تا اگر شراب سپید بود آب سپید
شود و اگر سرخ و غلیظ و سیاه رنگ باشد آب نزدیک رنگ او گردد و شراب سرخ کهن آب
را زرد کند و از برنهادن حنا بر دست و پایها آب را رنگین کند و از گذارش تن رنگ آب بگردد
و رنگ آن عضو گیرد کی می گذارد و حیض و نفاس رنگ آب را بگرداند ازبهر آنک ماده
هر دو باب اندر آمیخته شود و آنچ اندر باب گذشته گفتیم کی آب بر طبیب چون عرضه می کنند
نخستین آبی باید کی هر دم از پس خواب تمام بخواهد ریخت ازبهر آن گفتیم کی طعام اندر خواب
هضم شود و غذا گرده شود و باندامها رسد و این آب از آن غذا باز گردیده باشد کی باندامها
رسد و از هر خلطی جزوی بسر باری آمیخته باشد چنانک اندر باب نخستین یاد کرده آمده
است و بباید دانست کی از پس شش ساعت رنگ آب بگردد و باشد کی ثفل او
بگذارد و باشد کی کثیف تر شود و بدین سبب از پس شش ساعت بر آب اعتماد
نباید کردن و شیخ الرئیس ابی علی بن سینا رحمة الله علیه می گوید از پس یک ساعت
تمام رنگ و قوام آب بگردد و بر آن اعتماد نباشد و جمله طبیبان گفته اند و شیخ الرئیس
همچنین می گوید کی آب را یک ساعت ستدل باید نهاد تا ثفل او جدا شود و آنچ رسوب
خواهد کردن بکند پس عرضه باید کردن و بر آب کودکان اعتماد نباشد والله اعلم

باب ششم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن آنچ اندر آب نگه

چگونه باید کرد بباید دانست کی آب اندر روشنایی باید دید نی آنک شعاع آفتاب
بر شیشه افتد ازبهر آنک بسبب روشنایی آفتاب و روشنایی شیشه اندر آب چون گونه آب
نماید بدین سبب شیشه را از شعاع آفتاب دور باید داشتن و پیش از آنک تا طبیب اندر
آب نگاه کند شیشه را نهاده باید داشت تا نجنبد و ثفل او شوریده نشود و از قرارگاه
خویش نرود و برتر نشود و باید کی چون شیشه را بر طبیب عرضه می کنند بر دست چپ
گرفته مقابل طبیب راست بدارند نی فرا نی

باب هفتم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن فرق میان آب مردم و میان چیزها کی طبیب را بدان بیازمایند
بباید دانست کی هرچ جز آب مردم باشد کی اندر شیشه کنند چون سکنجبین و ماء العسل
و آب کامه و آب زعفران و غیر آن هرچند نزدیک تر آید صافی تر نماید و هرچند دورتر
کنند غلیظ تر نماید و آب مردم بر خلاف این باشد و سکنجبین و ماء العسل را هر گاه کی
شیشه بتلاد بالا دادند اندرین شیشه مانند عسل آلوده کی باشد و اندر میان شیشه

چون ابر که چیزی می نماید و آب گاو را ثفلی باشد اندر یک جانب شیشه و ثفل
بول اندر میان شیشه بوذ و از هندام و حرکت کی ثفل بول را باشد آب را یعنی آب
گاو را باشد و اندر میان شیشه نیز چون ابری می نماید لکن ایستاده بوذ و حرکت
نکند و آنچ در آب مردم باشد متحرک بوذ و فرق میان آب مردم و دیگر جانوران بدان
توان دانست کی صفت آبها جانوران دانسته بوذ و صفتها این است کی آب
خر تنک باشد و بسپیذی گراید و بدان ماند کی اندر شیشه روغن گاو است گداخته
و تیره و غلیظ و آب اسب صافی‌تر از آب خر باشد و سپیذی وی اندر شیشه دو
گونه باشد نیمه بالایین صافی‌تر بوذ و نیمه زیرین تیره‌تر و آب اشتر زرد بوذ و اندکی
باذرنگی ماند و اندر میان همچون پنبه باز کرده چیزی می نماید و گنگ ندارد و آب
گوسفند سپیذ باشد و بزردی گراید و باب مردم نزدیک باشد خصوصا آب بز اما
آب گوسفند را قوام نباشد و ثفل و همچون روغن یا ثفل روغن بوذ و آب آهو و آب
گوسفند ماند و او را هیچ قوام و ثفل نبوذ و صافی‌تر از آن باشد والله اعلم

باب هشتم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن آنچ

طبیب اندر آب چند چیز جوید بباید دانست کی طبیب از آب هفت چیز جوید
یکی رنگ آب و دوم قوام آب و سیوم روشنی و تیرگی آب و چهارم بسیاری و اندکی
آب و پنجم ثفل کی اندر وی بوذ و ششم بوی آب و هفتم کفک آب اما رنگ
آب سخت ظاهر باشد و قوام سطبری و تنکی آب را گویند و حال تیرگی و روشنی جز حال
قوام باشد و فرق میان هر دو آنست کی بدانی کی بسیار چیزها غلیظ هست کی

روشن است و قوت بینایی بذو بگذرد و اکنده میان او یا اندک سوی چیزی باشد
از ابیند چون سپیذه خایه مرغ و چون صمغ گداخته و روغن سندروس و غبران و بسیار
چیزها تنک است کی قوت بینایی اندر وی گذره نیابد و چیزی را کی اندر میان یا از دیگر
سوی بوذ نتواند دیذن چون آبها تیره و بباید دانست کی تیره آبی را گویند کی چیزی
غریب جدا گوهر آب با وی آمیخته بوذ و رنگ آن چیز آب را از رنگ و حال خویش
بگردانیده بوذ و قوت بینایی بدان سبب در وی گذره نیابد والله اعلم

باب نهم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن

عدد رنگهای آب مردم بباید دانست کی رنگهای اصلی مر آب مردم را چهارست یکی سپید
و دیگر سرخ و دیگر زرد و دیگر سیاه از بهر آنک اخلاط چهارست بلغمست و خونست
و صفرا و سودا چنانک بیان کرده ایم و اندر هر جنسی انواع بسیار است اما جنس
سپید چهار نوع است نخستین سپیذی است همچون آب صافی دوم همچون فقاع
سیوم همچون منی چهارم همچون شیر و باشد کی برنگ شراب نزدیک تر باشد و جنس
زرد شش نوع است نخستین کاهی است و بتازی تبنی گویند دوم ترنجی است
و سیوم اشقرست و چهارم زرد نارنجی است و پنجم ناری است و ششم زعفرانی است
و جنس سرخ چهار نوع است نخستین وردی است یعنی گلگون دوم سرخ تر
از گلگون است سیوم سرخ بغایت است و بتازی احمر قانی گویند چهارم ترنجی است
کی بسیاهی زند و جنس سیاه دو نوع است نخستین رنگی است کی از زعفرانی

بسیاهی زند چنانک اندر علت یرقان باشد دوم سیاه مطلق است و دیگر انواع
رنگها کی یاد کرده بوذ و آیذ کما بیشی بسیار افتد و من اندر شهر مرو دلیل بیمار
دیدم کی سیاهی اندر وی آغاز کرده بوذ از زردی بسیاهی زدن پیوسته محکم
بوذ رنگی بوذ ماننده و دیگر اندر وی رو ش روز قوت برخاستن و نشستن داشت
و ضعف شده بوذ و بیماری دراز کشته بوذ از پس یک هفته شنیدم کی آن بیمار
فرمان یافت و آن رنگ کی من دیده بودم رنگ آغاز کردن مردن حرارت غریزی
بوذ و رنگها مرکب بسیارست باشد کی ترکیب آن از آمیختن دو رنگ اصلی افتد
و باشد کی از آمیختن سه خلط افتد و باشد کی از آمیختن هر چهار افتد بدین سبب
هر رنگ مرکب را نامی جداگانه نیست و آنچ او را نام جداگانه است اغبرست و آسمان
گونست و زیتی است و آن رنگی باشد کی از زردی بسبزی گراید و گراثی است و نیلی
و غسالی است و آبها بذ رنگ است و بتازی الابوال الکمدة گویند والله اعلم

باب دهم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن حالهای مردم از

سپیذی آب بباید دانست کی اسباب سپیذی آب ده چیزست یکی آنک
حرارت و صفرا بدماغ شوذ دوم بسیاری بلغم سیوم گداختن پیه چهارم ریشی و
شانه بول پنجم بسیاری رطوبت خام ششم بحران بیماریها بلغمی هفتم ضعیفی
جگر تا کوارید بدن کیلوس هشتم سده نهم سوء المزاج سرد ساده دهم گرمی کرده و غلبه
تشنگی و زود زود خوردن آب و این علت را ما بطش گویند اما آنچ سپیذی آب

برآمدن حرارت و صفرا باشد بسر و دماغ نشان او آنست کی در آب رسوب اندک
باشد یا هیچ نباشد و قوام آب تنک و لطیف باشد و بسیار باشد کی سپیذی او
خالص نباشد و باشد کی خالص بوذ و این بهتر باشد فی الجمله سپیذ شدن دلیل سبب
برآمدن حرارت و صفرا بسر سخت بذ باشد و نشان اختلاط خاصه اندر بیماریهاء گرم
از بهر آنک حرارت همی تر دماغ می شوذ و هر گاه کی اختلاط عقل بدید آیذ و بول سپیذ
نماید بیمار زود هلاک شوذ از بهر آنک آفت همه اندر دماغ است مقرست و ماده بیماری
از دماغ فرو نمی آیذ و هر گه کی اندر تبها صفراوی آب سپیذ باشد و دماغ بسلامت
بوذ نشان آن باشد کی صفرا میل بسوی امعا کرده باشد و سبب گذشتن خلط صفرا
بروذها توقع اسهال صفراوی و پیچ باید کردن و هر گاه کی در ابتدا شوصه و ذات الجنب
روذها بسیار از آب سپیذ باشد و با آن سرفه و بی خوابی باشد نشان اختلاط عقل
و بذی حال بیمار باشد از بهر آنک این علت از بسیاری حرارت و از خلط تیز تولد کند
و پیش از این معلوم گشتست کی هر گاه کی حرارت بسیار بوذ و دلیل سپیذ باشد نشان
برآمدن حرارت بوذ بر دماغ و گفته ایم از برآمدن حرارت بر دماغ اختلاط عقل تولد کند
و سپیذ ماندن آب روذها بسیار نشان بسیاری ماده بوذ و بی خوابی نشان آفت
دماغ باشد بسبب اشتراک حجاب با دماغ و سرفه نشان تری خلط و سوزاینده ماده باشد
الهام دهم زدن را بس که در میانه عرق بسیار کند یا خون از بینی روان شوذ نشان
سلامت باشد از بهر آنک طبیعت بر ماده غلبه کرده و از راه رعاف و عرق دفع کرده و آنچ بسبب
بسیاری بلغم سپیذ شوذ رسوب او بسیار باشد و قوام او غلیظ بوذ و سپیذی او همچون

و ترنجی هم دلیل اعتدال مزاج باشد و اندکی میل بگرمی دارد و اگر ترنجی بقوام رقیق
باشد رنگ او دلیل تخلخل باشد و قوام او دلیل خامی باشد بدین سبب اندک
ندی دلیلست بدانک طبیعت بدی بهضم او دست و انیک بدی دلیل آنست کی
هنوز خامی و ناگواریدگی طعام ماندست و آب ناری رقیق هم دلیل این حال باشد و
طبیب باید ان ترقب کند کی زود آمد و بی ثقلی بر سان ابری یا رسوبی پسندیده پدید
آید و هر رنگی کی فرود از ترنجی باشد دلیل غلبهٔ حرارت و صفرا باشد و محمد بن زکریا
الرازی رحمة الله علیه می گوید بسیار بیماریها دیدم کی از اول بعد چهارم
تب آغاز کرد دلیل ترنجی بود و هم برین بماند و بیمار پیش از روز چهارم هلاک شد
و همچنین می گوید کی مرا بتجربه معلوم است کی در آب زرد حرارت بیش از آنست
کی در آب سرخ و هر چند آب زردتر باشد گرمتر بود پس اشقر ناری بغایت گرمی
باشد و هرگاه کی از ناری سرخ تر شود بدان مقدار کی بسرخی میل کند حرارت کمتر شود
از بهر آنک در اصل رنگ سرخ را اجزای ارضی و زمینی بیش از آن باید کی زرد را اجزای هوایی
را آتشی بیش از آن باشد کی سرخ را از اینجا معلوم کنند کی اشقر ناری از همه رنگها گرمترست
و همچنین می گوید من اندر سرسام گرم کشتی کی بغایت گرمی و خشکی بود همیشه آب اشقر
دیدم و خداوند این آب بعلاجهای سرد و تر سخت محتاج باشد و هرگاه کی آب اشقر و ناری
بی رسوب باشد حال بیمار بد باشد و باید دانست کی مردم تن درست را انگاهها
با رنج و کم خوردن طعام آب زرد شود و آن از غلبهٔ صفرا باشد والله اعلم بالصواب

باب دوازدهم

از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن

حال های مردم از آب سرخ باید دانست کی همچنانک اندر بیماریهای گرم آب سپید گردد
بسببهایی کی یاد کرده آمد اندر بیماریهای سرد نیز آب سرخ شود بسببهایی کی اندرین
باب یاد کرده آید و این چهار سبب است یکی درد صعبست چنانک اندر قولنج سرد
و باشد هرگاه کی درد صعب شود و جگر از رنج او گرم شود و صفرا تولد کند و دلیل
رنگین شود دوم سده است کی در منفذی افتد کی از آن منفذ صفرا تولد کند و پالوده
شود بسبب سده صفرا از آن راه براه بول باز گردد و آب بدان سبب رنگین شود
و از این سبب قولنج سرد تولد کند سوم ضعیفی جگر است و عاجزی قوت او از جدا
کردن آب از خون چنانک در استسقاء سرد باشد و اندر بیشتری بیماریهای جگر
هم بدین سبب آب همچون غسالهٔ گوشت شود یعنی همچون خونابه کی از گوشت
شسته جدا شود چهارم سده کی در رگها افتد و بدان سبب رطوبتها در رگها بماند
و عفونت پذیرد و از حال بگردد و رنگین شود آب بدان سبب سرخ شود لکن این آب
روشن نباشد و بیرون از این چهار سبب دو سبب دیگر است کی آب را سرخ کند یکی قوت
حرارت دوم ضعیفی گرده پس جمله سببها کی آب را سرخ کند شش باشد بدین تفصیل کی
یاد کرده آمد و باید دانست کی آب سرخ سلیمتر از آب زرد بود از بهر آنک سرخ گشتن
آب دلیل غلبهٔ خون باشد و خون بهترین خلطی است اندر تن و دلیل آن باشد
کی حرارت بافراط نیست کی اگر حرارت بافراط بودی خون صفرایی شدی و آب
بزردی میل کردی و اگر با سرخی رقیق باشد دلیل آن بود کی طبیعت را قوت

رقیق را و آب را کی با خون آمیخته است دفع می کند و نمی گذارد کی عفن گردد لکن
دلیل درازی بیماری باشد از بهر آنک آب رقیق اگرچه سرخ باشد دلیل خامی بود و مدتی
باید تا پخته شود و اگر اندر آب سرخ رسوب سرخ باشد امیدوارتر باشد و آب سرخ
و غلیظ کی رسوب نکند و صافی نشود سخت بد باشد و بیمار هلاک شود از بهر آنک
دلیل آن باشد کی ماده غلیظ و بسیار است و طبیعت عاجز است و با آن ماده
بسر نمی آید و اگر اندر وی رسوبی سپید باشد دلیل آن باشد کی ماده مروی
است و طبیعت آنرا می براند و تمییز می کند و امید سلامت قوی باشد و آب سرخ
صفرایی اگر صفرا ساکن بود با سلامت باشد و اگر صفرا سوزنده بود خطرناک
باشد از بهر آنک آب سرخ رقیق صفرایی دلیل سوزانیدن صفرا و قوت حرارت بود و اگر
نشانها نشان سلامت باشد دلیل کند کی بحران زود خواهد بود و محمد بن
زکریا الرازی می گوید آب سرخ غلیظ کی در وی ثفل سپید باشد دلیل بسیاری
خلط خام کند و اگر اندر امراض حاده آب سرخ گشتن آغاز کند و رسوب نکند
و هم تر آن نماند خطرناک باشد و نشان آن باشد کی جگر ضعیف است و مدتی
اما بی گرم است و اگر در تبهای محرقه و امراض حاده آب خون آب نیز باشد بیمار
زود هلاک از بهر آنک دلیل غلبهٔ خون و قوت حرارت باشد و از دو حال بیرون
نبود یا بجوشد و دل برشود و نفس تنگ گردد و بکشد یا ماده بر دماغ برشود و تجویفهای
دماغ برشود و قوت محرکه را کی از دماغ بهمه تن می رسد گذرها ببندد و حرکت
اختیاری مردم زدن باطل شود و بکشد و اگر در امراض حاده آب سرخ و غلیظ

و ناخوش بوی باشد و بعیطر آید خطرناک باشد از بهر آنکی با این صفتها
دلیل قوت حرارت باشد و غلیظی دلیل اضطراب بود و دلیل آنک طبیعت اندر مجاهده
است و با علت می کوشد و سطبر دلیل خامی و غلیظی ماده بود و بوی ناخوش دلیل
عفونت یا دلیل ریشی گرده و مثانه باشد لیکن از بهر آنک طبیعت با این احوال
بتن نپاید و هزیمت شود پرخطر باشد و اگر آب سرخ باشد و طبع خشک بود و مدتی
برین حال نماند و اندر هیچ اندامی المی نباشد نشان بیماری سل باشد و سرخی آب
دلیل حرارت بود و خشکی طبع دلیل آن بود کی اندر تن تری کمترست و اگر مردم
تن درست را همچنین دلیل سرخ و غلیظ و طبع خشک باشد و اندر سر و اندامها گرانی
همی باشد نشان آن باشد کی اندر تن فضول بسیارست و عفن می شود و تبها
تولد می کند و اگر در تبهای گرم و تبهای مرکب کی آنرا الحمیات المختلطه گویند آب رنگین
و غلیظ باشد و اندر شیشه رسوبی تمام باشد دلیل سلامت و زایل شدن بیماری
باشد از بهر آنک دلیل استفراغ ماده و پاک شدن تن باشد و اگر در چنین تبها
آب رنگین و غلیظ باشد و رسوب نکند یا اندکی کند دلیل آن بود کی ماده پاک نمی
شود و خطر آن باشد کی عفن شود و علت دراز شود و نکس افتد و اگر در تبها
و بیماریهای خونی آب سرخ ذی رسوب و غلیظ باشد نشان خامی ماده باشد و اگر
در امراض حاده آب سرخ و اندک بود و رسوب زرد باشد حال بیمار بد باشد و اگر
خفاد تب را تب زایل شود و آب سرخ بماند دلیل آن باشد کی جگر گرم است یا اندر
جگر ماهیی است و اگر با درد سر آب سرخ باشد و غلیظ نشان غلبهٔ خون باشد و اگر

یا ضعیفی معده وخارش اندامها سرخ شوذ و رقیق باشذ دلیل یرقان و غلبهٔ صفرا
باشذ واکر بتمامی از رنج تولد کند آب سرخ و رقیق باشذ دلیل یرقان و عرق بس غلیظ
شوذ و ثفل اندك و رسوب نکند یعنی اندرین شیشه نه استذ با آن صداعی
بوذ دلیل آن باشذ کی بیماری دراز کرذذ از بهر آنك نخست رقیق بوذه باشذ
بس غلیظ شذ دلیل آغاز نضج باشذ بدین سبب امید سلامت باشذ و از بهر آنك
رسوب نمی کند نشان آن باشذ کی اندر نضج تقصیری است بذین سبب بیماری
دراز شوذ و از بهر آنك سبب بیماری تعب و رنج بوذه بوذ اکر بحرانی کند ترف کند
و اکر آب سرخ از سرخی بسیاهی زند و لختی بسبزی کراید دلیل ابتداء یرقان
باشذ از بهر آنك بول چنین علامت آن باشذ کی کذر هاء صفرا اندر آن بکذرد
بسته شده است و این بول جامه رنکین کند و هرچند بول کی جز بول خداوند یرقان باشذ
جامه را بذان حال رنکین نکند و اکر دیر قان مدتی آب سرخ و صافی بوذ دلیل آن
باشذ کی سده قوی است و خطر باشذ کی سده قوی کشته است و همچنین خطر باشذ کی
باستسقا ادا کند و اکر آب خداوند در سبز سرخ کرذذ دلیل سلامت بوذ و اکر آب
مردم ناکاه خون تا زه کرذذ دلیل آن باشذ کی در کرده او رکی کسسته یا شکافته
شذه است و آنچ از موضع بالا تر آیذ خون غلیظ بنا شذ و ناکاه بنا شذ لکن بتدریج بیرون
آیذ و متغیر باشذ و اکر خداوند تقطیر بول اندر زیر حوالی ناف و حوالی زهار
المی یابذ و آب او خون تازه شوذ دلیل آن باشذ کی اندر مثانه و حوالی آن ریشی
است و بسیار باشذ کی بسبب دویذن سخت یا بسبب افتاذن از جایی آب مردم

خون کرذذ و اکر آب با خون و با اخلاط غلیظ آمیخته باشذ و در شیشه رود اخلاط
از آب جذا می شوذ و بیمار لاغری کرذذ و بذحالی می شوذ دلیل آن بوذ کی منفذها
کرده فراخ شذه است و آب سرخ در استسقا سخت بذ باشذ و از آن کم خلاص یابند
اما نشانهای سرخی آب اندر معلوم کردن روز بحرانست کی اکر آب روز چهارم
سرخ شوذ بحران روز هفتم کند و اکر روز هفتم سرخ شوذ بحران روز چهارم کند و اکر
در یازدهم یا چهاردهم سرخ شوذ بحران روز هفدهم یا بیستم کند و اکر بیستم آب
سرخ شوذ بحران دلیل کند کی از بس چهل روز باشذ بی خلاف والله اعلم بالصواب

باب سیزدهم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن حالهاء بول مردم

اندر بول سیاه بباید دانست کی اسباب سیاهی دو چهار است یکی غایت حرارت
و سوختن ماده دوم غایت سردی علت سوم فرو مردن حرارت غریزی چهارم بحران
و دفع اخلاط سوداوی اما آنچ سبب آن از غایت حرارت و سوختن ماده بوذ از بس
بتمام سوزان سیاه شوذ و نخست زرد بوذه باشذ یا سرخ و ثفل آن مستوی و
املس نباشذ لکن پراکنده بوذ و سیاهی او نخست سیاه نبوذ و لکن یا سرخی و زعفرانی
اندر آنچ سبب آن غایت سردی علت سرد بوذ نخست سبز بوذه باشذ یا سپیذ
یا رنکی کرفته بی رونق و ثفل او اندکی و بهم باز آمذه باشذ و بذان ماند کی
خشک کشته یا فسرده و سیاهی آب خالص باشذ و فرق دیکر آنست کی آنچ از غایت
کرمی و سوختکی سیاه شوذ بوی او تیز و ناخوش باشذ و آنچ بسبب غایت

سردی سیاه شوذ هیچ بوی ندارذ و اکر باشذ سخت ضعیف بوذ و آنچ آن فرو مردن
حرارت غریزی بوذ اندر بیمار هیچ تو آن نمانده بوذ و آنچ سبب آن بحران باشذ
اندر آخر تبها سوداوی باشذ و علت سپرز و درد پشت و کمرکاه و کرده و رحم و
احتباس طمث باشذ و قوام او بغلیظی کرایذ و بیمار بهتر شوذ و راحت یابذ و بباید
دانست کی از بولها سیاه بوذ بهتر آن بوذ و رسوب سیاه معلق امیذوار تر از آن
بوذ کی اندرین شیشه باشد و آنچ بر سر آب ایستذ امیذوار تر از معلق باشذ از
بهر آنك رسوب سیاه ضد رسوب نیکست و اخوال و قرارکاه این ضد اخوال و قرارکاه
آن باشذ بس چنانچ رسوب نیك آنچ در بن شیشه باشذ امیذوار تر از معلق
باشد و معلق امیذوار تر از آن بوذ رسوب سیاه برخلاف آن بوذ محمد بن زکریا
الرازی رحمة الله علیه می کوید بسیار خلق را دیدم کی یك روز یا دو روز بول ایشان
سیاه بوذ بس نیکو شد و بدان از بیماریها خلاص یافتند و برك بول او بر سیاهی بماند
یا رنك ناخوشتر شد ماندان کی در زهره باشذ یا زرد غلیظ شذ یا خون شذ همه
هلاك شدند و هرچند بول سیاه اندك تر بوذ حال بیمار بتر باشذ خاصه اندر بیماریها
حاده از بهر آنك دلیل است بر نیستی رطوبت و همچنین هرچند غلیظ تر بوذ بتر باشذ
و اکر با آن قوت ضعیف باشد زوذ هلاك شوذ و بول سیاه بتر از همه باشذ کی در ابتداء
بیماری بدید آیذ و آنچ در آخر بیماریها بدید آیذ بیشتر بر سبیل بحران بوذ و بباید دانست
کی هرکاه کی در امراض حاده بر سر بول ثفل سیاه بوذ همچون ابری سرخ دلیل آن بوذ کی
در دماغ اماسی کرم است و بیمار زوذ هلاك شوذ و اکر در امراض حاده ثفل

معلق باشد و بوی آب تیز و قوام او لطیف باشد دلیل درد سر و هذیان باشذ
و از بهر آنك ثفل معلقست ممکن بوذ کی ماده بر دماغ نشوذ و بعرق یا برعاف تحلیل
افتد و هرکاه کی بول خداوند تشنج و عرق بسیار سیاه شوذ و بوی آن تیز نبوذ نخست
بذ بوذ از بهر آنك هرکاه کی بول بوی تیز دهذ دلیل نقصان حرارت بوذ و درین حال
دلیل آن بوذ کی حرارت غریزی بنهایت شذه است و عرق اندرین حال دلیل آن باشد
کی طبیعت مقهورست از بهر آنك عرق تحلیل باشد و درین حال تحلیل حاجت نیست
بس بسبب عرق جز ضعف و مقهوری قوت نیست و هرکاه کی ذرب محرقه بول سیاه
و لطیف باشد و ثفل او پراکنده و معلق بوذ و بیمار را خواب نیاید و کوشت او کم شوذ
دلیل آن باشذ کی خون از بینی کشاذه شوذ از بهر آنك تب محرقه از خون باشذ
و سیاهی بول نشان قوت حرارت و سوختکی ماده بوذ و ثفل پراکنده و معلق دلیل
اضطراب و برشذن ماده باشد بر دماغ و بی خوابی و کری را بسبب این اضطراب
و برشذن ماده باشذ و خون از بینی کشاذن آن بوذ کی طبیعت ماده بسوی نزدیک
ترین راهی دفع کند و چون ماده بر شونده است راه نزدیک تر مجری بینی است هرکاه کی بول
سیاه و رقیق باشذ بس اشقر و غلیظ شوذ و از آن راحتی نباشد دلیل آن بوذ کی در جکر
سده ای یا جراحتی است از بهر آنك بکردیدن آب از آن صفت بدین صفت دلیل نقصان
حرارت غریب و دلیل نضج بوذ و از بس نقصان حرارت غریب ماند کی بیمار راحت یابذ
بس چون هیچ راحت نیابذ دلیل آن باشد کی در جکر فضلی است غلیظ فضله غلیظ
سبب سده باشد و اکر این فضله تیز باشد خراج کرذذ و بول سیاه در ذات الجنب و ضیق التنفس

دلیل مرگ باشذ و بول رقیق کی بسیاهی زند دلیل درازی بیماری بوذ و محمد بن
زکریا رحمة الله علیه چنین گویذ کی دلیل این بریذی حال بیمار بوذ از بهر آنک
رقیقی دلیل خامی باشد و سیاهی دلیل نقصان حرارت غریزی و هر گاه کی اندر بحران
بول از سرخی یا سیاهی زند و غلیظ و تیره باشد بیمار زوذ درست شوذ از بهر آنک
دلیل آن باشد کی سده گشاذه شذست و اخلاط با آن می دوذ و هر گاه کی بول
خذاوند سرسام سیاه و رقیق یا سرخ و رقیق بوذ و ثفل او اندک باشذ سخت بذ بوذ
از بهر آنک سرخی نشان حرارت باشد و سیاهی نشان سوختگی یا نشان ضعف
قوت و هزیمت او رقیقی و کمی ثفلی دلیل سده باشذ و روفس گویذ بول سیاه اندر
بیماری گرده و بیماریها کی از اخلاط غلیظ تولد کنذ نیک باشد و اندر امراض حاده
بذ باشد و شیخ رئیس ابی علی سینا رحمة الله علیه می گویذ هر گاه کی حرارت غالب
شوذ و بول سیاه بوذ و در علتها گرده و مثانه نیز بذ بوذ و هر گاه کی اندر علتها
گرده و مثانه بول سیاه بوذ و بیمار کهل یا پیر باشد بذ بوذ از بهر آنک سیاهی بول
درین علت غایت حرارت بوذ و کهل و پیر را حرارت اصلی کمتر باشذ بذین سبب
اینجایگاه بول سیاه دلیل غلبه حرارت غریب باشد و حرارت غریب بذ بوذ و
همچنین روفس گویذ هر گاه کی بول مرد درست مدتی سیاه بوذ دلیل آن باشذ
کی در گرده سنگ تولد کند و خواهد کرذ و بول زنان بسبب آمیختن طمث با آب
سیاه گرذذ و هر گاهی کی سیاهی بول ایشان بذین سبب بوذ سخت بذ بوذ و
بول نفسا اندر بیشتر حالها سیاه باشد بذان ماند کی با مداد آمیخته است و این

بذ باشد و بباید دانست کی بترین آبی از آن مردان و زنان آب سیاه هست
و بول طبیعی کودکان غلیظ و سپیذ باشذ و بول جوانان زرد باشد و هرچ بخلاف
طبیعی بوذ بذ بوذ و بول سیاه و ژنگاری از پس تب دلیل آن بوذ کی بسبب تعب
رطوبت خرج شذست و حرارت غالب گرذست و بیم تشنج بوذ و هر گاه کی حرارت
قوی بوذ دلیل سیاه باشد و اگر سخت قوی نبوذ ژنگاری باشد والله اعلم

باب چهاردهم
از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن

حالهاء مردم از آنها و رنگهاء مختلف و مرکب بباید دانست کی رنگهاء مرکب آنچ ظاهر
تر است دوازده است یکی سبز است و دوم آسمان گون و سوم زیتی و چهارم نیل گون
پنجم عودی ششم سرخ لعل گون هفتم آنک همچون شیر باشد هشتم ژنگاری
نهم ارغوانی دهم ازرق یازدهم آنک برنگ شراب باشد و دوازدهم آنک برنگ نخود آب
باشد آنک سبز نشان آن باشد کی بیماری از ترکیب سودا و بلغم است از بهر آنک
سبزی از ترکیب اجزاء آب و زمین تولد کند و جمله بول سبز شذه بول سیاه باشد
و نشان بتری بوذ و گفته اند بول سبز دلیل جذام باشد و هر گاه کی بول کودک سبز
باشذ نشان تشنج بوذ و بکشد و بول آسمان گون دلیل آن بوذ کی او را زهر داده اند
و اگر اندر بول ثفلی بوذ امیذ خلاص بوذ و اگر ثفل باشد بیم هلاک بوذ و بول
آسمان گون دلیل غلبه سردی باشد و بول زیتی کی برنگ روغن زیت باشد دلیل
اختلاط عقل و هذیان و خطر مرگ بوذ از بهر آنک دلیل آن باشذ کی بیمار بسبب گذازی

تب همی گذاخته و دماغ او خشک می شوذ بسبب این گذارش و این در تبهاء محرقه
بوذ و سبب کی برنگ روغن زیت باشذ نشان بیماری سل باشد و هم دلیل گذارش
بوذ و جربوی کی برسر بول بوذ دلیل گذاختن پیه گرده باشذ یا گذاختن پیه صفاق و اندر
گذاختن پیه گرده جربو بسیار باشد و ناگاه بدیذ آیذ و نشانها حرارت گرده با آن بوذ و اندر
گذاختن پیه صفاق جربو اندکی باشد و اندک اندک بدیذ آیذ و نشانها سوء المزاج گرم
با آن بوذ و همچنین اگر بر سر بول روغنی اندک همچون خانه عنکبوت بدیذ آیذ دلیل
گذارش صفاق بوذ و هر بولی کی اندر وی جربو باشذ زیتی گویند و این بول زیتی
سه گونه بوذ یکی آنک برنگ روغن زیت ماند و بقوام نماند و اندر بیماری سل بوذ خاصه
اندر اول بیماری دوم آنک بقوام با روغن زیت ماند و برنگ نه سوم آنک هم برنگ و هم
بقوام بروغن زیت ماند و اندر بیماریها گرده و آخر بیماری سل باشد و از وجهی دیگر قسمتی
دیگر کرده اند هم بسه نوع یکی آنک اندر بن شیشه ثفل چرب چون روغن زیت تشنه باشد
دوم آنک برسر آب روغن ایستاذه باشد سوم آنک اندر شیشه همگی بول روغن باشذ
و جالینوس اندر اسد عنایی گویذ روغن بسر بول بسیار دیذم لکن آنک همه روغن باشد ندیذم
و نه نیز روغن در میان بول دیذه ام از بهر آنک ممکن نیست کی چربی با آب یا سوذ و جذ
بصراف بنا شد و آنچ همگی بول بقوام و رنگ همچون روغن باشد و روغن بوذ از بن گونه
بسیار دیذه ام و از آنچ هیچ خوف نبوذ و بسیار باشد کی از بن بول کی بدین گونه بوذ سبب
بوذ از بهر آنک نشان دلیلی نضج باشد و هم گویذ هر گاه کی بول چرب بینی اگر گمان بری
کی حال بذست بس در بنا شد لکن حکم مکن کی بیمار هلاک شوذ از بهر آنک ممکن باشذ

کی از گذاختن پیه باشد و این هلاک نکند گذاختن گوشت هلاک کند از بهر آنک حرارت
سخت قوی گشته بوذ و محمد بن زکریا الرازی رحمة الله علیه می گویذ بول چرب گذاختن
گوشت باشد آب او برنگ گوشابه باشذ سخت کنده بوذ و هر گاه کی بول بسی از سیاهی
زیتی شوذ نشان بهتری و تحلیل بیماری باشذ لکن بول زیتی اندر اول بیماری بذ باشد
و هر گاه کی روز چهارم بول زیتی شوذ بیمار روز ششم بمیرذ و بول نیلگون کی بتازی
ادکن گویند هر گاه کی اندر شوصه بول نیلگون باشذ یا برنگ خون شوذ و شوصه بوذ
سخت بذ باشذ از بهر آنک نشان خامی و افراط حرارت غریب باشد و سرخ لعل گون این
رنگ خون را می گویذ کی حکم او همچون نیلگون نهاذست و بول نیلگون بتازی تلخی گویند
حکم او چون حکم آسمان گون بوذ و بولی کی همچون شیر بوذ سخت بذ باشد و بکشد و بول
ژنگاری نشان تشنج باشذ و بول ارغوانی سخت بذ باشذ از بهر آنک نشان سوختگی
صفرا و سودا بوذ و بول ازرق بول زن آبستن بوذ کی اندر اول آبستنی باشد و در آخر
حمل بسرخی گرایذ و هر گاه کی بول آبستن را بجنبانند و تیره شوذ نشان آخر آبستنی است
و اگر تیره نشوذ هنوز اول است و بول کی برنگ سذاب باشذ بذ بوذ یا برنگ نخود آب
و بسیار باشذ کی بول زن آبستن برنگ شراب یا برنگ نخود آب باشد بذ بوذ و بسیار
بول زن آبستن برنگ شراب بذ یا برنگ نخود آب بوذ و همچنین محمد بن زکریا می گویذ
اگر کسی را اندر احشا اماسی گرم بوذ و بول برنگ نخود آب بوذ یا برنگ شراب بذ بوذ
و هم گویذ بول مستسقی بیشتر برنگ کشکاب دیذم لکن بعضی سرخ بوذی و بعضی را
سرخ کمتر بوذی و می گویذ هردی را چند روز نماء الجبن داذم تیک روز آب او همچون بیم دیذم

وهرگاه که هرچند روز آب رنگی دیگر دارد نشان آن بود که اندر تن خلطهاست از هر گونه

باب پانزدهم
از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن حالهای تن مردم از قوام بول

بباید دانست که قوام بول دو گونه است یکی قوام راستینی است
وآن از سه حال بیرون نبود یا غلیظ باشد یا رقیق یا معتدل یا میان این وآن و دوم قوامی
است که از آمیختن اجزاء اخلاط پدید آید که با بول میامیزد تا بدان سبب غلیظ نماید
وآن نیز از سه حال بیرون نبود یا غلیظ بود یا رقیق یا معتدل یا میان این وآن سوم
قوامی است که از آمیختن اجزاء اخلاط پدید آید که با بول میامیزد با بدان سبب غلیظ
نماید واین نیز از سه حال بیرون نبود یا تیره باشد یا صافی یا معتدل میان این وآن
و فرق میان هر دو قوام اندر باب هشتم از این گفتار یاد کرده آمده است اما اسباب
بول رقیق هشت است یکی ناگواریدن و ناپختن مادتها چه اندر تن درستی و چه
اندر بیماری دوم سرد سوم ضعیفی گرده و منفذها او بدان سبب اخلاط را که با آب
آمیخته باشد بخویشتن نتواند کشیدن یا اگر کشد دفع نتواند کردن چهارم آب خوردن
بسیار پنجم مزاج سرد و خشک ششم ضعیفی قوت حرارت غریزی و خامی مادت خاصه
در امراض حاده هفتم ضعیفی همه قوتها و عاجزی از تصرف در آب تا بدان سبب آنچه
خورده شود همچنان بیرون آید هشتم تولد سنگ در گرده و مثانه و بباید دانستن
که آب در رگها بگذرد و همچنان رقیق و صافی بیرون آید حال آن همچون تخمه معده
باشد که در تری طعام نگوارد و هرگاه که آب صافی و سپید بود و بیرون آید علت

سلس البول باشد و حال رگها در این علت همچون رودها باشد که از زلق الامعا گویند و اندر این
علت قوت ماسکه و مغیره هر دو ضعیف باشد یا باطل شده بود و این بترین بولی باشد از طریق
نضج و از این گذشته بولی که هم خام باشد لکن بیرون آمدن او بدان زودی نبود از بهر آنک
اینجا قوت مغیره ضعیف بود تنها و اندر سلس البول ماسکه و مغیره هر دو ضعیف باشد
و حال بیماری در خورد حال قوت باشد و از بول کودک بترین بولی بول رقیق و صافی
باشد که همچون آب بیرون آید از بهر آنک کودک را بول طبیعی غلیظ بود و اندر وی ثفل
بسیار باشد بسبب بسیاری تولد رطوبت خام که در تن او تولد کند بسبب بسیار خوردن
و بی ترتیب خوردن و حرص از طبیعی دور باشد سخت بد بود و بالغ را نیز بول رقیق بد
باشد خاصه در امراض حاده و خصوصا اگر تب کند و همچنان بماند بس اگر مدتی همچنان
بماند رقیق و هیچ نشان نضج پدید نیاید و علامتها دیگر همه علامتها سلامت باشد
و قوت برجای بود نشان آن بود که در آخر بیماری خراجی در حوالی جگر پدید آید از بهر آنک
بحران بیماریها که نضج آن عسر بود بخراج باشد و با اماسها از بهر آنک ماده غلیظ بود
و قوت نیز بسبب درازی بیماری ضعیف تر شده باشد ماده را دفع کلی نتواند کردن از اندرون
سوی جانب دفع کند و اماس کند یا خراج و باشد که بعضوی فروتر از حوالی جگر دفع کند
و طبیب بحرانها که بدین سان باشد بحران انتقال گویند و همچنین هرگاه که مردم تن
درست را مدتی بول رقیق و صافی باشد و در عضوی المی همی ماند نشان آن بود که
در آن عضو اماسی تولد کند خاصه اندر گرده و هرگاه که بول از آن حال بگردد و غلیظ
شود از اماس خلاص یابد بس اگر غلیظ نشود و درد تن گرانی همی یابد و نظام بوشت

همی خارد نشان آن باشد که بظاهر تن بثرها بسیار پدید آید چون آبله و غیر آن
از بهر آنک بسبب گرانی تن ماده خام بود و بسبب خارش تیزی و شوری ماده باشد
و هرگاه که ماده نضج پذیرد و از راه بول بیرون آید و لجب کند که ماده بسوی گرده میل
کند و اماسی تولد کند اندر گرده و ممکن شود که بسبب تیزی و شوری بظاهر پوست
میل کند و بثرها چون آبله و گر و غیر آن تولد کند و باشد نیز که بول رقیق در حال
تن درستی نشان ضعیفی قوت و سردی مزاج باشد چون حال پیران لکن در
بیماریها گاهی نشان خامی ماده بود و گاهی نشان سده و در امراض حاده نشان
اختلاط عقل بود چنانکه در بول سپید یاد کرده آمد و اما بول تند و رقیق نشان
آن باشد که قوت آغاز نضج کرده است و زود اثر نضج و هنوز در قوام اثر نکرده است
اگر بر آن حال بماند و قوام نگیرد و غلیظ نشود نشان آن است که نضج دیرتر خواهد
بود ایمن نشاید بودن که قوت چندانی بپای دارد که نضج تمام شود بدین سبب سخت
بد بود و خبر دادن بول ناری رقیق پیش از نضج از خبر دادن بول زرد باشد لکن
هر دو رقیق نشان خامی باشد محمد بن زکریا الرازی همی گوید بول زرد رقیق نشان
خامی باشد از بهر آنک زردی از آمیختن اجزاء صفرا باشد با آب نه از پختگی ماده و اگر
از پختگی ماده بودی باید که قوام بودی پس بباید که طبیب پختگی ماده را از قوام
معتدل جوید نه از رنگ زرد از بهر آنک قوام غلیظ و رقیق هر دو نشان خامی باشد
یعنی که پختگی خلط غلیظ آن باشد که رقیق تر شود و پختگی خلط رقیق آن که غلیظ
تر شود پس نشان پختگی قوام معتدل است نه رنگ و بدین سبب است که بول

رقیق

رقیق اگرچه زرد و ناری باشد نشان خامی و ضعیفی طبیعت بود و هرگز ندیده اند که
در سرسام که بول رقیق و زرد بود بیمار خلاص یافته است و بس زکریا همی گوید که در امراض
حاده بیماری را که بول اشقر ناری رقیق باشد فصد نشاید کردن از بهر آنک صفرا تیز
تر شود و تب گرم تر و بیمار را حاجت بفصد آن وقت باشد که بول سرخ و غلیظ باشد
و بول سرخ و رقیق از تن درست از سه حال خبر دهد یکی کم خوردن طعام و
شراب دوم رنج و ریاضت سوم خشم و از بیماریها خبر دهد از بهر آنک اندرون تن
حرارت بسیار است چنانکه در تبها عب باشد و هرگاه که در بول رقیق اجزا پراکنده
بینی زرد و سرخ نشان حرارتی قوی باشد که از پیه تولد کرده بود و اگر ثفلی
باشد بر شکل سبوس و شاید که بسلامت بود نشان بلغم سوخته باشد و محمد بن زکریا الرازی
رحمة الله علیه گوید در کتاب حاوی ممکن نیست که بول سرخ رقیق باشد از بهر آنک
سرخی از خون باشد و تا قوت هاضمه قوی نباشد خون تولد نکند و هرگاه که قوت هاضمه
قوی باشد و کار خویش تمام کند بول غلیظ تر شود چنانکه یاد کرده آمده است
که پختگی خلط رقیق آن باشد که غلیظ تر شود و بر ضد همچنین و ممکن نیست که
بول سیاه رقیق باشد از بهر آنک تا از آمیختن اجزاء سودا باشد یا بول یا باطل شدن
حرارت یا از افراط حرارت که اخلاط را بسوزاند و این هر سه سبب غلیظی آب بود
و هرگاه که باد در شراسیف یعنی باد در سر پهلوها بول همچون آب باشد نشان
آن بود که در تن رطوبت بسیار است و هرگاه که آمدن بول رقیق نه اندر وقت
حاجت باشد نشان درد سر و درد چشم و ضیق النفس و درد شقیقه و درد

سفتها باشد و سفت را بپارسی چنان دوش گویند و بتازی منکب گویند
و هرگاه که بول وقتی صافی باشد و گاهی تیره بیماری سخت دراز و خطرناک باشد
از بهر آنک نشان آن بوذ که خلطها بعضی پخته می‌شوذ و بعضی نه و طبیعت در مجاهده
است و بر علت مستولی نیست و هرگاه که در بیماری یا از پس بحران بول رقیق باشد
نشان نکس بوذ و هرگاه که از پس آنک اندر بول اثر پختگی بدید آمد رقیق شوذ و بدین
حال بماند و اندر بیمار بهتری بدید شوذ نشان آن باشد که بیماری یک نوع
نیست و هرگاه که بول رقیق بسیاهی زند نشان درازی بیماری باشد از بهر آنک
رقت نشان خامی بوذ و سیاهی نشان بنحایی و هرگاه که اندر تبها و بیماریها حاده
بول رقیق و سیاه باشد و قطره قطره فرو می‌آیذ و با آن درد سر و درد گردن باشد
نشان اختلاط عقل باشد از بهر آنک رقت بول با درد سر نشان آن باشد که بر دماغ
می‌شوذ لکن خطر کمتر باشد از بهر آنک تعطیه بالودن ماده بوذ و حال زنان اندر
چنین حال بهتر باشد از بهر آنک ایشان را عادت رفتن است که مادتها بیماریها ایشان
از راه بول بطمث پالوده شوذ و محمد بن زکریا الرازی رحمة الله علیه می‌گویذ در کتاب
حاوی که ممکن نیست بر آنک بول سرخ و سیاه رقیق باشد و اگر رقیق یابند تامل باید
کرد که آن رنگ را چرا از بیماری سببی دگر باشذ چون حنا بر نهادن دست و پایها
یا خوردن زعفران یا ابکامه یا خیار چنبر و هرگاه که بول رقیق برنگ ادویه باشد
سخت بد باشد خاصه اگر فزون از آب باشد که بیمار خورده بوذ یا اندر عضوی الی
باشد یا اندر وقت عادت آیذ و بول رقیق که برنگ نیکو بوذ بذ باشد لکن نشان

آن باشد که بیماری دراز کشد و بول رقیق همچون آب که با آن اندر گرگاه دردی
باشد و اندر ساقها و پایها ضعیفی نشان آن باشد که درد گرده اما بیم حلب است و هرگاه
که بول از اول بیماری تا روز شانزدهم رقیق باشد نشان درازی بیماری بوذ و هرگاه
که بول روز سیوم رقیق شوذ نشان آن بوذ که اگر روز بیستم بحران کند تمام کند و هرگاه
که مردم در خوذ گرانی می‌یابد و شهوت طعام و شراب نبوذ و بول رقیق و بسیار باشد
دلیل خطر باشد از بهر آنک گرانی و تکسر و سقوط شهوت دلیل امتلا باشد و بسیاری بول
اگرچه رقیق باشد نشان پاک شدن تن بوذ و ممکن نیست که در بول رقیق هیچ رسوب
باشد از بهر آنک رسوب اجزاء غلیظ و پخته باشد که از آب جدا شوذ و در بول رقیق هیچ
رسوب باشد جزو غلیظ و پخته نبوذ بدین سبب در بول رقیق رسوب چشم نداشتند
و اسباب بول غلیظ ده است یکی پخته شدن ماده دوم قوت حرارت و قوت آنکه اندر ماده
غلیظ اثر کند و آن را برانده سیوم بحران و دفع فضله و پاک شدن تن چهارم پخته شدن
اماسی یا ریشی که اندر حوالی آلتها بول شوذ پنجم ضعیفی قوت و باطل شدن حرکت
ششم کوشیذن طبیعت با ماده و اضطراب که در تن بدید آیذ بسبب آن هفتم گداختن
تن هشتم بسیاری غذا و ریاضت نا کردن نهم گشاذن سده دهم تدلیک در گرده و مثانه
اما آنچ سبب آن پخته شدن ماده باشد نشان توانایی قوت و دفع ماده بوذ و بهتر آن
باشد که بیکبار مقداری بسیار یا معتدل بیایذ و بقوام معتدل بوذ و بیمار بر عقب آن
راحت یابذ و آنچ اندک اندک آیذ دلیل ضعف قوت و بسیاری خلط باشد و ستوده
آن باشد که نخست رقیق بوذه بوذ پس غلیظ شوذ از بهر آنک قوام آن از نضج باشد

نه قوام راستینی بوذ و بمقدار نیز بسیار نباشد و این تیرگی نیز دلیل بسیاری ماده بوذ
و دلیل آنک ماده اندر طریق نضج است لکن هنوز بتمامی نضج نرسیذه است و مثال تیرگی
بول همچون مثال تیرگی شیره انگور باشد که اندر جوش آیذ از بهر آنک جوشیذن شیره
طریق پختن و بکمال رسیذن است نه بینی که چون تمام پخته شوذ از جوش باز ایستذ
و تیرگی از آب جدا شوذ و بازها اندر وی بر شوذ و اندر آب قوامی معتدل بدید آیذ پس بول
که غلیظ باشد از آنجا که دلیل آنست که ماده اندر طریق نضج است دلیل خیر بوذ و از آنجا
که نیم خامی است بذ بوذ و اعتماد بر حال بیمار باشد اگر با غلیظی بول حال بیمار بهتر می‌شوذ
سبب غلیظی آغاز نضج است نیک بوذ و اگر هیچ بهتری پدید نیایذ سبب غلیظی بسیاری
ماده بوذ و ضعف قوت و نضج تمام دیر خواهذ بوذ و آنچ سبب آن حرارت عظیم بوذ که
ماده غلیظ اثر کند چنان بوذ که بقراط می‌گویذ من کان بوله خاثرا شبیها ببول الحمیر
فبه صداع حادث حاضر او سیحدث و هر که را بول غلیظ و تیره بوذ همچون بول خران نشان
آنست که وی را درد سر است یا خواهذ بوذ این معقول بقراطست و جالینوس می‌گویذ
از بهر آنست هرگاه که حرارتی عظیم اندر ماده غلیظ اثر کند اندر تن بادها و بخارها
تولد کند و بدماغ بر شوذ درد سر آرذ و بول تیره که از پس یک ساعت صافی نشوذ
و رسوب نکند نشان حرارت عظیم و غریب باشد که ماده غلیظ را جوشانده و نشان
بسیاری ماده بوذ و عاجزی طبیعت از پزانیذن و آنچ سبب آن بحران باشد اگر وقت
بحران تیره شوذ نشان آن باشد که بحران بذ خواهذ بوذ از بهر آنک دلیل کند که اضطرابی
هست و طبیعت اندر مجاهده است و نضج نیک نمی‌تواند کرد و خطرناک باشد که عاجز

گردد

گردذ و هرگاه که در ابتدای بیماری تیره شوذ و پیش از بحران صافی شوذ نشان
غلیظی و خامی ماده باشد و آنچ رقیق و صافی بوذ بالا آیذ و غلیظ اندر تک همی ماند
و هرگاه که در تبهای لازم که از غلبه خون بوذ بول غلیظ شوذ از پس آنک رقیق بوذه باشد
نشان آن بوذ که اندر وقت بحران عرق بسیار کند و اندر تبهای محرقه بول بذین صفت
باشد نشان آن بوذ که اندر حوالی دل یا اندر حوالی جگر اماسی است و هرگاه که از پس
اختلاط عقل بول تیره و غلیظ و ناخوش بوی گردذ اختلاط عقل بدان زایل گردذ و هرگاه
که در تبهای لازم بول در روز بیستم غلیظ و سرخ شوذ نشان آن باشد که بحران نخواهذ
بوذن آنچ باشد از پس چهل روز بوذ و هرگاه که اندر وقت بحران اندر بیماریهای سوداوی
چون درد سپرز و تبهای مختلط بول تیره شوذ و اجزاء اخلاط با بول آمیخته باشد نشان
دفع طبیعت باشد و بول غلیظ اندر علت فالج بحران فالج بوذ و تن بدان پاک شوذ
و فالج گشاده گردذ و فرق میان خلط خام و ریم آنست که ریم گنده بوذ و خلط خام گنده
نباشد و آنچ بسبب آن پختن اماس و سر کردن ریشی بوذ از حالهای گذشته و از اجزاء غریب
که با بول همی آیذ و از بوی بول معلوم توان کرد که اماس یا قرحه اندر کدام عضو است
و حالهای گذشته چنان باشد که پیش از آن علامتهای اماس یا علامتهای قرحه بوذه بوذ چون
تب و درد و گرانی و مانند آن هرگاه که نخست چون غساله گوشت باشد و پس تیره شوذ
اماس یا قرحه اندر جانب محدب جگر باشد و اگر اندر اجابت طبع چون غساله بوذ باشد
اندر جانب مقعر جگر بوذ و هرگاه که نخست ضیق النفس یا سرفه خشک یا درد سینه و دردی
خلیده بوذه باشد پس بول تیره شوذ علت ذات الجنب باشد و قرحه سر اندر شریان

بزدك كشاده بوذ واكر رسوب ورديم نشان پختكي دارد با سلامت باشد وهركاه كي
بول با غليظي وتيركي با سياهي زند ودر پهلوها جنابي باشد اماس اندر سپرز بوذ
ومبرين قياس جاي الم نكاه بايد كردن اكر الم از فروسوي ناف باشد در حوالي مثانه
بوذ واكر از برسوي مثانه باشد در معده بوذ وبيشتري در جكر باشد واكر الم در زكرگاه
وتهيگاه بوذ اماس كرده باشد وآنچ سبب آن ضعيفي قوت وباطل شدن حرارت باشد
اكرچه حرارت تب ساكن كردد حال بيمار بتر كردد ومقدار بول اندك باشد ورسوب او
ناهموار چون فسرده باشد وآنچ سبب آن اضطراب ومجاهده طبيعت باشد تب كرم
تر شوذ ومقدار بول بيشتر وآنچ سبب آن كذارش تن بوذ رسوب رنك آن عضو آرد
كي مي كذارد زود بسيار باشد كي در امراض حاده تن بيمار در كذارش افتد وعلامت آنست
كي بول از پس يك ساعت بسرخي وغليظ كردد وآنچ سبب آن بسياري غذا ورياضت يا
كردن باشد بول چون ريم باشد يا چون زرد آب واين نك بوذ از بحران فضله
خام مي بالايد تن پاك مي شوذ وآنچ بسبب آن كشادن سده بوذ از پس آن راحت وسبكي
پديد آيد وباشد كي رسوب او بريم ماند وآنچ سبب آن تولد سنك بوذ يا ريك در
كرده ومثانه رسوب بسيار بوذ ودر تهيگاه وحوالي زهار كراني باشد واكر كراني
در جكرگاه بوذ تهيگاه چنين با الم بوذ والم تا آن در ساق فرو مي آيد سنك ور يك
در كرده بوذ واكر بن قضيب جاي خاريدن كيرد ودر زهار كراني بوذ سنك در زهار
باشد وبايد دانست كي بول تيره ازين حال بيرون نباشد يا تيره بيرون آيد ونعوذ
صافي شوذ يا تيره بيرون آيد همچنان تيره بماند يا صافي بيرون آيد وپس تيره شوذ

وازين

وازين سه بهتران بوذ كي تيره بيرون آيد وهمچنان تيره بماند وميان اين وآن باشد
اما آنچ تيره بيرون آيد ونعوذ صافي شوذ نشان آن بوذ كي هنوز اضطرابي هست
لكن اميدوار بوذ كي نعوذ زايل شوذ وآنچ همچنان تيره بماند نشان بدي حال واضطراب
بيمار است وآنچ صافي بيرون آيد پس تيره شوذ نشان آن باشد كي علت هنوز
حركت تمام نكرده است واضطراب هنوز قويتر خواهد بوذن وعلت حركت زيادت
خواهد كرد وبيماري دراز خواهد ماند وبول رقيق روشن كي همچون آب بيرون آيد
وتيره نشوذ ازين همه بتر باشد از بهر آنك تيره بيرون آيد در طريق نضج است
وآنچ روشن بيرون آيد ورسوب نكند وتيره نشوذ از طريق نضج سخت دور باشد
ونشان ضعيفي وعاجزي طبيعت باشد وبول غليظ وسپيد نشان بسياري رطوبت
خام باشد وبول سرخ وغليظ نشان غلبه خون در تبهاء لازم باشد وبول سياه اندر
حال بحران دو دهد يكي آنك اخلاط سوخته شده بوذ ودوم آنك تن از ماده سودا
پاك مي شوذ چنانچ در آخر تبهاء ربع ودر ديكر بيماريهاء سودا باشد وبول غليظ واندك
اندر بيماريهاء محرقه بذ باشد خاصه اكر طبع نرم بوذ وبول غليظ وسرد يا درد معده ونخاع
اندامها دليل يرقان وبسياري صفرا باشد وبول تيره همچون خون دليل آن باشد
كي اخلاط تباه شده است وبول غليظ وسرخ در تبهاء لازم دليل خامي علت باشد
وهركاه كي با درد كرده بول تيره ولزج باشد همچون سريشم پخته دليل خامي
دليل آن بوذ كي علت زيادت خواهد شد وهركاه كي در تب چهارم كي بتازي
ربع كويند بول سپيد وغليظ باشد ودروي ثقلي پراكنده باشد دليل آن بوذ

اكي

جرخيز نباشد از بهر آنك غليظي وثقل در بيشتر احوال از دفع طبيعت بوذ اما
بنا كند كي ثقل از بحران باشد كي ماده بعضي پخته باشد وبعضي هنوز تمام
پخته نباشد اما درين بيماري دليل خير دارد وهركاه كي بول غليظ وسرخ باشد
ومدتي غريب هم بران غلظ بماند وتنك شوذ دليل آن بوذ كي در جكر اماسي است
وهركاه كي در بيماري حاده بول تيره وكنده بوذ وصعب بيرون آيد دليل سقوط
قوت باشد وچنان نمايد كي در بيشتر احوال خطرناك باشد وهركاه كي بول
تندرست غليظ باشد وباآن تكسيري وصداعي باشد دليل كند كي مقدمه تب
باشد وباشد كي تب تولد كند وتن بدان پاك شوذ والله اعلم بالصواب

باب شانزدهم
از كفتار پنجم از كتاب دوم اندر شناختن

حالها اندر اندكي وبسياري بول بيايد دانست كي اسباب بسياري بول
دو است يكي كذارش تن بوذ ودوم بر داشتن خلطها از تن وفرق ميان هر دو آنست
كي آنچ از كذارش تن باشد قوت را ضعيف كند وآنچ از بر داشتن خلطها بوذ باشد
هر روز قوت زيادت باشد وهركاه كي بول بسيار بوذ وعرق بسيار آيد وتب ساكن
نشوذ سخت بذ باشد از بهر آنك نشان كاهش رطوبت بوذ وبيم تشنج خشك باشد
وبسياري بول كي باوي تشنج نبوذ دليل بسياري بلغم بوذ ودليل بر داشتن
آن از تن وهركاه كي در درد قولنج بول بسيار آيد وغليظ باشد وباساني بيرون
آيد از قولنج ايمن كردد وهركاه كي بول مرد متنعم وكم رنج بسيار بوذ ورنكين

بنوذ

نبوذ وسپيد باشد سودمند بوذ خاصه بول خداوندان سپرز وخداوند نقرس ومويي
خاصه كي دروي رسوب بسيار ونضج باشد وهركاه كي اندك وسپيد باشد بذ
بوذ وبيم استسقا باشد وهر بولي كي بذ رنك بوذ هرچند بيشتر آيد بهتر باشد وهركاه
كي در بيماريهاء حاده كاهي بول بيشتر آيد وكاهي كمتر وكاهي باز ايستد دليل بسياري
وغليظي وخامي ماده بوذ ودليل مجاهده طبيعت ودرازي بيماري وتقطير بول را
در بيماريهاء حاده خاصه كي بي اراده بيرون آيد سخت بذ باشد ودليل آن بوذ كي دماغ
وعصبها آفتي است ودليل اختلاط عقل بوذ واكر تب ساكن باشد ونشانها همه
نشان سلامت باشد دليل خون آمدن از بيني بوذ وبول اندك اندك دليل ضعف
قوت باشد وبول اندك وسياه با درد سر وكردن اندر حميات حاده كي صعب
بيرون آيد دليل سوختن اخلاط وكمتر شدن رطوبت باشد وبيم اختلاط عقل باشد
ودرين باب حال زنان بهتر باشد چنانچ در باب چهارم ياد كرده آمده است
هركاه كي بول كمتر از آب باشد كي خورده شوذ دليل تحليل بسيار يا دليل استسقا
باشد وهركاه كي در تبهاء لازم بول اندك باشد ودر جكرگاه كراني كند ودر ساق
پاي ضعيفي باشد دليل آن بوذ كي در كرده اماسي صلب است وبول اندك
وغليظ اندر تبهاء محرقه بذ باشد خاصه كي طبع نرم بوذ وبول اندك ورقيق در
تبهاء حاده دليل اختلاط عقل باشد وبول اندك وسرخ دليل درازي بيماري
باشد وبول اندك ورقيق وسرخ در حميات حاده بذ باشد خاصه اكر دروي
رسوب نبوذ باشد از بهر آنك دليل خامي وغلبه صفرا بوذ وهركاه كي در يرقان

بول اندک و سرخ و رقیق بود دلیل سدهٔ قوی بود اندر جگر و خطر بود که آن یرقان یا استسقا آرد کند و بول صاحب اسهال و عرق اندک بود والله اعلم

باب هفدهم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حالهای مردم از کف بول بباید دانست که سبب کف بول غلبهٔ بادها باشد اندر تن خاصه که لختی باد با آب بیرون آید و در بول اصحاب تمدد و اصحاب استسقا طبلی کف بسیار بدین سبب باشد و هرگاه که بول زرد بود یا سیاه و کف هم رنگ بول باشد دلیل یرقان بود و بند که تنها دلیل لزجی خلط باشد و دیر ماندن کف هم دلیل لزجی خلط بد باشد و اندر بیماریها کر ده لزجی خلط بد باشد و دلیل سردی باشد و بسیاری کف سبز باشد و سپیدی بول که بد رنجه ندعلت اندر شش بود و هرگاه که همچون کف دریا بود و بول سرخ باشد دلیل غلبهٔ سودا و تباهی باشد چنانک گفته اند

باب هجدهم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن رسوب بول بباید دانست که رسوب راستین ثفل باشد که در بن شیشه بود لکن عادت بعضی طبیبان آنست که هر ثفلی را که در بول باشد و با بول آمیخته نبود اگرچه در بن شیشه نشسته باشد آنرا رسوب گویند و بعضی بر سبیل تحقیق رسوب آنرا گویند که در بن شیشه باشد و آنچ بر سر بول باشد سحابه گویند و غمامه نیز گویند و طافی نیز گویند و اگر سخت رقیق و لطیف باشد

معلق گویند و بباید دانست که تولد رسوب همچون تولد ریم است از آن وجه که رسوب چیزیست میان چیزها طبیعی که در تن مردم تولد کند چون شیر و منی و چیزها نا طبیعی چون ریم و زرداب کند و از بهرانک رسوب چیزیست که طبیعت کوشیده است که آنرا نیز اندر خون کند و اندر بدان سبب لختی از حال بگشتست و تمام نشدست لکن ناطبیعی محض نیست و دوم از آن وجه که اخلاطی که اندر عروق تباه گردد و عفن شود تباه گشتن آن همچون تباه گشتن مادها ریشی و آماسها باشد چنانج در ریش ریم سپید و هموار که گنده باشد نشان قوت طبیعت باشد و پختن مادهٔ ریش باشد رسوب سپید و هموار نیز نشان قوت طبیعت باشد و پختن مادهٔ بیماری بود و همچنان میان ریم سپید و هموار و ریم تباه و گنده و ناهموار درجها بسیارست میان رسوب نیک سپید پخته و هموار و میان رسوب نیک کشته و رسوب تباه و گنده و ناهموار درجها بسیارست و بزرگی و تنگی هر یک باندازهٔ دوری و نزدیکی و بدین جهت پختگی و سپیدی و همواری بود و بدین سبب است که رسوب نیک را علامت آن باشد که مادهٔ بیماری پخته شد و بنهایت رسید نبینی که در ریشها آن وقت صعبتر بود که بنهایت رسد و نهایت ریش آن روز باشد که پخته شود و چون پخته شود و سر کرد درد ساکن شد حال بیمار همچنین باشد از بهرانک صعبترین روزها از روزها بیماری آن بود که بیمار بنهایت رسید اگر قوت قوی باشد و حال از پختگی درست یافتن طبیعت بر علت اندر بول پدید آید آن رسوب باشد از بهرانک رسوب فضلی باشد که اگر در حال تن درستی بودی بایستی که طبیعت آنرا تمام پخته و گوارنده و غذا کرده بودی و جالینوس از بهر این گفت که اگر رسوب

مرما يفوت الطبيعة احالته يعني رسوب فضلي است كي از پختن طبيعت بازمانده است و طبيعت پختن آن نرسيدست از بهرانك طبيعت بيمار ضعيف باشد و غذا را تواند خون كردن چنانج بايد بدين سبب است كي بيمار را تدبير لطيف فرمايند و از بهرانك طبيعت تن درست قوي باشد و طعام اندر تن او تمام پخته و گوارنده شود و جمله خون گردد و اگر بول او رسوب نباشد مگر بود مردم فربه و مغتنم و بسيار غذا و كم رياضت ممكن باشد كي در بول شخصي چنين در حال تن درستي رسوب باشد و بباید دانست كي در بيماريها لازم و بيماريها حاده اعتماد بر رسوب بايد كرد و بر هيچ علامت ديگر از علامتها پختگي اعتماد نشايد كردن از بهرانك هرگاه كي در بول بيمار رسوب نباشد علامت ناپختن ماده باشد چنانج كي تا اندر ريش ريم سپيد و هموار تولد نكند پخته نباشد و چون مادهٔ بيماري پخته نباشد حال آن همچون مادهٔ ريشي بود و اگر پخته نشود اندر عروق بماند و تباه شود و حرارت سابق آن در عروق قوي كرده و بدان رسد چنانج بسبب ناپختن و سر ناكردن ريش موضع آن تباه كرده و مرده شود و در بيماري نيز رسوب ناكردن بول علامت مرگ قوت حيواني باشد ليكن در بيماريها لازم و بيماريها حادهٔ مزمن رسوب خوب اعتماد نشايد كرد از بهرانك ممكن بود كي ماده پخته شود و رسوب نكند چنانج ممكن نيست كي ريش پخته شود و ريم نكند لكن اندر بول مردم لاغر بيش از عمامه چشم نبايد داشت از بهرانك بسيار بود كي ماده در تن لاغر پخته شود و بيماري زايل كرد و در بي آنك بول رسوب كند و آنچ باشد بيش از عمامه نبود و لكن عمامهٔ سپيد و هموار را اماس بايد دانستن حال تن درستي عمامه

نادر بود و بباید دانست کی غرض طبیب از مایل کردن در حال رسوب شناختن هفت حال باشد و نشانها حالها بیماری از آن هفت حال جویدی که آنک در رسوب نگاه کند یا کمی و بیشی یا غلیظی یا رقیقی یا رنگ آن یا قرارگاه آن در شیشه یا وقت پدید آمدن یا چگونگی رسوب با آب آمیختن در شیشه

باب نوزدهم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن رسوب نیک و رسوب بد بباید دانست که رسوب نیک آن بود که نشان پختگی دارد و آن رسوبی باشد که در بن شیشه نشیند و رنگ او سپید و قوام او هموار و املس و مدوری او رقیق باشد و هرگاه که بجنبانیدن مخروطی ناپراکنده برآید و بجای باز شود و بهتر آن باشد که چون مخروط پیوسته آید و همچنان بازجای شود و این در وقت نضج امراض حاده باشد و رسوب خام غلیظ و اجزاء او بر هم نشسته بود و چون بجنبانند جمله پراکنده و اجزاء او از هم جدا شود و مانند یکدیگر نباشد از بهرانک قوام او هموار نباشد و دلیل آن بود که اضطراب و بیماری افزون از قوت طبیعت است و بباید دانست که همواری قوام رسوب دلیلی قوی است بر سلامت بیمار از بهرانک بسیار که همواری نباشد و دلیل آن بود که اضطراب بیماری افزون از قوت طبیعت است و بباید دانست که همواری قوام رسوب دلیلی قویست بر سلامت بیمار از بهرانک بسیار بوده است که رسوب آن سپید بوده است لکن درشت بوده است و قوام آن هموار نبوده و بیمار هلاک گشت و بسیار بوده است اندکی رسوب آن بازرد یا سرخ بوده است لکن املس و هموار بوده است و بیمار سلامت یافتست از بهرانک سپیدی که نشان پختگی باشد و قوام جز نشان پختگی نبود و رسوبها بیشتر هم

رنگ بول باشد و آنچ هم رنگ نباشد سرخ بهتر بود پس زرد پس تیرگی و رسوب بدتر اگر چند
قوام ناهموارتر و اجزاء او مختلف تر بهتر باشد و هیچ قوام او بهتر بود بتر باشد و هرگاه که رسوب
نیکست نشان بادها ناگوارده بذن غذا باشد و فرق میان رسوب نیک و ریم آنست که
ریم گنده بود و رسوب گنده نباشد و فرق میان او و خلط خام آنست که رسوب سبک و لطیف
باشد و خلط خام غلیظ و گران باشد و اجزاء او بر هم نشسته باشد و رسوب بد ناطبیعی سیزده
گونه است یکی خراطی و نخالی و یکی سویقی و یکی کرسنّی و یکی لحمی و یکی کرسنی و یکی [illegible] و
یکی نخالی و یکی شعری و یکی رملی و یکی رمادی و یکی دموی و سیزدهم چون بادها خمیر
گداخته باشد والسلام

باب بیستم از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر شناختن حالها

[illegible] از رسوب ناطبیعی بباید دانست که رسوب خراطی همچون پارها پوست باشد
و بزرگ بود و سرخ باشد یا سپید و هر دو از اندامهای بول آید اما آنچ سپید بود از مثانه آید
و سبب آن یا جرب مثانه باشد یا قرحه و آنچ سرخی باشد از گرده آید و بعضی باشد که
رنگ او تیره بود یا ادکن باشد همچون دمه یعنی نیلگون و همچون دمه ماهی باشد و این
رنگش اندامهای اصلی بود و بترین انواع رسوب آن باشد و خراطی سرخ یا سپید باشد
و بسیار باشد که زیان کار نبود لکن گرده و مثانه بدان پاک شود و بعضی طبیبان گفته
اند که [illegible] که در [illegible] بود و [illegible] ایشان پارها سپید همی آید
همچون پوست [illegible] همچون پوست خایه مرغ بود [illegible] آب
حل شدی و رنگ آب از رنگ آن سرخ شدی و خلاص یافتی [illegible] خراطی

باشد لکن سطبرتر بود و سپید باشد و سبب آن جرب مثانه باشد و بعضی بود که سبب
آن ریزش اعضاء اصلی بود و فرق میان هر دو آنست که سبب آن جرب مثانه بود گنده
باشد و اندرین قضیب خارشی یابد و باشد که نخست ریم آمده بود و آنچ سبب آن ریزش
اعضاء اصلی باشد او گنده بود و قوت ضعیف و حرارت غریب قوی باشد و هر چند اجزاء او
سطبرتر دلیل ضعف قوت و بسیاری حرارت بود و گدازش اندامها قوی تر باشد و کرسنی بود که
تر از نخالی باشد و سرخ باشد از جگر آید یا از گرده و آنچ از جگر آید اندر بیشتر حالها
از سرخی بسیاهی زند و آن اجزا سوخته باشد که از جگر همی آید یا خون باشد که در جگر
سوخته شده بود و نازک باشد و اگر تمامی اجزاء آن بآسانی از هم جدا شود و آنچ از گرده
آید همچون گوشت پارها باشد و از هم جدا نشود از بهر آنک اجزاء پارها آن پیوسته تر بود
و بیشتر [illegible] آید و نادر باشد که بسیاهی گراید و سبب سیاهی حرارت عظیم باشد
و سویقی نیز بود که تر از نخالی باشد و شکل پارها آن مختلف باشد و سبب او سوختن خون
تازه یا گدازش گوشت باشد و آنچ از گدازش گوشت باشد پارها آن لحمی بود که نرم تر و خرد
تر بود از بهر آنک از اجزاء گوشت آنچ نازک تر باشد نخست آن گداخته شود و آب شود و از
قوت حرارت خشک شود همچون سویقی یعنی همچون پست و بباید دانست که از اجزاء تن مردم
نخست پیه گداخته شود که تنک تر و نازک تر باشد پس پیه گداخته که صلبتر باشد پس گوشتی
که صلبتر بود و رسوب سویقی آنچ سپید یا ادکن باشد و رنگش [illegible] گدازش اعضاء اصلی باشد
و پاره پارها همی باشد [illegible] از اصناف که [illegible] نیز از سویقی بود و صفایح از جرب
مثانه هم بود و فرق میان هر دو آنست که آنچ از جرب مثانه بود گنده باشد و آنچ سرخ باشد

با سیاهی زند چون سوخته [illegible] سوخته شده بود از این جمله که یاد کرده آید
معلوم شد که این انواع سویقی و صفایح آنچ از گرده و مثانه باشد سخت بد باشد و هر کجا که
سویقی همچون دانهای ارزن باشد سبب آن گدازش [illegible] باشد و آنچ همچون سونش آهن
سوهان باشد از گدازش [illegible] استخوان باشد و پیدا بود [illegible] محمد بن زکریا الرازی
رحمة الله علیه همی گوید من هرگز این رسوب ندیده ام و نزدیک من چنانست که این خطا
گفته اند و این خود نباشد از بهر آنک رگ و استخوان سخت تر از گوشت دل است و اگر
قوت حرارت بدان حد باشد که رگ را و استخوان را بگدازد گوشت دل بگداختن اولی تر
از هر دو باشد و چون حرارت بدان حد باشد که گوشت دل را بگدازد مرگ بیمار پیش از آن
گداختن گوشت دل باشد و جالینوس همی گوید که هر بیماری که رسوب او سویقی باشد بیشتری
هلاک شود و آنچ سلامت یابد بیشتری بیماریهاشان بدرازی کشد و رسوب لحمی بیشتر
از گرده بود و گوشت راستینی باشد و آنچ از گرده بود گوشت راستینی نباشد از بهر آنک
گوشت اندامها گدازش کمتر پذیرد مگر آنک لطیف تر باشد و کرسنی از بهر آن باشد که
راه آن از آنجا که جدا شود تا مجری قضیب که بیرون آید دور است اندر راه که همی آید گرد
و چون بمثانه رسد و بیرون آید گرد شود و گرد بیرون آید و رسوب دهنی یعنی چرب نشان
گدازش پیه و فربهی و گدازش گوشت باشد و گاه باشد که رنگ او همچون آب زرد باشد
و گر آب بسیار باشد و از آب جدا شود از خرابی گرده باشد و گر اندک تر باشد و با آب آمیخته
بود از اندامها دورتر بود و رسوب مدّی ریم باشد و ریم را تازی مدّه گویند نشان [illegible]
قرحه باشد خاصه در مجری بول و فرق میان ریم و رطوبت خام معلوم است از بهر آنک ریم گنده

باشد و بآسانی از هم جدا شود و بهم باز آید و بسیار باشد که ریم با آب آمیخته باشد و بدان
سبب رنگ آب سپید همچون شیر بود و قوام او غلیظ باشد و رسوب مخاطی غلیظ و سپید باشد
و تازی رطوبت غلیظ را کی از بینی بیرون همی آید مخاط گویند و سبب رسوب مخاطی چهار گونه
است یکی بسیاری خلط خام در تن و دوم رطوبتی خام کی اندر مجری بول باشد و طبیعت آن را
دفع کند و سوم سردی مزاج و چهارم بحران عرق النسا و وجع المفاصل اما نشان بحران آن باشد
کی بیمار از پس آن از آن علت راحتی یابد و بسیار بود کی رسوب مخاطی لطیف باشد و پندارند
کی رسوبی خوب است و چنان نباشد بدین سبب طبیبان را تأمل باید کردن تا هیچ از این
نوع ها اندر وقت نضج بینند بدان غره نشوند و رسوب شعری بعضی سپید باشد و بعضی سرخ
و تولد آن از رطوبتی باشد کی بر آن شکل شده بود و حرارت در آن اثر کرده بود و خشک
کرده باشد و گفته اند کی ریم چون تولد کند در گرده و مجری بول تنک و باریک بسیار بود کی درازی
آن بدستی باشد و جالینوس همی گوید از آن هیچ باک نشود و رسوب رملی بعضی سرخ باشد
و بعضی سپید و رمل را پارسی ریگ گویند و رنگ او [illegible] علامت تولد سنگ باشد در گرده
و مثانه علامت دیدن آن باشد و آنچ سرخ بود از گرده آید و آنچ سپید بود از مثانه آید و رسوب
رمادی دلالت کند بر سه چیز یکی آنکه مدتی دراز عضوی بماند و بسبب درد بماند
رنگ آن بگردد و اجزاء آن همچون اجزاء خاک از هم گسسته شود و دوم ریم کی از حال بلغم
باشد کی یاد کرده آمد یا جراحتی آنرا بشوراند تا بدین حال شود و رسوب دموی یعنی رسوب
کی با خون بود هرگاه کی بول اندر خون [illegible] آمیخته بود نشان ضعیف جگر باشد و آنچ نیک
آمیخته نبود نشان جراحتی باشد در مجری بول و گر بول جدا باشد و خون جدا نشان آن

باشذ کی حرارت در مثانه است و اندر کتاب معالجات اندر باب بول الدم شرح و علاج
آن تمام کفته آیذ و هر کرا کی در بول خذاوند سپرز پارها خون بسته باشذ سپرز او بذان
پاك شوذ و بیایذ دانست کی اندر علتهاء مثانه خون بسیار نیایذ از بهر آنك رکهاء مثانه
سخت باریك است و اندك است و رسوب کی همچون پارها خمیر باشذ دلیل ضعیفی معده
بوذ و ناکواریذن طعام باشذ کی سبب آن خوردن شیر و پنیر بسیار باشذ

باب بیست یکم از کفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حالهاء تن مردم از بسیاری و اندکی رسوب بیایذ دانست کی بسیاری رسوب چون پس
از نضج و پس از آن کی بول رقیق بوذه باشذ دلیل زایل شذن اخلاط عفن بوذ و زوذ
خلاص یافتن از بیماری باشذ و هر کاه کی در اول بیماری و پیش از نضج رسوب بسیار
و غلیظ باشذ نشان غلیظی و بسیاری ماده باشذ و درازی بیماری لکن اکر رسوب
سپیذ باشذ امیذوارتر بوذ و اکر سرخ باشذ بیماری درازتر باشذ و اکر رنکی دیکر باشذ
بذ و خطرناك باشذ و در بول زنان رنك کمتر بوذ و رسوب بسیارتر و بسیاری رسوب
اندر تمامی دلیل سلامت و دلیل بر کندن ماده بوذ و هر کاه کی رسوب بیش
از آن بوذ کی بذان شخص و بذان بیماری لایق باشذ دلیل فضله بسیار بوذ در
تن و باستفراغ حاجت آیذ

باب بیست دوم از کفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حالهاء تن مردم از رنکهاء رسوب بیایذ دانست کی غمامه و تعلیق
سیاه و رسوب سیاه هر سه یا دلیل افراط حرارت باشذ یا دلیل فرو مردن طبیعت
و افراط برودت و دلالت سیاهی رسوب بر بذی حال بیمار سخت قوی است لکن آنك
بر سبیل بحران و بیماریهاء سوداوی بوذ فرق آنست کی از آن راحتی یابذ
و بهتری شوذ و اکر رسوب سیاه باشذ و آب سیاه نبوذ بهتر از آن باشذ کی هر دو سیاه
بوذ و رسوب سیاه کی متعلق باشذ بتر از آن بوذ کی اندر بن شیشه نشیند و غمامه
سیاه بتر از متعلق باشذ محمد بن زکریا الرازی رحمة الله علیه می کویذ تاکید این
معنی را کی نشان داذن سیاهی آب از بذی حال بیمار فروتر از نشان داذن متعلق
است و نشان داذن متعلق فروتر از نشان داذن غمامه است و می کویذ غمامه
سیاه اندر بول پیران نشان بتری حال باشذ از بهر آنك غمامه نشان برسیذن
ماده بوذ بر دماغ و رسوب سبز مقدمه رسوب سیاه باشذ و آنچ در بیماریها بذیذ
آیذ سخت بذ باشذ و رسوب آسمان کون نشان سردی مزاج باشذ و رسوب سرخ نشان
غلبه خون و نشان تخمه و ناکواریذن غذا و خامی ماده بوذ و بذین سبب نشان درازی
بیماری باشذ لکن بیشتری با سلامت بوذ و هر کاه کی رسوب سرخ اندر بول غلیظ
و سرخ باشذ نشان آن بوذ کی بیماری سخت کرم است و رسوب زیتی نشان سل باشذ
و رسوب زرد نشان بسیاری صفرا و غلبه حرارت و بذی بیماری باشذ و رسوب کی
اندر وقت نضج بوذ و قوام او هموار بوذ نشان سلامت بوذ چنانك پیش از این یاذ کرده
آمذ است والله اعلم

باب بیست سوم از کفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حالهاء تن مردم از قوام رسوب بیایذ دانست کی رسوب نیك هر چ
هموارتر بوذ و قوام او معتدل تر و املس تر باشذ بهتر بوذ و همچنین رسوب بذ هر چ نا
هموارتر و پراکنده تر و نامعتدل تر بوذ بصلاح نزدیك تر از رسوب هموار و رسوب
املس باشذ

باب بیست چهارم از کفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حالهاء تن مردم از قرارکاه رسوب در شیشه بیایذ دانست
کی کفته ایم کی قرارکاه رسوب یا اندر بن شیشه باشذ یا متعلق باشذ یا بر سر آب
بوذ و پس بیایذ دانست کی متعلق سپیذ و املس باشذ نخسته تر و بهتر از غمامه بوذ
و از رسوبها متعلق بهترین آن بوذ کی خملها آن سر سوی بن شیشه دارذ و خمل بپارسی
شیشه کویند و اکر خملها سر سوی بالا دارذ بذ باشذ و نشان دیر رسیذن علت و درازی
بیماری باشذ و نشان اختلاط عقل بوذ از بهر آنك چون خملها سر سوی بالا دارذ نشان
حرارت بوذ و روی نهاذن ماده بوذ سوی دماغ و رسوب سپیذ و املس در بن شیشه
بوذ پسندیذه تر باشذ و رسوبهاء خام و بذ بر خلاف این باشذ پس بذین قیاس غمامه
بذ امیذوارتر از متعلق باشذ و کم خطرتر بوذ و طبیبان پیشین از بهر آن کفته اند کی
در بیماریهاء سوداوی و بلغمی هر چند رسوب در آب فروتر بوذ بهتر باشذ و هر چ
برسرتر بوذ بتر آن باشذ از بهر آنك ماده بلغمی و سوداوی سنکی تر بوذ و فروذ تر آیذ
پس هر کاه کی طبیعت بیمار ماده بیماری را بکذاذ و برتر آرذ نشان قوت طبیعت
باشذ و نشان آن بوذ کی ماده را بکذاخته است و سبکتر نشان کرده و ماده صفرا
سبك و کرم و آشفته بوذ و میل آن سوی بالا باشذ و هر کاه کی میل آن فرو سوی بوذ نشان
قوت طبیعت و سکونی علت و نقصان حرارت باشذ بذین سبب نشان سلامت باشذ و هر کاه
کی ماده بلغمی و سوداوی بسبب فزونی حرارت غریب یا بسبب باذها میل سوی بالا کند بذ
باشذ و فرق آنست کی آنچ بسبب باذها میل سوی بالا کند از کفك خالی نبوذ و آنچ
بسبب فزونی حرارت میل سوی بالا کند از تب و دیکر نشانها خالی نبوذ و بسیار باشذ کی
بول غلیظ باشذ و رسوب اکرچه پخته و هضم بوذ بسبب غلیظی بول بر سر آب بماند خاصه
اکر اندك بوذ هم بذین قیاس باشذ بسیار کی بول رقیق بوذ و رسوب اکرچه خام بوذ بسبب
رقیقی بول در بن شیشه نشیند پس باید کی طبیب این سر بداند و کوش بذین باز دارذ و هر کاه
کی رسوب در سپیذ آبی باشذ یا متعلق و همچون خانه عنکبوت باشذ و یا بر هم نشسته باشذ
همچون زلابی سخت بذ باشذ و زلابی را بپارسی زلیبیا کویند و بسیار باشذ کی رسوب
چون غمامه بذیذ آیذ و طبیب از آن بترسذ و این ابتداء نضج باشذ و بعد از آن متعلق
شوذ و بعد از آن در بن شیشه نشیند و حال نیك باشذ و هر کاه کی از پس غمامه رسوبها
بذیذ آیذ حال بذ باشذ و رسوب متعلق ناهموار و رسوب سرخ کی اندر بن شیشه
نشیند هر دو نشان آن بوذ کی ماده هنوز خام است لکن در طریق نضج است
و هر کاه کی از پس بحران رسوب غمامه بوذ خطر آن باشذ کی نکس افتد و بسیار
باشذ کی رسوب متعلق نشان اختلاط عقل باشذ و اندر کتاب حاوی همی آیذ هر کاه
کی اندر بول ثفلی باشذ در یك جانب شیشه جمع شذه نشان بسیاری باذها باشذ
و اکر این ثفل اندر بن شیشه باشذ باذها اندر فرو سوی باشذ و برین قیاس

اگر بسیار بود باشد باد در نیمهٔ بالا بود و اگر در میانه بود در شکم باشد و اگر این ثفل
میل بسیاهی زند بادها سوداوی باشد و اگر اغبر بود بلغمی باشد و اگر سرخ باشد
خون با آن غلبه دارد

باب بیست پنجم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حالهای ثفل مردم اندر وقت پدید آمدن رسوب باید دانست
کی زود پدید آمدن رسوب سپیدی هموار علامتی درست است از پخته شدن
ماده و دیری علامت خامی است و ضعف طبیعت هرگاه کی روز چهارم غمامه سرخ پدید
آید بحران روز هفتم باشد و اگر باز سپیدی پدید آید بحران یا اندر چهاردهم بود یا اندر
بیست یکم و اگر در روز چهارم رسوبی سبز پدید آید دلیل آن بود کی بحران نخواهد بود
اندر روز ششم و اگر روز ششم رسوبی سپید پدید آید و هموار بود دلیل آن بود کی روز
هشتادم بحران خواهد بود و اگر غمامه با ثفل متعلق اندر اول بیماری پدید آید
و هم بر آن بماند دلیل آن بود کی بحران بخراج خواهد بود لا محاله اما شناختن حالهای
ثفل مردم از چگونگی آمیختن رسوب اندر آب ایشان چنان باشد کی در بول زنی
در بول خون یاد کرده آمده است

باب بیست ششم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حالهای ثفل مردم از بوی بول باید دانست کی طبیبان پیش گفته‌اند
هرگز بوی بول بیمار چون بوی بول درست نباشد هرگاه کی بول هیچ بوی ندارد دلیل
سردی مزاج و خامی ماده بود و بسیار باشد کی بوی ماکردن در بیماریهای حاده دلیل
باطل شدن حرارت غریزی باشد و هرگاه کی علامتهای نضج پدید آید و بول گنده بود دلیل
آن بود کی در گرده‌ها بول قرحه‌ای بود یا جرب یا علامتهای دیگر از علامتهای قرحه و جرب
با آن باشد و اگر این علامتها نبود دلیل آن بود کی مادهٔ بیماری در رگها عفونت پذیرفته
است هرگه کی بول تن درست سخت گنده باشد بیم آن باشد کی بیمار خواهد شد و اگر بیمار
نشود بول همچنان گنده بود مادهٔ بیماری اندر پی بر داخته‌ای شود و گنده بول در تبها
حاده بی آنک در گرده‌ها بول قرحه‌ای باشد یا جرب دلیل صعبی علت باشد و بوی تیز صعبی
حرارت باشد و بیشتر در امراض حاده و در حالهای نامحمی باشد و در جمله تیزی بوی بول
دلیل گرمی مزاج باشد و هیچ تن را گرم کند بوی بول را تیز کند و بدین سبب است کی بوی
رسوب نیک تیز باشد و این بوی تیز را بتازی حریف گویند و ترشی بوی بول دلیل آن باشد
کی حرارت غریب بر اخلاط مستولی شده است و از عفن خواهد کرد و اگر بیماری حاده باشد
و بوی بول ترش باشد دلیل فرو مردن حرارت غریزی بود و مستولی شدن حرارت
غریب بود و اگر علامتهای سودا با آن باشد دلیل غلبهٔ سودا باشد و بوی زهمت کی از بول
آید دلیل آن باشد کی حرارتی غریب در رطوبتی لزج اثری کند و تباه کرده اند چنانک ماهی
چون گرم شود بوی زهومت گیرد و هرگاه کی بول بوی شیرینی دهد دلیل غلبهٔ خون باشد
و تلخی بوی بول دلیل گرمی و خشکی غلبهٔ صفرا باشد و هرگاه کی در بیماریها سر یا در تشنج
بوی بول گنده و تیره باشد دلیل قوت حرارت و بسیاری عفونت باشد و هرگاه کی در تب
بول سپید و رقیق و گنده بود دلیل اختلاط عقل و دلیل مرگ باشد و هرگاه کی در تبها حاده
بول گنده باشد پس بیکبار بوی بگرداند و حال بیمار بهتر شدن نباشد دلیل آن بود کی

قوت نمانده است و طبیعت از کار بایستاده ترک باید کرد والله اعلم والسلام

باب بیست هفتم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن حال بول اندر سالهای عمر مردم باید دانست کی بول اطفال سپید باشد و سپیدی آب برنگ
شیر گرایند و بول کودکان کی از طفلی برآیند غلیظ تر بود و یاد کرده آمده است فی الجمله
بر بول کودکان اعتماد نباشد از بهر آنک طبع ایشان هنوز ضعیف باشد و رسوب را
از آب جدا نتوانند کرد و مزاج او تر باشد و بول او تیره و صفرا در تن او ضعیف باشد بدین
سبب بول او رنگین نشود و هرگاه کی بر سر بول سحابی بود مضطرب و پراکنده بباید
دانست کی آن بول کودکان نیست و بول مردم کهل میل بسپیدی و تنکی دارد و باشد نیز کی
بسبب بسیاری فضول نیز غلیظ باشد و در پیشتر وقتها با سپیدی رنگها اندکی از سایهٔ
سیاهی خالی نباشد و هرگاه کی بول پیر سخت غلیظ باشد علامت آن باشد کی تولد
سنگ است در مثانه و رسوب ریگ آمیز نیز همین دلیل کند والله اعلم

باب بیست هشتم از گفتار پنجم از کتاب دوم

اندر شناختن فرق میان بول مردان و بول زنان باید دانست کی بول زنان بهمه حالها غلیظ تر و سپید
تر و بی رونق تر از بول مردان باشد یعنی بی رونقی رنگی باشد کی فته در نشان آن
بهر آنکی فضله اندر تن ایشان بسیار تر باشد و هضم ضعیف تر و منفذها کی فضول بدان
دفع افتد گشاده تر و پالودن فضول در تن ایشان از منفذ بول بسیار تر از بهر آنک
بول زنان و بول هرکه مزاج او سرد باشد واجب کند کی سپیدتر باشد و سپیدی بول
زنان بدین باشد و فرق میان بول مردان و بول زنان آنست کی بول مرد هرگاه کی بجنبانند انید
تیره شود و تیرگی میل بسوی بالا کند و بول زنان از جنبانیدن تیره نشود از بهر آنک
ثفل بول ایشان با آب آمیخته تر باشد و جدا نشود و اگر حتی تیره شود و تیرگی میل بفرود
سو کند و در پیشتر حالها بر سر بول زنان گنگی باشد کی هرگاه کی مرتم مجامعت کرده باشد
اندر بول وی ثفلی باشد همچون رشته در هم شده و بول زن آبستن صافی باشد و بر سر بول
ضبابی باشد و بیشتری برنگ همچون نخود باشد یا آب یابجه و زودی بازرقی زند و بهر حال
کی باشد در میان آب ثفلی همچون پنبهٔ باز کرده پیدا باشد و بسیار باشد کی در میان آب
چیزی چون دانه‌ای بر می آید و فرو می شود و در اول آبستنی ازرقی نیک ظاهر باشد
و در آخر بسرخی گراید خاصه اگر از جنبانیدن تیره شود و درشت گردد کی آخر آبستنی
است از بهر آنک در اول حمل تیره نشود و گفته اند کی هرگاه کی بر سر بول آبستن غمامه‌ای
باشد چنانک همه روی بول را پوشیده دارد پسر خواهد زادن و اگر غمامه بر یک جانب باشد
دختر خواهد زادن و اگر غمامه املس باشد لکن همچون دانه‌ای بود آبستن نباشد لکن
دلیل غلبهٔ بادها باشد و گفته اند بول آبستن تا دو ماه یا سه ماه رقیق و صافی باشد
پس از آن رقیق و ترنجی باشد و بر سر بول کنبکی اندک باشد مانند چیزی چرب و از پس
چهار ماه تا پنج ماه بسرخی گراید و اندک مایه تیرگی پدید آید و هرگاه کی تیرگی بسیار گردد
بچه بعد از آن لا محاله بیفتد و اگر چنان باشد کی تیرگی در بن شیشه باشد و اندک بود سلامت
باشد و اگر تیرگی بر سر شیشه باشد علامت بادها باشد و از آن بادها با رنج بود و بیم آن بود کی

نجه هلاک کند

باب بیست و نهم
از گفتار پنجم از کتاب دوم اندر یاد کردن ثمره

بابهای گذشته باید دانست که اگر چه در بابهای گذشته احوال همه انواع بولها یاد کرده آمده است
اندرین باب فصلی مهذب تر که ثمره بابهای گذشته بود یاد کرده آید معلوم باید کرد که اندر
حمی یوم یعنی تب یک روزه حال بول از آن ماند که بول تن درست بود نباشد مگر اندر حمی
یوم که سبب آن طعامها گرم بوده باشد آن سبب حمی تیره گونه باشد و در بیشتر حالها بول
خداوند حمی یوم زرد و رقیق باشد و اگر سحابه باشد مضطرب باشد و اگر در حمی یوم تیرگی
در میان شیشه باشد علامت آن باشد که حمی یوم تب عفنی خواهد شدن و اگر این تیرگی
زرد باشد تب غب کند و اگر سرخ باشد تب مطبقه کند یعنی تب خونی لازم و اگر سپید
باشد تب بلغمی کند و اگر سپیدی در بن شیشه باشد تب ربع کند و بول تب صفراوی تند
باشد و قوام در میان شیشه باشد و ثفل میل بسوی بن شیشه دارد و این علامت خیر باشد
و اگر بول این تب غلیظ و سخت زرد باشد و قوام بر سر شیشه باشد و بیماری دراز کند و هرگاه
که بول تب بلغمی غلیظ و تیره باشد بیماری دراز کند و اگر زرد باشد بیماری زود گذرد
و هرگاه که بول تب ربع صافی باشد و میل بازرقی دارد بیماری دراز باشد و اگر میل بسرخی
دارد زود تر گذرد و بول دق صافی باشد و اندکی بسرخی گراید و روی آب چرب باشد
و بول یرقان سرخ بود و بسیاهی زند و کف او هم برنگ او باشد و بول خداوند سپرز
سیاه باشد و سخت تیره باشد و بول خداوند درد جگر سرخ و غلیظ و تیره باشد و بول خداوند
درد سر سپید باشد و اندکی بزردی زند و بول خداوند استسقا برنگ شراب باشد و بول

خداوند سعال زرد و رقیق و صافی باشد و باشد که در وی رسوبی سپید باشد
و بول خداوند درد پشت و درد مثانه سپید و غلیظ باشد و اندر بن شیشه ثفلی سپید همچون
پنبه سپید باز کرده باشد این جمله آنست که در بیشتر حالها برین گونه باشد و اگر زیادتی
بکند علامتها و حالها یک یک اندر بابهای گذشته یاد کرده آمده است

گفتار ششم
اندر یاد کردن حالهای مردم از اجابت طبع و این گفتار یازده باب است

باب نخستین
از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها

تن مردم از اجابت طبع که از چند نشانست باید دانست که نشانهای تن مردم از اجابت
طبع از ده حال جویند یکی از بسیاری و اندکی دوم از قوام آن سوم از خمود و استفراغ آن
چهارم از وقت اجابت پنجم از رنگ ششم از بوی آن هفتم از کف آن هشتم از بانگ و
گرانی آن نهم از جرب آن دهم از بیرون آمدن با باد و بی باد این اقسام ده گانه آنست
که طبیبان تعرف اجابت بیمار بدان حجت کنند

باب دوم
از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن

حالها از اندکی و بسیاری ثفل باید دانست که اجابت طبع از سه حال بیرون نباشد
یا کمتر از طعام باشد که خورده شود یا بیشتر باشد یا برابر باشد و بدان قدر که باشد هرگاه که
باید آن قدر بیش باشد نشان قوت اشتها غذا باشد و نشان سلامت آن و اگر کمتر باشد
نشان آن باشد که ثفل طعام اندر قولون و دیگر رودها بازمی ماند و نشان ضعیفی قوت
دافعه باشد و باید دانست که ثفل طعام فضله است که تن را بدان حاجت نیست

پس بی شک بازماندن آن در رودها زیان کار باشد و اسباب اندک اجابت طبع
سه باشد یکی سده باشد که در مجری صفرا افتد که رودها فرو دمی آید رودها را از ثفل
و از بلغم لزج بشوید و روده مستقیم فرو نیاید و عضلهای مقعد را بگیرد تا کاهی دهد
تا مردم بحاجت برخیزد و اگر درین مجری سده افتد قولنج پدید آید دوم عصاره کیلوس که
بقوت مصاصه ماساریقا بخویشتن می کشد و خون می کند و اندر هرگاه که اجابت طبع
و مقدار ثفل فزون از آن باشد که باید قوت غاذیه ضعیف و قوت دافعه قوی باشد و
نشان آن باشد که باید قوت غاذیه ضعیف و قوت دافعه قوی باشد و نشان آن باشد
که فضلها از بن رودها فرو دمی آید و طبیعت آن را با ثفل دفع همی کند پس اگر اندر
ثفل رطوبت باشد نشان آن باشد که در تن و معده بلغم بسیار است و اگر صفرا زرد بود
نشان آن باشد که جگر گرم است و صفرا غالب است و اگر ثفل سپید باشد نشان آنست
که جگر سرد است و اگر همچون گوشت آبه شسته باشد یعنی غساله نشان آن بود که جگر
ضعیف است و اگر در ثفل پارها خون سیاه باشد نشان آن بود که در رگها سده است
و خون کمتر می گذرد و اگر در ثفل خلط سوداوی باشد نشان آن باشد که تولد سودا
در تن و در سپرز افزونست که اندر سپرز گنجد که خانه آنست یا نشان ضعیفی سپرز
باشد که از خویشتن نمی تواند کشید و اگر اندر وی چیزهای لزج باشد که بر روده
ها است نشان آنست که خلطی تیز بر رودها می گذرد و آن را می پالاید و آن رطوبت لزج را
طبیبان مخاط گویند و آفریدگار تبارک و تعالی رودها را بدان رطوبت قوی کرده است
تا هر خلط تیز که بروی بگذرد گوهر روده را زیان ندارد و تیزی آن به روده نرسد چنانچه

مرتم

کند آن بیمار او حوضها را بصمغ مصمغ فری کند تا از بی آب روی صمغ ناند و در بن نکند
و باید دانست که غذای لطیف زود هضم شود و زود خون گردد و ثفل آن کمتر باشد
و غذای غلیظ که اندروی تولد خون کمتر تواند بود بی شک غذا کمتر تواند ماند لابد ثفل آن
بیشتر باشد و غذاهای میان این و آن بود ثفل آن باندازه آن باشد هرگاه که ثفل
آن باندازه آن باشد هرگاه که ثفل کمتر یا بیشتر باشد این معنی طلب می باید کرد

باب سوم
از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها

مردم از قوام ثفل باید دانست که قوام ثفل از چهار حال بیرون نباشد یا تر باشد یا
خشک بود یا لزج باشد یا معتدل بود اما اگر تر بود نشان آن باشد که آنچ لطافت
و تری کیلوس است در جگر نمی شود و سبب آن سه حال باشد یکی ضعیفی جگر و ضعیفی
گذرها که از ماساریقا گوید و عاجزی آن از مزیدن و کشیدن تری ماساریقا سوی جگر
دوم سده که برین گذرها افتاده بود سوم بدگواریدن طعام از هر سببی که
آنک طعام فرو رفتن ازان نخورده شود که باید تا طبیعت از هضم آن عاجز آید دوم آنک
خلطی عسر اندر آید که طعام ناگواریده دفع کند اگر چه طعام باندازه باشد و طبیعت
از هضم آن عاجز نباشد سوم آنک تریها از دماغ فرو می آید و با ثفل آمیخته می شود
و این همه اندر تری ثفل معلوم توان کرد هرگاه که ثفل هضم و رنگ طعام باشد دلیل ضعیفی
جگر و ضعیفی ماساریقا باشد و هرگاه که رنگی دگر دارد دلیل آن باشد که خلطی از آن
جنس که رنگ ثفل است با ثفل آمیخته می شود چنانچ اندر باب پنجم شرح تمام یاد

کرده آمده است

بس نیز شک باز ماندن آن درد روده‌ها زیان کار باشد و اسباب اندک اجابت طبع
سه باشد یکی سده باشد که در مجری صفرا افتد که به روده‌ها فرود می‌آید و روده‌ها را از ثفل
و از بلغم لزج بشوید و به روده مستقیم فرود آید تا عضلها مقعد را بکشد تا که ... هند
تا مردم بحاجت برخیزد و اگر در این مجری سده افتد قولنج پدید آید و دوم عصاره کبد که
بقوت مصاص ماساریقا از خویشتن می‌کشد و خون می‌کند اندر هر گاه که اجابت طبع
و مقدار ثفل فزون ازان باشد که باید و قوت غاذیه ضعیف و قوت دافعه قوی باشد و
نشان آن باشد که باید قوت غاذیه ضعیف و قوت دافعه قوی باشد و نشان آن باشد
که فضل از این روده‌ها فرود می‌آید طبیعت از او ثفل دفع همی کند پس اگر اندر
ثفل رطوبت باشد نشان آن باشد که در تن مرده بلغم بسیار است و اگر صفرا زرد باشد
نشان آن باشد که جگر گرم است و صفرا غالب است و اگر ثفل سپید باشد نشان آنست
که جگر سرد است و اگر همچون گوشت آبه شسته باشد یعنی غساله نشان آن بود که جگر
ضعیف است و اگر در ثفل پاره‌ها خون سیاه باشد نشان آن بود که در رگها سده است
و خون کمتر می‌گذرد و اگر در ثفل خلط سودائی باشد نشان آن باشد که تولد سودا
در تن فزون‌تر از آنست که اندر سپرز بگنجد که جای آنست یا نشان ضعیفی سپرز
باشد که از خویشتن نمی‌تواند کشید و اگر اندر وی چیزها لزج باشد که در روده
هاست نشان آنست که خلطی تیز در روده‌ها می‌گذرد و از آنجا می‌رباید و آن رطوبت لزج را
طبیبان صحیح روده گویند و ایزد تبارک و تعالی روده‌ها را بدان رطوبت قوی کرده است
تا هر خلط تیز که بدو رسد بگذرد و روده را زیان ندارد و تیزی آن بروده رسد چنانکه

مرتم
کند آب عمارا و خونها را بصهموج قوی کند تا از وی آب روی صمهوج نا تدرد و تن بر نکند
و بباید دانست که غذا لطیف زود هضم شود و زود خون گردد و ثفل آن کمتر باشد
و غذا غلیظ که از وی تولد خون کمتر تواند بود بی شک غذا کمتر تواند داد که بدو ثفل آن
بیشتر باشد و غذاها که میان این و آن بود ثفل آن باندازه آن باشد هر گاه که ثفل
آن باندازه آن باشد هر گاه که ثفل کمتر یا بیشتر باشد این معنی طلب می‌باید کرد

باب سوم
از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها

اندر قوام ثفل بباید دانست که قوام ثفل از چهار حال بیرون نباشد یا تر باشد یا
خشک بود یا لزج باشد یا معتدل بود اما آنچه تر بود نشان آن باشد که آنچه لطافت
وریدی کیلوس است در جگر نمی‌شود و سبب آن سه حال باشد یکی ضعیفی جگر و ضعیفی
گذرها که از ماساریقا گشاده و عاجزی آن از مزیدن و کشیدن تریها سو خویشتن
دوم سده که بدین گذرها افتاده بود سوم بذکار بدن طعام از بهر سه سبب یکی
آنک طعام فزون ازان خورده شود که باید تا طبیعت از هضم آن عاجز آید دوم آنک
خلطی بمنزع اندر آید که طعام ناگوار بدو دفع کند اگر چه طعام باندازه باشد و طبیعت
از هضم آن عاجز نباشد سوم آنک ترلها از دماغ فرود می‌آید و با ثفل آمیخته می‌شود
و این همه از رنگ ثفل معلوم توان کرد هر گاه که ثفل هم رنگ طعام باشد دلیل ضعیفی
جگر و ضعیفی ماساریقا باشد و هر گاه که رنگی دیگر دارد دلیل آن باشد که خلطی از آن
جنس که رنگ ثفل است با ثفل آمیخته می‌شود چنانکه اندر باب پنجم شرح تمام یاد
کرده آمده است

باب چهارم
از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها

اندر خشکی ثفل بباید دانست که اسباب خشکی ثفل است یکی حرکتها قوت است
که بسبب آن علیل بسیار افتد و اندامها حاجتمند شود بدانک تری غذا جذب کند
تا بدان سبب ثفل خشک شود دوم بسیاری ادرار البول سوم بسیاری عرق کردن
چهارم حرارتی قوی که در اندامها غذا پیدا باشد و رطوبت را نشف کند پنجم خوردن
غذاها خشک ششم ضعیفی قوت دافعه و بماندن ثفل در امعا چنانکه در باب دوم
یاد کرده آمده است و هر گاه که ثفل بعضی سخت و خشک باشد و بعضی نرم و تر سبب
آن صدیدی گرم باشد که از جگر به روده‌ها فرود آید و از غایت گرمی روده‌ها ایستد
بسوزاند و بی چندان در رنگ تر بماند که با ثفل آمیخته گردد و هر گاه که قوام ثفل مختلف
بود نشان آن باشد که طعام نگوارده است و بدین سبب است که هموار بی قوام ثفل
طبیعی دلیل قوی است بر آنک قوت هاضمه قوی است و کار خویش تمام می‌کند لکن
هموار ثفل طبیعی دلیل قوی نیست بر آنک قوت هاضمه قوی است و کار خویش تمام می‌کند
لکن هموار ثفل ناطبیعی سخت بد باشد از بهر آنک نشان آن بود که تن می‌گدازد
بپیچ جزوی از ثفل عالی نیست از جزوی از گداز تن و بباید دانست که بهتر
ثفلی آنست که قوام او هموار و پیوسته باشد و بقوام انگبین بود و با سانی بیرون آید
و در بیرون آمدن مقعد را نسوزد و رنگ آن ثفل طبیعی به زردی گراید و سخت ناخوش
بوی نبود و بی بانگ نیز نباشد و با قراقر و بادها با کفک نباشد و بوقت آید و مقدار معتدل باشد

باب پنجم از
گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها

اندر رنگ ثفل بباید دانست که هر گاه که رنگ ثفل به زردی گراید و قوام ثفل معتدل بود و
سخت گنده نباشد ثفل طبیعی بود و نشان آن باشد که طعام نیک بگوارده است و هر گاه که سخت
زرد باشد نشان غلبه صفرا باشد و اگر این زردی ثفل در اول بیماری باشد نشان
آن باشد که بیماری از صفرا است و اگر در آخر بیماری باشد نشان پرداختن صفرا بود و
اندر هر گاه که ثفل سبز باشد یا رصاصی و رنگی تیره دارد و در طعامی خورده شود که ثفل
را بدان رنگ گرداند باشد نشان سردی احشا باشد و بیماری باشد که بسبب سبزی ثفل
فرود آمدن خلط زنگاری بود و یا معا و سپیدی ثفل نشان ناگواریدن طعام باشد و گاه
بود که سپیدی ثفل نشان سده باشد و از آن سده یرقان تولد کند و هر گاه که ثفل با ریم
سپید آمیخته باشد علامت سر کردن دبیله باشد و هر گاه که نخست ریم آید پس ثفل دلیل آن
باشد که دبیله اندر روده‌ها فرودین است و هر گاه که نخست ثفل آید وانگاه ریم آید دلیل
آن باشد که دبیله در امعاء زبرین است و هر گاه که با ثفل ریم آمیخته باشد و بیان انحصار بیخی
باشد و بسیار باشد که ثفل مردم تن درست همچون صدید یا همچون ریم باشد و سبب
آن ریاضت باشد و تن بدان پاک شود و سیاهی ثفل همچون سیاهی مرکب باشد
و در اول بیماری بد بود از بهر آنک نشان آنست که در جگر آفتی عظیم است و آن آفت باحراقی
عظیم باشد که اخلاط را که در جگر تولد کند بسوزد یا خلط سودائی که در جگر حاصل می‌شود
همچنانکه طعام در معده تباه شود و از آن خلطها عفونت تولد کند و بسیار باشد که سودا که

باب چهارم
از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها

اندر شناختن خشکی ثقل باید دانست کی اسباب خشکی ثقل است یکی حرکتها و قوت است
کی بسبب آن تحلیل بسیار افتد و اندامها لطیف شود بدانک ثقل سپید کند
تا بدان سبب ثقل خشک شود دوم بیماری ادرار البول سوم بیماری عرق کردن
چهارم حرارتی قوی کی در اندامها غذا اید باشد رطوبت را خشک کند پنجم خوردن
غذاها خشک ششم ضعیفی قوت دافعه و بماندن ثقل در اندامها چنانک در باب دوم
یاد کرده آمده است و هرگاه کی ثقل حیضی سخت و خشک باشد و بعضی نرم و سبب
آن صدیدی کم باشد کی از جگر بدو رسد و اندر آید و از غایت کرمی ... ایستد
بسوزاند یعنی کی چنان در رنگ تیره بود کی با ثقل آمیخته گردد و هرگاه کی قوام ثقل مختلف
بود نشان آن باشد کی طعام نکوا ... و بدین سبب است کی هواری قوام ثقل
طبیعی دلیل قوی است بر آنک قوت هاضمه قوی است و کار خویش تمام می کند لکن
هواری ثقل طبیعی دلیل قوی نیست بر آنک قوت هاضمه قوی است و کار خویش تمام می کند
لکن هواری ثقل ناطبیعی سخت بد باشد از بهر آنک نشان آن بود کی تن می کداخته
شود و هر جزوی از ثقل حالی دیگر دارد ... باید دانست کی قوام ثقل
ثقلی است کی قوام او ... پیوسته باشد بقوام انگبین بود و بساقی بیرون آید
و بیرون آمدن متقدم ... و رنگ آن ثقل حیضی بود کی گاه باید و سخت ...
... باشد یا فراز ... باشد و بوقت آمدن بمقدار ...

باب پنجم از
گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها رنگ

اندر رنگ ثقل باید دانست کی هرگاه کی رنگ ثقل زردی گراید و قوام ثقل معتدل بود و
سخت کنده باشد ثقل طبیعی بود و نشان آن باشد کی طعام نیک می کوارد و هرگاه کی سخت
زرد باشد نشان غلبه صفرا باشد و اگر این زردی ثقل در اول بیماری باشد نشان
آن باشد کی بیماری از صفرا است و اگر در آخر بیماری باشد نشان برداختن صفرا بود
اندر و هرگاه کی ثقل سبز باشد یا رصاصی و رنگی تیره دارد و رطوبت خرده بود کی ثقل
را بدان رنگ کرده باشد نشان سردی احشا باشد و بیماری باشد کی بسبب سبزی ثقل
فرود آمدن خلط زنگاری بود و با سیاهی و سپیدی ثقل نشان ناکواریدن طعام باشد و هرگاه
بود کی سپیدی ثقل نشان سده باشد و از آن سده زیان تولد کند و هرگاه کی ثقل با ریم
سپید آمیخته باشد علامت سرکردن دیله باشد و هرگاه کی نخست ریم آید پس ثقل دلیل آن
باشد کی دبیله اندر روده ها فرودی است و هرگاه کی نخست ثقل آید و انگاه ریم آید دلیل
آن باشد کی دبیله اندر روده های زبرین است و هرگاه کی با ثقل ریم آمیخته باشد و زیان ...
باشد و بسیار باشد کی ثقل در درست همچون صدید یا همچون ریم باشد و سبب
آن ریاضت ناکردن باشد و تن بدان پاک شود و سیاهی ثقل همچون سیاهی بد بود باشد
و در اول بیماری بدتر بود از بهر آنک نشان آنست کی در جگر آتشی عظیم است و آن آتش بحرارت
عظیم باشد کی اخلاط را کی در جگر تولد کند بسوزد یا خلط سودا یی کی در جگر هضم
همچنانک طعام در معده تباه شود و از آن خلطها بد تولد کند و بسیار باشد کی سودا کی

اندر جگر تولد کند هم اندر جگر بماند و تباه شود از بهر آنک جگر ضعیف باشد و از دفع
نتواند کردن یا سپرز ضعیف باشد و از جگر جذب نتواند کشیدن و تا این حال سبب
سیاهی ثقل گردد و رنگ آن همچون رنگ خون سیاه باشد کی اندر امعا فرود آید و عرق
سیان ثقل سودا یی و خون سیاه آن باشد کی خون فسرده باشد و سودا فسرده نشود و رنگ
او روشن باشد و سودا بر زمین افتد بر ترشی دهد و زمین را بر جوشد و هرگاه کی این
ثقل سودا یی در آخر بیماریها سودا یی باشد دلیل خیر بود از بهر آنک ماده پخته شده بود
و طبیعت آن را دفع می کند و هرگاه کی ثقل جمله سودا صرف باشد خطرناک بود از بهر آنک بیرون
آمدن سودا اصلی غایت سوختگی و نیست شدن رطوبت اصلی بود و بسیار باشد کی سبب
سیاهی ثقل طعامی و غذایی باشد کی مدتی تناول کرده بود و رنگ ثقل سیاه کردانیده بود
یا سبب سیاهی ثقل شرابی بود کی سودا دفع کند

باب ششم از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن
حالها و مرهم از ثقل سبز و سیاه باید دانست کی هرگاه کی طعام با انگبین خورده ثقل کی
بیرون آید سبز باشد همچون سرکین کاو و دلیلی بر نشان غلبه بادها کند و همچنین ثقل
سبک کی بر سر آب باز ایستد هم نشان غلبه بادها باشد و ثقل خداوند قولنج بادی همچنین بود

باب هفتم از گفتار ششم
از کتاب دوم اندر شناختن حالها و مرهم از بوی ثقل باید
دانست کی هرگاه کی بوی ثقل سخت ناخوش باشد و طعام کی خورده بود با کیزه و خوش بوی بود
باشد چیزی دیگر با آن خورده بود کی بوی ثقل را ناخوش کند چون انجدان و سیر

و غیر آن دلیل آن بود کی در تن وی خلطها عفن بسیار است و با ستفراغ حاجت دارد و هر
گاه کی بوی ثقل ترش بود دلیل سردی مزاج و غلبه بلغم ترش باشد در تن و بوی داند و الله اعلم

باب هشتم
از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن حالها و مرهم از کف ثقل

مرهم از کف ثقل باید دانست کی کف از دو چیز نشان دهد یکی از حرارتی عظیم
کی اخلاط را بجوشاند بر مثال آنک آتش دیگ را بجوشاند دوم از بادها کی در تن باشد و با
اخلاط آمیخته بود چنانک باد سخت کی دریا را موج دهد و دریا کف کند یا بر خیزد

باب نهم از گفتار ششم از
کتاب دوم اندر شناختن حالها و مرهم از بیرون آمدن

ثقل با قراقر باید دانست کی هرگاه کی ثقل با باد بیرون آید دلیل آن بود کی بادی غلیظ
بادی است و هرگاه کی آواز باریک باشد همچون آواز دو دلیل آن بود کی باد با رطوبت تنک
آمیخته است و هرگاه کی جگر ها و نشده عصاره کیلوس بجذب کمتر کند ثقل بسیار و با شکم باری
باراز قوی بیرون آید و باشد کی قوت دافعه قوی باشد و ثقل را با باد دفع کند و در شکم بادی
نبود و هرگاه کی معده سرد باشد در وی هیچ باد تولد نکند از بهر آنک ممکن نیست کی بخار کی
حرارت نبود هیچ بخار تولد نکند و هرگاه کی معده سخت کرم باشد بخارها را لطیف کند و تحلیل
کند و بادها را بشکند و هرگاه کی حرارت با اندازه باشد رطوبت را تحلیل کند و بادها بر انگیزد
و از بهر آنک حرارت قوی باشد آن بخارها را لطیف نتواند کردن بدین سبب هرگاه کی مزاج
معده سخت کرم باشد و سرد تر باشد بادها تولد کند و هرگاه کی آن بادها با ثقل برآید بقراقر

اندر جگر تولد کند هم اندر جگر بماند و تباه شود از بهر آنک جگر ضعیف باشد و از دفع
نتواند کردن یا سپرز ضعیف باشد و آنرا از جگر جذب نتواند کشیدن و تا این حال سبب
سیاهی ثفل کردد و نشان آن چون ... سیاه باشد کی اندر احوال ... ایند
بیان ثفل سوداوی و رنج سیاه آن باشد کی خون فسرده باشد و سودا ... بود و ...
او دوش باشد و متعفن ... اندر ... سیاه کی این
ثفل سوداوی ... باشد و دلیل ... از بهر آنک ماده ...
طبیعت ... کند و نگاه کی ثفل ... باشد ... از بهر آنک ...
آمدن سودا اصلی غایت ... نیست شدن رطوبت اصلی ... بسیار باشد کی سبب
سیاهی ثفلها ... باشد کی ... ثفل سیاه کردد این بود

باب ششم از گفتار ششم از کتاب دوم
اندر شناختن حالها ... ثفل سفید و سیاه
بباید دانست کی هر گاه طعام بازانگیزد ... ثفل کی
بیرون آید ... باشد ... نشان ... باد ها کند ... ثفل
سبک کی ... باشد ... بادها باشد و ثفل ... باری ... بود

باب هفتم از گفتار ششم از کتاب دوم
اندر شناختن حالها ... اندر ... ثفل
بباید دانست کی هر گاه کی ... ثفل سخت ناخوش باشد و طعام کی خورده بود بالکل ... ناخوش ...
باشد ... آن ... ثفل ناخوش ... اخلاط و ...

و غیر آن دلیل آن بود کی در تن وی خلطها عفن بسیار است و با ستفراغ حاجت دارد و هر
گاه کی بوی ثفل ترش بود دلیل سردی مزاج و فضولی بلغم ترش باشد در تن وی والسلام

باب هشتم از گفتار ششم از کتاب دوم
اندر شناختن حالها ...

اندر ... ثفل بباید دانست کی کف اندر چیز نشان دهد یکی اندر احوال ... عظیم
کی اخلاط را بجوشانند و بتشانی آتش و دیک را بجوشاند و دوم از بادها کی در تن باشد و با
اخلاط آمیخته بود چنانک باد سخت کی دریا را موج دهد و اندریا کف کند ...

باب نهم از گفتار ششم از کتاب دوم
اندر شناختن حالها ثفل ... بیرون آمدن

ثفل با قراقر بباید دانست کی هر گاه کی ثفل با باد بیرون آید دلیل آن بود کی بادی غلیظ
بادی است و هر گاه کی آواز باریک باشد همچون آواز ... دلیل آن بود کی باد بار ... رقیق
آمیخته است و هر گاه کی جگر ها ... عصاره کیلوس جذب کمتر کند ثفل بسیار تر باشد ... کی
باواز قوی بیرون آید و باشد کی قوت دافعه قوی باشد و ثفل را با باد دفع کند و ... شکم بادی
نبود و هر گاه کی معده سرد باشد و در وی هیچ باد تولد نکند از بهر آنک ممکن نیست کی ... کی
حرارت نبود هیچ بخار تولد نکند و هر گاه کی معده سخت گرم باشد بخارها لطیف کند و تحلیل
کند و بادها را بشکند و هر گاه کی حرارت باندازه باشد رطوبت را تحلیل کند و بادها ... کند
و از بهر آنک حرارت قوی باشد آن بخارها را لطیف نتواند کردن بدین سبب هر گاه کی مزاج
معده سخت گرم باشد و سرد تر باشد بادها تولد کند و هر گاه کی آن بادها ... با ... نوع

باشد و هر گاه کی ... کلاید ... چون ... بیرون آید دلیل آن بود کی سبب
تولد بادها حرارت ضعیف و رطوبت بسیار و غلیظ است و هر گاه کی آواز صافی بیرون آید دلیل
آن بود کی روده ها از رطوبت خالی است و ثفل خشک است و هر گاه کی آواز همچون آواز دف باشد
دلیل آن بود کی بادی غلیظ است یا رطوبتی رقیق ... و هر گاه کی باد اندر شکم بماند و شکم
باد ... و هر گاه کی ... قراقر کند کی آواز قراقر باریک باشد دلیل آن بود کی باد ... و
غلیظ نیست و هر گاه کی قراقر غلیظ باشد دلیل آن بود کی باد غلیظ است و هر گاه کی آواز با
... بود دلیل آن بود کی باد ... غلیظ است و با رطوبت است و هر گاه کی آواز با ...
باشد ... دلیل آن باشد کی ثفل با رطوبتها است

باب دهم از گفتار ششم از کتاب دوم
اندر شناختن حالها ... اندر ... ثفل

بباید دانست کی هر گاه کی ثفل ... باشد
... بسیار ... دلیل کند ... اصلی باشد و ثفل ... دلیل کند ... بیه
باشد ... دلیل کند ... اصلی بود ... ثفل از ... و
... کی از جهت طعام و شراب است یا اگر از جهت طعام و شراب آن
... بود سبب آن ... کی ثفل ... باشد دلیل آن بود کی در تن
اخلاط ... دلیل آن بود کی در تن اخلاط ... است و ... حالت دلیلی کند
... بیماری ... بیماریها ... مرکب ...

باب یازدهم از گفتار ششم از کتاب دوم
اندر ... طبع ... بباید دانست کی بقراط ... کی من کان بطنه فی شبابه

لینا فانه اذا شاخ یبس بطنه و من کان فی شبابه یابس البطن فانه اذا شاخ کان بطنه ...
قول او اینست کی ما بیان همی کنیم هر کرا اندر جوانی طبع نرم باشد اندر پیری خشک شود
و هر کرا اندر جوانی طبع خشک باشد اندر پیری نرم شود و تحقیق آن بر سبیل ... است
کی جوانی ضد پیری است و همه حالها جوان اندر پیری برخلاف آن شود کی اندر جوانی ...
آن بوده باشد و حال تری و خشکی طبع هم برین قیاس باشد اما بر سبیل تفصیل بباید
دانست کی سبب خشکی طبع آنست کی عصاره کیلوس از معده بجگر کمتر آید و اسباب کمتر آمدن
و سبب نرم شدن طبع پیر بس از آنک در جوانی خشک بوده باشد آنست کی عصاره کیلوس
از معده بجگر کمتر آید و اسباب کمتر آمدن او چهار است یکی قوت شهوت طعام کی ان سرد
معده تولد کند چنانک در جایگاه خویش یاد کرده آید و چون شهوت طعام قوی باشد و ...
طعام خوردن از آن خورده شود کی تن را بدان حاجت باشد و چون تن را از حاجت ... خورده
شود جگر را از غذا ... نکشد و چون جگر از ... نکشد از آن چاره باشد کی ...
بر روده نهمی آید و هر گاه کی این حال پیوسته کرد طبع نرم شود و سبب دوم آنک کیلوس
... جگر ... حاجت اندر کشیدن کیلوس بر روده ... آید بدو سبب یکی سردی
جگر از بهر آنک جگر بسبب سوء المزاج ضعیف شود ... حاجت او کیلوس جذب نتواند کرد
... جذب کند و در روده ... کند و دوم بسیاری ... تا ... اندر معده دفع کند آن
کیلوس را ... جگر ... حاجت او دی جذب کند سبب سیم ضعیفی قوت ...
است و سبب این ضعیفی ... باشد سبب چهارم قوت دفع دافعه ... معده ...
طبع نرم بوده باشد و سبب ... او قوت شهوت طعام بود ... است کی از سردی ...

باشد و هر گاه کی فرو شدی کند و یا بادی بوذن تنفیر بیرون آید دلیل آن بوذ کی سبب

تولد باد ها حرارت ضعیف و رطوبت بسیار غلیظ است و هر گاه کی آواز صافی بیرون آید دلیل

آن بوذ کی معده از رطوبت خالی است و ثقل خشک است و هر گاه کی آواذ همچون آواز مذه باشد

دلیل آن بوذ کی بادی غلیظ است یا رطوبتی رقیق و اندک و هر گاه کی باد اندر شکم بماند و شکم

بانگ کند و هر گاه کی بعد قراقر کند کی آواز قراقر باشد دلیل آن بوذ کی باد و ریاح بازگشت

و غلیظ نیست و هر گاه کی قراقر غلیظ باشد دلیل آن بوذ کی باد غلیظ است و هر گاه کی آواز با

بقیه بوذ دلیل آن بوذ کی باد و ریاح غلیظ است و با رطوبت است و هر گاه کی آواز با بقیه

باشد و گران بوذ دلیل آن باشد کی ثقل با رطوبت است

باب دهم از گفتار ششم از کتاب دوم اندر شناختن

حالها و علتهای امعا و قولنج و غیر آن بیاید دانست کی هر گاه کی ثقل چرب باشد

و چرب بسیار بیرون آید دلیل گداختن اندامها اصلی باشد و شکل ثقل چون دلیل گداختن پیه

باشد و هر گاه کی گداختن اندامها اصلی بوذ و فی الجمله بیاید کردن تا حالها ثقل از رنگ و بوی

و قوام حرارت و رطوبت و باد و با کی از جهت طعام و شرابها است یا از جهت طعام و شراب آن

دو دو بوذ سبب آن روشن بوذ و هر گاه کی ثقل رنگها گوناگون باشد دلیل آن بوذ کی در تن

اخلاط گوناگون است و دلیل آن بوذ کی در تن اخلاط متغیر است و ترکیب و آن حالت و بیماری کند و

دراز بیماری اندر بیماریها ترکیب و عسر بوذ

باب یازدهم از گفتار ششم از کتاب دوم اندر

شرح و معرفت طعام و شراب بیاید دانست کی بقراط میگوید من کان بطنه فی شبابه

لینا فانه اذا شاخ یبس بطنه و من کان فی شبابه یابس البطن فانه اذا شاخ کان بطنه لینا تفسیر

قول او اینست کی ما بیان می کنیم هر کرا اندر جوانی طبع نرم باشد اندر پیری خشک شود

و هر کرا اندر جوانی طبع خشک باشد اندر پیری نرم شود و تحقیق آن بر سبیل جمله آنست

کی جوانی ضد پیری است و حالها جوانی اندر پیری برخلاف آن شود کی اندر جوانی بر حال

آن بوذه باشد و حال نرمی و خشکی طبع هم برین قیاس باشد اما بر سبیل تفصیل بیاید

دانست کی سبب خشکی طبع آنست کی عصاره کیلوس از معده بجگر کمتر آید و اسباب کمتر آمدن

و سبب نرم شدن طبع پیری آنست و جوانی خشک بوذه باشد آنست کی عصاره کیلوس

از معده او بجگر کمتر آید و اسباب کمتر آمدن او چهار است یکی قوت شهوت طعام کی از گرمی

معده تولد کند چنانچ در جایگاه خویش یاذ کرده آید و چون شهوت طعام قوی باشد بذان سبب

طعام خوردن از آن خورده شود کی تن را بذان حاجت باشد و چون خوردن از حاجت خورده

شود جگر از غذا خویشتن نکشد و چون جگر از غذا خویشتن نکشد از آن چاره نباشد کی غذا

بر روده فرو آید و هر گاه کی این حال پیوسته گردد طبع نرم شود و سبب دوم آنکه کیلوس

فرو در آید جگر مقدار حاجت از وی کشیده گردد بر روده فرو آید و سبب سیم گرمی

جگر از آنک جگر بسبب سوء المزاج ضعیف شود و قدر حاجت او کیلوس جذب نتواند کردن

و آنچ جذب کند مدد روده نکند و دوم بسیاری تولد صفرا اندر معده و دفع کردن آن

کیلوس را فرو تر از آنک جگر بقدر حاجت از وی جذب کند سبب سیم ضعیفی قوت ماسکه

است و سبب این ضعیفی تری احشا باشد و سبب چهارم قوت دفع دافعه بین هر کرا در جوانی

طبع نرم بوذه باشد و سبب نرمی او قوت شهوت طعام بوذه است کی از گرمی معده

تولد کند چون پیر شود گرمی معده زیادت شود بذان حد برسد کی شهوت طعام

باطل شود و خوردن بیاموزد باجابت تن او کمتر شود و قوت طبیعت عصاره کیلوس را

بقدر حاجت از جگر معده آرد و بکار برد بدین سبب ثقل کمتر ماند و طبع او خشک شود

و هر کرا بسبب بسیاری تولد صفرا و فرو آمدن آن بمعده و دفع کردن کیلوس را فرو

تر از آنک جگر از جذب کند طبع نرم باشد چون پیر شود حال آن بعضی گردد از بهر آنک

در پیری تولد صفرا کمتر باشد و هر کرا طبع بسبب ضعیفی قوت ماسکه نرم باشد بکرد

آنکه با آن رطوبت کی طبع او را نرم داشت سرد یار بوذه است چون در حال پیری هم گرمی

زیادت شود ماسکه او هم بذان ضعف بماند از بهر آنک هر گاه کی مزاج و رطوبی با فراط

شود ضعف مستولی کرده در افعال قوتها باطل کند و اگر معده او میل بگرمی داشته

است چون پیر شود ماسکه او قوی کرد از بهر آنک مزاج معده در اصل تر بوذه است

اگر تر بوذی ماسکه ضعیف نبوذی و در پیری اگرچه حرارت کمتر باشد و مزاج او تر

سردی با فراط نشیند لکن معتدل شد از بهر آنک میل بگرمی داشته است و چون مزاج معتدل

گردد افعال قوتها تمامتر آید و هر کرا در طبع بسبب قوت دفع دافعه باشد و چون پیر شود

و قوتها الحق ضعیف تر شده دافعه نیز دفع کمتر از آن تواند کرد بدین اسباب معلوم شد

کی هر کرا در جوانی طبع نرم بوذه باشد اندر پیری طبع خشک شود و حال طبع کی در جوانی

خشک بوذه باشد اندر پیری نرم شود برخلاف این بوذ از بهر آنک سبب نرم گشتن

طبع کی خشک بوذه باشد آنست کی عصاره کیلوس از معده بجگر بیشتر آید و اسباب

بسیار آمدن چهار است برضد آن چهار دیگر است کی اسباب کمتر آمدن آنست از بهر آنک

این چهار سبب کی اسباب بسیار آمدن است یکی نقصان شهوت طعام است کی از گرمی

معده تولد میکند و در نقصان شهوت کی پیدا باشد با آن یار شود بدان سبب اندر تر

از آنک مقدار حاجت خورده شود پیر شوند آن پس راستین نباشد لکن مانند با نیکی

باشد چنانک کسی ضعیف کاری میکند آن کار تمام ناکرده ماند و شود پس از آن شدن

از غذا چیزی پس چیزی از جذب جگر زیادت نیابد بدین سبب طبع خشک شود و بین

در جوانی معده گرم صفرا بیشتر تولد کند و صفرا کیلوس را زود دفع کند چنانک یاد کرده آمد

و اندر حال پیری چندان تولد صفرا نباشد کی کیلوس را زود دفع کند و سبب دوم آنکه

جگر عصاره کیلوس را بسیار تر جذب کند و تری چندان نماند کی با حالها فرو نماند و بدین سبب

طبع خشک شود و سبب سوم آنک هر گاه کی مزاج معده جوان خشک باشد و سردی در

پیشتر حالها هم خشکی باشد و سبب سردی معده اندر جوانی شهوت طعام بیشتر باشد

چنانچ معلوم است و حال ارچنان باشد کی نخست یاد کرده آمد است چون پیر شود ممکن

باشد کی هم بر آن حال بماند و ممکن بوذ کی سردی با فراط شود و قوت جاذبه جگر ضعیف تر گردد

بذان سبب طبع نرم شود و سبب چهارم ضعف از قوت دافعه است از بهر آنک در پیری

قوتها ضعیف تر گردد

گفتار هفتم اندر یاد کردن حالها و علتهای مثانه

اندر شناختن عرق و این گفتار پنج باب است

باب نخستین از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن

آنک عرق چیست و از چه تولد کند بیاید دانست کی غذا در رگها باد بلک نتواند گذشت

و با اندامها نتواند رسید مگر بصحبت لطیفی آب و لطیفی صفرا کی از آن تولد کند و صفرا بقوت

تولد کند چون پیر شود سردی معده زیادت شود بدان حد رسد که شهوت طعام
باطل شود نخوردن بیاسد باجابت تن او کمتر شود و قوت طبیعت عصارهٔ کیلوس را
بنده حاجت از جگر معده اندر و بکار بود بدین سبب ثفل کمتر ماند و طبع او خشک شود
و دیگر را بسبب بسیاری تولد صفرا و فرود آمدن آن بمعده و دفع کردن کیلوس را زود
تا آنک جگر از او جذب کند طبع نرم باشد چون پیر شود حال آن بضد آن گردد از بهر آنک
در پیری تولد صفرا کمتر باشد و در کرا طبع بسبب ضعیفی قوت ماسکه نرم باشد بکر نزد
اگر با آن رطوبت که طبع او را نرم داشت سردی پیری بدو رسد چون در حال پیری
زیادت شود ماسکه او هم بدان ضعف بماند از بهر آنک هر گاه که مزاج و رطوبی با فراط
شود و ضعف مستولی کرده بود افعال قوتها باطل کرده بود و اگر معده او میل بگرمی داشته
است چون پیر شود ماسکه او قوی گردد از بهر آنک مزاج منضج و اصلاح پذیرفته است
اگر بجوانی ماسکه ضعیف بوده باشد در پیری اگر چه حرارت کمتر باشد مزاج او
مرطوبی با فراط نگشته لیکن معتدل شده از بهر آنک میل بگرمی داشته است و چون مزاج معتدل
گردد افعال قوتها تمام تمام پذیرد و هر کرا نرمی طبع بسبب قوت دفع دافعه باشد و چون پیر شود
در قوتها جملگی ضعیف شود دافعه نیز ضعیف گردد از آنک تواند کرد و چون این اسباب معلوم شد
شد که هر که اندر جوانی طبع نرم بوده باشد اندر پیری طبع خشک شود و حال طبیعی که اندر جوانی
خشک بوده باشد اندر پیری نرم شود بخلاف این بود از بهر آنک سبب نرم گشتن
طبع که خشک بوده باشد آنست که عصارهٔ کیلوس از معده بجگر بیشتر آید و اسباب
بسیار آمدن بسیارست بس چندان چهار دیگرست که اسباب کمتر آمدن نیست از بهر آنک

این چهار سبب که اسباب بسیار آمدن است یکی نقصان شهوت طعام است که از گرمی
معده تولد کند و در نقصان شهوت که پیدا باشد با آن یار شود بدان سبب نقصان
از آنک مقدار حاجت خورده شود پیر شوند که آن پیرا استین نباشد لکن مانند با آنکه
باشد چنانک کسی ضعیف کاری که کند آن کار تمام ناکرده مانده شود پس از آن مقدار
از غذا چیزی بس چیزی از جذب جگر زیادت نیابد بدین سبب طبع خشک شود دوم
در جوانی معده گرم صفرا بیشتر تولد کند و صفرا کیلوس را زود دفع کند چنانک یاد کرده آمد
و اندر حال پیری چندان تولد صفرا باشد که کیلوس را زود دفع کند و سبب دوم آنک
جگر عصارهٔ کیلوس را بسیار تجذب کند و تری چندان نماند که با ثفل فرود آید بدین سبب
طبع خشک شود و سبب سوم آنک هر کاه که مزاج معده جوان خشک باشد و سردی در
پیشتر حالها مع خشکی باشد و سبب سردی معده اندر جوانی شهوت طعام بیشتر باشد
چنانک معلوم است و حال او چنان باشد که نخست یاد کرده آمدست چون پیر شود ممکن
باشد که هم بر آن حال بماند و ممکن بود که سردی با فراط شود و قوت جاذبه جگر ضعیفتر گردد
بدان سبب طبع نرم شود و سبب چهارم ضعف از قوت دافعه است از بهر آنک در پیری
همه قوتها ضعیفتر گردد

گفتار هفتم اندر یاد کردن حالهای تن مردم از شناختن عرق و این گفتار پنج بابست

باب نخستین از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن عرق چیست و از چه تولد کند

بباید دانست که غذا در رگها با دیگر تراوید گذشت
و با اندامها نتواند رسید مگر بصحبت لطیف آب و لطیف صفرا که از آن روان کند و صفرا بقوت

تیزی و گرمی آنرا بگذراند و چون غذا باندامها رسد بیشتری از آب باز گردد و بگذرد و ها
بدل با ز آید و اندکی با غذا بماند و باری از رگها بیرون تراود و با اندامها پیوندد و آنچه
غذا صرف باشد در اندامها فرا ید و آنچه آب باشد لطیف بخار گردد و بتحلیل از مسام خرج شود
و از آنجا توان دید و لطیف با فضلی که آنجا باشد بیامیزد و بعرق بیرون آید بدین سبب
است که هر تنی که در وی خلطی عفونی باشد و عرق او بوی دهد آن خلط و هر لطیفی که
از فضله غلیظتر باشد یا دخانی باشد تری آب آنرا کشف کند بصحبت آن مسام بیرون
آید و بر ظاهر پوست بماند و آن شوخ باشد که بر تن مردم پدید آید از بهر آن گفته اند که
عرق از حال خون و هضم غذا و فضلها که در اندام بود خبر دهد و نشانها حال تن از عرق
از هشت حال جویند یکی از بسیاری و اندکی و یکی از رنگ و یکی از طعم و یکی از بوی و یکی
از قوام و یکی از گرمی و سردی و یکی از وقت بیرون آمدن و یکی از حال بیماری تا از پس
آن راحت بیند یا نه

باب دوم از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن حالهای تن مردم از بسیاری و اندکی عرق

بباید دانست که اسباب بسیاری عرق
پنج است یکی بسیاری رطوبت دوم رقیقی آن سوم گشادگی مسام چهارم قوت دفع دافعه
پنجم ضعیفی قوت ماسکه فی الجمله چون عرق بسیار آید قوت را ضعیف کند لکن بسیاری عرق
کار دفع قوت دافعه باشد که فضلها که تن را بدان حاجت نیست و بعد از آن دفع آن باشد
دفع شده باشد و آنچه سبب بسیاری آن ضعیفی قوت ماسکه باشد سخت بد باشد
از بهر آنک ماسکه فضلها که از تن مستغنی باشد نگاه دارد لکن نگاه داشتن عزیزی

و اندر وقت بیان آنچه از دفع قوت دافعه بود و آنچه از ضعف ماسکه بود
از دفع دافعه باشد از پس امتلا بود و نافع باشد و بحران بیماری
اندر بیماری آید در بحران باشد و بیماری از پس آن راحت یابد و آنچه از ضعف ماسکه
و اندر وی امتلا باشد و هر گاه که تن درست عرق بسیار کند
عرق را جنب کند نشان آن بود که غذا منفعت از آن
نشان آن بود که در تن فضل بسیارست و باستفراغ حاجت
را باسهال یا بادرار البول یا باسهال و یکی از انواع استفراغها سخت بد باشد
اسباب اندک آمدن عرق چهارست یکی اندکی رطوبت دوم غلیظی یا خامی ماده سوم
چهارم ضعیفی قوت دافعه و اندکی عرق با علامتها امتلا بد باشد خاصه آنچه سبب ضعیفی
قوت دافعه یا غلیظی و خامی ماده باشد و هر گاه که عرق و پیوسته
نشان آن باشد که قوت حیوانی ضعیفست ضعیف خواهد شد
باشد سخت بد بود و نشان باشد و اسباب
است یکی دفع قوت دافعه چنانک عرق بحرانی باشد
ریاضت بود سوم هوای گرم چنانک در تابستان باشد عرق
پنج است یکی گداز اندامها دوم ضعف قوت ماسکه سوم ریاضت
با فراط پنجم ضعیفی بیماری عرقی بسیار
اسباب را اسباب عرق ناطبیعی از بهر آن گفتند که
از افراط امتلا بود ناطبیعی باشد از بهر آنک دفع دافعه باشد

تیزی و گرمی آنرا بگذارند و چون غذا باندامها رسد بیشتری از آب باز گردد و بکرده‌ها
بمثانه آید و اندکی با غذا بهمه اندامها باری اندرکها بیرون تراید و باندامها پیوندد و آنچ
غذا صرف باشد و اندامها فرا پذیرد و آنچ آب باشد لطیفی بخار کردد و بتحلیل از مسام خرج شود
و از اندامها مرد و طبیعی با فضله کی انجا باشد بیامیزد و بعرق بیرون آید و بدین سبب
است کی بوقتی کی در وی خلطی بدی باشد عرق او بوی و مزهٔ آن خلط دهد و بحیی بکر
از فضله لطیف‌تر باشد یا بخاری باشد تری آب آنرا لطیف کند و بصحبت آن از مسام بیرون
آید و بدینجا مدروست بماند و آن شرح باشد کی بدن مردم بدین آید از بهر آن گفته اند کی
عرق از ... الحرکت و هضم غذا و فضلها کی ... اندام بود خبر دهد و نشانها حال تن از عرق
از ... حال بجویند یکی از بسیاری و اندکی و یکی از رنگ و یکی از طعم و یکی از بوی و یکی
از قوام و یکی از گرمی و سردی و یکی از وقت بیرون آمدن و یکی از حال بیماری تا از پس
آن راحت بیند یا نه باب

دوم از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن

حالهای تن مردم از بسیاری و اندکی عرق بباید دانست کی اسباب بسیاری عرق
پنج است یکی بسیاری رطوبت دوم رقیقی آن سوم گشادگی مسام چهارم قوت دافعه
پنجم ضعیفی قوت ماسکه ... چون عرق بسیار آید و قوت را ضعیف کند ... بسیاری عرق
... قوت دافعه باشد کی ... حاجت نیست ... آن ...
... باشد ... سبب بسیاری آن ضعیفی قوت ماسکه باشد سخت بد باشد
از بهر آنک ماسکه ... کی ... سستی ... نگاه ... طبیعی ...

داند و فرق میان آنچ از دفع قوت دافعه بود و آنچ از ضعف ماسکه بود آنست کی آنچ
از دفع دافعه باشد از پس امتلا بود و نافع باشد چه در وقتی و چه در بیماری خاصه آنچ
اندر بیماری آید روز بحران باشد و بیمار از پس آن راحت یابد و آنچ از ضعف ماسکه بود نه
اندر امتلا باشد و هرگاه کی تن درست عرق بسیار کند و سببی ظاهر نباشد کی بسیاری
عرق واجب کند نشان آن بود کی غذا افزون از آن می خورد کی تن او برتابد و هرگاه کی چندین
نمی خورد نشان آن بود کی در تن فضله بسیارست و باستفراغ حاجتست و بسیاری عرق
و اسهال یا با درار البول یا با سهال دیکها ناراع استفراغها سخت بد باشد و اسباب
اندک آمدن عرق چهارست یکی اندکی رطوبت دوم غلیظی یا خامی ماده سوم بستگی مسام
چهارم ضعیفی قوت دافعه و اندکی عرق با علامتهای امتلا بد باشد خاصه آنچ سبب آن ضعیفی
قوت دافعه یا غلیظی و خامی ماده باشد و هرگاه کی عرق خرد از سر و سینه دکردن بیاید
نشان آن باشد کی قوت حیوانی ضعیفست یا ضعیف خواهد شد خاصه اگر عرق سرد
باشد سخت بد بود و نشان نومیدی باشد خاصه در بیماری حاره و اسباب عرق طبیعی
است یکی دفع قوت دافعه چنانک عرق بحرانی باشد در روز بحران دوم حرکت چنانک وقت
ریاضت بود سوم هوا گرم چنانک در تابستان و در گرمابه باشد و اسباب عرق ناطبیعی
پنج است یکی گداز تن اندامها دوم ضعف قوت ماسکه سوم ریاضت قوی چهارم گرما
یا افراط پنجم نشان ضعیفی بیماری و این عرقی بسیار بود کی نه در روز بحران آید و این
اسباب را اسباب عرق ناطبیعی از بهر آن گفتند کی این همه نه طبیعی‌اند و طبیعی را اخرج کنند
و آنچ از افراط امتلا بود هم ناطبیعی باشد از بهر آنک نه از قوت دفع دافعه باشد لکن

از عاجزی و گران باری قوت بود کی آن بار را نمی تواند کشیدن و نمی تواند برانیدن
و آنچ اندر روز بحران بود همچنین باشد و بباید دانست کی چون از بعضی اندامها
عرق بیشتر آید و از بعضی کمتر نشان آن باشد کی ماده بیماری اندر آن آید دانست
کی عرق اندروی بیشتر آید یا در اندام بیشترست از بهر آنک برانیدن فضله آن موضع
ماده تواند بود و چون ماده در همه تن باشد عرق از همه تن آید و بدین سبب است
کی عرق سرد از سر و گردن و سینه آید نشان بدحالی باشد از بهر آنک نشان آنست
کی ماده بسیارست و خام است و هم دقیق است و هم در سرست و طبیعت از برانیدن
آن عاجز گشته است تا این چیز معلوم کند باب

سوم از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن

حالهای تن مردم از رنگ و بوی و طعم عرق بباید دانست کی عرق زرد
نشان غلبه صفرا بود و عرق سپید نشان بلغم و عرق شورگن و سیاه نشان سودا
باشد و هرگاه کی قوت ماسکه ضعیف باشد عرق همچون خونابه باشد و هرگاه
کی خون سخت بد باشد و غذا تن را نشاید و اندامها آنرا قبول نکند عرق خون باشد
و ترشی بوی عرق نشان ترشی بلغم بود و تیزی بوی آن نشان صفرا کند و عرق نشان
عفونت اخلاط باشد و تلخی نشان صفرا باب

چهارم از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن

حالهای تن مردم از گرمی و سردی عرق بباید دانست کی عرق سرد در بیماری حاده نشان
آن باشد کی در تن رطوبت خام بسیارست و از خامی و بسیاری بدان حدست

کی حرارت غریزی و حرارت تب او را نمی تواند برانیدن و در وی نکاه (؟) ... باید
با چنین رطوبتی پخته شود و بیماری حاده مهلت ندهند قوت را ... و ... ضعیف
کند کی ماده بدین خامی پخته شود و اندر بیماری آهسته ممکن باشد کی مهلت ...
طبیعت او را بپزاند بدین سبب عرق سرد در بیماری حاده بتر از آن باشد کی ...
آهسته و عرق گرم در بیماری بیماریها امیدوارتر باشد و با سلامت ...
بود والله اعلم باب

... از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن ...

حالهای تن مردم از قوام عرق بباید دانست کی عرق آمدن رقیق و تنک در بیماری نشان
سبکی و رقیقی ماده باشد همچنین عرق لزج و غلیظ نشان لزوجت و غلیظی آن ...
و نشان درازی بیماری از بهر آنک روزگار دراز باید تا طبیعت بر ماده ...
غالب شود و پخته گرداند

گفتار هشتم

کی بشرح ... این گفتار شش باب است باب

نخستین از گفتار هشتم از کتاب دوم

اندر حال نبض و چگونگی آن بباید دانست کی حالها تن مردم را ...
از هشت وجه توان شناخت یکی بسیاری و اندکی نبض دوم ... سوم ...
نبض چهارم بوی نبض پنجم طعم نبض ششم زمان بیرون آمدن نبض هفتم ...
از جهت رنگ نبض هشتم از وقت بیرون آمدن نبض باب

دوم از گفتار هشتم از کتاب دوم

از عاجزی و گرانباری قوت بوذ کی آن بار را نمی تواند کشیدن و نمی تواند برانیدن
و آنچه از تن ... بحران بوذ همچنین باشد و بباید دانست کی چون از بعضی اندامها
عرق بیشتر آید دلیل آن بوذ بیشتر نشان آن باشد کی ماده بیماری اندران اندام است
کی عرق از وی همی آید یا در آن اندام بیشتر است از جهت آنکه بر آمدن فضلات از موضع
ماده ... بوذ و چون ماده در همه تن باشد عرق از همه تن آید و بدین سبب است
کی عرق سرد از ... و سینه آید نشان بدحالی باشد از جهت آنکه نشان آنست
کی ماده بسیار است و خام است و هم دقیق است و هم ... است و طبیعت از براندن
آن عاجز گشته است تا این جمله معلوم کند

باب سوم از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن

حالهای تن مردم از رنگ و بوی و طعم عرق بباید دانست کی عرق زرد
نشان غلبه صفرا بوذ و عرق سپید نشان بلغم و عرق سرخ ... و سیاه نشان سودا
باشد و ... کی قوت ... ضعیف باشد و عرق همچون خونابه باشد ...
کی خون ... بوذ باشد ... انداما ... نکند و عرق خون باشد
... عرق نشان ترشی بلغم بوذ و تیزی ... آن نشان صفرا ... عرق نشان
... باشد و تلخی نشان صفرا

باب چهارم از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن

حالها ... بباید دانست کی عرق سرد در تبها حادّه نشان
آن باشد کی ... رطوبت خام بسیار است و از خامی و بسیاری بدان ...

کی حرارت غریزی و حرارت تب اندازه نمی تواند بر انگیختن و دو نگاه در از باید
با چنین رطوبتی پخته شود و تبها حادّه مهلت ندهند و قوت ... در ازان ضعیف
کند کی ماده بدین خامی پخته شود و اندر تبها آهسته ممکن باشد کی مهلت دهند
با طبیعت ... بدین سبب عرق سرد در تبها حادّه بتر از آن باشد کی در تبها
آهسته و عرق گرم در تبها ... امیدوارتر باشد و با سلامت ... عرق گرم
بوذ و الله اعلم

باب پنجم از گفتار هفتم از کتاب دوم اندر شناختن حالهای

تن مردم از قوام عرق بباید دانست کی عرق آمدن رقیق و تنک در بیماری نشان
تنکی و رقیقی ماده باشد و همچنین عرق لزج و غلیظ نشان لزوجت و غلیظی ماده باشد
و نشان درازی بیماری از جهت آنک روزگار دراز باید تا طبیعت بر ماده غلیظ و لزج
غالب شود و پخته کرداند

گفتار هشتم

اندر یاد کردن رطوبتها کی بسبب ... برآید و این گفتار شش باب است

باب نخستین از گفتار هشتم از کتاب دوم

اندر حالها از احوال نفث و چگونگی آن بباید دانست کی حالهای تن مردم از حال نفث
از هشت وجه توان شناخت یکی بسیاری و اندکی نفث دوم رنگ نفث سوم قوام
نفث چهارم بوی نفث پنجم طعم نفث ششم برآمدن بدشواری یا باسانی هفتم
از حجم و شکل نفث هشتم از وقت برآمدن نفث

باب دوم از گفتار هشتم از کتاب دوم اندر شناختن

حال مردم از اندکی و بسیاری نفث بباید دانست کی طبیبان ... کی بیان نفثها
کنند بعلامتها سرمای و گرمی کنند و اصطلاح طبیبان نخست بباید دانست کی نفث
رطوبتی را گویند کی در نزله و علت ذات الریه و ذات الجنب بسعال برآید و آنچ خام برآید
از ابتدای بیماری گویند اما بسیاری نفث نشان پختن ماده بوذ و بنهایت رسیدن
بیماری یعنی تمام شدن بیماری و اندکی نشان خامی باشد لکن خون نفث اندک
می باشد نشان آن بوذ کی طبیعت آغاز برانیدن علت کرده است و بیماری از ابتدا
درگذشته و هنوز ... و طبیبان این وقت را ... گویند و نفث
با اعتدال نشان آن بوذ کی ماده پخته است و نابوذن نفث خامی ماده ... باشد

باب سوم از گفتار هشتم از کتاب دوم

اندر شناختن حال تن مردم از رنگهای نفث

بباید دانست کی سپیدی نفث یا نشان خامی باشد یا نشان آن باشد کی
ماده نزله بلغمی است و فرق آنست کی خام در اول بیماری باشد و بدشواری نفث
برآید و دیگر ... نشان آن باشد کی در وقت نضج بوذ و بزودی و آسانی برآید و آن
برآمدن نفث بیمار راحت و سکون می یابد و برآمدن نفث سرخ دلیل غلبه
خون باشد یا نشان آن باشد کی رگی شکافته شده است و از جمله رگها یا رگی باشد
کی در حوالی حنجره است یا رگی باشد کی در حوالی حلق است یا رگی باشد کی بشش
و آلتهای دم زدن تعلق دارد و همچنین اندکی سپیدی ... دلیل بیماری سل کند
... و همچنین نفث زرد دلیل بر آن کند کی ماده ... صفرایی بوذه است

... نفث زرد ... آید و همچنین نفث سبز یا نشان سوختگی ماده باشد
... غایت سردی و باطل شدن حرارت غریزی و نفث سیاه ... نشان ...
و طبیبان ... کی بیان این نفث و آن نفث کنند بعلامتها گرمی و سردی ...
شده است

باب چهارم از گفتار هشتم از کتاب دوم اندر ...

... از بوی و طعم نفث بباید دانست کی نفث گنده نشان عفونت باشد ...
بوی ناخوش ... عفونت ... بوذ و شیرینی نفث یا نشان غلبه خون باشد یا نشان
بلغمی باشد ... بطبع خویش ... بیان ... بوذ ... نفث
نشان بلغم ... بوذ و نفث شور نشان آن باشد کی حرارت در رطوبت ...
است و ... رطوبت غالب است و همچنین نفث ...
نشان غایت حرارت باشد و ترشی نفث نشان آن باشد کی حرارت کم ...
... طعم نفث نشان عفونت بوذ

باب پنجم از گفتار هشتم از کتاب دوم

اندر ... قوام و شکل نفث بباید دانست کی ... نفث
خامی ماده بوذ لکن نشان آغاز نضج و نفث غلیظ نشان خامی ماده ...
باشد کی ... بوذن یعنی ... نفث ... بیان ...
نضج تمام باشد و نفث ... نشان آن باشد کی ماده غلیظ ...
... عظیم ... کتاب ... گویند نفث ...

حال مردم از رنگهای نفث باید دانست کی طبیبان فرقی کی میان نفثها
کنند بعلامتها مرضها کنند و اصطلاح طبیبان نخست باید دانست کی نفث
نضج ناکرده کی در نزله و علت ذات الریه و ذات الجنب بسعال برآید نفث خام باید
از ابتدای بیماری کی ... نفث نشان نخستین ماده بود و بنهایت رسیدن
بیماری یعنی تمام شدن بیماری و اندکی نشان خامی باشد لیکن خون نیز اندک
باشد نشان آن بود کی طبیعت آغاز بزاییدن علت کرده است و بیماری از ابتدا
درگذشته است و هنوز اندر فزونست و طبیبان این وقت را تزاید گویند و نفث
باعتدال نشان آن بود کی ماده پخته است و نابودن نفث خامی ماده نیز [illegible]

باب سوم از گفتار هشتم از کتاب دوم اندر شناختن حال مردم از رنگها نفث

باید دانست کی سپیدی نفث یا نشان خامی باشد یا نشان آن باشد کی
ماده بلغمی است و فرق آنست کی خام در اول بیماری باشد و بدشخواری نفث
برآید و بعد نشان آن باشد کی در وقت نضج بود و بزودی و آسانی برآید و
برآمدن نفث بیمار را راحت و سکون بود باید و برآمدن نفث سرخ دلیل غلبه
خون باشد یا نشان آن باشد کی رگی شکافته شده است و از جمله رگها یا رگی
کی در حوالی حنجره است یا رگی باشد کی در حوالی حلق است یا رگی باشد کی در شش
و اینها [illegible] و همچنین اندکی سپید بود دلیل بیماری سل کند
و علاج [illegible] همچنین نفث زرد دلیل بر آن کند کی ماده تر صفرایی بوده است

و نفث زرد بر می آید و همچنین نفث سبز یا نشان سوختگی ماده باشد یا نشان
غایت سردی و باطل شدن حرارت غریزی و نفث سیاه و تیره نشان این دو باشد
و طبیبان فرقی کی میان این نفث و آن نفث کنند بعلامتها گرمی و سردی کنند چنانک
شده است

باب چهارم از گفتار هشتم از کتاب دوم اندر یاد کردن حال مردم از بوی و طعم نفث

باید دانست کی نفث گنده نشان عفونت باشد و آنچ
بوی ندارد از عفونت دور بود و شیرینی نفث یا نشان غلبه خون باشد یا نشان
بلغمی باشد معتدل بطبع خویش و فرق میان هر دو برنگ بود و بی طعمی نفث
نشان بلغم معتدل بود و نفث شور نشان آن باشد کی حرارت در رطوبت اثر کرده
است و هنوز رطوبت غالبست و همچنین نفث تیزکی از شوری درگذشته بود
نشان غایت حرارت باشد و ترشی نفث نشان آن باشد کی حرارت کمتر است و نا
خوشی طعم نفث نشان عفونت بود

باب پنجم از گفتار هشتم از کتاب دوم اندر شناختن حال مردم اندر قوام و شکل نفث

باید دانست کی نفث رقیق نشان
خامی ماده بود لیکن نشان آغاز نضج و نفث غلیظ نشان خامی ماده بود و نشان آن
باشد کی دیرتر خواهد بودن یعنی گفتن نفث معتدل میان رقیقی و غلیظی نشان
نضج تمام باشد و نفث گرد نشان آن باشد کی ماده غلیظ است و در قصبه شش
حرارتی عظیمست و بقراط اندر کتاب امدیمیا کی گوید نفث بصافی از کسی کی

دق راتب باشد نشان ذبول باشد یعنی کاهش تن و بسیار دیدم کی از پس
نفث کرد بیماری بسل بازگشت و همه گوید کی هرگاه کی با نفث کرد تب باشد اندک
مایه علامتی از علامتها اختلاط ذهن با آن یار باشد نیز اختلاط عقل پدید بود
والله اعلم

باب ششم از گفتار هشتم از کتاب دوم اندر شناختن حال مردم اندر دشخواری و آسانی برآمدن نفث

باید دانست کی هرگاه کی اندر
نزله و ذات الریه و ذات الجنب نفث نه دیر پدید آید و آسان تر برآید نشان سلامت
و قوت طبیعت و زود درگذشتن بیماری باشد و دیر و دشخواری نفث نشان خامی
و ضعیفی قوت و درازی بیماری باشد و بهترین نفثها سپید و پخته و هموار و معتدل
با قوام باشد و هیچ بوی ندارد و بی سعال سخت بآسانی برآید و از اول بیماری
بیش دور نباشد و بترین نفثها نفث خام و رقیق و ناهموار و با سعال بود و سخت
بدشخواری برآید و رنگ او سیاه یا کبود یا زرد یا سبز باشد و بوی ناخوش دارد

گفتار نهم اندر یاد کردن حالهای مردم در صحت و مرض و این گفتار سه جزو است

جزو نخستین اندر بیان سببهای عارضی و وجهی کلی و این جزو بیست و سه باب است

باب نخستین از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن اجناس سببها

باید دانست کی
اندر اول کتاب یاد کرده آمده است کی هر کاری را سببی است و سبب اندر

کتابهای طب چیزی را گویند کی نخست آن چیز باشد و از بودن آن [illegible]
مردم حالی از بد پدید آید و از جمله سببها سببهایی است کی هرگاه کی چنان باید کی
و چندان باشد کی باید و آن وقت باشد کی باید سبب تن درستی باشد [illegible]
کی بر خلاف این بود سبب بیماری گردد و این سببها شش جنس است [illegible]
ضرورت است و مردم بی آن نتواند بودن و طبیبان این را الاسباب الستة [illegible]
گویند یکی هوا است و یکی چیزهای خوردنی و آشامیدنی و یکی [illegible]
و یکی حرکت و سکون تن و یکی استفراغ و احتقان و یکی اعراض نفسانی [illegible]
و احوال اندر کتاب سیوم کی بیان حفظ الصحة و تدبیر است یاد کرده آید [illegible]
سببها است یکی سببهایی است کی از بیرون تن باشد هرگاه کی از آن سببها
یکی حاصل کرده اندر تن حالی نو پدید آید چنانک نشستن اندر آفتاب [illegible]
سخت یا چیزی گرم خوردن چون پلپل و سیر و غیر آن سبب [illegible]
کی بر سر افتد سبب فرود آمدن آب اندر چشم باشد یا سبب علت [illegible]
این سببها و مانند این طبیبان اسباب بادیه گویند و دوم سببهایی است کی [illegible]
تن باشد هرگاه کی از آن سببها یکی حاصل کرده بیابی آن [illegible]
آید اما سببهای نخستین را اسباب سابقه گویند [illegible]
مثال اسباب سابقه امتلا است و مثال اسباب واصله آنک [illegible]
[illegible] تولد کند و اخلاط را اندر تن متعفن باشد شده سبب [illegible]
باید کی نخست اسباب واصله پدید آید [illegible] اسباب [illegible]

[illegible] تب نباشد نشان ذبول باشد یعنی کاهش تن و بسیار دیدیم کی از پس
نفث کند و بیماری بسل باز گشت [illegible] کی هرگاه کی با نفث گرد تب باشد [illegible]
[illegible] علامتی از علامتها اختلاط ذهن [illegible] اختلاط عقل [illegible]
[illegible]

باب ششم از گفتار هشتم از کتاب دوم [illegible]

[illegible] تن مردم اندر دشخواری و آسانی برآمدن نفث بباید دانست کی هرگاه کی اندر
[illegible] ذات الریه و ذات الجنب نفث زود پدید آید و آسان برآید نشان سلامت
و قوت طبیعت بوذ و گذشتن بیماری باشد و دیری و دشخواری نفث نشان ناپی
و ضعیفی قوت و درازی بیماری باشد و بهتری نفثها سپید و پخته و هموار و معتدل
[illegible] باشد و هیچ بوی ناخوش ندارد و سخت با آسانی برآید [illegible] بیماری
[illegible] نباشد و بترین نفثها نفث خام و رقیق و ناهموار و با سعال برآید و سخت
[illegible] سیاه یا کبود یا زرد یا سبز باشد و بوی ناخوش دارد

گفتار نهم [illegible]

جزو نخستین [illegible] سببها [illegible]

باب نخستین از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن اجناس سببها بباید دانست کی
[illegible] کتاب یاد کرده آمده است کی هر کاری را سببی است و سبب اندر

کنا یها طب چیزی را گویند کی نخست آن چیز باشد و از بوذن آن اندر تن
مردم حالی نو پدید آید و از جمله سببها سببها یی است کی هرگاه کی چنان باید کی باشد
و چندان باید کی باید و آن وقت باید کی باید سبب تن درستی باشد و هرگاه
کی بر خلاف این بوذ سبب بیماری گردد و این سببها شش جنس است و هر شش
ضرورت است و مردم را از آن نتواند بوذن و طبیبان آن را الاسباب الستة الضروریه
گویند یکی هوا است و یکی چیزهای خوردنی و آشامیدنی و یکی خواب و بیداری
و یکی حرکت و سکون و یکی استفراغ و احتقان و یکی اعراض نفسانی است این سببها
و احوال اندر کتاب سیم کی بیان حفظ الصحه در تدبیر است یاد کرده آمذ و انواع
سببها سه است یکی سببها یست کی از بیرون تن باشد و هرگاه کی از آن سببها
یکی حاصل گردد اندر تن حالی نو پدید آید چنانک نشستن اندر آفتاب یا حرکتی
سخت یا چیزی گرم خوردن چون بلبل و سیر و غیر آن سبب تب گردد و چون زخمی
کی بر سر افتد سبب فرو آمدن آب اندر چشم باشد یا سبب علت انتشار گردد
این سببها و مانند این طبیبان اسباب بادیه گویند و دوم سببها یست کی اندرون
تن باشد هرگاه کی از آن سببها یکی حاصل گردد میانجی آن سببی نو حالی نو پدید
آید اما سببها نخستین را اسباب سابقه گویند و دومین را اسباب واصله گویند
مثال اسباب سابقه امتلا است و مثال اسباب واصله آنک بسبب امتلا رگها پر شوذ
و سده تولد کند و اخلاط را اندر تن تعفن باشد سده سبب تب گردد اما طبیب
باید کی نخست اسباب واصله جوید از بهر آنک هرگاه کی اسباب واصله برداشته مرض

با آن زایل شوذ و اسباب سابقه نیز باز جویذ از بهر آنک هرگاه کی اسباب سابقه
برداشته شوذ اسباب واصله بریذه شوذ و اسباب بادیه نیز باید کی باز جویذ از بهر آنک
در بسیاری بیماریها بسبب اسباب بادیه تدبیر و علاج بباید کرد و اندر آن چنانک
اگر شخصی را جراحتی رسد از گزیدن حیوانی کی زهر دارد آن جراحت را بند
تر باید کرد و نباید گذاشت کی زود بسته شوذ و سببها باشد کی بدان سبب پدید
آمدن حالی گردد چون خوردن بلبل و خوردن گرمی را و خوردن افیون و بودن
سرما در باشد کی بعرض سبب گردد چنانک کسی در آب سرد شوذ و مسام او
بسته و پوست او کثیف گردد و حرارت از اندرون تن بیفزاید و چنانک کسی سقمونیا
خورد و مادهٔ صفرا از تن بیرون کند تا بدان سبب تن او خنک گردد اگر چه
سقمونیا گرم کننده است از بهر آنک ماده صفرا از تن بیرون آرد بعرض بسبب
خنکی باشد و نیز هر سببی کی حاصل گردد اندر تن اثر کند لکن تا پدید آمدن سبب
اگر تن مستعد اثر پذیرفتن نباشد و سبب را چندان در نگ نباشد کی از وی اثری
تازه آمدن هیچ حال در تن پدید نیاید هیچ گونه و همچنین بسیار باشد کی یک سبب
اندر هر تنی اثری دیگر کند و سببها چنین طبیبان از اسباب واصله گویند و این
از بهر آن باشد کی هر تنی را اسباب سابقه از جنسی دیگر بوذه باشد بخلاف اسباب
سابقه کی شخصی دیگر تعلق داشته باشد چنانک مثلا درد سر شخصی را کی از آفتاب
خیزد و شخصی دیگر را درد سر از پیش آتش خیزد و سبب واصل هر یک بخلاف دیگر
باشد و تیک مرض را از سببها بعضی هست کی چون سبب برخیزد اثر او بر بوذ و بعضی

هست کی اگر چه سبب برخیزد اثر او معتدل بماند [illegible] آن وقت باشد کی [illegible]
[illegible] باشد این اندر وی اثری تمام پذیرفته بوذ

باب دوم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببها کی تن مردم [illegible]

بباید دانست کی سببها کی تن مردم گرم کند یا نده نوع است یکی [illegible]
معتدل چه از غذا و چه از دوا [illegible] حرکتها معتدل چون [illegible]
[illegible] معتدل [illegible] دوم [illegible]
از بدن از بهر آنک اندر تن استفراغ باشد استفراغ فرا بذ [illegible] پنجم [illegible]
ششم هوا معتدل هفتم خواب معتدل و بیداری معتدل هشتم [illegible]
با عتدال نهم شادی با عتدال دهم سرما و غسل کردن با [illegible]
[illegible] کند و مسام [illegible] بدان سبب حرارت را [illegible]
عفونت اما حرارتی کی از عفونت فراید غریب و نا طبیعی باشد [illegible]
مطلق [illegible] نیز باشد از بهر آنک عفونت آن باشد [illegible]
طبیعی [illegible] رطوبتی اثری نا طبیعی کند و آن را از حال [illegible]
[illegible] مزاج آن شخص بیرون برد و [illegible]
حرارت رطوبتی غلیظ را از جوهر غلیظ جدا کند [illegible]
تحلیل و خرج کنند باقی غلیظتر بماند و گرم گردد [illegible]
[illegible] خود بوذ لکن طبیعی از گرمی [illegible] بوذ [illegible]

باآن زایل شوذ واسباب سابقه نیز بانجو یذا ازبهرانك هرکاه کی اسباب سابقه
برخاسته اسباب واصله بر خیزد و اسباب بادیه نیز بابدکی بانجو یذا ازبهرانك
مندبینا دی بیماریها بسبب اسباب بادیه تدبیر علاج بیاید کرد انبوذن چنانك
اکرشخصی را جراحتی رسد انکه یذن حیوانی کی زهر دارد آن جراحت را بدل
قرارکند ونباید کذاشت کی زهر دربیشتر شوذ و بیماری باشدکی بذان سبب پدید
آمذن حالی کسرد چون حصبت بلیل حفذن کرمی در خون دن ابیون ترذن
سرمی دارد باشد کی بعرض سبب کرد چنانك کسی در آب سرد شوذ و مسام او
بسته بیوست اوکثیف کرد و حرارت ناخون تن بیفزاید چنانك کسی سقونیا
خورذ و ماده صفرا اونی بیرون کند تا بذان سبب تن او خنك کرد اکرچه
سقونیا کرم کننده است ازبهرانك ماده صفرا ازتن بیرون آرد بعرض بسبب
خشکی باشد نیز بسببی کی حاصل کرد اندر تن اثر کند لکن تا پدید آمذن سبب
کرم مستعد اثر پذیرفتن نباشد بسبب راحتی در تنك نباشد کی اندر اثری
را ندآمذن هیچ حال در تن پدید نیایذ هیچ کونه و بعضی بسیار باشد کی ابتدا سبب
اندر تن هیچ اثری دکر کند و بیماریها چنین طبیبان ازا اسباب واصل کویندکی این
ازبهر آن باشدکی بیماری را اسباب سابقه ازجنسی دیکر بوذه باشد بخلاف اسباب
سابقه کی شخصی دیکر تعلق داشته باشد چنانك مثلا در سر شخصی را کی آفتاب
خورذه شخصی دیکر را درد سر از بیش آتش خیزد و سبب واصل هر یك بخلاف دیکر
باشد و تبدیل عرض را نیز بیماریها بعضی مستحکم کی چون سبب برخیزد اثر او بعد از بعضی

بست کی اکرچه سبب برخیزد اثر و مدتی بماند و این آن وقت باشد کی سبب
قوی بوذه باشد و این اندی اثری تمام پذیرفته بوذ باب

دوم از جزو نخستین از کفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن سببها کی تن مردم را کرم کند

بباید دانست کی سببها کی تن مردم کرم کند یازده نوع است یکی خوردنیهاء
معتدل چهارم غذا و چهارم داروئی دوم حرکتها معتدل چون ریاضتها و صناعتها سیم
مالیذن معتدل چهارم ضمادها و داروها و روغنها مالیدنی و مجمر بر نهاذن نی
از ذن از بهرانك از ذن استفراغ باشد و استفراغ فراید پنجم کرمابه معتدل
ششم هواء معتدل هفتم خواب معتدل و بیداری معتدل هشتم خشم
باعتدال نهم شادی باعتدال دهم شراب و غسل کردن با بهمای کی پوست را
درشت کند و مسام را ببندد بدان سبب حرارت را نبذیرد در تن بماند یازدهم
عفونت اما حرارتی کی از عفونت فراید غریب و ناطبیعی باشد کرم کردن
مطلق نبوذ و سوزانیدن نیز نباشد ازبهرانك عفونت آن باشد کی حرارتی نا
طبیعی در رطوبتی اثری ناطبیعی کند و از حال بکرداند و مزاج آن رطوبت
را از شایستکی مزاج آن شخص بیرون برد و سوزانیدن آن باشد کی
حرارت رطوبتی غلیظ را از جوهر غلیظ جدا کرداند و رقیق را بخار کرداند و
بتحلیل خرج کند و باقی غلیظتر بماند و کرم کردن مطلق آن بوذ کی رطوبت
بر حال خوذ بوذ لکن بحیتی اثر کرمی پذیرفته بوذ والله اعلم والسلام

باب سوم از جزو نخستین از کفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن سببهای کی تن مردم را سرد کند

بباید دانست کی سببهای کی تن مردم را سرد
کند یازده نوع است یکی حرارت بافراط است ازبهرانك حرارت غریزی را تحلیل
کند دوم سکون بافراط ازبهرانك حرارت را برنیفروزاند تا بدان سبب بمیرد
منعمر ده بماند سیم طعام و شراب بافراط ازبهرانك هضم نشوذ و حرارت را
فروکیرد و قهر کند چهارم نایافتن غذا ازبهرانك ماده حرارت غریزی کشته
شوذ چهارم بکار داشتن غذاها و داروها سرد پنجم هواء سخت کرم و ضمادها
سخت کرم و غسل کردن با بهما کرم چون آب کوکرد ازبهر سبب بسیاری تحلیل
باشد و هرکاه کی تحلیل بسیار افتد خشکی فزاید و خشکی کشتن سبب ماده
حرارت غریزی باشد ششم بسته شدن مسام بوذ بسبب افراط سرما و غسل
کردن با بهمایی کی معدنی زاکها باشد ازبهرانك چون مسام بسته شوذ حرارت دم
نتواند زدن و بر نتواند دوخت و بظاهر تن نتواند رسید و چون حرارت بر نتواند
فروخت و فروکرفته شوذ بیم آن بوذ کی فرو میرد هفتم ضمادها و طلاها سرد بکار
داشتن چه آنج بفعل و قوت سرد باشد هشتم بدین سبب کی کفته اند هشتم استفراغها
بافراط و بسیاری جماع ازبن جمله بوذ ازبهرانك ماده حرارت غریزی کشته شوذ
و روح حیوانی نیز بر استفراغ برداخته شوذ نهم سدیی کی حاصل شوذ
در مجاری ازبهرانك کذرها حرارت غریزی بسته شوذ و حرارت بذان عضوها

نرسد و سرد کردد و بمیرد عضوهای کی سخت ببندید از این جمله بوذ
کرده آمده است دهم اندوه و غم بافراط ازبهرانك حرارت را
شادی عظیم بافراط درنیر و تیی عضو سرد کند ازبهرانك حرارت
بیرون عظیم چون جماع و غیر آن هرکاه کی بافراط بوذ
و هم صناعتهایی کی سردی فزاید بیذ بوذ چون کارد ...
... کند باب

... از جزو نخستین از کفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن سببهایی کی تری فزاینده بوذ

بباید دانست
کی تری فزاینده ده نوع است یکی حرکت و ریاضت ناکردن ازبهرانك
... رطوبتها فرو تحلیل نیابد دوم بسیار خفتن ...
سیم باز ایستاذن استفراغها کی عادت بوذه بوذ ازبهرانك ...
چهارم استفراغ صفرا ازبهرانك هرکاه کی صفرا کمتر باشد رطوبتها ...
و بیشتر تولد کند پنجم بسیاری غذا ششم غذاها تر ...
هفتم کرمابه معتدل خاصه هشتم نشستن در آبها خوش خاصه ...
... مایی کی میل بسردی دارد و ضمادها سرد کی مسام را ...
... معتدل و ضمادها معتدل ازبهرانك رطوبت را ...
کند باب

از جزو نخستین از کفتار نهم از ک...

باب سوم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهایی کی مزاج را سرد کند بباید دانست کی سببهایی کی مزاج را سرد کند [illegible] نوع است یکی حرارت بافراط است ازبهر آنک حرارت غریزی را تحلیل کند دوم سکون بافراط ازبهر آنک حرارت را برنیفروزاند تا بدان سبب [illegible] فرو ماند سوم طعام و شراب بافراط ازبهر آنک هضم نشود و حرارت را فرو کشد و تباه کند چهارم نایافتن غذا ازبهر آنک ماده حرارت غریزی کشته شود پنجم بکار داشتن غذاها و داروهای سرد ششم هوای سخت سرد هفتم گرمابه سخت گرم و غسل کردن بآبهای گرم چون آب گوگرد این هم سبب بسیاری تحلیل باشد و هرگاه کی تحلیل بسیار افتد خشکی فزاید و خشکی کم کردن سبب ماده حرارت غریزی باشد هشتم بسته شدن مسام بود بسبب افراط سرما و غسل کردن بآبهایی کی [illegible] باشد ازبهر آنک چون مسام بسته شود حرارت [illegible] و بخار [illegible] نتواند [illegible] و [illegible] نتواند [illegible] نهم ضمادها و طلاهای سرد بکار داشتن [illegible] باشد [illegible] دهم استفراغها بافراط و بسیاری جماع [illegible] ازبهر آنک ماده حرارت غریزی کشته شود [illegible] یازدهم [illegible] استفراغ [illegible] سددها [illegible] حاصل شود [illegible] ازبهر آنک [illegible] حرارت غریزی بسته شود و حرارت بدان عضو [illegible] شده سرد کند و بعضی عضوها کی سخت ببندند از این جمله بود کی یاد کرده آمده است دهم اندوه و غم بافراط ازبهر آنک حرارت را فرو میراند یازدهم شادی عظیم بافراط و زینهار وقتی عضو سرد کند ازبهر آنک حرارت را پراکنده کند [illegible] لذت عظیم چون جماع و غیر آن هرگاه کی بافراط بود همین فعل کند [illegible] صناعتهایی کی سردی فزاید چون کار زنان [illegible] خامی اخلاط همین فعل کند

باب چهارم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهایی کی تری فزاینده بود بباید دانست کی سببهایی کی تری فزاینده [illegible] نوع است یکی حرکت و ریاضت ناکردن ازبهر آنک حرارت برنیفروزد و رطوبتها [illegible] تحلیل نیابد دوم بسیار خفتن هم ازبهر این سبب سوم باز ایستادن استفراغها کی عادت بوده بود ازبهر آنک فضلها اندر تن بماند چهارم استفراغ صفرا ازبهر آنک هرگاه کی صفرا کمتر باشد رطوبتها کمتر [illegible] شود و بیشتر تولد کند پنجم بسیاری غذا ششم غذاهای تر و میوهای تر و بسیار خوردن هفتم گرمابه معتدل خاصه هشتم نشستن در آبهای خوش خاصه در وقتهای [illegible] نهم هوایی کی میل بتری دارد و ضمادهای سرد کی مسام را ببندد و رطوبت را اندرون تن باز دارد دهم هوای معتدل و ضمادهای معتدل ازبهر آنک رطوبت را بجنباند و تحلیل بکند یازدهم شادیهای معتدل

باب پنجم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهایی کی خشکی فزاید بباید دانست کی سببهایی کی خشکی فزاینده [illegible] نوع است یکی حرکت بافراط ازبهر آنک حرکت حرارت را برافروزد اندر رطوبتها بگدازد و تحلیل کند دوم بی خوابی بافراط ازبهر آنک دماغ [illegible] نیابد و رطوبت او تحلیل بپذیرد سوم استفراغ بافراط و جماع بسیار ازبهر آنک رطوبتها از تن پرداخته کند چهارم نایافتن غذا ازبهر آنک تری مدد نیابد و آنچ حاصل بود هضم شود پنجم غذاها و داروهای خشک ششم بسیاری خشم و اندیشه و جمله حرکتهای نفسانی ازبهر آنک حرکت نفسانی حرارت را برافروزد تا اندرون رطوبت را تحلیل کند هفتم سرما بافراط بعضوی رسد و او را بسبب سوء المزاج سرد از غذا کشیدن محروم بازدارد هشتم غسل کردن بآبهای قابض نهم سده ازبهر آنک گذرها کی غذا اندر وی باعضا رسد بسته شود دهم ضمادهای گرم ازبهر آنک رطوبتها را بگدازد و تحلیل کند والله اعلم

باب ششم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهایی کی شکل اندامها تباه کند بباید دانست کی سببهایی کی شکل اندامها را تباه کننده [illegible] نوع است یکی آنک قوت مصوره نطفه یا قوت مصوره مایه ضعیف باشد و کار خویش چنانک تمام باید و آنچ بدان مخصوص باشد نتواند کردن دیگر آنک در وقت ولادت سببی افتد کی شکل اندامی از اندامهای جنین کی بیرون می آید تباه شود دیگر آنک در مدت پروردن کودک و بستن [illegible] کودک و [illegible] نهادن آنچ [illegible] تقصیر کردن [illegible] یا تندی کردن [illegible] دیگر [illegible] بیماری [illegible] رسیدن [illegible] انواع [illegible] و جذام و استسقا و غیر آن دیگر [illegible] و جراحتها والتحام [illegible] خویش دیگر [illegible] کی [illegible] الرضع گویند

باب هفتم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهای [illegible] آرنده بباید [illegible] کی سببهای [illegible] آرنده [illegible] نوع است یکی آنک چیزی غریب در منفذی افتد [illegible] دیگر [illegible] بدان سبب بسته شود دیگر آنک ثقل [illegible] و غلیظ [illegible] شود یا خشک [illegible] دیگر آنک ماده [illegible] شود [illegible] جراحت یا [illegible] منفذ دیگر بسته شود دیگر آنک [illegible] منفذ [illegible] جراحت [illegible] آن جراحت [illegible] گوشت [illegible] منفذ [illegible] بسته [illegible] منفذ [illegible] یا غیر آن [illegible] دیگر آنک [illegible] دیگر آنک داروهای قابض بکار داشته باشد کی [illegible] غسل کردن بآبهای قابض و آب سرد کی مسام [illegible] دیگر [illegible] پوست [illegible] بسبب [illegible] این نوع باشد دیگر آنک عضوی [illegible] تا بدان سبب [illegible]

دوم اندر شناختن بیماریها کی خشکی زاید بباید دانست کی بیماریهای

خشکی فزاینده نوعست یکی حرکت بافراط از بهر آنک حرکت حرارت را بیفزاید اندر رطوبتها بگدازد و تحلیل کند دوم بی خوابی بافراط از بهر آنک دماغ را سایر [illegible] نیابد رطوبت او تحلیل پذیرد سیوم استفراغ بافراط مجامعت بسیار از بهر آنک رطوبتها ازو پرداخته کند چهارم نایافتن غذا از بهر آنک تری مدد نیابد پنجم حاصل بدهضم شود ششم غذاها و داروها خشک ششم بسیاری خشم و اندیشه و جمله حرکتهای نفسانی از بهر آنک حرکت نفسانی حرارت را بیفزاید تا تری و رطوبت را تحلیل کند هفتم سرما بافراط بعضوی رسد و او را بسبب سوء المزاج سرد از غذا کشیدن عاجز باز دارد هشتم غسل کردن بآبها قابض نهم سستی از بهر آنک کدرها کی غذا اندر وی باعضا [illegible] بسته شود دهم ضمادها گرم از بهر آنک رطوبتها بگدازد و تحلیل کند و [illegible]

باب ششم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن بیماریها کی شکل اندامها تباه کند

بباید دانست کی بیماریها کی شکل اندامها تباه کننده نوعست یکی آنک قوت منی و نطفه یا قوت منیره ناقص ضعیف باشد و کار خویش چنانک تمام باید و آنچ بدان مخصوص باشد تمام کردن دیگر آنک در وقت ولادت سببی افتد کی شکل اندامی از اندامها چیزی کی بیرون می آید تباه شود دیگر آنک در وقت بیرون آوردن کودک و [illegible]

و بستن و برداشتن کودک و قنداقه نهادن آنچ افتد از تقصیر کردن ماما یا تدبیر کردن دایگان دیگر از جایی بیفتادن یا زخمی رسیدن دیگر انواع بیماریها چون تشنج و تمدد و لقوه و جذام و استرخا و غیر آن دیگر فربهی مفرط دیگر لاغری مفرط دیگر آماسها دیگر ریشها و جراحتها و التحام نابر درجه خویش دیگر نهادن عضو کی بر جا محکم نبوذ و بنا بازی آنرا امراض الوضع کویند

باب هفتم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن بیماریها سده آید

بباید دانست کی بیماریها سده آرنده ده نوعست یکی آنک چیزی غریب در منفذی افتد چنانک سنگی در مجری بول و راه بول بدان سبب بسته شود دیگر آنک ثقل بسیار و غلیظ در امعا جمع شود یا خشک گردد دیگر آنک ماده فسرده شود چنانک خون در دهن جراحت یا در مجری بول یا در منفذ دیگر بسته شود دیگر آنک در منفذی آن منفذ را قرحه ای افتد و جراحت شود و آن جراحت بپوسته گردد یا گوشت فزونی بدید و منفذ بدان تنگ تر شود یا بسته گردد دیگر آنچ در منفذی چیزی چون ثؤلول یا غیر آن بروید دیگر آنک از بیرون منفذی آماسی افتد و منفذ را فراهم فشارد دیگر آنک داروهای قابض بکار داشته باشد کی منفذها را تنگ کند و فراهم آورد و همچنین غسل کردن بآبهای قابض و آب سرد کی مسام را ببندد و نایافتن گرمابه و کرد آمدن شوخ و درشت گشتن پوست بسبب غبارها و سوختن آفتاب ظاهر تن را از این نوع باشد دیگر آنک عضوی را ببندند تا بدان سبب منفذها بسته شود

دیگر آنک قوت ماسکه سخت قوی افتاده باشد و لیکن دافعه ضعیف کی آفت او ستانک فراهم آید و فضلها را اندر تن مستر کرداند

باب هشتم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن بیماریها کی منفذها را کشاده تر کند

بباید دانست کی اسباب کشاده شدن و فراخ گشتن منفذها چهار نوع است یکی آنک قوت ماسکه ضعیف تر از دافعه بوذ و دافعه بدان سبب قوی تر شود دیگر آنک داروها کشاینده کی سده ها را بگشاید طبیبان آنرا الادویة المفتحة کویند دیگر داروها کی رگها را اندر و تنها را نرم کند کی طبیبان آنرا الادویة المرخیة کویند و این داروها گرم و تر باشد و کشاینده بوذ دیگر انغمار (؟) چنداست کی هر دم بکند و مسام و سده ها بدان فعل کشاده شود و آن فعل آنست کی هر دم نفس باز می کشد و خویشتن را فرو می کیرد تمت

باب نهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن اسباب درشت کننده

بباید دانست کی بیماریها درشتی شش است یکی چیزهای زداینده کی بقوت زداینده اجزا خلط را ببرد چون سرکه و انگبین و مانند آن دیگر چیزها تحلیل کننده چون کفک دریا دیگر غذاها و خلطها تیز دیگر چیزها قابض دیگر داروها سرد و هوا سرد دیگر غبار زمین

باب دهم از گفتار نهم از جزو نخستین از کتاب دوم اندر شناختن بیماریها نرم کننده

بباید دانست کی اسباب نرمی دو نوع است یکی

چیزها لزج چون شکر و روغن و کتیرا و مانند آن دیگر چیزها [illegible] لطیف [illegible] چنان باشد کی ماده غلیظ و درشت [illegible] اندر [illegible] و مانند آن

باب یازدهم از جزو نخستین از گفتار [illegible] از کتاب دوم اندر شناختن بیماریها کی اندامها [illegible]

بباید دانست کی بیماریهایی کی اندامها از جای [illegible] نوعست یکی کشیده شدن عصب و رباط و هر چیزی [illegible] اتفاق افتد از آن حرکت اعتماد بر آن عضو کرده بوذ [illegible] نهاده بوذ چنانک کسی را کی حرکتی اتفاق افتد و پای بلغزد یا [illegible] دیگر آنچ کی عضوی از اعضا از جای خویش بلغزد [illegible] یا عضوی را تباه کند چنانک در پیشه [illegible]

باب دوازدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم اندر شناختن اسباب حرکتها نا طبیعی

بباید دانست کی اسباب [illegible] طبیعی شش نوعست یکی خشکی است چنانک فواق و آنچ [illegible] تری بدیها بدو [illegible] کی اندر وی تشنج امتلا پدید آید [illegible] قوت را از عضوی باز دارد و بسبب نارسیدن قوت [illegible] سرد کی سردی آن عضو را [illegible] آن حرکت را ناقص کرداند [illegible]

دیکر آنک قوت ماسکه سخت قوی افتاده باشد و لیکن ... کی آفت اوسخت تک

دانیم اینجه فصلها را اندرین سبز کرده اند

باب هشتم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببها کی منفذها را کشاده تر کند

بباید دانست کی اسباب کشاده شدن منافذ کشادن منفذهای ... نوع است

یکی آنک قوت ماسکه ضعیف تر افتد ... بدان سبب قوی ترشح کند ...

کشاینده کی سر ... ها بکشاید ... ادویه المفتحه کویند ... کی کها

... لازم کند کی طبیبان ... الادویه المرخیه کویند ... کرم و تر باشد

و کشاینده بود دیکر ... چنداست کی ... بکند ... ها بدان فعل کشاده

شوند ... آنست کی ... باذ می کشد و خون ... می کرند تمت

باب نهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن اسباب ... کند بباید دانست کی سببها ... است یکی چیزها اند ... کی ...

... چون سرکه ... و ما نند آن دیکر چیزها تحلیل کنند ...

... و دیکر غذاها ... دیکر چیزها ... دیکر ... ها ...

دیکر ...

باب دهم از گفتار نهم از جزو نخستین از کتاب دوم

... بباید دانست کی اسباب ... دو نوع است یکی

چیزها لزج چون سکه و روغن و کتیرا و ما نند آن دیکر چیزها محلل کی تحلیل

آن لطیف بود و این چنان باشد کی ماده غلیظ و درشت را رقیق کند ...

از دی ... شکر و ما نند ما نند آن

باب یازدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهایی کی اندامها را از جایگاه و نهاد خویش بیرون برد

بباید دانست کی سببهایی کی اندامها را از جایگاه و نهاد خویش بیرون

برد چهار نوع است یکی کشیده شدن عصب در باطن دیکر حرکتی سخت کی اندامی را ...

اتفاق افتد اندران حرکت اعتماد بر آن عضو کرده بود در ان حال عضو بر نهاد طبیعی

نهاده بود چنانک کسی را کی حرکتی اتفاق افتد و پای بلغزد یا پای او بکرد ...

رطوبتی لزج کی عضوی از اعضا را از جای خویش بلغزاند دیکر ماده ی بود کی ...

باطنی یا عصبی را تباه کند چنانک در بیشتر تمها در علت جذام افتد تمت

باب دوازدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن اسباب حرکتها ناطبیعی بباید دانست کی اسباب حرکتها

ناطبیعی شش نوع است یکی خشکی است چنانک فواق و تشنج خشک کی از بس استفراغها

قوی بدید آید دیکر فضلی کی از وی تشنج امتلا بدید آید دیکر سدی کی راه بول بکیرد ...

قوت را از عضوی باز دارد و بسبب نارسیدن قوت رعشه دران عضو بدید آید دیکر

فضلی سرد کی سردی آن عضله را ملد آید و این حرکت را نافض کویند یعنی تب ... دیکر

فضلی تیز سوزاننده کی تیزی آن لحمی عضلها را بلرزاند و این حرکت را ارتعاش کویند

و بنازی قشعریره کویند دیکر آنچ اندر عضوی فضلی بلغمی باشد یا حرارت غریزی یا

ضعیف باشد یا سیده قوت آنرا از رسیدن بدان عضو باز دارد و بدان سبب این

رطوبت اندران عضو بازی تولد کند و راه بیرون آمدن جوید اختلاج بدید آرشود

و اگر این فضل لطیف تر یا کمتر باشد بعادر کرد و مردم اندامها را باز دیدن کیرند و این

حرکت را بتازی تمطی کویند و اگر این فضله بسیار تر باشد یا غلیظ تر و اندر همه اندامها

بمانده کی بدید آید این حال را بتازی اعیا کویند و اگر این فضله اندک مایه

حرکتی می کند اعیا تمددی و اعیا تمددی بدید آید و اگر چنان باشد کی سخت متحرک

... شد نافض بدید آید

باب سیزدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر یاد کردن سببها تفرق الاتصال بباید

دانست کی سببها تفرق الاتصال در جنس است یکی آنها بیرونی است چون

چون شکستن و کوفته شدن اعضا و بریدن اندامها دیکر آنها اندرونی است و آن پنج

نوع است یکی ماده تیز و سوزاننده چنانک هرکجا کی بکذرد یا دریکی کند آن موضع را

بخراشد و بسوزد دیکر رطوبتی باشد کی عضو را نرم کند و فراز تر و باز تر بود دیکر خشکی

کی پوست را درشت کند و بطرقاند دیکر امتلا بادی کی هر کاه کی باد حرکت کند تمدد

یا خلخلی اندران موضع بدید آید دیکر بسیار خلط باشد اندر عضوی کی خود را اندر

میانها اجزاء عضوی از اعضا جای کند باب

باب چهاردهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببها ...

... از جنس است یکی ماده دیکر ... [illegible]

... باشد اندر عضوی ... [illegible]

... عضوی ضعیف ... [illegible]

... اخلاط باشد چون ... [illegible]

... [illegible]

فضلها نیز سود اندکی نیز آن طبیعی عضوها را بلرزاند و این حرکت را ارتعاش گویند
و بتازی قشعریره گویند و گاه باشد که اندر عضوی فضله بلغمی باشد یا حرارت غریزی یا
ضعیف باشد یا سده قوت آن را از رسیدن بدان عضو باز دارد و بدان سبب این
رطوبت اندران عضو بادی متولد کند و راه بیرون آمدن جوید اختلاج بدید آرد
و گاه این فضله لطیف‌تر یا کمتر باشد و گاه گردد و گرم اندامها را بلرزاند
حرکت را بتازی تمطی گویند و گاه این فضله بیشتر باشد یا غلیظ‌تر و اندرمیان اندامها
بماند که بدید آید این حال را بتازی اعیا گویند و گاه این فضله اندک باشد
حرکتی می کند اعیا تمددی را اعیا تمددی گویند و اگر چنان باشد که تحت متحرک
شد ناقص بدید آید

باب سیزدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر یاد کردن سببهای تفرق الاتصال باید
دانست که سببهای تفرق الاتصال دو جنس است یکی آنست که بیرونی است چون
زخم شکستن و کوفته شدن اعضا و بریدن اندامها و یکی آنست که اندرونیست و آن پنج
نوع است یکی ماده تیز و سوزاننده چنانچه هر جا که بگذرد یاره کند و بخورد و اعضا را
مجروح کند و دیگر آنکه ریحی باشد که عضو را نرم کند و فراز آرد و از هم بدرد و دیگر خشکی
که پوست را درشت کند و بطرقا بدرد دیگر استلا بادی که هر گاه که باد حرکت کند بدرد
یا غلیظی اندران موضع بدید آید یکی بسیار خلط باشد اندر عضوی که خود را از اندر
بیالاید و اجزاء عضوی از اعضای جای کند

باب چهاردهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهای آماس باید دانست که
سبب آماس دو جنس است یکی ماده و دیگر هیئت عضو اما آنچه از جهت ماده باشد
فرود آمدن ماده ناطبیعی باشد اندر عضوی و آنچه از جهت هیئت عضو باشد دو نوع است
یکی آنکه عضوی ضعیف و فضله پذیر باشد و از بهر آن کار آفرینش باشد طبیعت که
او فضله پذیرفتن اخلاط باشد چون پوست که مجرای بیرون رفتن فضلها است بدان
سبب پذیرا آنست چون عرق و شوخ و بخارها خالص که مسام بیرون آید
و بخارها گرم و خانی که ماده هریی باشد چون ماده بثرها و ما نند آن و دیگر
آنکه عضو لطیف و متحلل و نرم باشد و بدان سبب پذیرا فضلها باشد چون
گوشت که از بس گوشت است و چون بغل و سینها و بیخ ران و اینها و دیگر آنکه
باشد که ماده اندران منفذها بدو اندر فراخ‌تر از آن منفذها که باشد که
اندران منفذها اندر بیرون شوند بدان سبب ماده در وی بیشتر جمع شود
دیگر آنکه عضوی باشد که در زیر عضوها نهاده باشد دیگر آنکه عضوی که نهاده باشد
و اندر وی گنج آن ماده‌ها باشد که بدی بدو فرو آید دیگر آنکه عضوی ضعیف باشد
یا آنچه بدو رسد نپذیرد بدان سبب از هضم غذا که بدو آید عاجز باشد دیگر آنچه
آید بر عضوی و بدان سبب ماده در وی محتقن شود دیگر آنچه عضوی باشد که در وی
عصبی نیا بد و بدان سبب اندر وی تحلیل کمتر پذیرد دیگر آنکه مزاج عضوی گرم باشد
و بدان سبب ماده‌ها بیشتر جذب کند و این که می گوییم این عضو را از دو بیرون باشد

یا طبیعی باشد چنانکه گوشت است یا کسبی باشد که اندر وی یا از حرکتی گرم یا
از ضمادی گرم یا از غذایی و دارویی گرم تولد کرده باشد دیگر آنکه عضوی شکسته
شود و بدو در خیزد و بسبب درد آماس تولد کند و گروهی گمان برده‌اند که استخوان
آماس نپذیرد و سبب آنست که مغز استخوانها و آماسها پذیرد و از بهر آنکه استخوانها
دم ندارند نشو و نما و عفونت پذیرد هم بدین وجه آماس پذیرد والله اعلم بالصواب

باب پانزدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سببهای دردها باید دانست که درد خبر یافتن
است از حال ناطبیعی و سببهای درد اندر تن دو جنس است یکی تغیر مزاج عضوی باشد
ناگاه بیکبار متغیر شود و این را سوء المزاج مختلف گویند و دوم تفرق الاتصال است
یعنی سوء المزاج مختلف آنست که بدانی که هر گاه عضوی را مزاجی است خاص و متمکن
و هر گاه که آن مزاج متمکن بیکبار بگردد ناگاه مزاجی ضد آن بدید آید مثلا اگر مزاج
عضو سرد باشد گرم شود یا گرم باشد سرد شود و قوت حساسه آن عضو از بدید آمدن
این مزاج غریب آگاهی یابد و این آگاهی درد باشد و سوء المزاج مختلف آن مزاج غریب
را گویند و باید دانست که سوء المزاج دو نوع است یکی این مختلف است یکی یاد کرده
آمد و دیگر سوء المزاج متفق است و متفق از بهر آن گویند که حس را از الم آن آگاهی
نبود مزاجی باشد بد و بتدریج متمکن شده باشد و مزاج اصلی را باطل کرده و بجای
مزاج اصلی گشته و بجای آن ایستاده و حس را از الم آن از بهر آن آگاهی نباشد

که عضو از آنجه که اندک اندک متمکن شده باشد و منفصل ...
و لکن از حالی بحالی بگردد که ضد حال او باشد ناگاه ...
... سبب که بیمار ندارد از حرارت تب خویش آن ...
... یا بد با آنک حرارت تب دق بیمار ... از حرارت ...
... آنست که حرارت دق محکم و متمکن شده بود ...
... حرارت غریبست حرارت غب ... ناگاه ...
اصلی آن ... تب گشادین شود و مزاج غریب ...
... آن مزاج غریب بیاساید ...
حرارت غریب ... عضوی اثری کند که مزاج اصلی ...
... آن ظاهرتر است و حرارت دق ...
... که هر گاه که گرم تن درست ...
... گرم بگاه ... آب ...
گرم ... است ... ناگاه ... چون ...
... با حرارت ... و آن آب ... کند ... است ...
... آب ناگاه ... بدان ...
حال ... است ناگاه ... جمله ... باید ...
الم سوء المزاج مختلف است ... سوء المزاج ... مختلف باشد ...
سبب بدانست سوء المزاج گرم است و سوء المزاج سرد ...

بالطبع باشد چنانچه گوید گوشت است یا گرمی باشد که اندرونی یا از حرکتی گرم یا
از حمامی گرم یا از غذایی رسانیدی گرم تولد کرده باشد و یا آنکه عضوی شکسته
شده و رنج رسیده یا بسبب درد اماس تولد کند و گوید که آن بدانند که استفراغ
اماس [illegible] سبب آنست که استفراغها دائما [illegible] که ازانک استفراغها
[illegible] نشو و نما و عفونت [illegible] بدین وجه اماس [illegible] والله اعلم بالصواب

باب یازدهم
از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب
دوم اندر شناختن سببهای دردها و پیدا آنست که درد چیزها یافتن

ت از حال ناطبیعی و سببها درد اندر بدن دو جنس است یکی تغیر مزاج عضوی باشد
کاه بیکبار متغیر شود و این را سوء المزاج مختلف گویند و دوم تفرق الاتصال است
یعنی سوء المزاج مختلف آنست که بدانی که مزاج عضوی بازاجی است خاص و متمکن
در کاه که آن مزاج متمکن بیکبار بگردد ناگاه مزاجی ضد آن پدید آید مثلا اگر مزاج
عضوی سرد باشد گرم شود یا گرم باشد سرد شود و قوت حساسه آن عضو آن بدید آید
این مزاج غریب اگاهی یابد و این اگاهی درد باشد و سوء المزاج مختلف آن مزاج غریب
اگر بدو پیدا آنست که سوء المزاج دو نوعست یکی این مختلف است یکی باز کرده
[illegible] یکی سوء المزاج متفق است و متفق آنست که بدن که حس را الم آن اگاهی
[illegible] مزاجی باشد بدو بتدریج متمکن شده باشد و مزاج اصلی را باطل کرده و چون
مزاج اصلی گشته بجای آن ایستاده و حس را الم آن از بهر آن اگاهی باشد

کی حس را الم که اندک اندک متمکن شده بود منفصل نشود ذات تب دق بود
و لکن از جایی بپذیرد که ضد حال او باشد و ناگاه بدو رسد و درد را از حال بگرداند
و از بهر آنست که خداوند دق از حرارت تب خویش آن حس نیابد که خداوند تب
غب یابد با آنک حرارت تب دق بسیار قوی تر از حرارت تب غب باشد لیکن
دق آنست که حرارت دق محکم و متمکن شده بود بتدریج و در گوهر اندامها اصلی
قرار گرفته و حرارت غریبست حرارت غب و ضد و ناگاه باندامها می رسد که مزاج
اصلی آن برجای باشد و چون تب کسادین شود مزاج غریب باطل کند و مزاج
اصلی بحال خویش باز آید و از الم مزاج غریب بیاساید لاجرم از بهر آنک حرارت تب
حرارتی غریب است و اندر عضوی اثر می کند که مزاج اصلی او برجای است
ناگاه بدید می آید تا شود الم آن ظاهرتر است و حرارت دق بتدریج قرار گرفته
از آن بدید نیاید و نبینی که هر گاه که مردم تن درست در گرمابه شود اگر در خانه
از خانها نخستین ابی سم گرم بکار دارد تن او از آن آب حس کرمابه یابد از بهر آنک
گرم تر از پوست اوست و ناگاه بدو رسیده است چون یک ساعت در خانه دوم توقف
کند و با حرارت گرمابه و آن آب خوی کند پوست او گرم تر از آب نخستین شود اگر هم
از آن آب ناگاه لختی بر بدن ریزد تن او از آن بدن خود حس سرما یابد از بهر آنک مخالف
حال اوست و ناگاه بدو می رسد چون این جمله معلوم شد پیدا شد آنست که اگرچه سبب حس
الم سوء المزاج مختلف است و هر سوء المزاج که مختلف باشد سبب حس الم نیست لکن
سبب بذات سوء المزاج گرم است و سوء المزاج سرد اما سوء المزاج تر بهیچ وجه

سبب الم نیست و سوء المزاج خشک بعرض سبب الم است از بهر آنک مزاج سرد
و گرم هر دو فعل کننده اند و طبیبان هر دو را اللسان الفاعلتان گویند معنی این
سخن آنست که مزاج گرم و مزاج سرد هر یکی اصلی در فعل پدید آرنده و اثر کننده و
مزاج خشک و مزاج تر هر یک نوعی اند از این دو اصل پدید آمده و باشنده یعنی
که هر گاه که مدت گرمی دراز گردد خشکی تبع او تولد کند و هر گاه که مدت
مزاج سردی دراز گردد تری بتبع او تولد کند و تمامت تحقیق این رطیب نیست
لکن از علم حقیق است که از اعالم اعلی گویند و اما اینجا کنیم که سوء المزاج
[illegible]شک سبب حس الم بعرض است آنست که بسبب آنک مزاج خشک عضو را از هم
[illegible] کنارها عضو اندر بابها تفرق الاتصال بیان آن که حاصل شود حس الم یافته
[illegible]ذ آن بذات از تفرق الاتصال باشد و بعرض از مزاج خشک و نزدیک جالینوس
[illegible] آنست که سبب ذاتی حس الم را تفرق الاتصالست و جز آن سببی دیگر نیست
و می گوید حس الم از مزاج گرم و سرد هم بسبب تفرق الاتصال یافته شود از
بهر آنک گرمی محلل است و تحلیل تفرق الاتصال باشد و سردی اجزا تن را فراهم
آرد و هر جزوی که بجزوی دیگر نزدیکتر آید بضرورت آن جزو دیگر دور شود این
تفرق الاتصال باشد و حس الم از این بود نه از مزاج سرد و اندر محسوسات یکی
حاستها را ناخوش آید می گوید سبب این ناخوشی تفرق الاتصالست چنانک حس
بصر از دیدن سپیدیها و روشنایی مفرط بسبب تفرق الاتصال خیره شود و سبب ناخوش
آمدن سیاهی مفرط در حس بصر فراهم آمدن نقیه و در جمع اجزاء چشم است

کی تفرق الاتصال از لوازم آنست و حس ذوق را [illegible]
الاتصال ناخوش آید و عفونت بسبب بعض ناخوش [illegible]
[illegible] و حس بدین هم این گوید و در حس [illegible]
[illegible] تفرق الاتصال باشد و تحقیق این بر [illegible]
[illegible] که تفرق الاتصال در سطحی متصل هموار باشد [illegible]
[illegible] آنست که سبب الم سوء المزاج است و تفرق [illegible]
[illegible] شدن درد [illegible]
[illegible] حرارت [illegible]
[illegible] باشد که از بس درد [illegible]
[illegible] بسبب جاهل [illegible]

باب شانزدهم
از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب
دوم اندر شناختن انواع الم ها [illegible]

المها [illegible] است یکی الم خارش است که [illegible]
چیزی درست [illegible] شده [illegible]
[illegible] آن را الم حس گویند [illegible]
[illegible] گویند [illegible]
[illegible]

سبب الم نیست و سوء المزاج خشك بمرض سبب الم است از بهر آنك مزاج سرد
و گرم بمرد و فعل كنند اندر طبیبان [illegible] الفاعلتان كویند سبب این
سخن آنست كی مزاج گرم و مزاج سرد هر یکی را اصلی در فعل پدید آید و اثر کنند و
مزاج خشك و مزاج تر هر یك نوعی از این دو اصل پدید آمده باشد [illegible]
كی هر کجا کی حرارت گرمی دراز كرد خشکی تبع او تولد کند و هر کجا کی
مزاج سردی دراز كرد تری بتبع او تولد کند تمامت تحقیق این بر طبیب نیست
لکن از علم تحقیق است کی از اعالم اعلی کویند اما بیانچ گفتیم کی سوء المزاج
خشك سبب حس الم بمرض است آنست کی بسبب آنك مزاج خشك عضو اجزاء هم
[illegible] عضو اندر بابها تفرق الاتصال بیان آن کی حاصل شود حس الم یافته
[illegible] بذات از تفرق الاتصال باشد مرض از مزاج خشك و نزدیك جالینوس
[illegible] است کی سبب ذاتی حس الم را تفرق الاتصال است و جز از آن سببی دیگر نیست
[illegible] حس الم از مزاج گرم و سرد هم بسبب تفرق الاتصال یافته شود زانك
از بهر آنك گرمی محلل است و تحلیل تفرق الاتصال باشد و سردی اجزاء تن را فراهم
آرد و هر جزوی کی بجزوی دیگر نزدیک آید بضرورت آن جزو دیگر دور شود [illegible]
تفرق الاتصال باشد و حس الم ازین بود از مزاج سرد و اندر محسوسات یکی
[illegible] ناخوش آید می کویند سبب این ناخوشی تفرق الاتصال است چنانك حس
[illegible] بسبب تفرق الاتصال [illegible] شود و سبب ناخوش
آمدن [illegible] مفرط [illegible] اجزاء چشم است

كی تفرق الاتصال از لوازم آنست و حس ذوق را تشی و شوری هم بسبب تفرق
الاتصال ناخوش آید و عفوصت بسبب قبض ناخوش آید از بهر آنك تفرق الاتصال
از لوازم قبض است و در حس بوی هم این کویند و در حس سمع نیز کویند الم سمع
قوی بسبب تفرق الاتصال باشد و تحقیق این بر فیلسوف باشد لکن این قدر باید
دانست کی تفرق الاتصال در سطحی متصل هموار نباشد و حس الم هموار باشد
پس درست آنست کی سبب الم سوء المزاج است نه تفرق الاتصال و بسیار باشد
کی زیادت درد سبب زیادت شدن دردها بود از بهر آنك حرارت بجنبد و سبب
درد و بسبب جنبیدن حرارت ماده درد بدان موضع بیشتر جذب افتد بدین سبب
درد زیادت شود و بسیار باشد کی از پس دردها خارشی ماند و آن نقص
باقی فضلها بود و طبیب جاهل بمنع آن مشغول کند و مضرت فرا [illegible]

باب شانزدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن انواع الم ها و نام و سبب هر یکی بباید دانست کی انواع
الم ها پانزده است یکی الم خارش است کی بتازی آنرا حکت کویند یکی المی است کی
چیزی درشت بدان موضع می رسد و بتازی آنرا خشونت کویند دیگر المی است [illegible]
خلنده و بتازی آنرا ناخس کویند دیگر المی است کی گویی آن موضع را می فشارند
و بتازی آنرا ضاغط کویند دیگر المی است کی گویی آن عضو را از هم می کشند و بتازی
آنرا تمدد کویند دیگر المی است کی گویی آن موضع از هم باز می شود و بتازی آنرا

منفسخ کویند دیگر المی است کی گویی آن موضع را می شکنند و بتازی مکسر کویند
دیگر المی است کی گویی ضیقی اندر آن موضع می آید و بتازی مرضی کویند دیگر
المی است کی گویی آن موضع را سوراخ می سنبند و بتازی ثاقب کویند دیگر المی است
کی گویی خوابی آن چون جوال دوز اندر می سوزند و بتازی مسلی کویند دیگر
المی است کی گویی آن عضو خفته است و بتازی خدر کویند دیگر المی است کی
می زند و بتازی آنرا ضربان کویند دیگر المی است کی با گرانی و بتازی ثقیل کویند
دیگر انواع ماندگی است و بتازی اعیا کویند دیگر المی سوزاننده است و بتازی
[illegible] کویند اما سبب خارش خلطی بود شور یا تیز کی بتازی حریف کویند اما
[illegible] خارش کی از خلط حریف تولد کند سوزان تر از آن باشد کی از خلط شور
[illegible] کند و بسبب خشونت گذشتن خلطی ستبر باشد یا چیزی درشت چنانك ریگ
[illegible] که تولد کند و انگه که بمثانه اندر آید و در مجری بول بگذرد و بسبب الم
حس تفرق الاتصال بود بسبب ماده تندی کی غشاء عضوی را از پهنا از هم
[illegible] شده بسیار باشد کی الم ناخس و دیگر انواع الم ها در همه کی عضو هموار بود و باشد
کی هموار نباشد و ناهمواری از بهر آن بود کی عضو یکسان نبود لکن مرکب بود و
بعضی اجزاء آن صلب تر بود و بعضی نرم تر باشد یا از بهر آن بود کی حس عضو
یکسان نبود جزوی حساس تر باشد و جزوی کاهل یا جزوی را آفتی رسیده بود یا
جزوی را نه یا جنبانیدن اجزاء عضو مر غشا را یکسان نبود و سبب الم تمدد بادی
باشد یا خلطی باشد کی عصب را و عضله را بکشد و سبب ضاغط خلطی بسیار باشد

یا بادی بسیار کی در عضو اندر آید و جا تنگ [illegible]
[illegible] ماده [illegible] باشد کی در میان اجزاء عضو [illegible]
و عضو [illegible] سبب الم مکسر یا ماده [illegible]
[illegible] یا سرمایی بود کی بدان غشا [illegible]
[illegible] رسیده و سبب الم مخدر ماده [illegible]
[illegible] عضو کرد و آمده بود [illegible] عصب [illegible]
[illegible] است از بهر آنك ماده در عضوی نرم است [illegible]
[illegible] است و سبب الم ثاقب بیشتر غلیظ یا بادی [illegible]
[illegible] و سبب الم مسلی هم این بود و سبب [illegible]
[illegible] باشد کی کدم [illegible] حساسی کی بدان عضو [illegible]
[illegible] کم یا سرد یا صلب یا نرم [illegible]
بود بسبب حرکت [illegible] این الم [illegible] شود سبب [illegible]
در عضوی کی [illegible] ناخس باشد [illegible]
[illegible] شود [illegible] پدید آید [illegible]
لکن سببی علت حس عضو [illegible]
[illegible] حس الم [illegible] سبب الم [illegible]
[illegible] گفته آمده است و سبب [illegible] باب

هفدهم از جزو نخستین از گفتار نهم

منفسخ کویند دیکر الیی است کی کوئی آن موضع را می شکنند و بتازی مکسر کویند
دیکر الیی است کی کوئی ضیفی اندر آن موضع می آیند بتازی مزتجی کویند و یکی
الیی است کی کوئی آن موضع را برماه می سپند بتازی ثاقب کویند دیکر الیی است
کی کوئی خرالی آن جون جوال دوزا ندرمی سوند بتازی مسلی کویند دیکر
الیی است کی کوئی آن عضو خفته است و بتازی خدر کویند دیکر الیی است کی
می اندر بتازی ان لخ بیان کویند دیکر الیی است کی با کرانی و بتازی ثقیل کویند
دیکر انواع ماند کی است و بتازی اعیا کویند دیکر الیی سوزاینده است و بتازی
[illegible] کویند اما سبب خارش خلطی بود شور یا تیز کی بتازی حریف کویند اما
خارش کی از خلط حریف تولد کند سوزان تر از آن باشد کی از خلط شور
[illegible] کند بسبب خشونت کذشتن خلطی تیز باشد یا چیزی درشت [illegible]
[illegible] تولد کند و انکس کی بمثانه اندر آید و در مجری بول بکذرد و بسبب الم
حس تفرق الاتصال بود بسبب مادۀ تندی کی غشا عضوی را از هم
[illegible] شده بسیار باشد کی الم ناخس و دیکر انواع المها [illegible] کی عضو ممدود بود و باشد
کی هموار نباشد ناهمواری از بهر آن بود کی عضو یکسان نبود لکن مرکب بود کی
بعضی اجزاء آن صلب تر بود و بعضی نرم تر باشد و از بهر آن بود کی حس عضو
یکسان نبود و جزوی حساس تر باشد و جزوی کاهل و یا جزوی را آفتی رسیده بود و یا
جزوی [illegible] یا جدا شدن اجزاء عضو و غشا را یکسان نبود و سبب الم ممدد باشد
یا [illegible] باشد کی عصب را و عضله را بکشد و سبب ضاغط خلطی بسیار باشد

یا بادی بسیار کی کرد عضو اندر آید و جایکاه بر عضو تنک شود و سبب الم
منفسخ مادۀ بود کی درمیان اجزاء عضله و میان کوشت و غشا او و غشا
و عضله را از هم باز کشد و سبب الم تکسر یا مادۀ یا بادی باشد کی میان
استخوان و غشا راه یا سرایت بود کی بدان غشا میان سخت آنرا از هم فشارد
والم آن با استخوان رسیده است و سبب الم و خزمادۀ بود کی بدان غشا می
رسد در کوشت عضله کرد آمده بود و بر تر عصب رسیده نبود و این الم باشد
نرم و آهسته از بهر آنک مادۀ در عضوی نرم است چه از اجزاء اندامها کوشت
عضله نرم تر است و سبب الم ثاقب بسیار و غلیظ یا بادی کی در عضوی کرد آید
چون رودۀ قولون و سبب الم مسلی هم این بود و سبب خدر یا سبب سردی
عضوی بوده باشد کی کذر روح حساس کی بدان عضو آید بسته دارد
الم ضربانی اماسی بود کرم یا سرد و یا صلب یا نرم لکن در زند یکی او بس
بود بسبب حرکت شریان الم اماس ضربان شود و سبب الم ثقلی اماسی باشد
در عضوی کی کوهر او را حس نباشد چون شش و جکر و کرده و طحال و سبب
اماس ماليدن او کشیده شود و حس ثقل بدید آید یا دری بود در عضوی حساس
لکن ضعیفی علت حس عضو را باطل کرده باشد چنانک سرطان کی اندر فم معده بود
و بیما رحس کرانی می یابد و حس الم نیابد و سبب الم عیا و انواع آن در دو باب

سیزدهم کفته آمده است و سبب لذع خلطی تیز بود باب
هفدهم از جزو نخستین از کفتار نهم از

کتاب دوم اندر شناختن سبب ملایم الم و ادراک لذت
و لذتی کی از خارش تولد کند بباید دانست کی ادراک الم حالی بود نافی
یعنی حالی کی تن مردم را نشاید و ادراک لذت ادراک حالی ملایم است یعنی حالی
کی تن مردم را موافق باشد و سبب ادراک هر دو آنست کی ناکاه بیکبار بر تن
مردم رسد و خارش الیی است کی از خلطی شور یا تیز تولد کند و چون مردم خویشتن
را بخارد و مسام کشاده شود و خلط تحلیل بذیرد بسبب تحلیل آن الم زایل می شود
و تحلیل کی از خاریدن افتد بیکباری باشد بدین سبب لذت تحلیل مادۀ یافته
[illegible] از بهر آنک تحلیل خلطی شور یا خلط تیز حالی ملایم است مر تن مردم را
[illegible]ک لذت از خارش آن عضو ادراک آن حال ملایم است والله اعلم

هجدهم
[illegible] جزو نخستین از کفتار نهم از کتاب
دوم اندر شناختن حالهای ناطبیعی کی از درد تولد کند بباید دانست
[illegible] درد صاحب قوت را بر ذوات اندامها از کارها خویش باز دارد و دم زدن را
از حال طبیعی بکرداند و عضو دردمند سخت کرم شود بسبب مادۀ و باد و سبب
تحلیل بهر جهت و روح ترتی بسر شدن نهد باب
نوزدهم از جزو نخستین از کفتار نهم از
کتاب دوم اندر شناختن حالها طبیعی کی از حرکتها
تولد کند بباید دانست کی احوال طبیعی کی از حرکتها تولد کند چهار است

نا طبیعی

یکی باشد و سختی حرارت و نضج و دیکر نضج اخلاط و دیکر [illegible]
و قوت اندامها [illegible] طبیعی جهار است انواع اعیا [illegible]
[illegible] نقصان حرارت [illegible]
باب
[illegible] از جزو نخستین از کفتار نهم از کتاب
دوم اندر شناختن حالها ناطبیعی کی از [illegible]
[illegible] کی باد یا اندر تهی اندامی تولد کند چون معده [illegible]
[illegible] یا در قراقر تولد کند یا اندر میان طبقها [illegible] باشد
[illegible] یا فت تولد کند چنانک در قولنج ریحی [illegible] یا اندر میان
عضلها یا در میان کوشت عضله و غشاء او بود یا اندر میان استخوان
غشاء او بود یا اندر میان کوشت و پوست باشد [illegible]
[illegible] کی و غلیظی و رقیقی مادۀ باشد [illegible]
باب
[illegible] از جزو نخستین از کفتار نهم از کتاب
دوم اندر شناختن سبب تخمه و [illegible] بباید دانست [illegible]
[illegible] است یکی [illegible] است [illegible]
[illegible] جهار نوع است یکی بسیار خوردن طعام [illegible]
[illegible]

کتاب دوم اندر شناختن سبب ادراک الم و ادراک لذت

[illegible] لذتی کی از خارش تن تولد کنند بباید دانست کی ادراک الم حالی بود منافی
طبیعی حالی کی تن مردم را ناسازوار [illegible] و ادراک لذت ادراک حالی ملایم است یعنی حالی
کی تن مردم را موافق باشد و سبب ادراک [illegible] روا آنست کی ناگاه یکبار [illegible]
[illegible] شود و خارش [illegible] است کی از خلطی حاد یا تیز تولد کند و چون مردم خویشتن
را بخارد و مسام گشاده شود و خلط تحلیل پذیرد بسبب تحلیل آن الم زایل شود
و تحلیل کی از خاریدن افتد بیکبارگی باشد بدین سبب لذت تحلیل ماده یافته
[illegible] ازبهر آنک تحلیل خلطی شود یا خلطی تیز حالی ملایم است مر تن مردم را
[ادرا]ک لذت از خارش آن عضو ادراک آن حال ملایم است والله اعلم

باب هجدهم
[از جز]و نخستین از گفتار نهم از کتاب

[د]وم اندر شناختن حالهای ناطبیعی کی از [illegible] تولد کنند بباید دانست
[illegible] ها حسب قوت را [illegible] اندامها از کارها خویش باز دارد [illegible]
[illegible] حال طبیعی [illegible] اندر عضو [illegible] بسبب ماده [illegible]
تحلیل [illegible] بسبب [illegible] شدن

باب نوزدهم از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب

دوم اندر شناختن حالها ناطبیعی کی از حرکتها [تولد] کنند بباید دانست کی احوال ناطبیعی کی از حرکتها تولد کند چهار است

یکی بر انگیختن حرارت و نضج و دیگر نضج اخلاط و دیگر تحلیل و دیگر اخلاط
و قوت اندامها و احوال ناطبیعی چهار است انواع اعیا و دردها و تمدد و منفسخ
و تحلیل با افراط و بسبب افراط تحلیل وی نقصان حرارت بود والله اعلم بالصواب

باب بیستم
از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب

دوم اندر شناختن حالها ناطبیعی کی از بادها تولد کنند بباید
دانست کی باد یا اندر تهی اندامی تولد کند چون معده و اندرونی رودها
و تمددی و قراقر تولد کند یا اندر میان طبقها و لیفها اندامی باشد چون [illegible]
احشا و رودها یافت تولد کند چنانک در قولنج ریحی بود یا اندر میان [illegible]
عضلها یا در میان گوشت عضله و غشاء او بود یا اندر میان استخو[ان و]
غشاء او بود یا اندر میان گوشت و پوست باشد و درد [illegible]
و اندکی و غلیظی و رقیقی ماده باشد و در [illegible] اندامها [illegible]

باب بیست یکم
از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب

دوم اندر شناختن سبب تخمه و امتلا بباید دانست کی سببها تخمه و امتلا
دو جنس است یکی سببهایست بیرونی و دیگر سببهایست اندرونی و اما
سببها بیرونی چهار نوع است یکی بسیار خوردن طعام و شراب ازبهر آنک بسیاری
اندر تن تری فزاید کی تن را بدان حاجت نبود و قوت هاضمه از هضم آن عاجز آید

و بدان سبب امتلا حاصل شود و دیگر بسیار در رفتن اندر گرمابه از پیش طعام
یا از پس طعام و بدان سبب تصرف طبیعت اندر طعام تباه شود و امتلا و تخمه
حاصل کند و دیگر سببها کی تحلیل باز دارد چون ریاضت ناکردن و استفراغها
ناکردن و مانند آن و دیگر تدبیر بد اندر طعام و سببها اندرونی سه نوع است
یکی ضعیفی قوت هاضمه دوم ضعیفی قوت دافعه یا قوی بودن قوت ماسکه باشد
و سوم تنگی مجراها و گذرها و فضلها باشد این جمله کی گفتیم سبب تخمه و امتلا شود

باب بیست دوم
[از ج]زو نخستین از گفتار نهم از کتاب

[دو]م اندر شناختن سبب ضعیفی اندامها بباید دانست کی
[سبب] ضعیفی اندامها پنج نوع است یکی آنک جرم عضو دگرگون شود و عضو ضعیف شود
[دیگر] آنک روح مرکب قوتهاست ضعیف شود و بر تبع آن قوت نیز ضعیف شود و
[دیگر] آنک بنوعی کی قوت خود ضعیف باشد نه بر تبع چیزی دیگر چهارم آنک از پیش
[ه]ر عضو نازک و ضعیف باشد و دیگر آنک در عضو مرضی بود از امراض مرکب
و اما ضعیفی مطلق یعنی راستین آنست کی بازگشتگی و پیوستگی عصبها عضو کی
[illegible] شود ازبهر آنک فعلها اندامها [illegible] طبیعی است [illegible] اختیاری
بقوتها لیفها عصبها ست و بریدگی و گسستگی و تباهی آن چنانک اندر تشریح یاد
کرده آمده است کی قوت جاذبه اندر لیفها عصبها ست کی اندر درازا نهاده است
و قوت ماسکه اندر لیفها کی بر اریب نهاده است و قوت دافعه اندر لیفها کی از پهنا

نهاده است [illegible] لیفها [illegible] نوع [illegible] نهاده است [illegible]
[illegible] ضعیفی [illegible] سببی حاصل شود [illegible]
[illegible] داشتن [illegible]
[illegible] ضعیف شدن [illegible] سوء المزاج محکم [illegible]
[illegible] حس عضو را ببرد و باطل کند [illegible]
[illegible] سوء المزاج گرم نیز عضو را ضعیف کند [illegible]
[illegible] سوء المزاج [illegible]
[illegible] سوء المزاج تا اندامها را نرم کند [illegible]
[illegible] غلیظ باشد [illegible]
[illegible] بسبب ضعیف شدن روح دو است یکی سوء المزاج [illegible]
[illegible] استفراغها قوی کی بر تبع آن روح تحلیل پذیرد [illegible]
[illegible] آید و اندر ده نوع است یکی سوء المزاج [illegible]
[illegible] اسباب بد کی از سبب آن روح [illegible]
[illegible] شدن دردها و غشها [illegible]
[illegible] گشادن آب [illegible]
[illegible] دیر [illegible] کردن [illegible]
[illegible] استفراغها باشد [illegible]
[illegible] تحلیل [illegible] دردها کی اندر [illegible]

و بدان سبب امتلا حاصل شود و یک بیماری دیگر اندر کرانی از پیش طعام

یا از پس طعام و بدان سبب نفرت طبیعت اندر طعام تباه شود و امتلا و تخمه

حاصل کند و دیگر سببها کی تحلیل بار آورد چون ریاضت نا کردن و استفراغها

نا کردن و مانند آن و یکی تدبیر بد اندر طعام و سببها ناندر قوتی سه نوع است

یکی ضعیفی قوت هاضمه دوم ضعیفی قوت دافعه یا قوی بودن قوت ماسکه باشد

سوم تنگی مجریها و کذرها فضلها باشد این جمله کی گفتیم سبب تخمه و امتلا شود

باب بیست دوم

از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب

سوم اندر شناختن سبب ضعیفی اندامها بباید دانست کی

ضعیفی اندامها پنج نوع است یکی آنک جرم عضو و گوهر عضو ضعیف شود

دوم آنک روح مرکب قوتهاست ضعیف شود و بتبع آن قوت نیز ضعیف شود

سوم آنک بتبع یکی قوت دیگر ضعیف باشد و بتبع جرم یاد کرده آمد آنک فرا پیش

جرم عضو نازک و ضعیف باشد و دیگر آنک در عضو مرضی بود از امراض مرکب

و اما ضعیفی مطلق یعنی راستینی آنست کی با گرفتگی و بیوستگی عصبها عضوی

ضعیف شود از بهر آنک فعلها اندامها علاجیه آنج طبیعی است و آنج اختیاری است

قوتها لیکن عصبهاست و هر با گرفتگی و بیوستگی و نهاد آن چنانک اندر تشریح یاد

کرده آمد است کی قوت جاذبه اندر لیفها عصبهاست کی اندر ان نهاده است

و قوت ماسکه اندر لیفها کی بر سبیل پهنا نهاده است و قوت دافعه اندر لیفها کی از پهنا

نهاده است و این لیفها بر سه نوع بر هم نهاده است و در یک جا یافته هر کاه کی

با گرفتگی این لیفها سست شود ضعیفی و راستینی حاصل شود و حال این عضو چون

حال جامه باشد کی از بسیاری شستن و داشتن سست شده شود و آنرا بتازی تهلهل

گویند و بسبب ضعیف شدن گوهر عضو سوء المزاج محکم باشد خاصه سوء المزاج

سرد از بهر آنک حس عضو را ببرد و باطل کند تا همچون خفته شود و بتازی آنرا

خدر گویند و سوء المزاج گرم نیز عضو را ضعیف کند از بهر آنک مزاج روح را و مزاج عضو را

تباه کند و سوء المزاج خشک منفذها را فراهم کیرد و راه قوتها بدان سبب بسته

شود و سوء المزاج تر اندامها را نرم کند و از نرمی سستی تولد کند و هر کاه کی سو...

تر با مادهٔ غلیظ باشد سده کند و کذر قوتها بسته شود بدان سبب اندامها ض...

شود و بسبب ضعیف شدن روح دو است یکی سوء المزاج دوم تحلیل بس...

انواع استفراغها قوی کی بر تبع آن روح تحلیل پذیرد و از وجهی دیگر هر کاه کی...

شمرده آید و آن ده نوع است یکی سوء المزاج هوا دیگر تباهی آب دیگر غذا...

دیگر اسباب بد کی از سبب آن روح آید چون بویها ناخوش و بخارها و ابها اید...

و تباه شده و دودها و بخارها زهرناک کی در هوا آمیخته شود دیگر استفراغها

مفرط و گشادن آب در علت استسقا و بیکبار و بسیار بیرون کردن خون و دمله

بزرگ شکافتن و ریم بسیار بیکبار بیرون کردن و ریاضت مفرط و عرق آمدن بافراط

این همه از جملهٔ استفراغها باشد و دیگر درد صعب از بهر آنک هم مزاج را بگرداند و هم

روح را تحلیل کند و از دردها درد معده و دردها کی اندر حوالی دل باشد اثر

بیشتر کند دیگر انواع تبها از بهر آنک هم مزاج بگرداند و هم تحلیل کند و دیگر غذا

نا یافتن و نا خوردن و دیگر آنک ضعف عضوی سبب ضعف تن کردد چنانک

ضعف عضوی سبب ضعف تن کردد چنانک ضعف فم معده از بهر آنک غذا و ندو ضعف

فم معده سخت مجربود و از آنک مایهٔ سستی دل و دماغ از آن حال نشود و دیگر

آنک شخص بیماریها بسیار کشد و بدان سبب ضعیف شود دیگر اندامهای کی از پیش

اندامی ضعیف تر و نازک تر چون دماغ و رشش و بدان فضله دیگر قوی آید و قبول

... کند آن بوذی کی آفریدگار تبارک و تعالی دماغ را بر بالا همه تن نهاذی

... نازکی و نرمی و اکرنه همیشه فضلها اندامها بدو آمدی و دماغ آنرا دفع

... کردن نتوانستی ادو افعال دماغ با آفت بوذی والله اعلم بالصواب

باب بیست سوم

از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب

سوم اندر شناختن سببها کی از بیرون تن اثر کند و از اندرون تن اثر

کند سببها عکس آن بباید دانست کی چیزها یست کی بیرون تن بمجرد ملاقات اندر

پوست اثر کند و بعد ذور ریش کند و اگر بخورند نذ زود اثر نکند و اثر کردن آنرا از بیرون

شش سبب است یکی آنک در وی قوتی است کی زهر بدان قوت جزوها لطیف

مسام آمده شود و اثر کند و دیگر آنک اندامها بقوت جاذبه آنرا بخویشتن

کشد و دیگر آنک قوت کذرنده آن چیز و قوت جاذبه اندام هر دو یار شوند تا اثر

آن پدید آید و دیگر آنک آن چیز طبیعی باشد قوتی کی تن مردم را از حال بگرداند

بیشتر کند دیگر انواع بیماریها از بهر آنک هم مزاج بگرداند و هم تحلیل کند دیگر غذا
ناپاینده ناخوردن دیگر آنک ضعف عضوی سبب ضعف هضم کند چنانک
ضعف عضوی سبب ضعف هضم کند چنانک ضعف فم معده از بهر آنک غذا و ادویه ضعف
فم معده سخت مجرب بود را [illegible] مایه [illegible] دل و دماغ او از حال بشود دیگر
آنک بعضی بیماریها بسیار کشد بدان سبب ضعیف شود دیگر آنک [illegible] از پیش
اندامی ضعیف تر [illegible] چون دماغ و شش و بدان فضله دیگر قوی [illegible]
[illegible] آن بدی که آمیزد [illegible] و تعالی دماغ را [illegible]
[illegible] که [illegible] فضلها [illegible] دماغ [illegible]
[illegible] کردن [illegible] افعال دماغ با آفت بود والله اعلم بالصواب

باب بیست و سوم

از جزو نخستین از گفتار نهم از کتاب

اندر شناختن سببهایی که از بیرون تن اثر کند و از اندرون تن اثر

[illegible] باید دانست که چیزها بیست که بیرون تن [illegible]
[illegible] اثر کند و [illegible] کند [illegible] اثر نکند [illegible]
[illegible] است که آنک [illegible] است [illegible] قوت جزوها لطیف
[illegible] شود و اثر کند دیگر آنک [illegible] جاذبه [illegible]
کند دیگر آنک [illegible] آن چیز [illegible] جاذبه [illegible]
[illegible] دیگر آنک آن چیزها طبیعی باشد [illegible] از حال بگرداند

چون ضمادها گرم بفعل یا سرد بفعل که اندر تن اثر گرمی و سردی کند دیگر چون
ضمادهایی که بقوت سرد یا گرم بود و حرارت غریزی قوت آنرا بفعل آرد دیگر آنچ
اثر کند و چیزها دیگر است که بخوردن اثر کند و ناخوردن اثر نکند اما آنچ
ناخوردن اثر کند و پوست را بسوزد و ریش کند چیزها نیز است چون [illegible]
و مانند آن و این را پنج سبب دیگر است خاصه تریکی آنک هرگاه که مردم [illegible]
قوت او چندان با او نماند که اثر و فعل خویش تواند کردن از بهر آنک قوت
در حال قوت او را تسکین دهد بیش از آنک او فعل خویش کند دیگر آنک چیز
خورده شود مردم تنها [illegible] لکن با نان و گوشت و غیر آن خورد [illegible]
مردم آمیخته رسد و چون آمیخته باشد اثر او بدید نیاید دیگر آنک مردم چیز [illegible]
آن چیز با رطوبت دهان و رطوبت معده [illegible] شود و قوت او بدان [illegible]
شکسته گردد دیگر آنک چون از او ضماد کنند مدتی بر یک موضع لازم باشد [illegible]
اثر کند و چون خورده شود بر یک موضع بماند لکن بگذرد و چیزی [illegible]
نتواند بودن چنانک چیزی را که بر یک موضع لازم باشد دیگر آنک چون [illegible]
شود قوت طبیعی در حال تصرف کردن گیرد و از اجزاء آن هیچ مضر را [illegible]
کند و هیچ دفع را شاید دفع کند و آنرا بر حال خویش نگذارد و اما آنچ از بیرون اثر [illegible]
بخوردن اثر کند چون اسفیداج بود و مانند آن و سبب در آن آنست که وی چیز [illegible]
غلیظ باشد و اجزاء او را قوت گذشتن اندر مسام نیست و اگر جزوی بگذرد عوض
نتواند کردن و بعضی پوست [illegible] نتواند [illegible] لطافتی و تیزی [illegible]

نیست لکن چون خورده شود بقوت رسد از بهر آنک گوهر او سخت غلیظ است
و طبیعت آن اثر دری نتواند کرد که دیگر چیزها دیگر کند و هیچ چیز از دی هضم
نتواند کردن پس بدین سبب بر حال خویش بماند و اثر خویش بدید [illegible]
دستوری است طبیبان را

جزو دوم

اندر بیان کردن حالها و تغیرها که بر مردم بدید آید جز از بیماریها که طبیب را از آن چاره نبود و این جزو
بیست و یک باب است

باب [illegible]

نخستین از جزو دوم از گفتار نهم از کتاب

اندر شناختن لذتی که از جماع یابند و سبب بیرون جستن منی

[illegible] نست که هر عضوی که بجایی گرم و نرم بساید از بسودن آن لذت آید چنانک
[illegible] پای مردم را کسی بدست نرم بمالد و بسینه نرم باز نهد و گرم کند از آن کند [illegible]
[illegible] قضیب عضوی عصبانیست و حس او قوی است لاجرم از بسودن آن لذت
[illegible] آید خاصه که عنایت ایزدی بدان پیوسته است چنانچ در کتاب معالجات
[illegible] تدبیر یاد کرده آید ان شاء الله تعالی و بباید دانست که بسبب حرکت جماعی
[illegible] بجنید این حرارت که جنبیده باشد و آن باد که قضیب بر انگیزاننده باشد
[illegible] مردو با یکدیگر بار شوند و آب مردم در آن حالت بیرون انداز ند چون [illegible]

باب دوم

از جزو دوم از گفتار نهم از کتاب دوم

اندر شناختن سبب باز ایستادن حیض زنان و سبب زادن ایشان

... لكن چون خورده شد بغربن رسد از بهر آنك كونهاو سخت غليظ است

... ستان او ... اندر ... نشوا نذكه دو بوكي ... بچيزها ... ديكر كند ... چيز اندر ... هضم

... كردن پس بذين سبب ... حال خويش بماند و از خويش ... غذا ... [illegible]

... جزو دوم اندر بيان كردن حالها و تغيرها كي

... ... بذ آيذ ... بسبب ... حال ... [illegible]

... باب است

باب ... از جزو دوم از كفتار نهم از كتاب

... اندر شناختن لذتي كي از جماع يابند و سبب بيرون جستن مني

... نست كي هر عضوي كي تعالى كرم ... بسا يذ ... بسوذن ... لذت آيذ چنانك

... هاي ... بدست ... كه ... بسيار ... كرم كنذ ... كنذ

... عصب عضوي عصباني نيست ... و قوي است ... جرم ... بسوذن ... لذت

... خاصه كي عنايت ... بذان پيوسته است چنانك اندر كتاب ...

... ياد كرده آيذ ان شاء الله تعالى و بيايذ دانست كي بسبب حركت جماع

... ابن حرارت كي جنبيده باشد وان باد كي عصب را ... باشد

... بيك بار ... ونم ... حالت ... اندازه ... [illegible]

باب ... دوم

از جزو دوم از كفتار نهم از كتاب دوم

... سبب باز ايستادن حيض زنان و سبب ... ايشان

بيايذ دانست كي سبب باز ايستادن حيض اندر آبستني آنست كي آنچ ... حيض

خواهد بالوذ از جهت غذا فرزند بكار آيذ همچون سركين كي تخم را بكار آيذ ما ... غذا

... غذا بهر آنك ... زنان اندر آنست كي حيض ايشان بوقت و باندازه ... [illegible]

... ايشان بذان طريق بر ... شوذ هر كاه كي آبستني از پس ... اتفاق

... آنست كي فرزند اندر بيشتر حالها ... درست وخوش بوي باشد ...

رحم ... باشد ... غذاي پاكيزه ...

هر كاه كي ... بذي ... غذا كي در رحم ... آيذ ... بسته ...

طلب كردن غذا بجنبد ... رحم پيوسته بكسلذ ...

... كسسته شوذ ... بيرون آمذن ...

تبارك و تعالى ... اينست هر كاه كي نطفه در رحم افتد سر رحم فراز ... اندر

... حرارت در نطفه كار كنذ و آنرا همچون كنك كند چنانچ اندر آب ... آتش ...

... كنك ... شوذ ... تمامي ...

كي كوشت كردد بذان ترتيب كي اندر باب دوم از كفتار پنجم از كتاب نخستين

ياد كرده آمذ است و هر كاه كي نطفه كوشت كشت سخت بقوت ... ماذر ...

شوذ ... دران وقت ... رها ... آيذ و حال اين كوشت همچون حال جوز

باشذ كي از ... آيذ ماذر ... تا ... غذا كشاده شوذ

پس غذا دهذ ... آن كوشت شكافته شوذ و جاي ناف پديذ آيذ

و ... بيرون آيذ و ... رحم استوار كرده و از انجا غذا مي كشذ

همچنانچ تخمي كي در زمين افتد ميان او شكافته شوذ و شاخي از بيرون آيذ

و در زمين استوار شوذ و از انجا غذا كشذ و سبب باز ايستاذن حيض اينست

كي ياد كرده آمذ بعد از ان ... شاخ زدن كيرذ يعني اندامها پديذ آيذ

... درخت كي از تخم برآيذ پرورده شوذ و اعضا پديذ آيذ والله اعلم بالصواب

سوم از جزو

... از كفتار نهم از كتاب دوم اندر شناختن

... بچه اكر بهفت ماه برآيذ درست بوذ و آنچ بهشت ماه برآيذ نماند

... بدانست كي بچه كي اندر شكم ماذر باشذ ... چنين كويند و نطفه اندر ...

... چنين كرده ... در سي ... در ... در چهل ... چنين ...

... بجنبذ و آنچ ... چنين مضاعف كرده يعني دو باره كرده ... در شكم

ماذر بجنبد ... چنين ... روز ... بحران ... هر كاه كي مدت جنبيذن

... كرده ... بيرون آيذ بر موجب اين حساب واجب كنذ كي آنچ در مدت هفتاد روز

بجنبد از پس دويست ده روز بيرون آيذ كي هفت ماه تمام باشذ و آنچ در مدت

... روز بجنبد از پس دويست هفتاد روز بيرون آيذ كي نه ماه تمام باشد لكن ...

حساب كم ... بسيار افتد ... بيشترين ... مدت نيم سال تمام شوذ از بهر آنك چنين ...

شكم ماذر همچون ميوه اي است بر درخت و ميوه ناخام باشذ بر درخت محكم بوذ و

پيوندها او بر درخت استوار باشذ تا غذا بذو رسذ و پرورده مي شوذ چون پخته

و تمام پرورده شذ آن محكم زايل شوذ چنانچ باساني باز توان كرد و ... مايه

شاخ نحیفی کی در زمین افتد میان او شکافته شود و شاخی از بیرون آید
زمین استوار شود و از آنجا غذا کشد و سبب باز ایستادن جنبش پیوستگی
باز کرده آمد بود از آن فرق در نو شاخ ناخن کند یعنی اندامها بدید آیند
شاخ درخت کی از تخم بر آید پدید شود و اعضا بدید آید والله اعلم بالصواب

سوم از دوم

اندر [...] از گفتار نهم از کتاب دوم

[...] گویند هفت ماهه زاید درست بود و آنچ هشت ماهه زاید نماند

بدانست کی بچه کی اندر شکم مادر باشد تا آن گه چنین گم بود و نطفه اندر ماشش
[...] و زچنین کرده بود تنها [...] پنج و دیگر [...] و چهل و پنج روز جنین کرده
[...] بود روز بجنبد و آنچ روز کار جنین مضاعف کند یعنی دو باره کند در شکم
[...] بجنبد روز کار جنین بقیاس روزگار بحران بود و روزگاری کی مدت جنبیدن
[...] کرده بیرون آید بر موجب این حساب واجب کند کی آنچ در مدت هفتاد روز
[...] بجنبد از پس دویست و ده روز بیرون آید کی هفت ماه تمام باشد و آنچ در مدت
[...] روز بجنبد از پس دویست هفتاد روز بیرون آید کی نه ماه تمام باشد [...]
حساب [...] بنیاد افکند بیشتر [...] مدت نیم سال تمام شود از بهر آنک چنین [...]
[...] مانند میوه است [...] درخت [...] نا خام باشد [...] درخت محکم بود [...]
[...] درخت استوار باشد تا غذا بدو رسد و پرورده می شود چون [...]
[...] شده شد آن محکم [...] شود چنانچ [...] یاد توان کرد [...]

حرکتی جدا شود پس حال جنین هم چنین است پیوند او با رحم نخست هم چنین است محکم
تا غذایی گیرد و پرورده می شود چون تمام شد پیوندها سست کند تا بدان حرکت کی او را
تواند بود از رحم تواند گشت و بیرون تواند بود از رحم جدا تواند گشت و بیرون تواند آمد
در مدت نیم سال شمسی باشد کی آفتاب یک نیمه فلک رفته باشد و وقت بحران [...]
چنین بحران قمری چنانچ در باب پنجم از گفتار سوم از کتاب چهارم یاد کرده
بدین سبب است کی بچه هفت ماهه از پس نیم سال شمسی زاید و عدد روزهاء آن
دو روز و نیم و هشت یک روزی باشد و ماه قمری بقیاس با ماه شمسی بیست و [...]
باشد و این دو روز و نیم و هشت یک روزی حصه این نیم سال شمسی بود از ایام مسترقه
روزها در دیده گویند و ماه نخستین را از آبستنی و ماه بازپسین را واجب نیست
شود و اگر چه روزی چند کمتر باشد تا نیم ماه باشد تمام گیرند بدین سبب بچه را کی
پس نیم سال شمسی زاید گویند کی هفت ماهه است و تمامتر باشد و زودتر از این ممکن
نیست و اگر روزی چند بیشتر باشد حکم آن همین باشد و ممکن است کی غایت روزها
هفت ماه کی دویست چهار روز بود و چون از این حساب در گذرد از حساب هشت
ماه کی باشد و از بهر آنک ماه نخستین را تمام شمردن واجب است آنست کی در بیشتر
حالها آبستنی از پس آن باشد کی از حیض پاک شده بود و مدت حیض از ماه نقصان
افتد کمترین سه روز باشد و [...] ده باشد و بیشترها دیگر اتفاق افتد کی یک
نیمه ماه بگذرد کی پس آبستنی اتفاق افتد پس چون عدد روزهاء یک نیمه ماه
کی آن را تمام شمرند و آن پانزده روز است بتقریب با پنجاه ماه شمسی کی از پس آن بگذرد

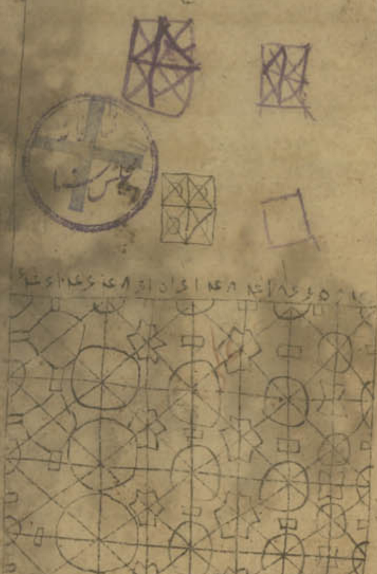
جمع کنند شش ماه گیرند عدد روزها آن صد و شصت و پنج روز باشد پس بهر وقت
تمامت نیم سال شمسی اندر ماه هفتم افتد و تمامت هفده روز و نیم و هشت یک
باشد جمله صد و هشتاد و دو روز و نیم و هشت یک نیمی باشد و آنچ از این مدت اندر
چهل روز از ماه هشتم شمرند از بهر آنک پنج روز از ماه هفت و پنج از ماه از این
تا چهل روز تمامتر شود و غایت روزگار آبستنی دویست و هشتاد روز است
[...] روز چهل کافی باشد یعنی هفت جمادی باشد پس آنچ گویند آبستنی نه
ده ماه و یازده ماه روا باشد و درست است بشرط آنک عدد روزها همین
یا ذکر کرده آمد و ماه نخستین و بازپسین تمام شمرده باشد و این جمله معلوم کردند
آبستنی اندر میان صد و هشتاد و دو روز و نیم و هشت یک روزی است
[...] ان دویست و هشتاد روز بیرون از این نیست و بباید دانست کی هر گاه کی
جنین در رحم هفت ماهه کرد طبیعت بتقدیر آفریدگار تبارک و تعالی از آن غذا
کی اندر رحم بدو می رسد بعضی بجانب پستانها آرد تا شیر کرده در اندازه باشد
وقت بیرون آمدن او را در حالی کی جدا شود غذاء او ساخته باشد پس از بهر آنک غذاء
او بعضی از جانب پستانها شود غذاء او اندر رحم کمتر شود و او را از بهر آنک
کمتر شود غذا بیشتر باید از بهر طلب غذا بر خویشتن بجنبد و اندر جنبیدن رگها
و پیوندها کی بدان رحم پیوسته است بگسلد و بر کرده بیرون آمدن کوشد
و اندرین کوشیدن غشاهایی کی او اندر میان آن باشد بدرد و در طبقها کی
اندر غشاها باشد او را بلغزاند و بر کرده بدن او بسوی سر باشد و زادن طبیعی

البدن الذي يتصدا لي استفراغه وكذلك ايضا كل استفراغ يبلغ فيه الغاية
القصوي فهو خطر وكل تغذيه ايضا يجي عند الغاية القصوي فهو خطره وتفسير
قول اينست كي استفراغ با فراط نيز خطر است لكن مر استفراغي با ندازه قوت مرتبي
بايد و غذا با فراط نيز خطر است و بدين حرف بمعني امتلا دون آبادي بي خا
كي ياد كرده آمد و قطا بن لو قساي كويد من ديدم مردي راكي بشبات برخا
نشين اندر پوشيده بودي يك پاي اندر پوشيد و نشد بود تا دكر نعلين را
كند اندر پي نمود بوذ ان بيفتاد و هلاك شد تبارك الله رب العالمين

تمام شد سخن گفت اندر كتاب دوم از ذخيره
خوارزمشاهي بعون الله تعالى والحمد لله
رب العالمين وصلواته
على محمد وآله
اجمعين
امين
يا رب

جمع كند و شش ماه كيرند عدد روزها ان صد و شصت و پنج روز باشد بتن بجهر و بيت
تمامت بر سال شمسي اندر ماه هفتم افتد و تمامت صد و بيست و نيم و هشت يك
باشد چهار صد و هشتاد و روز و نيم و هشت يك بمعني باشد آنچ اندر مدت اندر
حمل اندر از ماه هشتم شمرند اندر آنك پنج روز از ماه هفت و پنج از ماه اندر
تا حمل روز تمام ترشد و غايت روزكار آبستني دويست و هشتاد روز است
... حمل كاه باشد يعني هفت جاي باشد بتن آنچ كويند آبستني نه
ده ماه و يا زده ماه روا باشد و درست است بشرط آنك عدد روزها ميان
ياد كرده اند و ماه شش يا نه بيني تمام شمرده باشد اندر جمله معلوم كرد
آبستني اندر ميان صد و هشتاد و روز و نيم و هشت يك روزي است
ان دويست و هشتاد روز بيرون از اين نيست و بيايد دانست كي هركاه كي
جنين در رحم هفت ماهه كند و طبيعت بتقدير آفريدكار تبارك و تعالى اورا غذا
اندر رحم به غذا رسد يعني بجانب بستانها آرد تا شير كردد و او را نه باشد
رفت بيرون آيد تا اندر حال كي جدا شد غذا او ساخته باشد بي انتظار غذا
او يعني از جانب بستانها شد و غذا او اندر رحم كمتر شد و او را آن حال آنك
كند و غذا بيشتر بايد از بهر طلب غذا بر خويشتن بجنبد و اندر جنبيدن كها
و پيوندها كي بدان تخم پيوسته است بكسلد و بركرده و بيرون آيد كو شد
و اندرين كوشيدن غشاها كي او را بجنبانند ان باشد بدريده شود كي
اندر غشاها باشد او را بلغزانند بيرون كند تا بدن او بيرون يعني باشد و نا ...

تملك خوارزمشاهيه از مال عاليجناب ... رفيع ... حاج الحرمين الشريفين حاجي عباس ...
۱۲۱۲
... حررته في شهر ...



بسم الله الرحمن الرحيم هو الفتاح العليم
لا اله الا ...